



این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

به نام خدا

رمان: آباد و چور

نویسنده: لیلی تکلیمی

بعضی از شخصیت‌های این داستان با الهام از واقعیت نوشته شده‌اند ولی هیچ کدام از ماجراها واقعی نیست و صرفاً حاصل تخیل نویسنده است.

مقدمه:

در مناطق شمالی کشور بزرگترین سرمایه‌ی یک خانواده مقدار شالیزارهایی است که در اختیار دارند، این شالیزارها یا درحال حاضر حاصلخیزند که به آنها «آباد» می‌گویند؛ یا این‌که فعلاً قابل بهره‌برداری نیستند و شاید درآینده اوضاع به نفعشان برگردد و زمین‌های حاصلخیزی شوند و چه بسا از آبادهای فعلی نیز پرمحصول‌تر باشند، به چنین زمین‌هایی «چور» می‌گویند و بارها مشاهده شده که زمین‌های آباد در اثر فعل و انفعالات طبیعی به چور تبدیل شده‌اند یا این‌که چورها هرگز آباد نشده‌اند، مهم‌ترین عللی که می‌تواند باعث آباد شدن زمین‌های مخصوص شالی کاری شود دسترسی زمین به آب و نداشتن ارتفاعی بیش از سطح آب است، شاید درنظر اول نشود به زمینی که در ارتفاع قرار گرفته هرگز امید بست و طبیعتاً آنها را باید جزو چورهایی حساب کرد که آبادشدنی نیستند، ولی طبیعت نشان داده که می‌تواند یک زمین مرتفع را به سطح آب نزدیک کند و زمین مسطحی را بفرستد بالای تپه‌ای بلند!

فصل اول

«فاجعه»

انگار داشتند در حیاط را از جا درمی آوردند، یک ریز و بی وقفه پشت سرهم....

دخترک هفت-هشت ساله حتی فرصت نکرد دمپایی هایش را جفت و جور بپوشد و یک لنگه از این نوک پایش انداخت و لنگه ای هم از دیگری، اما وسط حیاط از پایش درآمد که بی خیال شد و لی لی کنان درحالی که موهای سیاه و لختش در هوا تاب می خورد به سمت در قهوه‌ای رنگ حیاط رفت و آن را گشود، حدس زدن این که چه کسی پشت در است اصلا سخت نبود....

"سلام میناخاله!"

مینا جوابی سرسری داد و مثل کسی که ذغال گداخته کف دستش دارد با شتاب وارد اطاق شد، اما وقتی دید سجاده‌ی همیشه پهن خواهرش خالی است، دوباره بیرون آمد و دخترک را صدا زد:

"گیلدا! مامانت کو؟"

گیلدا اگرچه همواره شاهد بحث وجدل‌های بی‌پایان خاله‌هایش به زبان شمالی بوده، اما او زاده‌ی تهران بود و همه با او فارسی حرف می‌زدند، همان‌طور که با بچه‌های میناخاله، چراکه او نیز با مردی تهرانی ازدواج کرده و بچه‌هایش به گویش شمالی مسلط نبودند اما کاملاً آن را می‌فهمیدند.

"رفته دستشویی."

مینا بدون توجه به وضعیت توصیف شده از خواهرش پشت دستشویی حیاط ایستاد و بلندبلند شروع کرد:

"خواخور، نوگوتم تره؟!!!" (خواهر نگفتم بهت؟!)

مادر گیلدا از توی دستشویی غرشی کرد:

"امان بده خواخور جان!! باز تو بامی که؟" (مهلت بده خواهرجان، بازکه تو اومدی؟)

برای گیلدا قابل درک نبود که چرا اینقدر خاله‌اش عجله دارد برای حرف زدن؟ واقعا می‌تواند چند لحظه کنار باغچه بنشیند تا خواهرش فارغ شود و بیاید خدمتش! با این حال چیزی که

گیلدا دوست داشت بداند ربطی به صحبت‌های اعصاب خردکن و همیشگی مادر و خاله‌اش نداشت، بلکه منتظر بود تا ببیند بقیه‌ی این خانواده کی سر می‌رسند؟ این اولین بار نبود که این‌طور مثل لشکر شکست خورده پس و پیش می‌آمدند، اصلاً مینا ثبات رفتاری نداشت و به همان چیزی که در لحظه برایش مهم بود می‌اندیشید نه اطرافیان یا حتی آداب اجتماعی!

پای مادرش از دستشویی بیرون نرسیده مینا شروع کرد به وراجی کردن، با چنان سرعتی که در هیچ قانون فیزیکی نمی‌گنجید:

«پیر که امی خواخوَرانه فقط چَوَرِ پناهای... این چورائُم که...» (پدر که واسه ما خواهرها فقط چور گذاشته، این چورها هم که...)

«مِر چی فرق کنه خواخور؟ مَن می دندانِ طمَحِ بَکشیوم از اون آبادان و چوران! تِر جان برارجان آندی هَراک هَراک مکن.» (واسه مَن چه فرقی می‌کنه خواهر؟ مَن دندون طمعم رو از اون آبادها و چورها کشیدم! تورو جون برادر جان این قدر داد و بیداد نکن.)

«نا!!! بیشتی بی‌ویئُم، خواهام بوگوئوم آخَر اگر...» (نه بذار ببینم، می‌خوام بگم آخه اگه...)

برای گیلدا یا هرکدام دیگر از بچه‌های این فامیل شنیدن صحبت‌های همیشگی درمورد آبادها و چورهایی که ناعادلانه میانشان تقسیم شده بود هیچ جاذبه‌ای نداشت، او به همین که وقت و بی‌وقت خاله‌اش از راه برسد تا بابت موضوع جدیدی که کشف کرده سر مادرش هوار شود و این میان فرصتی برای بازی با دخترخاله‌اش پیدا کند کافی بود. در واقع بچه‌ها اصلاً سردر نمی‌آوردند که موضوع چیست؟ از یکسو به نظر می‌رسید کینه‌ی تنها دایی‌شان که عزیزدردانه‌ی پدر بزرگ بوده و وارث تمامی دارائی‌های به دردبخورش، به طرز عجیبی دردل خاله‌ها ریشه دوانده و سعی دارند یک جوری حقشان را از او پس بگیرند اما از سوی دیگر تنها قسم راست این خواهرها «به جان برارجان» است و البته بچه‌ها هم به تبعیت از والدینشان از همان عنفوان طفولیت یاد گرفته‌اند که «جان دایی جان» را قسم بخورند که از قسم جلاله هم برایشان نافذتر بود!

او بی حوصله از سرو صدای خاله‌ی جیخ جیغویش سرش را از در حیات بیرون برد و چشمان سیاه و درشتش را به ته کوچه دوخت، احتمالا تا رسیدن بقیه کمی طول می‌کشید ولی قطعا این بار هم بچه‌های خاله به همراه پدرشان با کمی تأخیر سر خواهند رسید!

نیم ساعتی گذشت و نه تنها گیلدا بلکه حتی مادرش هم از دست خواهرش سرسام گرفته بود. او وسط حرف مینا بلند شد و اجازه برای خواندن نماز عصرش گرفت و مینا هم موقتا ساکت شد و همان جا نشست تا نماز خواهرش تمام شود. البته بیکاری اصلا در مراسم نمی‌گنجید و در این فاصله سرکی به آشپزخانه کشید و هرچه از ظهر درون ماهیتابه باقی مانده بود درون تکه‌های نان پیچید و با اشتها به نیش کشید.

هرقدر که مینا کم صبر و عجل بود، خواهر بزرگترش موّقر و لبریز از آرامش رفتار می‌کرد. حتی نمازهایش را چنان با حوصله و فاصله و همراه تعقیبات مستحبی و نوافل می‌خواند که آدم خسته‌اش می‌شد! مینا ولی حتی نمازش را هم همان اول وقت تند و پشت سرهم می‌خواند تا وقت برای کارهای غیر ضروری اش کم نیآورد. هیکل دو خواهر هم کاملا برعکس بود؛ مینا لاغر و کشیده ولی مریم چاق و فربه. با تمام این‌ها مینا یک جور خاصی برای خواهرزاده‌هایش عزیز بود، البته این عزیز بودنش نیز مانند تمام کارها و رفتارهایش اصلا در چارچوبهای منطقی جا نمی‌گرفت! بیشتر شبیه کارکتر طنزی بود که یک کارگردان خوش ذوق خلق کرده باشد.

به هرحال انتظار گیلدا به سر رسید و زنگ خانه به صدا درآمد، شوهرخاله‌ی شوخ و محبوبش به همراه دختر و پسرش پشت در بودند، گیلدا هرقدر از خاله‌اش کلافه می‌شد، عاشق شوهرخاله‌اش بود:

".سلام احمددایی!"

".سلام گل دختر!"

و او را درآغوش کشید و بوسید، آنگاه گیلدا به روی دخترخاله‌اش لبخندی زد:

".سلام هما جون."

هما حدودا نه سال داشت:

"سلام. باز این مامانمون یهو غیبت زد و ما هم دربه در دنبالش!"

گیلدا ریز ریز خندید و نگاهی به پسرخاله‌ی هشت ساله‌اش انداخت که چشمان کشیده و میشی رنگش او را به صورت طبیعی اخمو نشان می‌داد و نوک دماغ فسقلی‌اش سرخ و قدری کثیف و حال به هم زن بود! گیلدا بی‌اراده چهره درهم کشید و لبهای کلفت و گوشتی‌اش اندکی جمع شد، پسرک بی‌هیچ سلامی در برابر این نگاه‌های منزجرانه که کاملاً با آنها انس داشت راهش را به سوی حیاط گرفت و یگراست رفت دم شیر آب.

گیلدا اعتراض کرد:

"هوی هرمان*، کثافتکاری نکنیا؟" (herman))

هرمان اساساً فرصتی برای جوابگویی نداشت و نصف حرف‌های اطرافیانش را فیلتر می‌کرد. چیزی برای این بچه جذاب‌تر از حشرات نبودند، مخصوصاً مورچه و مگس!

"گلاره کجاست؟"

هما بود که سراغ خواهر ده ساله‌ی گیلدا را می‌گرفت.

"کلاس زبانه. بریم خونه بازی؟"

"بدون گلاره که مزه نمی‌ده!؟"

این جواب باعث دلخوری گیلدا شد، هرمان هم از بغل شیرآب ابراز وجود کرد:

"من میام!"

تقریباً هردو توپیدند:

"لازم نکرده!"

و چیزی شبیه «کثافت» زیرلب خطاب به او زمزمه کردند که هرمان هیچ نیازی به شنیدنش نداشت و خیلی خوب می‌دانست دیگران درباره‌اش چه فکری می‌کنند!

در تمام مدتی که دوباره میناخاله هراک هایش * (*فریادهایش) را از سر گرفته و اعصاب و روان همه را به هم ریخته بود، احمددایی هم سیگار به دست لب باغچه نشسته و بلندبلند آواز عاشقانه می خواند تا جو را کمی تلطیف کند! گیلدا و هما هم با کمک پستی و چادررنگی یک خانه‌ی کوچولوی ریخت و پاش برای خودشان گوشه‌ی اطاق ساخته بودند و با عروسک‌هایشان بازی می کردند و هرمان کوچولوی کثافت هم پشت به همه مقابل شیرحیاط نشسته و چنان سرش را خم کرده بود توی خشتکش که اصلا معلوم نبود دارد چه غلطی می کند!

درحیاط به صدا درآمد و گیلدا اتوماتیک به طرف حیاط دوید، این بار گلاره بود که از کلاس برگشته و کلی هم خوراکی خریده بود چون تقریبا حدس می زد که امروز باید سروکله‌ی میناخاله پیدا شود، چهار روز درهفته خیلی هم زیاد نیست!

"سلام! آخجون خرته خشاک!*" (*آت و آشغال!)

"سلام. اینا چکه چیه* نه خرته خشاک." (*چکه چی: هله هوله)

"باشه حالا!"

سروصدای داخل اطاق بلندتر از آن بود که از گوش گلاره پنهان بماند، سرکی کشید و لبخندی کنج لبش نشست:

"میناخاله اینجاست؟"

"آره، بدو بیا با هما یه خونه‌ی خوشگل ساختیم. مامان چادر آبیہ شو داد، خیلی قشنگ شد."

گلاره چادر مشکی اش را که به طرز خاصی بزرگ و موقر نشانش می داد از سر برداشت و نگاهی به حیاط انداخت و پیش از آن که متوجه احمددایی شود چشمش افتاد به کثافت کوچولو! از دیدن صحنه‌ای چندش آور که اصلا دور از انتظارش نبود چهره درهم کشید و باعث شد گیلدا نیز برگردد و نگاهش کند، هرمان همان طور که موهای نامرتب خرمایی رنگش زیر آفتاب نیمروزی می درخشید، تقی پشت دستش انداخته و آن را رو به نور گرفته بود تا رنگین کمانی شود، هر بار هم آن را با تف جدیدی احیا می کرد که رویاهای رنگی اش خراب نشوند خدای نکرده! این میان

مگس ها هم انگار طرف خودشان را خوب شناخته بودند که با فراغت بال روی دستش و کنار تفش در رفت و آمد بودند، قصر حبابین و پرندگان سحرآمیز!...

" آیییی! کثثثافت...."

شاید بشود هرمان را در طول روز و هنگام بازی نادیده گرفت، اما تحمل او سر سفره‌ی شام از غیرممکنات بود! طفلک مریم که کلی زحمت کشیده و قیمه‌ای خوش رنگ و لعاب بار گذاشته بود تا همه از شام لذت ببرند، اما حالا همه به جای خوردن غذا حواسشان به معجونی بود که هرمان با دقت و حوصله درحال ساختنش بود، او ماستش را ریخته بود توی ظرف خورشت و با دست‌های نشسته اش برنج را له می‌کرد و به شکل گلوله درمی‌آورد و می‌چید وسط معجونش! درست است که غذای خودش بود و اختیارش را داشت ولی تماشای این صحنه اشتهای همه را به واقع نابود کرده بود. بالاخره مینا یک لگد محکم به کپلش کوبید و یک فحش جانانه نثارش کرد که اگرچه هیچ تأثیری در روند کار هرمان نداشت ولی دست کم باعث شد دل دخترها کمی تسکین یابد!

"ای تو ذلیل بمیری! آخه این چه غلطیه می‌کنی پدرسگ؟!"

احمددایی فقط برای حال خودش سر تأسفی تکان داد و نگاه شوخش را به دخترها انداخت که ریزریز می‌خندیدند....

مریم آهسته غرید:

"لا اله الا الله! مکن خواخوارجان! چه کار داری جَقلا؟!" (نکن خواهرجان! چه کار داری به بچه؟)

ولی مینا می‌دانست کسی با مریم هم عقیده نیست و همه دوست دارند الان هرمان یک کتک مفصل نوش جان کند.

چشمان براق هرمان با آن مژه های خیس بلندش چرخ می‌بین همه ی آنها را زد که با انزجار نگاهش می‌کردند، منطق کودکانه‌اش به او می‌گفت که باید یک جوری از جلوی چشم این

جماعت گم و گور شود، پس خم شد و ظرف خورشتش را برداشت و تلو تلو خوران بلند شد که برود، ولی از نظر دیگران امن ترین وضعیت فعلا همین بود که او کنارشان سر سفره باشد و گرنه می رفت یک گوشه و کناری گندونکبتی به بار می آورد که دیگر به این سادگی ها نمی شد جمعش کرد، این شد که هما دستپاچه گوشه ی لباسش را کشید و گفت:

"کجا؟ بتمرگ بینم!"

ولی هرمان تعادلش را از دست داد و معجونش روی سفره ریخت و البته فرش تازه شسته شده هم بی نصیب نماند. همزمان با فریاد حیرت و استیصال همگی، طفل معصوم وحشتزده با قاشقش تند و تند شروع کرد به خوردن آنچه که سر سفره ریخته بود و هر جیغی که بقیه می کشیدند او با عجله ی بیشتری کارش را ادامه می داد که احيانا تنبيه نشود ولی....

طبیعی است که سهم چنین جنایت کودکانه ای یک کتک مفصل و دردناک با کلی فحش تحقیرآمیز از سوی مادر و خواهر و دخترخاله هایش باشد! فقط احمد آقا و مریم بودند که سعی داشتند بچه را از دست این مادر عصبانی بی منطق نجات دهند و درعین حال به دخترها نیز اعتراض کنند که این چه رفتار ظالمانه ای است؟

به هر حال شام برای همه زهرمار شد و این نه اولین بار بود و نه آخرین بار.

مریم با دلخوری ظرف ها را می شست و به منت کشی های مینا توجهی نمی کرد. صدبار به او تذکر داده بود که این طفل معصوم را جلوی کتک نزند ولی به خرج خواهر کم طاقت بی حوصله اش نمی رفت که نمی رفت.

هرمان، تک و تنها گوشه ی اطاق نشسته و به لحظات تلخی که از سر گذرانده بود فکر می کرد، گاهی نیز نگاهش را یواشکی به در می دوخت که ببیند کسی برای دلجویی از او می آید یا نه، ولی خبری نبود که نبود. به نظر می رسید دخترها آن قدر از تنبیه او خوشحالند که اگر دستشان می رسید در ثواب کتک کاری اش شریک می شدند! راستی که خیلی ناعادلانه بود....

درهمان حال چشمش افتاد به بسته ی پفک که روی تاقچه جا مانده بود. احساس گرسنگی می کرد و حسرت معجون بی نظیرش به دلش مانده بود! برخاست و پفک را باز کرد که چون

تسلط کافی برای بازگردنش نداشت نصفش روی فرش ریخت. البته هرمان اصلا مشکلی نداشت و همه را از روی زمین جمع کرد و خورد، اما رنگ نارنجی چسبناکش بر زمینه‌ی روشن فرش باقی ماند. سعی کرد با یک دستمال کاغذی و کمی از آب دهان جادویی‌اش برای زدودن این خرابکاری استفاده کند ولی نتیجه کاملا برعکس بود!

قدری از این وضعیت نگران شد و برخاست و با عجله به پشت پنجره رفت و با همان دست‌های کثیف پفکی پرده‌ی سفید اطاق را کنار زد تا حیاط را تماشا کند و ببیند مادر و خاله‌اش دارند چه کار می‌کنند؟ می‌توانست صدای بگومگویی آن دو را بشنود و بفهمد که مرکز بحث آنهاست! حس خوبی زیر پوستش دوید از حمایت مریم خاله و همین باعث شد آن حس موزیانه در او بخزد و از این‌که انگشت کثیفش را قلم موی بوم شفاف پنجره کند هیچ تردیدی به دل راه ندهد. هر جا هم کم می‌آورد از آب دهانش بهره می‌جست تا طرحش کامل شود.

وقتی مهمان‌ها به هرحال دل‌کنند و رفتند، مریم همان‌طور که ریخت و پاش‌ها را جمع می‌کرد چشمش به فرش و پرده‌ی سفید اطاق افتاد که بعد از یک خانه‌تکانی خسته‌کننده حالا بازهم نیاز به یک اطوشویی حسابی داشتند، زیرلب ای وایی گفت و رفت تا فاجعه را از نزدیک نگاه کند، چشمش افتاد به شیشه که همین امروز تمیزش کرده بود و حالا شاهد طرحی بود از یک پسرخندان درآغوش زنی چاق و مهربان....

ساعت‌ها راه با آن پیکان قدیمی واقعا خسته‌کننده بود ولی تنها دلخوشی گیلدا و گلاره، همسفری با خانواده‌ی میناخاله بود. اگرچه گاهگاهی از غرغرکردن دریغ نداشتند...

"چرا اینقدر احمداایی یواش می‌ره؟"

انگار گیلدا حرف دل پدرش را زده بود که زیرلب یک فحش خیلی بد نثار باجناقش کرد. مریم طبق معمول اعتراض کرد:

"لااله الا الله! بهمن اینقدر بددهن نباش. حالا با خودش از این شوخی‌های ناجور می‌کنید یه حرف دیگه‌ست. الان که نیست از خودش دفاع کنه؟"

بهمن هم چینی به دماغش داد و به جنگ با روح و روان مریم رفت:

"اینجا که حوض نیست جانماز آب می کشی خانم!!"

مریم ترجیح داد بقیه ی صلوات هایش را با تسبیح مشکی رنگش بفرستد و از او روی بگرداند. از آن طرف احمد دستش را روی بوق گذاشته و ول کن نبود. بالاخره بهمن شیشه را پایین داد:

"چته الدنگ؟"

اگرچه این فحش کاریها برای دو باجناب عادی شده بود ولی هم مریم لب گزید و هم مینا زد توی صورت خودش... احمد هم که بی خیال دنیا:

"تو گازدرد نگرفتی پفیوز؟"

بهمن هم البته کم نمی آورد:

"مگه تو ترمزدرد گرفتی؟"

صدای تیز هرمان فاصله ی دو ماشین را طی کرد:

"می خوام برم پیش مریم خاله! ماشینش تندتر می ره."

احمد سری به تأسف تکان داد و از مینا خواست شیشه را بالا بدهد که بهمن هوار کشید:

"نه داره جالب می شه! تو خجالت نمی کشی؟ غیرت داری تو؟ بزن کنار بچه رو بده این ور."

صدای اعتراض گیلدا و گلاره بلند شد:

"نه..."

ولی کسی کاری به اعتراض دخترها نداشت. وقتی ماشین ها کنار زدند تا هرمان نیز کنار خانواده ی خاله اش لذت سرعت را تجربه کند، گیلدا و گلاره بلافاصله به بهانه ی این که می خواهند پیش هما باشند ماشین را ترک کردند. مریم قبل از این که دخترها کاملا دور شوند بی فکر گفت:

"مگه شما از سرعت پایین احمددایی ناراحت نبودید؟"

ولی تنها کسی که به این حرف توجه نشان داد هرمان بود که نیمی از ساندویچ کتلتش را خورده و حالا با دهان سسی دور شدن دخترها را نگاه می‌کرد. درهای ماشین که بسته شد و همه راه افتادند تصویر خنده های شادمانه ی هما و گیلدا و گلاره از ذهنش دور نمی‌شد و دلش می‌خواست همین حالا او هم یک همبازی و همراه داشته باشد اما حالا تمام مسیر، نصیبش از این مسافرت خسته کننده، صلوات های زیرلب خاله مریم بود و سوت زدن های ریتمیک بهمین دایی!

وقتی رسیدند لباس های هرمان را نمی‌شد نگاه کرد. مینا مجبور شد همان جا جلوی ماشین لباس های او را عوض کند درحالی که زیرلب از بدو بیراه دریغ نداشت. هرمان که دیگر گوشش این حرف ها را فیلتر می‌کرد درنهایت آرامش تن داد به تعویض لباس ها و دستور آخر را نیز دریافت داشت:

"لباست تا شب تمیز می‌مونه وگرنه من می‌دونم و تو!"

نیازی نبود حتی سرش را تکان دهد چون همه می‌دانستند کلا نیمه عمر تمیزی لباس ها و سر و وضع هرمان تا جلوی خانه است!

دخترهای خاله مرجان که از روی تخته بندی * خانگی روستایی آمدن مهمان های تهرانی شان را دیده بودند با شادی و سروصدا به استقبالشان آمدند درحالی که صدای پاهایشان عجولانه بر روی پله های چوبی تق و تق می‌کرد. (*تخته بندی: ایوان های چوبی خانه های شمالی در معماری سنتی و قدیمی)

گلاره آغوشش را برای دخترخاله ی یازده ساله اش گشود و جیخ کشید:

"مهشید!!"

و هردو در آغوش هم فرو رفتند و سروصورت هم را غرق بوسه ساختند. از سوی دیگر گیلدا و هما نیز مشغول روبوسی و جیخ جیخ با دخترخاله ی همسنشان بودند؛ مهنز هشت ساله!

مه لقا بزرگترین دخترخاله شان که با پانزده سال در آستانه‌ی ازدواج با پسرهمسایه‌شان بود موقرانه مشغول سلام و خوشامدگویی به خاله‌هایش شد و منتظر ماند تا دخترها نیز از همبازی‌هایشان دل بکنند و سلامی هم به او داشته باشند. هرمان که دید فقط مه لقا خالی است به طرفش رفت و با صدای تیزش او را مخاطب قرار داد:

"مهیار کو؟"

مهیار نه سال داشت و می‌توانست همبازی خوبی برای هرمان باشد، البته اگر می‌خواست!

"الان میاد هرمان جان. بیا ببینم، ماشالا چه پیلا * شدی!" (*پیلا: بزرگ، بالنده)

و بوسه‌ی ملایمی بر بالای پیشانی‌اش نشانده و لبخندی به رویش زد. هرمان راه خود را از کنار مه لقا باز کرد و شتابان به سوی در باز خانه دوید و همان جا چشمش افتاد به مهیار، پسرخاله‌ی بدعنق و بی‌حوصله‌اش که معمولا ترجیح می‌داد وقتش را با دخترها بگذراند!

اساسا هرمان عادت به سلام و احوالپرسی نداشت چون حس می‌کرد وقتش گرفته می‌شود:

"جوجه هاتون کجان؟"

مهیار چهره درهم کشید و عصبانی غرید:

"تو لانه شان. چیه؟ باز می‌خوای خفه شان آکنی؟"

"تو که باز شیلانی-فارسی * حرف می‌زنی؟" (*شیلانی-فارسی: نصف فارسی و نصف تالشی!)

زیاد عجیب نبود که بچه‌های تهرانی این فامیل هم از این اصطلاحات خاص محلی بلد باشند، کلا در خانه‌هایشان همه شیلانی-فارسی بودند!

"بیا بالا زیاد واتورا * نگو." (*واتورا: هذیان، چرندیات)

و هرمان همان‌طور که دستش توسط مهیار کشیده می‌شد گردن کشید تا بتواند لانه‌ی مرغ‌ها را ببیند، جایی که بهترین خاطرات کودکی را برای خودش ساخته ولی کاملا ناخواسته داغ چندین جوجه را تا امروز بر دل مهیار و خانواده‌اش گذاشته بود! او حالا به شدت نگران بود که این بار از

بازی با جوجه ها منع شود ولی داشت توی ذهنش به یک تعهدنامه ی قانع کننده فکر می کرد تا دوباره به اوقات فراغتش رنگ جوجه های محلی بزند، درعین حال راه هایی را بررسی می کرد که دیگر جوجه ها خفه نشوند.

هنوز به بالای پله ها نرسیده، بزرگترین پسرِ خاله مرجان که جای خالی پدر جوانمرگ این خانواده را به خوبی پر کرده بود، ناگهان او را میان زمین و هوا بلند کرد و همزمان با خنده صدایش را روی سرش انداخت:

"چه طوری پاکیزه کچل*؟!*" (*پاکیزه کچل: اصطلاحی خاص که معادل فارسی ندارد، درکل به فردی اطلاق می شود که تلاش می کند بسیار تمیز و آراسته باشد اما به طرز ضایعی از او کارهای کثیف سر می زند!)

هرمان میان زمین و هوا دست پیش برد و ریش های تازه روئیده ی پسرخاله ی جوانش را لمس کرد، پارسال هنوز خبری از اینها نبود ولی امسال با این جوانه های نورسته هم بزرگتر به نظر می رسید و هم بدریخت تر!

"ماکان چرا این ریختی شدی؟"

ماکان او را زمین گذاشت و دستی به ریش های خودش کشید:

"دستاتو تو دماغت که نکرده بودی؟"

هرمان که با این حرف انگار بینی اش بی جهت به قلقلک افتاده بود دستی به دماغ کوچک و زیبای خودش کشید و سری تکان داد:

"نه. من پسر تمیزی شدم."

ماکان سری تکان داد و به تمسخرش گرفت:

"آهان جان دایی جان!!"

و بلافاصله صدای اعتراض خاله مرجان از پشت سرش آمد:

"خفه آبو! جان دایی جانہ قسم مخوار الکی!*" (خفه شو جان دایی جان رو الکی قسم نخور).

و بعد لبخندش را سخاوتمندانه به روی هرمان پاشید:

"بیا ببه جان! *خوش آمدی." (ببه جان یک جور ابراز علاقه به کودکان است، یک چیزی تو مایه های همان baby غربی ها!)

و همان طور که هرمان در آغوش خاله اش جا می گرفت، ماکان حریصانه به دخترخاله اش چشم دوخت که چگونه موقرانه از پله ها بالا می آید، دو پله مانده به بالای تخته بندی سرش را بلند کرد و روسری آبی رنگش را کمی جلوتر کشید و لبخندی زد:

"سلام خاله پسر! عیدتون مبارک."

ماکان تا بناگوش سرخ شد:

"سلام خاله دختر! عیدشما هم مبارک. خوش آمدی."

و با تمام وجود دلش می خواست او را نیز مثل هرمان در آغوش بگیرد!

گلاره به نرمی از کنارش گذشت تا با خاله اش نیز سلام و احوالپرسی کند، با صدای هما و گیلدا حواسش را از گلاره گرفت و خودش را به کوچه فرعی زد:

"به به! خاله دخترای عزیز! خوش آمدید خوش آمدید...."

بازار سلام و دیده بوسی و تبریک عید حسابی داغ شده و هرکس با هم دندان خودش مشغول بود. این وسط بیش تر از همه به دخترخاله ها خوش می گذشت، چون تعدادشان زیاد شده و حالا می توانستند هر بازی که دلشان می خواهد با هم انجام دهند. هرمان هم به خاطر توجه مهیار به دخترها مجبور بود یا تنها برود دنبال سرگرمی بگردد و یا او نیز خودش را بچسباند به جمع دخترهایی که اصلا تحویلش نمی گرفتند.

ماکان هم این وسط به خاطر این که کسی همسن و سالش نبود بیشتر ترجیح می داد خودش را هم قد شوهرخاله ها کند و کنار آنها باشد، اگرچه گزینه ی دومی وجود نداشت برای ترجیح!

ورود به دهه‌ی شصت با تحویل سال 1360 هجری شمسی درست ساعت هشت و سی و سه دقیقه‌ی بعد از ظهر کنار سفره‌ی هفت‌سینی که دخترخاله‌ها با ظرافت چیده بودند شاید یکی از بهترین لحظاتی بود که این سه خواهر و بچه‌هایشان می‌توانستند در کنار هم داشته باشند، فقط جای خالی برادر یکی یکدانه شان مانده بود و انتظار برای آمدنش...

دخترها در این ده دقیقه‌ی باقی مانده مشغول شوخی درباره‌ی شیرینی‌ها، تخم مرغ رنگی‌ها و خوراکی‌های دیگری بودند که سر سفره چشمک می‌زد. باجناب‌های سرخوش و از هفت دولت آزاد مشغول تخته نرد بودند و فحش‌های شوخ زیرلبی که گاهی چندان هم بی ربط به ناموس نبود! خواهرها دیگر عادت داشتند که در برابر رفتارهای غیرقابل درک شوهرانشان صبوری به خرج دهند و حتی بی‌تفاوت برخورد کنند، آنها سرهایشان را توی هم فرو برده و تا نفس داشتند مشغول بحث و جدل درباره‌ی آبادها و چورها بودند هرچند که مریم از این وضعیت ناراضی بود و هرچند دقیقه‌ی یک بار لب از ذکرهای نجواگونه اش بازمی‌داشت و تذکر می‌داد که این بحث‌های جهنمی را رها کنند و آخرتشان را به دنیا نفرروشند.

هرمان که به خاطر مشارکت خودجوش در رنگ‌آمیزی تخم مرغ‌ها حالا دست‌هایش رنگی شده و با هیچ آب و صابونی هم تمیز نمی‌شد، بی سروصدا بلند شد و از اطاق بیرون رفت. این بار مادرش حتی حواسش نبود به او تشر بزند و تذکر دهد که چیزی بپوشد تا سرما نخورد و او دقیقا همین را می‌خواست، این‌که توجه کسالت بار مادرش از او برداشته شود تا مشغول کارهای دلخواه خودش شود.

روی تخته بندی هوای مرطوب و خنک شمالی باعث لرزشی خفیف در او شد ولی این هوا لذتبخش‌تر از جو بسته‌ی اطاق بود برایش، مخصوصا این‌که روستا تازه برق کشی شده ولی ساعت‌ها خاموشی داشتند و اغلب خانه‌ها با شمع و فانوس و گردسوز روشن می‌شدند. با قدم‌هایی آرام به سوی نرده‌های چوبی رفت و به جاده‌ی خالی مقابل خانه چشم دوخت. گردسوزهای روشن خانه‌ها مثل پولک‌های رنگی میان مخمل سیاه شب جلوه‌گری می‌کرد. تخته‌بندی یک ایوان مستطیل شکل بیست متری بود که تماما از چوب ساخته شده و رویش حصیر انداخته بودند. این خانه‌ی کاهگلی فقط چهار اطاق داشت که دوتای آن پایین بودند و

حکم انبار مواد غذایی را داشتند و دوتای آن همین بالا و درست کنار هم، از هرکدامشان دری به تخته بندی باز می شد و یک آشپزخانه ی کوچک نیز انتهای آن قرار داشت. یک حلبی بزرگ نیز روی تخته بندی گذاشته بودند که درونش را با آب چشمه پر می کردند و برای خورد و خوراک یا شستن دست از آن استفاده می شد و گرنه عمده ی کار شست و شوی البسه و ظروف را کنار رودخانه باید انجام می دادند.

ناگهان با دیدن دو چراغ بنزی که به سمت جاده ی مقابل خانه تغییر جهت می دادند با خوشحالی فریاد کشید:

"دایی جان اومد!!"

و همین حرف کافی بود تا هرکس مشغول هرکاری که بود کارش را رها کند و ناگهان صدای چندین جفت پا درست مثل شروع اسب های مسابقه توی خانه پیچید.

بهمن که همان طور نیم خیز لم داده و قصد نداشت حتی تکانی بخورد رو به احمد پوزخندی زد:

"تا الان به خاطر آبادهای ندرت خان داشتن کله پاچه داداششونو دولپی می خوردنا؟ نگاه؛ حالا چه ذوقی می کنن واسه ش!"

احمد نیز سری تکان داد و پکی به سیگارش زد:

"خدا رحمتت کنه ندرت بی ناموس!!"

و بهمین ریزریز خندید....

مازیار جوان و زیبا، تک پسر شاخ شمشاد ندرت خان که بین تمام فرزندان آن مرحوم شانس این را داشته که تحصیلات عالی بزند توی رگ و در زمانی که حتی داشتن دیپلم هم کلی سربلندی داشت، لیسانسش را در رشته ی حسابداری بگیرد و حالا یک کار پردرآمد نیز در تهران داشته باشد، مثل طاووس نری پرغرور و باشکوه از در وارد شده و در آغوش خواهرهای هوش از کف داده اش جای گرفت. او به خاطر قد و بالای رعنائش مجبور بود برای بوسیدن خواهرانش

کمی خم شود، همسرش نیز با رضایت لبخند می‌زد و بوسه‌های پرنازش را بر گونه‌های فامیل شوهرش می‌نشانده. او نیز از بزرگزادگان همین دیار بود ولی بعد از ازدواج به همراه همسرش به تهران نقل مکان کرده و حالا علاوه بر خانه‌ای مجلل در یکی از محله‌های خوب تهران، یک ویلای نقلی و شیک نیز در حدفاصل روستاهای پدریشان ساخته بودند و ایام عید و تعطیلات تابستان را معمولا در همین ویلا به سر می‌بردند.

برای هرمان در میان همه‌ی این شلوغی‌ها فقط دیدن دختر دردانه‌ی دایی‌اش جذابیت داشت.... او با عجله خودش را مقابل دخترک پنج‌ساله‌ی موطلایی رسانده که اندکی از خودش کوتاهتر بود و چشمان زیبای عسلی‌اش با دلخوری میان جمع می‌چرخید، او همیشه از جمع گریزان بود و در اولین ساعات برخوردش در مهمانی‌ها می‌شد آن حالت اضطراب را درون نگاهش تشخیص داد.

هرمان بی‌هیچ دلیل خاصی دست‌هایش را بالا نگه داشت تا خرابکاری‌هایش را نشان دختردایی‌اش دهد:

"یه عالمه تخم مرغ رنگ کردیم، من واسه تو هم رنگ کردم الی! ببین دستامو چه شکلی شده!"

الی لبخندی زد و عروسکش را در بغل فشرد:

"دستاتم عین تُمُغْد رنگی شده که." (همان تخم مرغ منظورش بود)

هرمان هم خندید و عروسک الی را از بغلش بیرون کشید و به صورت بی‌روحش زل زد...

"اینو تازه خریدی؟"

"اوهوم.... نخریدم ولی. داییم از پاییس آورده برام." (منظورش پاریس بود)

هرمان دایی او را قبلا دیده بود و می‌شناختش، ولی فعلا اولویت او اصلا این نبود:

"می‌خوای برات خوشگلش کنم؟"

الی لبخندی دندان نما زد و همزمان با بستن چشمش سرش را نیز پایین و بالا کرد تا بفهماند کاملا راضی است از این پیشنهاد!

مازیار همان طور که از بغل هرمان می گذشت لپش را مغرورانه فشرد:

"چه طوری دایی؟!"

هرمان فقط به جوابی کوتاه و سرسری اکتفا کرد:

"خوبم."

زندایی مستوره نیز فقط خم شد و بوسه ای بر موهای نرم و خرمایی هرمان زد و لبخند محافظه کارانه ای به رویش پاشید که عجیب قشنگ بود. هرمان به دور شدن زندایی اش نگاه کرد، به موهای بلند و روشنش که چه طور بر روی کمر و شانۀ اش ریخته و با هر قدمش موجی درخشان برمی داشت. الی نیز شبیه مادرش بود؛ شاید کمی زیباتر، چرا که از پدرش نیز بهترین ژنهای خاندان نادری را به ارث برده بود!

فقط چند دقیقه مانده به تحویل سال، همه مشغول دعا و نیایش بودند و هرمان و الی گوشه ای کنار هم نشسته و عروسک بینشان دست به دست می شد. دخترها زیاد حس خوبی نسبت به الی نداشتند، او معمولا درهرشرایطی اولویت بزرگترهای خانواده بود و در درگیریهای کودکانه نیز بی چون و چرا صاحب حقی می شد که شاید واقعا حقش نبود. تنها کسی که به این چیزها اهمیتی نمی داد هرمان بود که درنظرش الی یک پرنسس باوقار بود نه عضوی از این فامیل پرسروصدا.

لامپ صدوات بسیار ضعیفی که گاهی نورش کم و کمتر می شد و گاهی قدری پررنگ تر می تابید از وسط سقف آویزان بود، آن قدر برق ضعیف بود که حتی قادر نبود تلویزیون های پرتابل کوچک را روشن نگه دارد. دنبال کردن برنامه های مخصوص تحویل سال از طریق یک رادیوی قوه ای کوچک با آن صدای پر از خش خش و پارازیت اصلا دلچسب نبود ولی کسی نمی دانست که حتی همین هم در آینده ای دور تبدیل به خاطره ای نوستالژیک خواهد شد!

وقتی لامپ کاملا خاموش شد صدای اعتراض همه برخاست و احمداایی آخرین فحش سال را نثار مسئولین کرد! ماکان نیز همان طور که بلند می شد تا پیچ فانوس را بالا بکشد با صدای پرحجمش خنده ای نثار جمع کرد:

"دیگه خیال همه رو راحت کردن. تا فردا برق نمیاد خاطرتون جمع."

و همه‌های در پی‌گیری شوخی او ایجاد شد:

"آره خداروشکر نگران بودیم!"

مه لقا نیز فوراً به آشپزخانه رفت تا گرسوز پرنوری را بیاورد و سر سفره بگذارد. حالا فضای اطاق حتی از وقتی که لامپ روشن بود هم بهتر به نظر می‌رسید ولی به طرز غیرقابل توضیحی غم‌انگیز و دلگیر بود.

سال تحویل شد و بازار روبوسی و عیدی دادن‌ها داغ‌داغ. طفلک اسکناس‌های دو تومانی و پنج تومانی هرمان! چنان در جیبش مچاله شدند که انگار نه انگار چند ثانیه پیش از شدت تازگی بوی دستگامول‌دشان را می‌دادند! بقیه اما خیلی بانظم و وسواس پول‌هایشان را لای کتاب یا کیف پولشان جای دادند و با خوشحالی مشغول خوردن آجیل و میوه و شرط‌بندی با تخم مرغ شدند.

هرمان که از این لحظات شیرین فارغ شده بود، در ناپیداترین کنج خانه کنار الی نشست و با ماژیک‌هایی که ساعتی پیش تخم مرغ‌ها را رنگ کرده بودند مشغول زیباسازی عروسک مادرمرده شد. البته الی چندان نقشی در این خرابکاری گسترده نداشت ولی گاهگاهی با ولع ماژیک قرمز را برمی‌داشت و پررنگ‌تر روی لب عروسک می‌کشید تا جایی که تقریباً چهاربرابر حجم لبهای عروسک به رنگ قرمز درآمد. دورچشمها و لپها که توسط هرمان سایه کاری شده بود هم که دیگر خودش یک اثر ماندگار هنری در سبک کویسم بود.

"نگاه تو رو خدا! معلوم نیست دوتایی دارن چه غلطی می‌کنن که یه ساعته صداشون درنمیاد."

همین جمله‌ی ساده که بی‌هیچ هدف خاصی از دهان گلاره بیرون آمده کافی بود تا زندایی مستوره یکی توی صورت خودش بکوبد و از جا مثل فنر بپرد، پشت بندش هم‌ها که بی‌هیچ دلیل خاصی همواره مسئولیت خرابکاریهای برادر کوچکترش را متوجه خود می‌دید...

"خاکه می‌سر!!!*" (*خاک بر سرم!)

و این تنها جمله‌ای بود که مستوره می‌توانست در مواجهه با چهره‌ی جدید عروسک فرانسوی
الی برزبان براند!

وقتی مینا در پی کشف حادثه از جا جهید، هرمان در یک لحظه حس کرد دنیا جلوی چشمش
سفید شد و خود را برای چشیدن مرگی دردناک آماده کرد....

کشیده شدن دست هرمان توسط مادر و خواهرش همانا و برخاستن صدای جیغ و گریه‌ی الی
همان. بیش از اولین چک و لگد نثار هرمان نشده بود که الی خودش را میان هرمان و مینا
انداخت و جیغ دردناکش همه‌ی اطاق را پرکرد:

"زنش عمه، زن!"

مستوره که وحشت و نگرانی دخترش بیش از هرچیز دیگری آزارش می‌داد بلافاصله مینا را
عقب کشید و مریم هم از سوی دیگر خود را رساند تا بهتر بتوانند خواهر خشمگینش را کنترل
کنند.

وقتی الی مطمئن شد که دیگر خطری جان هرمان را تهدید نمی‌کند، عروسکش را با خشم بر
زمین انداخت و سر هرمان را به سینه‌اش فشرد حال آن که از فشار گریه به هق هق افتاده بود....
چشمان خیس هرمان از روی شانه‌ی لرزان الی بالا آمد و بر نگاه خشمگین مادرش قفل شد که
حالا دستش از کتک زدن او کوتاه شده و فحش و بدو بیراه را جایگزین کرده بود. درهمین حال
گوشش نیز می‌شنید خنده‌های ریزریز و درگوشی گیلدا و مهناز و بقیه را.... در یک لحظه به
خاطر بار تحقیری که در مقابل پرنسس خانواده متحمل شده بود حس نفرت و کینه تمام
وجودش را درگرفت، خود را از آغوش الی بیرون کشید و با ناراحتی اطاق را ترک کرد.
مینا خواست به دنبالش برود که مریم راهش را سد کرد و یک مشت توی سینه اش کوبید و
نهییب زد:

"به جان برارجان گُشم تره*...*" (*به جان داداش قسم می‌کشم!)

مینا که خشم خواهرش را جدی تر از این حرف‌ها می‌دید بالاخره آرام گرفت. مستوره نیز اگرچه هنوز با حسرت به هدیه‌ی برادرش نگاه می‌کرد ولی سعی داشت در این باره شکیبایی به خرج دهد:

"حالا کاریه که شده. چی فایده داره که لت و پار کنی جَقله رو؟!"

و بعد هم الی را در آغوش گرفت تا گریه اش آرام شود، درواقع او بیش از آن که نگران هرمان باشد دلش از گریه‌ی دخترک دردانه اش خون شده بود:

"نترس مامان جان... هیچی نیست!"

و دوباره نگاه سرزنش آمیزش را به مینا دوخت:

"الی تا حالا خشونت ندیده مینا جان. به جان مازیار اگه یه بار دیگه جلوی چشم بچه م بخوای بچه تو بزنی پامو اینجا نمی‌ذارم."

به مینا برخورد ولی ته دلش حق را به او می‌داد، مریم نیز زنداداشش را تأیید کرد و مازیار هم نگاه سرزنش آمیزش را به خواهرش دوخت و بعد هم روکرد به هما:

"برو ببین داداشت کجا رفت تو این سرما؟!"

هما که هنوز به خاطر خرابکاری برادرش عذاب وجدان داشت و حسابی عصبانی بود در را باز کرد و نگاهی به تخته بندی انداخت، خبری از هرمان نبود. با بی حوصلگی به اطاق کناری نیز سر زد ولی آنجا هم نبود، یکدفعه نگران شد و به حالت دو برگشت:

"نیستش، نمی‌دونم کجا رفته پسره‌ی خر!"

همین حرف کافی بود تا بزرگترها همگی شال و کلاه کنند و بریزند بیرون برای یافتن هرمان.

پسرک بی‌چاره که از شدت سرما به انباری پناه برده و حالا بعد از کمی فکر کردن درباره‌ی خرابکاری اش خود را مستحق هرتنبیهی می‌دانست، به محض شنیدن صدای پاهای بزرگترها وحشتزده خودش را پشت کیسه‌های برنج مخفی کرد.

نور فانوس و صدای بلندی که نامش را صدا می‌زد به او فهماند که تعقیب کنندگانش خیلی نزدیکند. وحشت از تاریکی و تنهایی آخرین چیزی بود که می‌توانست پسری در آن شرایط را بترساند، او حالا اشباح تهدیدکننده را بسیار نزدیکتر از آنچه که فکر می‌کرد می‌دید.

مه لقا در انبار را گشود و سعی کرد با مهربانی صدایش کند:

"هرمان جان، اینجایی؟"

و تا هرمان خواست خودش را تحویل دهد صدای عصبی مینا را از پشت سرش شنید:

"ایای*!؟" (*اینجاست؟)

"نا*...*" (نه)

البته هرمان درک نمی‌کرد که لحن وحشتناک مادرش درحال حاضر بیشتر از آن که به خاطر خشم باشد از سر نگرانی است، بنابراین ترجیح داد همان جایی که هست بماند. او خبر از تهدید زندایی‌اش نداشت و نمی‌دانست که مینا دیگر به خود اجازه‌ی کتک کاری دست کم جلوی آنها نخواهد داد، ولی طبق عادت مطمئن بود که اگر دست مادرش به او برسد بدترین شکنجه‌ها در انتظارش خواهد بود.

مه لقا و مینا ناامید از آنجا مشغول گشتن بقیه‌ی جاها شدند، آنها روحشان هم باور نمی‌کرد که هرمان یک چنین جای وحشتناکی خودش را پنهان کرده و صدایش هم درنیامده باشد.

نور فانوس که دور شد و تاریکی همه جا را دوباره گرفت، وحشتی از نوعی دیگر به وجود پسرک پا گذاشت. حالا صدای زوزه‌ی گرگها و قهقهه‌ی بی دلیل شغالها را می‌شنید که از دوردست بر همه جا سایه افکنده و حال و هوایی ترسناک به روستا می‌بخشید. هنوز صدای دویدن همه را به این سو و آن سو می‌شنید و می‌توانست بفهمد که آنها یکدیگر را بابت سهل انگاری در بستن شب بند حیاط سرزنش می‌کنند و خیال کرده اند پسرک از خانه خارج شده، هرچند که بازار حاشا نیز داغ بود و این گمان که به هر حال هرمان نیز می‌توانسته شب بند را باز کرده و خارج شده باشد...

مردها نیز حالا دست از بی‌خیالی برداشته و هریک فانوسی به دست، به دل کوچه پس کوچه‌های خاکی و کاهگلی روستا زده و با صدای بلند نامش را صدا می‌زدند. همسایه‌ها نیز به خیال این‌که حادثه‌ی بدی رخ داده، سر از پنجره‌ها و درگاه‌خانه‌ها بیرون آورده یا از روی تخته‌بندی می‌پرسیدند که موضوع چیست؟ بعضی‌ها هم به صورت خودجوش برای کمک آماده شده و فانوسی برمی‌گرفتند و راه می‌افتادند تا در یافتن گمگشته سهیم باشند.

هرمان فهمیده بود که آتشی بس عظیم به راه انداخته و هرچه می‌گذرد این آتش شعله‌ورتر می‌شود و دامنه‌اش وسعت می‌گیرد، همه چیز از شعله‌ای بسیار کوچک شروع شده بود و بی‌مهابا پیش می‌رفت و هرمان هر لحظه وحشتزده‌تر از این‌که اگر خودش را نشان دهد تنبیهی بس بزرگتر در انتظارش خواهد بود.

سعی کرد خودش را مرور کند، یک حسابرسی کودکانه که مهارتش از حد انگستان کوچکش فراتر نمی‌رفت، همواره سعی کرده بهترین کارها را انجام دهد اما به جای تشویق با تنبیه مواجه شده. دلیلش را هرگز نفهمیده چون به جای توضیح دادن کتکش زده‌اند، اگر هم توضیح دست و پا شکسته‌ای بوده وسط دردها گم شده و از یاد رفته. مثلاً از کثافتکاریهایش شاکی‌اند، خب بارها با چشم خودش دیده که بقیه هم از این کارها می‌کنند ولی کسی چیزی نمی‌گوید. مثلاً مادرش برنج را که نمک می‌زند با کف دست می‌رود وسط آب برنج تا کمی از آن را بچشد و ببیند نمکش اندازه است یا نه؟ بعد همان انگشت‌های دهنی‌اش را دوباره درون برنج می‌کند تا قدری دیگر نمک به آن بیفزاید و بازهم بچشد و مزه‌اش را تنظیم کند. تازه بارها و بارها وسط آشپزی سر قابلمه رفته و با یک قاشق مزه‌ی خورشت را هنگام جا افتادن چشیده است ولی قاشق را عوض نکرده و کسی هم اعتراضی نداشته. پس چرا وقتی خودش قاشق دهنی‌اش را می‌زند وسط خورشت سرفسره، همه جیغ می‌زنند و تنبیهش می‌کنند؟ یا اگر با پنجه برود وسط غذا، چک و لگد نصیبش می‌شود؟! حالا اینها اصلاً هیچی؛ دست توی بینی کردن بقیه اشکالی ندارد ولی مال او دارد؟! خب فرقشان این است که آنها موقع انجام این کارها حواسشان نیست که یک بچه دارد نگاهشان می‌کند، حال آن‌که همین بچه صادقانه این کار را مقابل چشم دیگران انجام می‌دهد؛ چرا که فکر می‌کند اگر کار بدی بود حتی یواشکی هم انجام نمی‌شد.

پارسال هم وقتی سعی کرد جوجه ی مهیار را بخواباند همه دعوایش کردند. خب سر ظهر بود و جوجه باید طبق قانون بزرگترها می خوابید، اگر این کار بد است چرا مادرش او را هرظهر مجبور می کند که دراز بکشد و چشمانش را ببندد و بی سروصدا بخوابد؟ حالا اگر جوجه جنبه اش را نداشته و خفه شده، دلیل نمی شود که این کار از اساس و پایه غلط باشد؟! حتی چندبار بعد از آن اتفاق سعی کرده بود موقع خواب بعد از ظهر کشف کند که جوجه چه طور خفه شده، ولی نفسش گرفته و حالت بسیار بدی در او به وجود آمد که اجازه نداد تحقیقاتش کامل شود.

حالا این آخری.... واقعا آرایش صورت یک عروسک اینقدر بد است؟ پس چرا وقتی زندایی مستوره آنهمه ریمل و ماتیک می مالد به سروصورتش همه می گویند زیبا شده؟! تازه خودش چندبار دیده که هما یواشکی لوازم آرایش مادرشان را برمی دارد تا خودش را شبیه زندایی کند، حالا یک عروسک که دیگر چیزی نیست...!؟

سرما و خستگی یک مسافرت طولانی، شب و تاریکی و هجوم افکار درهم و آزاردهنده، همه وهمه باعث شد تا پسرک درخودش چمباتمه بزند و درهمان حال به خواب رود....

تقریبا همه ی روستا را گشته بودند ولی خبری نبود که نبود. حالا همه غیر از احمد و بهمن و ماکان دوباره به خانه بازگشته و با تأثر به بی قراری مینا می نگرستند که چطور کف حیات نشسته و با هردودست به زانوهایش می زند و خودش را برای بی توجهی به احساسات پسر بی چاره اش لعن می کند. همه شانس خود را برای آرام کردن او امتحان کرده و حالا مطمئن بودند که بی فایده است. مستوره و مریم دلشان می خواست از فرصت استفاده کنند و به او بفهمانند که این نتیجه ی سختگیری های بی حساب و کتاب است ولی حالا هرحرفی می توانست باعث نابودی کامل این زن شود. انگار پسرش را مقابل چشمانش سربریده باشند، آن قدر آشفته و سودا زده به نظر می رسید که کسی جرأت دلداری دادن هم نداشت چه رسد به سرکوفت زدن. حالا دخترها هم از یک طرف ناراحت این که شب عیدشان کوفت شده و از طرف دیگر نگران کثافت کوچولوی خانواده بودند. هما و گلاره و مهشید تلاش کرده بودند تا مازیک ها را به کمک پنبه ی آغشته به ادکلن پاک کنند ولی به هر حال رد و اثر آن همه رنگ هنوز مانده بود.

نهایتاً هما عروسک را کمی دورتر از خودش نگه داشت و ناراضی از این تلاش بی ثمر یک ساعته به سوی الی رفت و عروسک را مقابلش نگه داشت:

"بیا الی جان. یه کمی بهتر شد."

الی با ناراحتی عروسک را پس زد و صورت بغض کرده اش را روی زانوهای خم شده اش گذاشت. هما دستی به موهای خوشرنگ و لطیف دختردایی اش کشید و رو به گلاره گفت:

"حقم داره. عروسک به اون خوبی ببین به چه روزی افتاده."

گلاره جوابی نداد ولی مه لقا تقریباً عصبانی توپید:

"خجالت بکش هما! الان اون عروسک مهمتره یا تی برار*؟!*" (*برادرت)

الی نیز حالا باید یک جوری می فهماند که دردش عروسک نیست:

"تو بی ریختش کردی! اگه هر می بیاد دوباره آرایشش می کنیم." (منظورش همان آرایش بود)

هما و مه لقا در سکوت خیره به الی نگریستند، گیلدا هم حالا دیگر احساس می کرد نباید این اتفاق می افتاد و هرمان هر قدر هم غیرقابل تحمل باشد نبودنش فاجعه است. برخاست و به تخته بندی رفت و از بالا به حیاط نگاه کرد که چگونه میناخاله اش حتی جان مویه کردن هم برایش نمانده.... اشک از چشمش فروچکید و زیر لب زمزمه کرد: «کجایی هرمان دیوونه؟»

مازیار چند قدم رفته را برگشت و بالاخره جو سکوت آمیخته به غمناله های مینا را شکست:

"اون بچه همین جاست، از خونه بیرون نرفته. دو دقیقه نشد که از در اومد بیرون، ما تا سیاهرود

هم رفتیم! اصلاً از این در بیرون نرفته، باید همین جا رو دقیق تر بگردیم."

مستوره نیز با حرکت سرش موافقت کرد:

"آره بابا، بچه حتما ترسیده یه گوشه و کناری همین جا خودشو قایم کرده."

انگار این حرف بنزین بود که بر آتش ریخت، ناگهان مینا از جا جهید:

"فقط بفهمم کجا قایم شده..."

مازیار انگشتش را تویخ گرانه به سویش گرفت و اخمی غلیظ برچهره نشانند:

"فقط خدای من به فریادت برسه اگه دست روش بلند کنی!"

مریم و مرجان نیز از فرصت استفاده کرده و در تأیید برادرشان به تهدید مینا پرداختند. هنوز باجناب ها از گشتن در روستا دست برنداشته و شاید تنها امید مینا همین بود که با زنده یا مرده ی پسرش بازگردند و بعد بازم با تصور جنازه ی آغشته به خون پسرش بی قرار می شد و روی سرو زانوبش می کوبید.

مستوره و مریم، مینا را به حال خود رها کردند و رفتند تا با دقت و حوصله ی بیشتری بگردند. حالا دیگر آن حالت هیجان اولیه در آنها فروکش کرده و قوه ی عاقله شان دقیق تر کار می کرد.

مستوره به آغل حیوانات رفت و مریم مجددا انباری ها را گشت، ناگهان حس کرد صدای نفس های عمیق یک بچه را می شنود و توجهش بی اختیار به سمت کیسه های برنج کشیده شد و با احتیاط جلو رفت، با دیدن پیکر مجاله شده ی هرمان فقط توانست یکی توی سینه ی خودش بکوبد و بلند بگوید:

"تی بلا می سر ببه جاااااان*!!" (بلات بخوره تو سرم عزیزدم....)

هرمان تکانی خورد ولی از بس خسته بود بیدار نشد. مریم شتابان از انباری بیرون آمد و صدا زد:

"می جقله انباریه دلّه خواتای*...." (بچه م توی انبار خوابیده)

صدای مینا قطع شد و ناباورانه به خواهرش نگریست، همه خداراشکر گفتند و مازیار بلافاصله دست مینا را کشید:

"بهش هیچی نمی گیا؟ طفلک خسته بوده، لابد کلی هم ترسیده حالا خوابش برده و نفهمیده ما دنبالش می گشتیم. به اندازه ی کافی اذیتش کردی، دیگه هیچ کاریش نداشته باش."

حالا اگرچه آن همه نگرانی جای خود را مجددا به خشم بخشیده بود ولی حرف مازیار حق بود و مینا چاره ای جز قبولش نداشت.

همه با دیدن هرمان در آن وضعیت دقیقا همان حسی را یافتند که مریم یافته بود، حتی مینا هم به پهنای صورت اشک می‌ریخت و عذاب وجدانی غیرقابل توصیف به وجودش پا گذاشته بود. لحظاتی بعد هرمان در آغوش مازیار جا گرفت تا توی رختخوابش قرار بگیرد، همین جابه جایی غیرعادی باعث شد تا هشیار شود ولی چشمانش را باز نکرد تا شرایط را محک بزند، وقتی حس کرد همه دارند قربان صدقه اش می‌روند و خدا را شکر می‌گویند فهمید که اوضاع روبه راه است و بی آن که به روی خودش بیاورد در رختخواب گرم و نرمی که اندکی بوی رطوبت می‌داد فرو رفت و بهترین و لذتبخش‌ترین خواب زندگی‌اش را تجربه کرد، خوابی که اگرچه با بدترین کابوس‌ها آغاز شده بود، نهایتاً به رویایی دلنشین و تکرارنشده‌ی ختم شد.

صدای قوقولی قوقوی خروس یادآور یک صبح دلپذیر بهاری در روستایی خوش آب و هوا بود. ترنم سیاه‌رود نیز پس زمینه‌ی این هارمونی زیبا را پرکرده و همه‌ی پرندگان از لابه لای درخت‌ها می‌آمد. دستی لطیف روی گونه‌ی هرمان قرار گرفت و او که لحظاتی پیش با صدای خروس هشیار شده بود لای چشمانش را بازکرد، الی با لبخندی زیبا روی صورتش خم شده و موهای طلایی‌اش از یک طرف به پایین فروریخته بود. هرمان لبخندی زد و او نیز دستش را بالا برد و موهایش را نوازش کرد. صدای جروبخت خفیفی از توی آشپزخانه می‌آمد که باعث شد گوش‌های هرمان کمی تیز شود، معلوم بود که خاله‌هایش دارند مادرش را نصیحت می‌کنند، کمی نگران شد ولی با صدای الی نگرانی‌هایش پرکشید:

"اگه عمه بزنت بابام می‌کشدش!"

بعد هم خیزی به عقب برداشت تا عروسکش را از کنار رختخوابش بردارد...

"هما و گلی خرابش کردن. بیا دوباره خوشگلش کنیم."

هرچند این حرف می‌توانست به او روحیه دهد ولی چهره درهم کشید و توی جایش نشست...

"نمی‌خوام. دوستش ندارم...."

الی لب برچید و او نیز عروسک را کناری انداخت:

"پس منم دیگه دوستش ندارم."

هرمان احساس عذاب وجدان کرد، برادر زندایی مستوره بسیار عزیزتر از آن بود که هدیه اش نادیده گرفته شود، پس بلافاصله چاره ای اندیشید و سؤالی را که شب پیش اصلا به صرافتش نبود بهانه کرد:

"تو براش اسم نداشتی؟"

"چرا، ولی یادم رفته."

واقعا عجیب است که آدم یادش برود چه اسمی روی عروسکش گذاشته!

"مگه چی گذاشته بودی که یادت رفت؟"

"نمی دونم، مامانم گفت بذار نمی دونم چی چی، اسمش سخت بود یادم رفت."

"الان خودت یه اسم براش بذار."

الی قیافه ای اندیشمندی به خود گرفت و همان طور که چشمش را به نقطه ای نامعلومی به سقف دوخته بود، با انگشت سبابه روی لب پایینش ضرب گرفت و ناگهان به کشف بزرگی رسید:

"آهان، می دارم شیلا! اسم کلاخ سندباده."

هرمان می دانست شیلا کلاخ نبوده، ولی برایش مهم نبود که ذهنیت الی را تغییر دهد، خواست برخیزد و به دستشویی برود که تازه فهمید جایش را خیس کرده... برای پسریچه ای در آن سن و سال خیس کردن رختخواب فاجعه بود!

حتما خستگی و سرما و رطوبت و وحشت این کار را دستش داده و گرنه خیلی وقت بود که دیگر رختخوابش را کثیف نمی کرد. حالا مقابل چشمان این پرنسس کوچولو برای باردوم باید طعم گزندهی حقارت را می چشید. دوباره لحاف را روی خودش کشید و از الی روی گرداند:

"برو از اینجا... برو..."

الی ناراحت شد، او درک نمی‌کرد که چه اتفاقی افتاده و حالا این رویگردانی هرمان احساساتش را جریحه دار کرده بود. او لب برچید و عقب خزید تا به دیوار تکیه دهد، آنگاه بی صدا منتظر ماند تا هرمان توجهی به او کند.

وقتی مه لقا رختخواب‌ها را جمع می‌کرد به زبانی پرمحبت هرمان را مخاطب قرار داد:

"چرا پا نمی‌شی هرمان جان؟ تو رو خدا دیگه این جور ی همه رو نترسونیا؟ داشتیم از ترس دق می‌کردیم."

اشک از گوشه‌ی چشمان هرمان چکید درحالی که پشتش به مه لقا بود و او چیزی نمی‌دید...

"صبحونه آماده ست، اون اطاق سفره انداختیم. پاشو تو هم بخور؛ بلا می سر*." (*بلات به سرم)

معلوم بود که او بیشتر نگران جمع و جور رختخوابها بود تا صبحانه خوردن هرمان، ولی حالا دیگر اوضاع غیرعادی به نظر می‌رسید. وقتی لحاف را خواست از رویش بکشد هرمان آن را محکم چسبید و التماس کرد:

"توروخدا به مامانم نگو...."

مه لقا با نگرانی کنارش نشست و آهسته لحاف را کنار زد و با دیدن فاجعه چشمانش را محکم برهم فشرد....

"عیبی نداره نترس، به مامانت هیچی نمی‌گم. لباسات کجاست؟"

طفلک هرمان حالا داشت می‌لرزید، لرزشی که قطعا از سرما نبود:

"بگو.... م.... مریم خاله بیاد."

"باشه، باشه ببه جان، نترس..."

مه لقا برخاست و از اطاق بیرون رفت. آنگاه یواشکی درگوش مریم خاله چیزی گفت و او نیز نگاه بی‌اختیارش را از مینا برداشت و به همراه مه لقا وارد اطاق شد.

هرمان وحشتزده برگشت و با دیدن مریم خاله کمی خیالش راحت شد و این آرامش اشکی شد و از بغضش چکید.... مریم کنارش زانو زد و اشک های مظلومانه اش را با پشت دست پاک کرد:

"مگه من مُردم که تو این جور گریه می کنی ببه جان؟ پاشو خودم لباساتو عوض می کنم، غصه‌ی هیچی رو نخور. بلا می سر!"

حمام کردن این بچه در چنین شرایطی واقعا ممکن نبود و حتی می توانست باعث سرماخوردگی اش شود. با این حال یک خانواده ی مذهبی بیش از هرچیزی به بحث نجاست و پاکی اهمیت می دهند و خواه ناخواه مینا می فهمید که جریان چیست.

او وقتی دید که مریم دارد بچه اش را می برد دستشویی، بلافاصله دوزاری اش افتاد و شتابان خودش را به رختخوابی رساند که مه لقا قصد مخفی کردنش را داشت....

درست است که این بار مینا با وساطت برادر و خواهرهایش از تنبیه هرمان صرفنظر کرد ولی سروصدایی که بابت شرمساری از این اتفاق راه انداخت، بار دیگر باعث شد هرمان احساس بی آبرویی کند. چه کسی می فهمید که این کثافت کوچولو هم برای خودش احساساتی دارد؟! احساساتی که گاهی می تواند یک عشق کال سرخورده باشد و گاهی نفرتی عمیق و ریشه دار. او حالا از کنجکاوی و توجه الی می گریخت و از حرف های تمسخرآمیزی که گیلدا و مهناز یواشکی زیر گوش هم می گفتند بیزار بود. بالاخره هم یک بار وقتی گیلدا آهسته رو به مهناز گفته بود: «شاشو شرمنده» تحملش را از کف داد و به طرفش حمله ور شد و آن قدر موهایش را کشید که جیغ دخترک پای بزرگترها را وسط کشید و بازهم همان بساط همیشگی...

حتی وقتی سروصداها خوابید و اوضاع به حال عادی برگشت، هرمان همچنان عمیق ترین کینه‌ها را نسبت به گیلدا حس می کرد و دلش می خواست هرطور شده یک روزی تلافی این کارهایش را درآورد، حال آن که گیلدا خودش را اصلا مستحق چنین دعوای کودکانه‌ای نمی دید و فکر می کرد هرمان زیادی وحشی شده، پس او هم به چیزی شبیه تلافی فکر می کرد.

نزدیک ظهر بود و از صبح کلی آدم برای عیددیدنی آمده و رفته بودند، کسانی که بچه‌های کوچک خانواده حتی نمی‌شناختندشان ولی آنها با دیدن این بچه‌ها چنان ذوق می‌کردند و قربان صدقه شان می‌رفتند که انگار شاهد تولد و قد کشیدنشان بوده اند.

هرمان گوشه‌ی اطاقی که معمولا موقع پذیرایی از مهمان‌ها بچه‌ها را به آن طرف می‌فرستادند نشسته و دلخور از اتفاق دیشب و امروز صبح مشغول ور رفتن با یک گلوله‌ی پنبه ای بود. همین چنددقیقه پیش شنیده بود که یکی از مهمان‌ها موقع رفتن اشاره ای به تشک پهن شده در آفتاب انداخته و پرسیده بود جریان چیست؛ گیلدا هم شرورانه گفته بود که هرمان جایش را خیس کرده. انگار این یک جور انتقام گیری بابت گیس و گیس کشی صبح بوده یا شاید ریشه در همان اکراه و انزجاری داشت که همواره دخترخاله‌هایش نسبت به او داشته اند.

الی بی‌میل به بازی با دخترعمه‌هایش، با ناامیدی مقابل هرمان نشست و نگاه پر نازش را به هرمان دوخت تا او را به کمی توجه وادارد.

هرمان که ته دلش این دختر را دلیل تمام شرمساری های درونی خود می‌دید، سعی داشت نسبت به او کم محلی کند، ولی این را فهمیده بود که این پرنسس کوچولو در رفتارش با او واقعا صداقت دارد. بالاخره این الی بود که برای شکستن یخ این رابطه پیشقدم شد:

"اون چیه تو دستت هرمی؟"

هرمان پنبه را کف دستش جوری نگه داشت که الی ببیندش، او نیز چشمان درشت عسلی‌اش را به پنبه دوخت و بعد ملوسانه سرش را روی شانه خم کرد:

"می‌دی منم باه‌اش بازی کنم؟"

"به چه دردت می‌خوره؟"

"نمی‌دونم. آخه تو باه‌اش قشنگ بازی می‌کنی."

"بیا یادت بدم."

و در لحظه فراموش شد تمام آن حالت های شرمساری و گوشه گیری....

پنبه را به شکل های مختلف پیچ و تاب داد و برای خودشان خیالبافی کردند که این مثلا گوسفند است، این موهای مهشید است و....

همین خیالبافی ها باعث خنده شان شد و الی از زانوی خم شده ی هرمان آویزان شد تا بهتر بتواند گلوله ی پنبه ای را ببیند. حالا چانه اش را روی زانوی هرمان گذاشته و به عقب و جلو تاب می خورد و ریزریز می خندید. هرمان نیز خوشحال از این که توجه او را جلب کرده، هربار بیشتر دور برمی داشت. بالاخره الی پرسید:

-. با اینا چیکار می شه کرد؟"

منظورش بررسی کاربرد این شیء خاص بود. هرمان هم تنها راه حلی را که برای این صورت مسئله به ذهنش می رسید ارائه داد، یک راه حل عملی و کاربردی! تفی روی دستش انداخت و با پنبه پاکش کرد:

-. "این کار!"

البته پیش بینی می کرد که الی مثل بقیه چهره درهم بکشد و برود، ولی او نیز کاملا سرش را پایین آورد و تلاشش را به کار گرفت تا یک تف کوچک بسازد، بعد هم آن را انداخت روی دست هرمان و منتظر جادوی پنبه ماند! انگار یک دنیا قند توی دل هرمان آب شد از این که یک همبازی عین خودش یافته! بلافاصله پنبه را روی تف الی کشید و دوتایی غش غش خندیدند و این کار را آنقدر تکرار کردند که دیگر پنبه چیزی جذب نکرد، پس نتیجه علمی مورد نظر را گرفتند:

-. "یعنی اگه خیلی خیس بشه دیگه کار نمی کنه."

-. "آره. پس باید بیشتر برداریم!"

-. "از کجا؟"

و الی در پی یافتن چیزی که پنبه داشته باشد سرش را چرخاند. از درز شکافته ی رختخوابی که کنج اتاق گذاشته بودند کمی پشم و پنبه بیرون زده بود، انگار فتح الفتوح کرده بودند که با

خوشحالی تا آنجا که می‌توانستند از آن بیرون کشیدند، هرچند که به نظرشان رسید این یکی جنسش با آن پنبه‌ی سفید خیلی فرق دارد ولی ظاهراً کاربردهایشان مشابه بود. یک چیزی ته دل هرمان می‌گفت که این تحقیق علمی اصلاً به نفعشان نیست، اما با سماجت کار خودش را پیش می‌برد. او اساساً عادت نداشت نگران اتفاقات آینده باشد چرا که آب از سرش گذشته بود!

با این حال واکنش بزرگترهای الی در مواجهه با آن صحنه‌ی خرابکارانه کاملاً با چیزی که هرمان همواره تجربه کرده بود خیلی فرق داشت، زندایی مستوره فقط صبورانه به الی تذکر داد که کار قشنگی نکرده اند، او حتی برای جلوگیری از خشم توفنده‌ی مینا همه چیز را گردن دختر خودش انداخت و الی هم اصلاً انکار نکرد. با این حال همه فکر می‌کردند طبق معمول خرابکاری‌ها زیر سر هرمان است و او باعث اغوای این دخترک سر به راه و پاستوریزه شده است بی‌خبر از این‌که الی شیطان را هم درس می‌دهد.

شاید مستوره به خاطر وسواس زیادی که در تمیزی و نظم داشت، ترجیح می‌داد دخترش کمتر با هرمان دمخور باشد ولی نمی‌توانست ذوق و شوق او را نادیده بگیرد و هیچی در این دنیا برایش مهم‌تر از رضایت الی نبود، پس با این وضعیت می‌ساخت و جز چند تذکر کوچک و محرمانه کار خاصی نمی‌کرد. البته الی هم در برابر تمام تذکرات مادرش مطیعانه سر تکان می‌داد که یعنی پذیرفته، اما به محض این‌که یک قدم از مادرش فاصله می‌گرفت مثل کش تنبان برمی‌گشت پیش هرمان و کثافتکاری‌های پنهان و آشکارشان را از سر می‌گرفتند!

وقتی بچه‌ها رفتند تا با اولین عیدی‌های دریافتی‌شان از تنها مغازه‌ی روستا کمی «چکه چی» (همان هله هوله!) بخرند، هرمان و الی نیز همراهشان رفتند و پفک و چیپس و اسمارتیز و شوکومارس خریدند، اما آنها برای لذت بردن از چکه چی‌هایشان با همفکری هم یک راه ابتکاری خلق کردند و هرمان بود که پیشنهاد داد:

«می‌خوای سالادشون کنیم؟»

و الی با خوشحالی پذیرفت.

البته مخلوط کردن خوراکی ها درون یک دیس بزرگ اصلا چیز بدی نبود و حتی بقیه هم وسوسه شدند کار مشابهی انجام دهند، اما فاجعه از زمانی آغاز شد که آنها تصمیم گرفتند مثل مرغ و خروسها از سالادشان بخورند، یعنی با دهن بروند وسط ظرف مشترکشان!

آنها قدقدکنان خوراکی هایشان را برمی چیدند و یا میومیویی کرده و ذرات به جا مانده را با زبان می لیسیدند، البته کاسه ی آب مشترکی نیز جهت رفع تشنگی به شیوه ی حیوانات کنارشان بود که حالا حتی تماشایش حال هرکسی را آشوب می کرد.

تمام مدت دخترها به علاوه ی مهیار با چهره های درهم رفته سعی می کردند نگاهشان را از آنها برگیرند ولی موفق نمی شدند و نهایتا اشتهایشان را برای خوردن آن همه خوراکی خوشمزه از دست دادند و عیدی و چکه چی و همه چی رسما کوفتشان شد. با این حال به هرمان و الی واقعا خوش گذشت، مخصوصا آخرسر که حسابی سیرشده و به شاهکار خود غش غش می خندیدند!

بعد از نهار که بچه ها سراغ گشت و گذار و بازی در روستا و کنار رودخانه رفتند و بزرگترها نیز مشغول جمع و جور و صحبت از هر دری شدند، بحث خواه ناخواه کشیده شد به وصیتنامه ی ناعادلانه ی ندرت خان، پدر مرحوم این خانواده و جفایی که در حق اولاد دخترش کرده بود. ندرت خان نه تنها در شوهر دادن دخترانش به خلاف تک پسرش مراعات شأنیت آنها با همسرانشان را نکرده و اجازه داده بود با مردان بی پول و بی اسم و رسم ازدواج کنند، بلکه درباره ی تحصیل و حالا ارثیه هم جفا را در حق این بی چاره ها تمام کرده بود. البته این ها در روزگاری که فقط پسر برای خانواده عزیز و محترم بود چندان هم عجیب و غیرعادی به نظر نمی رسید، مخصوصا این که مازیار بعد از سه فرزند دختر به دنیا آمده و شده بود نورچشم مردی که نگران زنده ماندن نام بزرگ خاندان نادری بوده و علاوه بر این همسرش را نیز هنگام تولد پسر از دست داده و به شدت نگران آینده و سرنوشت این شاخ شمشادش بود. خب؛ خواهرهای بزرگتر جای مادر را به خوبی برای مازیار پر کرده بودند ولی نهایتا آنچه که نصیبشان شد، همان بی مهری همیشگی پدر پسرپرستان بود! حالا آنها بودند و هزار گرفتاری مالی و زمینهای بی حاصل، حال آن که

آبادهای حاصلخیز به یگانه برادر مرفه بی دردشان رسیده بود و او نیز حاضر نبود حتی قدمی عقب نشینی کند.

البته مریم هیچ میلی نداشت به این که چنین بحث هایی درست روز اول عید مطرح شود ولی مینا به شدت از این موضوع رنجیده خاطر بود و مرجان هم بدش نمی آمد این وسط از آب گل آلود ماهی بگیرد، مخصوصا این که او برخلاف دو خواهر دیگرش در همین روستا زندگی می کرد و حالا که سایه ی شوهر مرحومش نیز بالای سرش نبود، نیاز مبرم به زمین های آباد پدرش داشت.

مینا نیز مظلومیت مرجان را بهانه کرده و به دنبال ستاندن حق و حقوق خودش بود:

"حله اگه پی یَر امی خواخورانه آدوم حساب نوکودای، تو چِرِ مرجانه صغیرانه فکر نیی؟! برارجان خُدی جی با بَترسی، تی دست تی دهنه رسه، این صغیران چی با بکنن؟!*" (* حالا اگه پدر، ما خواهرها رو آدم حساب نکرده، تو چرا به فکر بچه یتیم های مرجان نیستی؟ برادرجان از خدا باید بترسی، تو دستت به دهنه می رسه، این صغیرها باید چیکار کنن؟)

مازیار الله اکبر کلافه ای زیر لب فرستاد و چشمان درشت و اخموبش را به خواهر تندخو و کم حوصله اش دوخت:

"شیمی دست که خالی نمانستای خواخور؟! این چَبَران که آبادانه جی بیشتَرِن؟ شیمی سهم هر چَبَرِ جی تقریبا می سهم اندازای آبادانه جی.*" (دست شما که خالی نمونده خواهر؟ این چبرها که از آبادها بیشتَرِن؟ سهم شما از هر چبر تقریبا اندازه ی سهم من از آبادهاست)

این بار مرجان نیز اگرچه سعی داشت خودش را بی طرف نشان دهد ولی وارد میدان نبرد شد:

"برارجان، آخه مِرِ چبر چی به درد خواره؟! مین می کیلگکانه چطه جاهاز آدوم؟ می ملاقای دو روز دیه شین دَره خو بخته خانه، آخه می دستان خالیه، چَبَر کی مِرِ آباد آبوی؟!*" (برادرجان، آخه چبر به چه درد من می خوره؟ من دخترامو چه طور جهاز بدم؟ مه لقای بی چاره ی من دو روز دیگه داره می ره خونه ی بختش، آخه دستای من خالیه، چبر کی برام آباد می شه؟)

مازیار نگاهی با مستوره رد و بدل کرد و همان نگاه بی کلام او را به سوی نقشه ای رهنمون شد که قبلا درباره اش حرف هایی زده بودند!

"پی یر که نوگوتای حتما آبادان می سهم و چبران شیمی سهم؟! من حرفی نداژم، شما خواخوران آبادانه اوگورین، چبرانه آدین اما.*" (*پدر که نگفته حتما آبادها سهم من باشه و چبرها سهم شما؟ من حرفی ندارم، شما خواهرها آبادها رو بردارین، چبرها رو بدین به ما.)

این پیشنهاد زیاد هم منصفانه نبود، درست است که مقدار چورها تقریباً ده برابر تمام آبادها بود ولی واقعا کسی نمی دانست کی قرار است قابل بهره برداری شوند. با این حال نمی شد چنین ریسک بزرگی را پذیرفت، یعنی اگر یک روزی چورها آباد می شدند سر خواهرها تا گوش کلاه رفته بود! همین حالا آبادها تقسیم بر سه شوند دیگر واقعا چیز زیادی سهم خواهرها نشده.

اما مریم حس کرد شاید این پیشنهاد دست کم به نفع مرجان باشد:

"چی اشکال داره؟ من که می سهم جی راضی." (چه اشکالی داره؟ من که به سهم خودم راضی ام.)

مرجان نیز کمی این دست و آن دست کرد و نگاهی با مینا ردوبدل نمود، مینا کاملاً مردد بود چون با محاسبات اقتصادی اش نمی خواند....

الی دست در دست هرمان تلاش می کرد تا از میان خاک باران خورده ی روستا راهی به سوی سیاهرود خروشان بیابد، چند متر جلوتر هم دخترها با پیش قراولی مه لقا پیش می رفتند و بلندبلند می گفتند و می خندیدند. مهیار نیز فرغونی پر از دبه های پلاستیکی را هول می داد و گل و لای از میان چرخ به روی چکمه هایش می پاشید.

رودخانه به خاطر بارندگی شدید در سرچشمه های سیاهرود، حالا گل آلود شده و قهوه ای رنگ به نظر می رسید. هرمان با حیرتی ساختگی گفت:

"عایااااا!!! رودخونه پر شیرکاکائو شده!"

الی نیز با خوشحالی سری تکان داد:

"می شه بخوریمش؟"

"نه بابا، شیرکاکائو نیست که. فقط گلی شده."

به نظر می‌رسید الی او را دایرةالمعارف تمام سوالات ذهنش می‌داند:

"چرا؟"

هرمان کمی فکر کرد ولی جوابی به ذهنش نمی‌رسید، برای این‌که جلوی الی کم نیاورد خودش را زد به کوچه فرعی دست چپ:

"بیا بریم اونجا."

و به سوی مرداب کوچکی که با فاصله از رودخانه تشکیل شده بود اشاره کرد، خانه ی جانوران چندش آور!

الی ناز کودکانه اش را برای هرمان خرمن کرد:

"هرمی، برام قورغابه می‌گیری؟" (منظورش قورباغه بود)

هرمان حال یک پادشاه سخاوتمند را داشت که چشم زبردستانش به دستاوردهای او دوخته شده:

"آره، تازه لاک پشت هم برات پیدا می‌کنم."

الی با خوشحالی جیغ کشید:

"آخ جون لاک پشت!"

هرمان به مه لقا نگرست که کنار چشمه رسیده و حالا دبه‌ها را پیاده می‌کرد تا پُرشان کند، مهشید و گلاره و هما نیز کمکش می‌کردند. مهناز و گیلدا نیز گاه‌گاهی برمی‌گشتند تا نگاهی به هرمان و الی بیندازند و چیزی با هم پیچ‌کنند و بخندند حال آن‌که نمی‌دانستند با این رفتارها چه چنگی به صورت این طفل معصوم می‌اندازند.

هرمان دست الی را کشید و به سمت مرداب کوچکی که با فاصله از رودخانه تشکیل شده بود رفتند. با این‌که هوا هنوز گرم نشده بود ولی می‌شد جانوران ریز و درشت را در مرداب یافت.

هرگز تا این حد به الی خوش نگذشته بود، او حالا دور از نظارت بهداشتی مادرش، هر قدر که دلش می‌خواست می‌توانست کثافتکاری کند، انگار دنیا در مشت کوچکش بود، هرمان برای او یک قهرمان بزرگ حساب می‌شد که به راحتی می‌توانست قورباغه را در مشت خود بگیرد، زیر و بم لاک پشت را بررسی کند، حتی مارماهی را نیز از توی آب بیرون بکشد و با آن هرکاری دلش می‌خواهد بکند!

بی چاره لاک پشت که نمی‌دانست از دست این دوتا دانشمند کوچک باید چه گلی به سر بگیرد. آن‌ها واقعا قصد آزار حیوان را نداشتند، او را در آب رودخانه حمام کردند، به او غذا دادند، سعی کردند او را بخوابانند، اما به نظر می‌رسید که این حیوان حسن نیت آنها را درک نمی‌کند چون اصلا همکاری نمی‌کرد!

ظرف کمتر از نیم ساعت تمام لباس‌ها و سرو صورت آن دو به لجن کشیده شد ولی هرمان ته دلش قرص بود که دایی و زندایی اش عادت ندارند عصبانی شوند و تازه می‌توانند در برابر مادرش نیز حمایتش کنند، پس با خیال راحت هر غلطی که دلش می‌خواست کرد.

"نا برار جان، ایطه که نوبوی؟*" (نه برادر جان، این طوری که نمی‌شه؟!)

همه منتظر پیشنهاد مینا بودند، البته او خواسته اش مشخص بود؛ دوست داشت هم آبادها بین خواهر و برادرها طبق قانون ارث اسلامی تقسیم شوند و هم چورها. باز حداقل این طوری کمتر سرشان کلاه می‌رفت اگرچه آن‌ها طبق این قانون باید سه سهم می‌بردند و برادرشان به تنهایی دو سهم ولی سهم قابل توجهی از چورها نیز برایشان می‌ماند که ذخیره ی آینده حساب می‌شد. ولی مازیار چنین چیزی را قبول نداشت و تأکیدش روی وصیتنامه ی پدرش بود و سند معتبر دست نویسی که به مهر و امضای تمام بزرگان محل رسیده و در آن مازیار را مالک تمام آبادهای ندرت خان معرفی کرده بود.

پس مازیار آن سند را بهانه ای برای تحت فشار گذاشتن خواهرهایش قرار داد:

."یا تمام چورانه آدین مِره، یا همین سنده نوهوم اجرا.*" (*یا تمام چورها رو می دین به من، یا این سند رو می دارم اجرا.)

و همین انگار تیرخلاص بود به عواطف خواهرهایش. آنها با بدبینی به مازیار و همسرش که تمام وقت سکوت کرده و هیچ نمی گفت می نگریستند، به هرحال باید با این موضوع یک جوری کنار می آمدند...

مازیار سعی کرد از سکوت خواهرهایش بهره گرفته و تردیدشان را یکسره کند، این بار به طور اتوماتیک گویش محلی اش را هم کنار گذاشته بود و این نشان از نوعی اضطراب درونی اش داشت:

."تازه، همین حالا اگه چورها به آب دسترسی پیدا کنن، هشت، نه سال طول می کشه تا آباد شن. شما این مدت از آبادهای من برنج برداشت می کنید و من باید منتظر بمونم که چورهاتون کی قابل بهره برداری بشه. بگذریم که بعضی از این چورها زمینشون مرتفعه و اصلا شاید هیچ وقت هم سطح آب نشه."

نهایتا بازهم کوچکترین خواهر بود که عنان اختیار دوخواهر بزرگترش را به دست گرفت؛ مینای پر شر و شور:

."اما حرفی نداریم، ولی پی یره وصیتنامه با آدی امی دست، امانوم امضا کنیم که چبرانه آدهیم تره.*" (*ما حرفی نداریم، ولی وصیتنامه ی پدرو باید بدی دست ما، ما هم امضا می کنیم که چبرا رو می دیم به تو.)

هرچند که کمی زیادی زیرکانه به نظر می رسید ولی مازیار هم کم تجربه تر از آن بود که نپذیرد، پس به خواهرهایش اعتماد کرد. حالا فقط مانده بود امضایی پای سند اصلی زده شود ولی این سند آسیب پذیرتر از آن بود که بشود دستکاری اش کرد، پس قرار شد سند محلی جدیدی تنظیم نموده و درحضور چندشاهد معتبر، آبادها و چورها را با یکدیگر مبادله کنند و سند اول دست خواهرها باشد و سند دوم دست مازیار.

حالا نوبت مرجان بود که سعی کند به نحوی از این شرایط به نفع خود بهره برداری کند:

"برارجان، تی چبرانه خِهی کی دست آدی؟*" (برادرجان، چورات رو می خوای دست کی بدی؟)

مازیار نگاهی با مستوره رد و بدل کرد، مریم نیز مداخله ی ناچیزی به عهده گرفت:

"غریبه ی دست که نشای آدن." (دست غریبه که نمی شه داد)

و مینا نیز بلافاصله تأیید کرد درحالی که حتی به اندازه ی مریم هم محافظه کار نبود:

"آهان خواخور جان، دو روز دیه صاحب آبون.*" (آره خواهرجان، دوروز دیگه صاحب می شن.)

مازیار منظورشان را می فهمید، یک قانون نانوشته ای در این آبادی ها وجود داشت که هرکس سر یک شالیزاری چند سال کار کند یا چوری را آباد سازد، او را مالک زمین می پندارند و در دعوای مالکیتی نیز برگ برنده در دست اوست. پس در این مورد خاص اصلا نمی شد به غریبه ها اعتماد کرد، اگرچه حتی کارگر مزدبگیر یا همان مزدور باشند.

مازیار نزدیک بود کلا از این معامله منصرف شود:

"حالا اون چورها که اصلا هم سطح آب نیستن؟ کار کردن روشن چه فایده ای داره؟"

مرجان به خاطر زندگی در این روستا بیشتر از برادرش در جریان تغییرات زمینها بود و اطمینان داد که حداقل نیمی از آن زمینها قابلیت دسترسی به آب را دارند ولی درحال حاضر از بس سنگلاخی و پر از خار و علف هرز شده اند غیر قابل کشت هستند. آنگاه پیشنهاد داد که در ازای گرفتن دستمزد یا بخشی از زمینها، به همراه بچه هایش در زمینهای مسطح چور کار کنند و حدوداً شش هفت سال دیگر آباد تحویل برادرشان دهند.

مازیار از این پیشنهاد استقبال کرد، چرا که جان خواهرهایش بسته به جان او بود و می توانست با خیال راحت به آنها تکیه کند. با این حال فقط با بخشی از درخواست خواهرش موافق نبود:

"فقط دستمزد، هرقدر باشه به خودت و بچه هات دستمزد می دم ولی سر حتی یه من * زمین معامله نمی کنم." (*به لحاظ وزنی به هفت و نیم کیلو برنج و به لحاظ مساحتی به 750 متر زمین می گویند که یک واحد متداول در رحمت آباد است)

مرجان و مینا نگاه مرددی به هم انداختند و نهایتاً با صلاح‌دید مینا، مرجان نیز پذیرفت و مریم فقط خدا را شکر گفت که قائله ختم به خیر شده است.

وقتی مازیار به بهانه ی عیددیدنی از خانواده ی همسرش برخاست و مستوره نیز به دنبالش از در خارج شد، قبل از آمدن خواهرها آهسته گفت:

"تو مطمئنی که اشتباه نکردیم؟"

مستوره لبخندی زد:

"چی عیبی داره؟ ما که نیازی به شالیزارها نداریم، تازه اگه یه کمی خرج کنیم نصف چورامون آباد می‌شن که بازهم پنج برابر سهم خواخوَراته. شکرخدا غریبه هم که نیستن؟"

مازیار که عاشق این شیلانی فارسی پرناز همسرش بود با لبخندی آمیخته با لذت نگاهش کرد و بعد همان‌طور که الی را برای رفتن صدا می‌زد به عقب برگشت و با خواهرهای درحال بحثش خداحافظی کرد.

دیدن الی با آن سرو وضع شبیه یک فاجعه بود، ولی بازهم مستوره با شکیبایی فقط کمی تذکر داد و لباس های او را عوض کرد و سر و رویش را شست. مینا هم آن قدر غرق افکار خودش بود که هرمان برایش آخرین اولویت حساب می‌شد، بنابراین هما به صورت خودجوش وظیفه ی تعویض لباس های برادرش را به عهده گرفت و در عین حال گاهی از یک فحش آبدار یا یک چک مختصر دریغ نمی‌کرد که همین باعث می‌شد هرمان در ذهنش مقایسه ای انجام دهد میان واکنش مادر و خواهرش با دایی و زندایی متمدن و باشعورش. راستی که اصلاً منصفانه نبود این همه تفاوت!

تازه حالا مستوره نه تنها خمی به ابرو نیاورده، بلکه یک چیزی هم بدهکار الی شده بود، با این‌که آن روز مجبور شده بودند به خاطر دخترشان کمی بیشتر بمانند ولی هنوز هم الی برای رفتن بهانه می‌گرفت و دوست نداشت از هرمان جدا شود. اما به هرحال مازیار به کمک همسرش آمد و با زبان چرب و نرم راضی اش کرد که بعد از دید و بازدید از خانواده ی مادرش حتماً دوباره برگردند اینجا یا از عمه ها بخواهند که به ویلایشان بیایند.

هرمان که حالا لحظات برایش تلخ تر از همیشه بود، ناامیدانه به الی می نگریست که با نارضایتی دنبال مادرش کشیده می شد و هر دو سه قدم یک بار برمی گشت و نگاه بغض آلودش را به او می دوخت و باد خنک بهاری گیسوانش را به صورت گرد و عروسکی اش می پاشید. تنها همبازی مهربانش رفت، تنها کسی که مسخره اش نمی کرد، از او روی نمی گرداند و اتفاقاً خیلی هم از این همنشینی راضی بود.

گیلدا که ته دلش نسبت به الی حسادت می کرد و حالا از رفتنش دلش خنک شده بود، سعی کرد ناراحتی هرمان را با حضور خود برطرف کند:

"میای بریم مزار؟ ملاقه* می خواد ببردمون سر خاک باباش." (*مه لقا- معمولا شمالی ها برای گفتن این جور اسم ها زیاد به خود زحمت نمی دهند!)

هرمان از این پیشنهاد وسوسه انگیز خوشحال شد ولی هنوز از گیلدا عصبانی بود، از این که جلوی هر غریبه و آشنایی آبروی او را برده و حالا کل رحمت آباد می دانند که یک پسر هشت ساله رختخوابش را خیس کرده!
"نمی خوام. حوصله ندارم."

و در برابر شانه ای که گیلدا با بی تکلفی بالا می انداخت به همان اطاقی رفت که رختخوابها را چیده بودند، متکایی برداشت و روی زمین انداخت و در خودش جمع شد و خوابید....

تقریباً یک ربع بعد وقتی مه لقا برای بردن پتو و متکا به آنجا آمد با دیدن هرمان دلش فشرده شد، کنارش نشست و دستی به موهای سیاه و نرمش کشید و به صورت بی اندازه زیبایش خیره شد، آنگاه زیر لب زمزمه کرد:

"من تی میجیکانه ره بیمیرم*...." (*من واسه مژه هات بمیرم)

و بعد لحاف گرمی را روی بدن یخزده اش کشید.

سیزده به در مثل یک چشم برهم زدن از راه رسید، چشم برهم زدن به وسعت نه سال! هوا خوب بود و خانواده ی صمیمی و شاد سه خواهر و تک برادرشان مثل همیشه تمام عید را در کنار هم خوش گذرانده و حالا می رفتند که آخرین روز عید را نیز با بهترین خاطرات خویش مُموم کنند و به صندوقچه ی خاطرات بسپارند. حالا دیگر جای آن همه بچه ی پر سروصدا را جوانانی پرشور و هیجان گرفته بودند که تنها وجه تشابهشان با گذشته، دردسرهایی تمام نشدنی شان بود!

خرشک یا دیورش، مسئله این است! عده ای جنگل های زیبا و تودرتوی دیورش را ترجیح می دادند و عده ی دیگر دشت وسیع و چشم انداز زیبای رودخانه ی خرشک را. درحال حاضر مازیار نزد فامیل زنش بود و همه می دانستند که آنها سیزده به در قرار است بروند خرشک، برای همین دخترها بیشتر دیورش را ترجیح می دادند تا چشمشان به دختردایی رشک برانگیزشان نیفتد و بزرگترها هم که جانشان برای برادرشان در می رفت خرشک را. به هرحال طرفداران خرشک پیروز شدند و صدای اعتراض بی حاصل دخترکان جوان به هوا خاست. هرچند آنها چاره ای نداشتند جز این که خودشان را با شرایط تحمیلی وفق دهند و سعی کنند نهایت لذت را ببرند. تمام اسباب و اثاثیه ی پیک نیک به اضافه ی دیگ بزرگ رشته پلو با مرغ و کشمش که غذای ثابت سیزده به درهایشان بود پشت وانت مزدای غرضه ای بار شد که ماکان تازگی ها به خاطر شغلش خریده بود. او که به خاطر هیکل عضلانی و ریش های سیاه پرپشتش کمی چاق و خشن به نظر می رسید، با تلاشی بی وقفه مشغول بار زدن وسایل و مدیریت اوضاع بود.

گیلدا نیم نگاهی به گلاره انداخت که نگاه های گریزانیش یک درمیان به سوی ماکان روانه می شد و سریع برمی گشت! او درک نمی کرد که خواهرش جذب کدام ویژگی مثبت پسرخاله ی یغورشان شده؟ نباید هم درک می کرد، عشق واقعا این چیزها سرش نمی شود.

ماکان شکسته تر از سن و سالش به نظر می رسید، پوستش آفتاب سوخته و گوشه ی چشمانش چروک افتاده بود، کار شالیزار به تنهایی آنقدر نفسگیر بود که یک مرد جنگی را از پا بیفکند، تا چه رسد به کارهای جانبی که این پسر برای گذران زندگی سختشان برعهده گرفته بود، از بنایی و کارگری گرفته تا باربری با وانت و رساندن برنج و زیتون به عمده فروش های طرف

قراردادشان در تهران و شهریار. از همه ی این ها سخت تر کار کردن در چوره‌های دایی جان که تا آبادشدنشان فاصله ای نمانده بود!

او تمام این کارها را به عشق گلاره می‌کرد و گلاره این احساس پاک صادقانه را از کارت پستال هایی که هر سال عید برایش می فرستاد به خوبی می فهمید، شعرهایی که هر سال عاشقانه تر می شد، تصاویری که بوی فراق یا وصال می داد، ماکان با تمام وجود شیفته ی گلاره بود و برایش جان می داد ولی ملاحظات خانوادگی اجازه نمی داد پارا از این فراتر نهد و حتی کارت پستال ها هم میان مجموعه ای قرار داشت که هر فرد برای تک تک اعضای فامیل ارسال می کرد و به هیچ عنوان جنبه ی یک رابطه ی خصوصی نداشت.

مهیار نیز در سایه ی برادرش خوب قد کشیده بود. او تلاش می کرد تا از سنش بزرگتر باشد، مرد و مردانه کنار مادر و خواهرانش بایستد و نگذارد درد بی پدری را حس کنند. مردها گاهی این جوری اند، استخوان می ترکانند و بزرگ می شوند ولی چنان بی صدا و بی جنجال از درون می پوسند که تو هرگز نخواهی فهمید، مگر زمانی که ناگهان با تلنگری فرو می ریزند.

مehشید نیز دو سال پیش با پسرعمه اش «سلیمان» ازدواج کرده ولی هنوز بچه دار نشده بودند. حالا هم با همسرش در این جمع حضور داشتند و قرار بود مه لقا و همسر و دختران دوقلوی یک ساله اش نیز به زودی به آنها ملحق شوند.

این میان گیلدا و مهناز که مثل دو گل انار شکفته بودند مدام زیرگوش هم زمزمه های شیطنت آمیز داشتند، مهناز سعی می کرد یک جوری نظر گیلدا را به مهیار جلب کند و گاهی آنقدر زیاده روی می کرد که گیلدا به خوبی نیتش را می فهمید ولی او دلش در پی سودای دیگری بود....

هرمان تمام مدت که برای انتخاب مکان تفریحی کل کل به راه افتاده بود بی هیچ صحبت و دخالتی به ماشینشان تکیه داده و مشغول تماشا و ورفتن با چیزی کف دستش بود.

مهناز سر در گوش گیلدا فرو برد و لحنی اکراه آمیز به خود گرفت:

"دوباره داره چه غلطی می کنه؟"

گیلدا نیز سعی کرد لحنی متناسب با او به کار گیرد:

"چه می‌دونم؟ لابد باز یه جک و جونور بدبختو گیر انداخته واسه تحقیق."

"این مگه می‌خواد جونورشناس بشه؟"

"یه جونورشناس لازمه که خودشو بشناسه!"

و هردو ریزریز خندیدند. هرمان که حتی بدون نگاه کردن به آنها هم می‌توانست بفهمد مثل همیشه کله پاچه اش را بار گذاشته اند، چشمان براقش را برای لحظه ای از جانور کف دستش برگرفت و نگاه معنی دارش را از زیر ابروان سیاه و کشیده اش به گیلدا انداخت...

برای یک لحظه گیلدا احساس کرد چیزی در سینه اش فروریخت، حتی وقتی هرمان نگاهش را از او برداشت و مشغول کار خودش شد، بازهم نمی‌توانست فراموشش کند.

احمد سوئیچ را به طرف هرمان پرتاب کرد:

"تو بشین، من حوصله ندارم."

هرمان با رضایت سوئیچ را در هوا قاپید ولی مینا اعتراض کرد:

"این بچه که تصدیق نداره؟! تو چرا اینقدر قانون شکنی مرد؟! همین کارا رو کردی که پسرتم روز به روز سر به هواتر می‌شه."

احمد بی توجه به غرغره‌های تمام نشدنی همسرش رفت روی صندلی شاگرد نشست. مینا هم ناامید از تأثیر سخنرانی باشکوهش، آنها را به حال خود رها کرد و بازوی مرجان را کشید تا بروند توی ماشین مریم و سه تایی تا خود خرشک فک بزنند و طرح و نقشه بریزند!

انگار یک دنیا قند توی دل گیلدا آب شد و خوشحالی از چشمانش شُره کرد چون حالا مجبور بود توی ماشین احمددایی بنشینند! گلاره ولی دلش با وانت ماکان بود و با اولین تعارف مودیانه ی مهشید بلافاصله رفتند دوتایی جلوی وانت نشستند! سلیمان نیز پرید پشت وانت کنار مهیار تا مراقب بارها باشند.

هما و گیلدا و مهناز نیز عقب ماشین احمددایی نشستند و هنوز حرکت نکرده بودند که هرمان یک نوارکاست داخل ضبط ماشین گذاشت و ترانه ای با صدای هایدی شروع به خواندن کرد:

«سیاه چشمون چرا

تو نگات دیگه

اون همه وفا نیست؟!.....»

دخترها آن پشت بشکن زنان با ترانه همخوانی می کردند و هرمان تمام حواسش را به جاده ی خاکی مقابلش داده بود و فراتر از مهارت یک پسر هفده ساله رانندگی می کرد. البته گاهی احمدآقا تذکراتی می داد که هوا برش ندارد ولی هرمان ته دلش می دانست که این تذکرها چندان هم جدی و قابل اعتنا نبوده و صرفاً برای تنظیم بادند!

یک جای خیلی خوب برای نشستن یافتند، نزدیک رودخانه ی خروشان و زیبای خرشک. آنگاه بساط را پهن کردند و دل دادند به هوای دل انگیزی که گاهی نم نمک می بارید و لحظاتی بعد قطع می شد و نسیمی خنک جایش را پر می کرد.

هنوز درست جایگزین نشده بودند که مه لقا و همسر و دخترانش نیز به این جمع اضافه شدند و جیغ جیغ دخترها جهت غش و ضعف برای دوقلوهای تپلی به هواخاست. چشمان هرمان از خوشحالی درخشید، او عمیقاً دخترخاله ی مهربانش را با آن خطوط پردرد چهره اش که هیچ تناسبی با سن و سالش نداشت ستایش می کرد... فوراً به طرفشان رفت و سلام و علیک گرمی با او و همسرش کرد و دخترکوچولوهایش را نوبتی به آغوش کشید و بوسید درحالی که نمی دانست کدامشان را با چه اسمی خطاب کند:

«چطولی مهسا مهلا؟»

آنگاه نگاهش را که هرگز در برابر کسی تا این حد مهربان نبود به چشمان آرام و صورت بی ریای مه لقا دوخت:

«دلم برات تنگ شده بود خاله دختر!»

مه لقا نیز لبخندی زد و سری تکان داد:

«منم همین طور آتیش پاره!»

هرمان خندید و مشت‌های ملایم به بازوی مه‌لقا کوبید. چقدر دلش می‌خواست مثل کودکی هایش در آغوش او فرو رود ولی نمی‌فهمید روی چه حسابی حالا باید نامحرم حساب شوند حال آن‌که گاهی تپش‌های قلب مه‌لقا را مادرانه‌تر از مادر خود یافته بود....

دقایقی بعد پسرهای آتشی به راه انداختند و دخترها رفتند دنبال گشت و گذار و سبزه‌گره‌زدن. خاله‌ها نیز از یک سو مقدمات ناهار را فراهم کرده و از سوی دیگر مراقب دوقلوها بودند. هرمان همان‌طور که سیب‌زمینی‌های نشسته را کنار آتش می‌چید رو به ماکان کرد:

"تو نمی‌ری سبزه‌گره‌بزنی؟"

ماکان خنده‌ی دندان‌نمایی کرد:

"ای پدرسوخته، سر به سر من می‌ذاری؟"

"نه خب، گفتم شاید گلی یادش بره، تو سرت بی‌کلاه بمونه."

"تو مراقب باش کلاهتو باد نبره. ببینم، سیب‌زمینی‌ها را همین جور خاکی و کثیف گذاشتی آتسه دله*؟" (*داخل آتش)

"آتیش خودش ضدعفونی‌کننده ست. نیازی به آب نیست که."

"تو آدم بشو نیستی پاکیزه کچل؟!"

"آقا تو نخور اصلا! کسی که مجبورت نکرده!?"

"خب اینم حرفیه."

با همه‌همه‌ای که بین جمع شد هر دو به پشت سرشان نگاه کردند، دایی جان و همسرش با لبخندی موقرانه به آن‌ها نزدیک می‌شدند و الیزه در حال روبوسی با دخترها بود. لب‌های هرمان به لبخندی کش‌آمد و منتظر ماند تا الی توجهش را به او بدهد، هرچند که پیش از الی، گیلدا بود که لحظه به لحظه او را زیر نظر داشت و حالا از این همه خرسندی اصلا راضی به نظر نمی‌رسید! البته ماکان هم تلافی متلک چندلحظه پیش هرمان را درآورد:

"ای بسوزه پدرعاشقی!"

ولی هرمان ترجیح داد هیچی نگوید چون اساسا میانه ای با این جور برچسب ها نداشت، او نهایتا یک علاقه ی منحصر به فرد نسبت به الی حس می کرد نه چیزی شبیه عشق و بی قراری را، ولی ماکان همه را از دریچه ی نگاه خویش می دید و با حس خود مقایسه می کرد.

الی که موهای بلندش از زیر شالی آبی رنگ به یک طرف سینه اش ریخته و زیر نور کم رنگ خورشید می درخشید دستی برای هرمان تکان داد و از ته دل به رویش لبخند پاشید. هرمان برخاست و با همان دست های کثیف و دودگرفته به طرفش آمد و بدجنسانه پنج انگشتش را با یک حرکت روی بینی کوچک و گونه ی لطیفش کشید:

"چطوری تو؟!"

الی که می دانست حالا دیگر قیافه اش خیلی مسخره شده صورتش را میان دست هایش پنهان کرد و بلند خندید، بعد هم در یک چشم برهم زدن خم شد و سنگ لجن گرفته ای را از روی زمین برداشت که هرمان فوراً گریخت و الی نیز همان طور که می خندید هرچه دهنش رسید به همراه سنگ به سویش پرتاب کرد:

"کثافت لجن عوضی!!"

البته اصابت آن سنگ با تی شرت لیمویی رنگ هرمان واقعا نتیجه ی دلخراشی داشت ولی هرمان اصلا از این وضعیت ناراحت نبود و به نگاه های پرطعنه ی مادر و خواهر و خاله و دخترخاله هایش نیز اصلا اهمیتی نمی داد، شاید تنها کسی که واکنشش برای او کمی اهمیت داشت، دایی جان بود که حالا از شادی دخترش کاملا شاد و راضی به نظر می رسید و به رویشان لبخند می پاشید.

هرمان که هنگام گریز از الی به سمت دایی اش تغییر مسیر داده بود، دستش را برای مصافحه ای مردانه جلو برد و دایی که لبخند سخاوتمندانه اش را همچنان بر لب داشت او را در آغوش کشید:

"چه طوری مرد؟!"

"مرسی دایی جان."

هرمان به سوی زندایی اش رفت و سلام و احوالپرسی گرمی نیز با او رد و بدل کرد. زندایی طبق معمول در غالب شوخی و خنده گلایه ی ظریفی نیز به سویش روانه داشت:

"پسرجان، می داشتی از راه برسیم بعد دخترمونو بدی چی * می کردی." (*بدریخت، زشت)

هرمان کمی چرخید تا کمرش را نشان زندایی دهد:

"فعلا هنرنمایی های خانم بدیچی داوینچی رو سیاحت کن!"

"خب حقته دیگه ببه جان!"

هرمان خندید و همان طور که به سوی الی می رفت از حاضر جوابی هم کم نگذاشت:

"الان یه حقی نشونش بدم..."

"وای خدا به خیر بگذرانه! این چره آندی * شیطانہ؟" (* چرا اینقدر)

البته دیگر هرمان آن قدر دور شده بود که غرغره های شوخی و جدی زندایی اش را نشنود، رسیده و نرسیده دست انداخت به بازوی الی که در حال خوش و بش با مهناز و گیلدا بود و میان جیخ خفیفی که از سر غافلگیری می کشید وعده و وعیدهایش را ردیف کرد:

"بیا بریم قورغابه برات کباب کنم!! بیا!!!!!!!"

الی غش غش خندید:

"خیلی بی شعوری اه!"

"تازه نفهمم هستم!"

و همان طور دور می شدند...

"تازه کتافتم هستی."

"تازه لجنم هستم!"

"تازه خوش تیپم هستی."

"تازه خواننده هم هستم!"

الی درجا ایستاد مقابلش:

"جان الی؟ بلدی بخونی؟"

هرمان ابرویی بالا انداخت و قیافه ی مغرورانه ای به خود گرفت:

"آره چه جورم!..."

و همان طور که زمزمه می کرد کمی هم حرکات موزون آمد:

«عسل چشم نگام کن شیرینه نگاهت

عسل چشم چه بر دل می شینه نگاهت...»

و الی هم همان طور که سرخوشانه می خندید با او تکرار کرد:

«هردو عاشق هردو دلتنگ

بیا با غم بکنیم جنگ...»

نسیم خنک دشت برگیسوی پریشان الی چنگ می انداخت و شال حریر نازکش را عقب می

راند و هرمان با شیفتگی تمام جاذبه های این دختر زیبای بی تکلف را به کام می کشید.

صدای همهمه ی رود نمی گذاشت صدایشان به بقیه برسد ولی تصویر رشک برانگیزشان

مقابل چشم آن ها بود، مینا خودخوری می کرد ولی دیگر امر و نهی کردن به این پسر جوان را بی

فایده می دانست. احمد هم خوشش نمی آمد که وصلت مجددی با فامیل همسرش داشته باشد

چرا که همین مینا را برای هفت پشت و هفت جد خود کافی می دید. مازیار و مستوره اما با دیدن

آن ها یاد روزهای دلدادگی خود را زنده می کردند و گاهی پیچ پچی در گوش هم داشتند و نگاهی

به سوی آن دو. گلاره آه می کشید که چرا نمی تواند مثل آن دو کنار یارش باشد و گیلدا بغض خود

را فرو می خورد از تماشای لحظات رویایی آن دو که کابوس روزها و شب های آینده اش می شد.

از سر دلتنگی برخاست و به طرف مهیار رفت که تلاش می‌کرد حفاظی برای گاز پیک نیکی سبزرنگشان درست کند تا شعله‌ی کم‌جانش با باد این سو و آن سو نرود و آب‌کتری زودتر جوش بیاید. با خود اندیشید آیا او نیز می‌تواند لحظاتی رمانتیک برای خودش بسازد؟! "هنوز جوش نیومده؟"

مهیار آشکارا رنگ‌باخت ولی سعی کرد بر خودش مسلط باشد:

"نه، باد نمی‌ذاره."

این‌که نگاه یک نفر این‌طور شیفته و حریص سرتاپایت باشد چنان حس خوشایندی دارد که درهیچ وصفی نمی‌گنجد، شاید حالا بهتر می‌توانست حال گلاره را دربرابر ماکان درک کند؛ یک جور میل شدید به خواسته شدن فارغ از دغدغه‌ی خواستن:

"می‌خواهی کمکت کنم؟"

"آره، اگه می‌شه اینو نگه دار."

گیلدا چنده نشست و دستش را گرفت به مقواهای پاره‌ای که مهیار سعی می‌کرد با چیدن چند قلوه سنگ سرپا نگه دارد.

دلش یک درد دل عاشقانه می‌خواست، با سنگ صبوری که ذره‌ای دل به سوی او داشته باشد. مهیار نیز بی‌خبر از نیت گیلدا ضربان قلبش ریتمی نامنظم یافته و فکر می‌کرد شاید این هم یک احساس دوطرفه باشد، درست مثل ماکان و گلاره. او حالا فرصت کافی داشت برای این‌که دلی از عزا درآورده و گاهی نگاه بی‌تاب خود را بر این صورت شرقی زیبا بلغزاند با آن چشمان خمار و سیاه، بینی کوچک و لب‌های گوشتی که خطی تیره و طبیعی دورتادورش کشیده و در دل هوس می‌انگیخت. از نظر مهیار، این دختر نظیر نداشت...

گیلدا بی‌خبر از شراره‌ای که در دل مهیار افکنده بود، تلخندی یک‌وری بر لب نشانده:

"فکر کنم همین روزا یه عروسی افتادیم!"

و در مقابل نگاه استفهام آمیز مهیار اشاره ای با چشم و ابرو به سوی هرمان و الی انداخت. انگار این حرف برای مهیار کمی گران بود که فوراً واکنشی عصبی نشان داد:

"خدا روشکر! لااقل این دوتا به هم می خورن، هردو شهری هستن، هر دو پولدارن."

گیلدا کنایه ی این حرف را درنیافت و این بار نگاه او بود که سؤالی شد:

"یعنی چی؟"

مهیار نمی دانست تا چه حد اجازه دارد این راز را برملا کند ولی به هر حال چنین موقعیت ویژه ای را نمی توانست از دست بدهد:

"بهتره از بابات بپرسی. اون حتما می دونه یعنی چی."

هنوز برای گیلدا مفهوم نبود که مهیار از کدام بغض کهنه درحال گشایی است، ولی زیاد معطل نماند و ذهنش از افکاری درهم به صدای مهیار جلب شد:

"بی چاره ماکان! فکر می کرد همین که فامیل هستیم بسه. دیگه فکر نمی کرد چیزیای دیگه ای هم مهم باشه."

تازه دوزاری گیلدا افتاد و فوراً به دفاع از خواهرش پرداخت:

"ولی گلاره هم دوستش داره!"

و این حرف ممنوعه باعث شد برای لحظه ای هردوی آنها منفعل شوند، مهیار از حیرت و گیلدا از پشیمانی....

"اگه دوستش داره چرا گذاشت پدرت اون حرفا رو بزنه؟"

باز هم یک ابهام دیگر...

"کدوم حرفا؟"

"این که به هم نمی خورن، گلاره دانشگاه می ره، خواستگار پولدار تحصیلکرده داره، ولی ماکان یه لاقبای دهاتیه."

قلب گیلدا از غم فشرده شد...

"مطمئنم گلاره خبر نداره از این حرفا. اون منتظره که ماکان پا پیش بذاره. همیشه از خودش پرسیده که چرا.... چرا با این که می‌دونه ماکان دوستش داره ولی این همه سال سکوت کرده و هیچی نگفته؟"

مهیار با حیرت به او خیره شد، حالا دیگر حرارت پیک نیک متمرکز شده و آب را جوش آورده بود....

"خودش این حرفا رو بهت گفته؟"

گیلدا نگاه گریزانیش را به اودوخت، ظاهرا سوتی داده بود....

"نه، ولی... اون خاطراتش رو می‌نویسه. من.... یه بار فضولی کردم و دیدم...."

سکوتی سنگین میانشان سایه افکند، ناگهان صدای مرجان خاله با اندکی خشم و دلخوری به گوششان رسید که مهیار را صدا می‌زد:

"کتری جوش نامه؟!*" (کتری جوش نیومد؟)

مهیار هم فهمید همان چیزی را که گیلدا به خوبی درک می‌کرد، این که مادرش اصلا دوست ندارد او به دخترخاله‌هایش نزدیک شود. البته حق هم داشت، تجربه ی تلخ ماکان نباید دوباره تکرار می‌شد.

بزرگترها روی حصیر نشستند و همچنان بحث های تکراری درباره ی شالیزارهایشان را دنبال می‌کردند و صدایشان زیرفریادهای شادمانه ی جوان ترها که مشغول وسطی بودند گم می‌شد. مه لقا نیز با خنده ای بربل به بازی دخترپسرهای شاد می‌نگریست و هم زمان یکی از دوقلوها را به بغل گرفته و شیرش می‌داد، قل دیگر نیز همان طور که شیشه شیرش را با بازیگوشی به دهان گرفته بود، با نوک پایش به سینه ی مادرش می‌کوبید تا با زبان بی‌زبانی به او بفهماند که حواسش به نوبت می‌میش هست!

باجناق ها نیز این میان بساط ورق را فراموش نکرده و مازیار و شوهر مه لقا نیز در کنارشان مشغول بازی حکم بودند.

مازیار همان طور که ورق ها را بُر می زد گوش هایش تیز شد به بخشی از گفت و گوی خواهرانش درمورد آباد شدن بخش وسیعی از چورها، به نظر می رسید مرجان با لحنی پرطمطراق می خواهد به همه بفهماند که اگر زحمات او و پسران و دامادش نبود امکان نداشت این زمینها هرگز رنگ آبادی به خود بگیرند، تا این جا مازیار حرفی نداشت و او را تصدیق می کرد اما وقتی مرجان غیرمستقیم فهماند که حقش نیست با چنین دستمزد ناچیزی این همه کار بر بچه هایش تحمیل کند، مازیار نیز اعتراض کرد:

"خواخوارجان دبه مکن لطفا! امی قرار از اول همین به. اگه شمه ره سخته امانوم راضی به زحمت نیم.*" (خواهرجان دیگه دبه درنیار لطفا! قرارمون از اول همین بود. اگه براتون سخته ما هم راضی به زحمت نیستیم.)

مینا انگار گر گرفت:

"چی گوئی خوره برارجان؟! تی پیلا خواخور خو صغیرانه امرا او چورانه سر جان نکندان که حله ایطه حرفانه تی جی بشنون!*" (*چی می گی واسه خودت برادرجان؟ خواهر بزرگترت با بچه یتیماش سر اون چورها جون نکندن که حالا ازت این طور حرفا رو بشنون!)

مستوره نیز این بار نتوانست تحمل کند و سکوتش را شکست:

"وای مینا جان! یه جور حرف می زنی انگار ما زورش کردیم! مثل این که یادت رفته خودش پیشنهاد داد چورا رو آباد کنه و مزد بگیره ها!*"

مرجان معلوم نبود دچار فراموشی شده یا مصلحتش ایجاب می کند که همه چیز را حاشا کند:

"من همان اول بوگوئم می جقلانه مُزده چورانه جی با آدی.*" (من از همون اول گفتم که مزد بچه هامو از چورها باید بدی)

و رو کرد به مینا برای تأیید گرفتن:

انگار فیوزهای منطق مرجان سوخته بود به کل:

"من بوگوتم شالیزاره جی، برار گوئه شالی جی، اخه من می جقلانه چطه شالی جی راضی با بدارم؟*" (من گفتم از برنجزار، داداش می گه از برنج. آخه من بچه هامو چطور با برنج راضی نگه دارم؟)

و رو کرد به مینا که انگار تنها حامی بی چون و چرای او در این جمع بود:

"اخه می بدبختی یکی دو تا نیه که؟ ندانم زمینه چه کوفتی بیگیتای می نصف آبادان بچسبستای آسمان تکلله! برار چوران اوخاتای جیر، دو روز دیه ایشانه چوران آباد آبون و می آبادان چور!*" (آخه بدبختی من یکی دو تا که نیست؟ نمی دونم زمین چه کوفتی گرفته که نصف آبادهای من چسبیدن به سقف آسمون ولی چورهای داداش خوابیدن رو زمین. دو روز دیگه چورای اونا آباد می شه و آبادهای من چور!)

البته این یک خبر عجیب و تکان دهنده بود، می توانست ذهن ها را درگیر یک اتفاق قریب الوقوع در طبیعت وحشی آن دیار کند ولی فعلا کسی حواسش به این چیزها نبود و فقط برایشان همین بحث های مالکیتی اهمیت داشت.

مینا خواست به حمایت از مرجان چیزی بگوید ولی مستوره نگذاشت حال آن که از شدت فشار عصبی به زبان مادری اش برگشته بود:

"اینم لابد امی تقصیره؟ این همه سال آباده جی ببردین دیه؟ وایای ببه جاااان! ایشان چره اندی حریصن؟*" (اینم لابد تقصیر ماست؟ این همه سال از آباد بردین دیگه، وای عزیزم اینا چرا اینقدر حریصن؟)

و مینا یک رقص گردن جانانه آمد:

"شیمی ثروت که گلکاتومه جی اوچیکستین دَره جوئر، می زبان لال شمه ره حریص نوکودای ماشلز!*" (ثروت شما که از گلکاتوم داره می ره بالا، زبونم لال حریصتون نکرده خاله زاده؟! توضیح این که کلکاتوم نام کوه معروفی در منطقه ی رحمت آباد است)

مازیار تا خواست جوابی دهد، بهمن به او اشاره کرد:

"بازیتو بکن برارجان!"

و به همراه احمددایی ریزریز خندیدند. مازیار کلافه از این شوخی بی پرده دق دلی اش را سر داماد خواهرش درآورد که با چهره ای درهم تمام مدت سکوت کرده و بی هدف خیره به کارتهای توی دستش بود:

"چیہ اسفند؟ نکنه تو هم از این زمینها حق و سهم می خوای؟"

اسفندیار که ترجیح می داد این بحث ها را بگذارد برای بزرگترها، حکمش را بیرون کشید و هرچه وسط بود جمع کرد. نصیبتش هم از این پیروزی چیزی نبود جز دو سه تا فحش رکیک از جانب شوهرخاله های بددهن همسرش!

بچه ها که حسابی از وسطی خسته شده بودند، نفس نفس زنان آمدند و روی حصیر ولو شدند. در عین حال با هم چانه می زدند که برای دور بعدی بازی یارکشی باید تغییر کند و اعضای قوی به یک نسبت در هر دو تیم حضور داشته باشند و طبیعی است که تیم قوی تر مخالف این تغییرات بود. هما غرغرکنان گفت:

"هرمان و گیلدا و ماکان هرسه شون قوی هستن، چرا باید تو یه تیم باشن؟"

هرمان نیز پیشنهاد داد:

"باشه، سُلی با ما گیلی با شما."

سلیمان فقط خندید ولی گیلدا اعتراض کرد؛ نه به خاطر این جا به جایی:

"اوهوی، گیلی دیگه چه صیغه ایه؟ خوبه منم بهت بگم هررری؟"

"بگو، اساسا برام اهمیتی نداره که تو چی می گی!"

گیلدا که حرصش درآمده بود بی هیچ حرف دیگری فقط عروسک پارچه ای دوقلوها را به صورت هرمان پرت کرد و هرمان نیز با خنده سرش را دزدید.

گلاره و مهشید بی هدف و فقط به پیروی از هم مشغول گره زدن علفهای خودروی کنار حصیر شدند، الی کمی شیطنت کرد:

"مهشید تو دیگه چرا؟ حالا گلاره حاجت داشته باشه یه چیزی!"

گلاره چینی به دماغش داد و زیر لب «گمشو» یی نثارش کرد. هرمان نگاهش را بین گلاره و الی تقسیم کرد و بلافاصله از آب گل آلود ماهی گرفت:

"موافقین فال بگیریم ببینیم امسال نوبت خرسواری کیه؟"

سلیمان که از این واژه پردازی اصلا خوشش نیامده بود، نگاه چپ چپی به هرمان انداخت ولی بقیه با خوشحالی از این پیشنهاد استقبال کردند، فقط مانده بود این که چه جور فالی بگیرند؟

"فال حافظ!"

"دیوانشو نیاوردیم."

"فال قهوه!"

"قهوه نداریم، فقط چایی!"

"فال کف دست."

"کولی نیاوردیم با خودمون!"

"فال قورباغه...."

کسی توجهی نداشت که پیشنهادات قبلی از دهان چه کسانی خارج شده، ولی با این حرف ناگهان هشت جفت چشم حیرتزده خیره شد به الی. الی که در مواجهه با این واکنش خنده اش گرفته بود لب گزید و با یک قیافه ی معصومانه نگاهش را به زیر انداخت. هرمان نیز خنده اش را فروخورد و نگاهش را به سوی دیگری چرخاند.

موقع ناهار که شد همه دورتادور سفره نشسته و عده ای نیز داوطلبانه کمک می کردند تا غذا بین همه پخش شود. هرمان کنار مرجان خاله نشست:

"می خوام من بکشم خاله؟"

"نه ببه جان. برو بشین."

"پس پخش می کنم."

هرچند مرجان اصلا به این پسر خوشبین نبود ولی چاره ای جز پذیرفتن نداشت:

"باشه دستت دردکنه."

آنگاه کف گیر را درون رشته پلویی که قطعات مرغ سرخ شده و کشمش و پیازداغ درونش دلبری می کرد، فرو برد و هر بشقاب را به اندازه ی مشخصی پر کرد و به دست هرمان داد. مهیار نیز به کمک هرمان آمده و کار یکدیگر را تکمیل می کردند.

همه با لذت مشغول خوردن شدند که هرمان چشمتکی به سوی الی حواله کرد و با سرفه ای ساختگی توجه همه را جلب نمود:

"یه لحظه همه!..."

آثار نگرانی در نگاه الی پدیدار شد، او به خوبی می فهمید که بازهم این آتش پاره فتنه ای زیر سر دارد. حالا همه دست از خوردن کشیده و منتظر بودند تا هرمان حرفش را بزند...

"امروز معلوم می شه که عروس یا داماد بعدی کیه! فقط...."

هیجان و نگرانی همزمان در نگاه تمام آنهایی که غذا در دهانشان جویده می شد ماسید...

"....با دقت غذاتونو بخورید تا ببینید قورباغه توی کدوم بشقابه!"

صدای جیغ و اه و اوه همه به هواخاست و حالا حتی مردها هم به طرز مضحکی توی غذایشان دنبال یک موجود چندش آور می گشتند. فحشی نمانده بود که دخترها نثار هرمان نکرده باشند

و حتی اگر چیزی هم در بشقابشان پیدا نمی شد واقعا دیگر این غذای لذیذ و اشتهابرانگیز از گلویشان محال بود پایین برود. مهناز درحالی که اشک توی چشمانش جمع شده بود گلایه کرد:

"تو یعنی هربار باید یه جوری غذا رو کوفتمون کنی کثافت!؟"

هرمان با بی تکلفی شانیه ای بالا انداخت. ناگهان حالت صورت گیلدا کاملا برگشت و بشقاب را از خودش دور کرد و دستش را مقابل دهانش گرفت و عق زد.

مهمشید هم با حالتی که معلوم نبود شوخی است یا کاملا از سر خشم، گزارش داد:

"ظاهرا عروس بعدی معلوم شد!"

الی ناباورانه نگاهی به هرمان انداخت، هرچند که هرمان توقع یک همدلی دوباره از سوی الی داشت نه این گلایه های پنهان شده در پشت نگاه های معنی دارش را، ولی شاید درک این موضوع که پای الی نیز وسط کشیده شده باشد برایش کمی سخت بود.

هرمان بی توجه به گندی که به حال همه زده بود دستهایش را به هم کوبید:

"مبارکه!!!"

ناگهان گیلدا در یک حرکت غافلگیرکننده بشقابش را کوبید توی صورت هرمان که یک نفر با او فاصله داشت. این واکنش باعث خنده ی بعضی ها شد ولی بقیه هنوز نتوانسته بودند رفتار هرمان را هضم کنند و فکر می کردند احتمالا این نمایش مسخره باید پرده های دیگری هم داشته باشد!

هرمان مشتکی از غذایی که روی سروصورتش کوبیده شده بود بر گرفت و با اشتیاق به دهان گذاشت حال آن که با نگاه آزاردهنده اش گیلدا را ریشخند می کرد. گیلدا بین نفس نفس های عصبی اش گیر افتاده و حتی نمی توانست کلمه ای به زبان بیاورد. بقیه هم اشتهایشان را از دست داده و حالا با اکراه به بشقاب هایشان نوک می زدند.

فحش و نفرین و ناله بود که از جانب مینا به سوی پسرش سرازیر شد، اگرچه او به خاطر زور بازو و کله خری هرمان دیگر جرأت نداشت دست رویش بلند کند. حالا حتی مازیار و مستوره و

مریم نیز آرام و با طمأنینه سرزنشش می‌کردند ولی او به هیچ کدام این‌ها اهمیتی نمی‌داد و حس می‌کرد دلش به طرز عجیبی آرام گرفته. گیلدا که نمی‌توانست جلوی بغض خود را بگیرد، برخاست و جمع را ترک کرد و به طرف رودخانه رفت.

ناگهان مهناز نگاه کینه‌توزش را به الی دوخت و توجه همه را به سویش جلب کرد:

"که فال قورباغه؛ آره؟! خیلی مارمولکی الیزه!"

تازه بقیه هم یادشان آمد که قبل از ناهار چه حرف‌هایی میانشان ردوبدل شده و حالا نگاه‌های ملامتگر خود را به او دوخته بودند، الی بغضش گرفت و فقط سری به چپ و راست تکان داد ولی وقتی نگاهش به نگاه هرمان قفل شد نتوانست حتی انکار کند. با این حساب خواه ناخواه پای این پرنسسی که کسی جرأت نداشت به او از گل‌نازکتر بگوید به میان آمده و قاعدتا مازیار و مستوره نیز موضعگیری‌شان عوض می‌شد؛ که شد:

"بسه دیگه مینا! دو تا جوونن حالا یه شیطنتی هم کردن، تو نفرین ناله کنی چیزی درست می‌شه؟"

مهناز با خشم رو به مهیار کرد حال آن‌که مخاطبش زندایی مستوره بود:

"آره دیگه، مبادا به تریج قبای شازده خانمشون بر بخوره!"

این بار مرجان فریاد کشید:

"تی دهنه دَبست بی حیا!*" (دهنتو ببند بی حیا)

مازیار نیز چپ‌چپ‌نگاهی به مهناز انداخت ولی دخترک به حمایت از گیلدا برخاست و با خشم سفره را ترک کرد. مهیار هم خواست بلند شود که مرجان به او نیز توپید:

"تو کا شینِ دَری؟ بینیش تی جی سر!*" (تو کجا می‌ری؟ بشین سرجات)

و مهیار که چیزی جز کرنش و اطاعت در برابر مادرش نیاموخته بود با دلخوری سر به زیر افکند و غذایش را کنار زد. هرمان برای لحظه‌ای به چهره‌ی ناراضی‌مه‌لقا خیره شد، اما او بی‌هیچ حرفی وانمود کرد حواسش به بچه‌هایش است تا دلخوری‌اش آشکار نگردد.

سفره جمع شد درحالی که جو سنگینی بر سر هرمان سایه افکنده و انگار همه داشتند با نگاه و سکوتشان او را سلاخی می کردند. تقریبا نصف غذاهای نیم خورده درون بشقابها باقی مانده و کسی نه میل خوردن داشت و نه می شد این غذاها را به قابلمه برگرداند. ماکان که حس می کرد بدترین سیزده به در عمرش را گذرانده، برخاست و باقی مانده ی همه ی بشقابها را پای یک درخت ریخت تا غذای حیوانات یا کود گیاهان شود. مینا نیز ته مانده ی غرغرهایش را نثار هرمان کرد:

"خاکه تی سر* که تفریحو به همه کوفت کردی. این همه غذا با زحمت پخته بودیم همه ش اسراف شد. من چیکار کنم از دست تو مارمولک؟ خدایا منو از دست این بچه نجات خیرم بده!"
(*خاک بر سرت)

هرمان نیز درنهایت پررویی دستی به سوی آسمان گرفت:

"خدایا بابت اسراف معذرت می خوام، قسم می خورم دیگه هرگز هرگز اسراف نکنم."
و طلبکارانه برخاست و از جمع فاصله گرفت و کنار تک درختی ایستاد و مشغول تماشای رودخانه شد. لحظاتی بعد صدای الی از پشت سرش آمد:
"چرا هرمان؟..."

هرمان حتی برنگشت تا نگاهش کند، تحمل سرزنش این یک نفر را نداشت دیگر:
"چی چرا؟"

"چرا گیلدا!؟!"

حس کرد چیزی در سینه اش فروریخت و شاید دلیل آزرده گی الی را حالا تازه می فهمید، درد او این شیطنت غیرعادی نبود، او از چیز دیگری می ترسید...

نیشخندی آسوده کنج لب های خوش تراشش نشست و نگاه از او برگرفت:

"فال بود دیگه. من که خبر نداشتم به کی می افته!"

"به من دیگه چرا؟! خودت داشتی بشقابا رو پخش می کردی، می دونستی کدوم بشقابو داری به کی می دی!"

دیگر جای انکار باقی نمانده بود....

"باید حالشو جا می آوردم."

الی قطره ی اشکی را که از کمند فرو خوردنهایش گریخته و حالا عجولانه بر گونه اش سر می خورد با گوشه ی شالش گرفت و سعی کرد بر صدای لرزانش مسلط باشد:

"می دونم ازش کینه داری، ولی این کینه دیگه خیلی کهنه شده، چرا ولش نمی کنی؟"

چشمان هرمان خیره ماند به روزی که رختخوابش را خیس کرده بود...

"نمی تونم."

"هرمان، گیلدا هم مثل بقیه بوده، اون هم همون رفتاری رو کرده که همه در برابرش داشتن. چرا اینقدر برات سخت شده که این یه نفرو ببخشی؟"

بوی نوعی حسادت زنانه را می شد از این پشتیبانی حساب شده استشمام کرد! هرمان نیز زرنگتر از آن بود که آتو دست کسی دهد:

"تو از کجا می دونی که بقیه رو بخشیدم؟"

شاید این حرف کمی آسودگی خاطر برای الی داشت، اما او نیز سعی می کرد نشان دهد تمام حرفهایش از سر محبت فامیلی است نه چیز دیگری:

"یه زمانی بچه بوده، همه مون بچه بودیم. همه عوض شدن، تو هم عوض شو هرمان!"

هرمان برای اولین بار از همصحبتی با الی احساس بیزاری می کرد، قبلا همین جواری که بود پذیرفته بودش، حالا چه حقی داشت که از او بخواهد عوض شود؟

"برو حوصله ت رو ندارم."

الی ناباورانه خیره اش شد:

"تو الان.... اینو به من گفتی؟"

هرمان نگاه خشمگینی را که اوج جذبه اش را به جلوه می نشانند به چشمان نیمه مرطوب الی دوخت:

"من هم باورم نشد وقتی بهم گفتی عوض شو!"

و بی آن که منتظر جوابی بماند، از او فاصله گرفت و گذاشت تا با افکار آزاردهنده اش تنها باشد.

کمی دورتر از او، گیلدا و مهناز روی تخته سنگی صاف و تمیز نشسته و با هم درد دل می کردند و گیلدا گاهی دستمال کاغذی تاشده اش را تا پای بینی اش بالا می آورد و آثار گریه ی غم انگیز خود را می زدود. هرمان نگاه خشمگین و کینه توزش را به نیمرخ غمگین گیلدا دوخت و دندان به هم سایید، این اصلا عادلانه نیست که صیاد از صید خویش خشمگین باشد؛ اما بود!

کمی آن سوتر مهیار با لیوان شربتی در دست به سویشان می آمد، این هم یکی دیگر از همان هایی بود که همیشه باعث دامن زدن به خشم هرمان شده و نفرتی عمیق در دلش ایجاد می کرد، کسی که از طرف گیلدا به سادگی پذیرفته می شد حال آن که خودش نصیبی جز اکراه و انزجار از او نداشت. گیلدا همواره در او خلأیی ایجاد می کرد که با هیچی پر نمی شد حتی با حضور الی!

مهیار که آمد، مهناز با دلیلی بیخودی تنهایشان گذاشت. گیلدا اگرچه به خاطر دل چرکینی مرجان خاله از این تنها ماندن اجباری نگران بود، ولی بدش نمی آمد او نیز در برابر الی و هرمان وانمود کند که صاحب خلوتی عاشقانه است، شاید این طوری نیازهایش رفع و رجوع می شد و زخمهایش التیام می یافت. راستی که چه قصه ی تلخی بود این نیاز و گریز و خنجر تیز!

"بیا خاله دختر. این شربتو بخور، دیگه گریه نکن."

گیلدا بینی اش را با صدایی خفیف بالا کشید درحالی که نگاهش همچنان پایین بود:

"مرسی، میل ندارم. فعلا هیچی نمی تونم بخورم."

مهیار با حسرتی عمیق به مژگان بلند و پرپشت گیلدا خیره شد که بر گونه های برجسته اش سایه افکنده بود...

"اگه مهمون ما نبودین، حالشو همچین جا می آوردم که دیگه از این غلطا نکنه. ببخش که دستام بسته ست گیلدا...."

گیلدا درکش می کرد و از او توقعی نداشت:

"اگه اختیارم دست خودم بود، دیگه هیچ وقت جایی که اون باشه نمی اومدم. حیف که مامانم خواهرها و خواهرزاده هاشو از جونش بیشتر دوست داره، اصلا براش مهم نیست که هرمان اینقدر اذیتم می کنه. هر بار هم که ازش شکایت کردم، همه ش سعی کرده بهم بگه که اون قصد بدی نداره و فقط بازیگوشه."

آنگاه مکثی کرد تا بتواند چشمان خیسش را برای لحظاتی هرچند کوتاه به چشمان بی قرار مهیار بدوزد:

"اون بازیگوشه مهیار؟! فقط همین!؟"

مهیار که طاقت از کف داده و دیگر حتی نمی توانست روی پا بند شود، همان جا کنار گیلدا نشست درحالی که لاجرم پشتش به او بود....

"هرمان داره سعی می کنه لجت رو دربیاره، نمی دونم چرا. شاید یه جورایی داره انتقام بچگیهاشو می گیره که ماها تحویلش نمی گرفتیم. ولی هرچی هست کینه ش از تو بیشتره."

انگار جرقه ای در ذهن گیلدا روشن شد، جواب سوالاتش تا این حد واضح بوده و او مدام در پیچ و خم افکارش سرگردان بوده؟

"واسه همینم از الی جدا نمی شه...."

مهیار سری به تأییدش تکان داد:

"الی تنها کسیه که همیشه باهاش موافق بوده. خب بایدم الان عاشقش باشه."

این ها چیزی نبود که کسی نداند، ولی حالا پیرنگ تر از همیشه به نظر می‌رسید. گیلدا سرش را اندکی چرخاند تا بتواند هرمان را ببیند، او داشت به طرف حصیر می‌رفت، وقتی رسید بازوی الی را کشید و بلندش کرد، به نظر می‌رسید بابت چیزی دارد از او دلجویی می‌کند، آنگاه دوتایی به سوئی نامعلوم رفتند....

"اهمیتی بهش نده گیلدا. نذار ازت نقطه ضعف بگیره. این بار هم اگه خواست اذیتت کنه فقط بهش بخند. بذار کم کم خسته بشه و دست از سرت برداره."

جمله ی آخر صدبار در ذهن گیلدا پیچید: «دست از سرت برداره».... نه! گیلدا نمی‌خواست هرمان دست از سرش بردارد، اگرچه تنها کارش زخم زدن باشد...

"مرسی مهیار. حرف زدن باهات خیلی خوبه. یه کمی دلم آروم گرفت. شاید اگه یه برادر داشتم، هرمان اینقدر پررو نمی‌شد."

انگار کیلو کیلو قند توی دل مهیار آب شد! هرچند که به کار بردن عنوان «برادر» قدری ناامیدش کرده بود:

"درسته برادر نداری ولی رو حمایت من حساب کن. هروقت احساس کردی از چیزی ناراحتی باهام حرف بزن."

قطعا این یک جور درخواست عاشقانه بود نه برادرانه!

"وقتی نباشی چی؟"

انگار گردی از غم صدای مهیار را پوشاند، اگرچه گیلدا صورتش را نمی‌دید ولی حسش کرد:

"مثل گلاره، تو هم بنویس.... هرچی که توی دلته. من هم هر موقع که باشه می‌خونمش."

طفلک مهیار! لابد فکر می‌کند گیلدا نیز مثل گلاره است که برای عشقش جمله های عاشقانه ردیف کند! باید یک جوری از اشتباه درش می‌آورد تا به امیدی واهی دل نبندد:

"حتی اگه درد دل هام هیچ ربطی بهت نداشته باشه؟"

صدای مهیار لرزید، شاید منظور گیلدا را دریافته بود:

"حتی اگه.... بهم ربطی نداشته باشه."

وبرخاست و رفت... گیلدا ماند و جای خالی کسی که برای اولین بار دلش را لرزاندن بود، نه از عشق، از غمی مبهم که در هیچ وصفی نمی‌گنجید.

خاطره ی تلخ ناهار با یک عصرانه ی دلچسب اندکی تخفیف یافت. همه دور سینی بزرگی پر از کاهو نشسته و مریم نیز با کمک مرجان سکنجبین را درون کاسه های کوچک می‌ریخت.

یک نگرانی عمیق دل و روده ی تک تک افراد این جمع را به هم می پیچاند، مخصوصا این که سکنجبین و کاهو به تنهایی پتانسیل یک تفریح جانانه از نوع هرمانی را داشت! گلاره زیر لب ده تا صلوات نذر کرد که هرمان این بار بی خیال خلاقیت هایش شود، هما هم شمع نذر سقاخانه ی محلشان کرد و خلاصه هرکسی زیرلب مشغول ذکر و نیایش با تنها قدرتی بود که توان مقابله با شرارت های هرمان را داشت!

گیلدا نیز خود را آماده می‌کرد که نسبت به هر آزاری از جانب او بی تفاوت برخورد کند و نگاه مهیار به او اطمینان می بخشید که همه چیز مرتب است!

کاسه ها دست به دست از سر سفره تا آخر پخش می‌شد، وقتی کاسه ی سکنجبین به دست هرمان افتاد، با نگاهی معنی دار و بی هیچ لبخندی که شرورانه یا بامحبت تلقی شود، کاسه را به سوی گیلدا گرفت که درست مقابلش نشسته بود، نگاهشان برای لحظه ای به هم قفل شد، حالا الی هم با دلهره ای وصف ناپذیر به آن دو می نگریست و از چیزی نامعلوم سخت در وحشت و هراس بود. گیلدا بی آن که کینه ی خود را آشکار کند کاسه را از دست هرمان گرفت و کاهویش را درون آن فرو برد، انگار نه انگار که همین آدم ناهار را بر او و بقیه زهرمار کرده. در همین لحظه مهیار بهترین قسمت کاهویش را تقدیم او کرد و تعارفی نه چندان جدی نصیبش شد:

"نه مرسی، بسمه!"

"بیاد دیگه جان مهیار! دستمو رد نکن."

گیلدا لبخندی پرناز به روی مهیار پاشید که نه تنها به بی قراری دل او دامن زد، بلکه حتی باعث شد چیزی درون سینه ی هرمان نیز فرو بریزد، بی چاره الی که بازهم سرگشته ی این نگاه کینه توز دوخته شده به گیلدا بود! هنوز هرمان خیره اش بود که الی تکانش داد:

"حواست کجاست؟ بیا بگیرش."

و کاسه ای را که از مریم گرفته بود به دستش داد. هرمان نیز بی گفت و شنود مشغول خوردن شد. سکوتی سنگین بر جمع سایه افکنده و انگار کسی نمی توانست باور کند هرمان هیچ فتنه ای زیر سر نداشته باشد. وقتی هرمان نگاه های جسته و گریخته را به جانب خود دید کمی خم شد و آرام زیر گوش الی گفت:

"انگار بهشون مزه نمی ده تا هنرنمایی نکنم."

الی تقریبا التماس کرد:

"نه تورو خدا!"

حالا بقیه هم نگاه های مردد و نگرانیشان را یک درمیان به او دوخته و رفتار غیرعادی اش را واکاوی می کردند که دسته ای از کاهو را گرفته و کمی آیین طرف و آن طرفش می کرد، بعد هم لبهایش را به شکلی خاص گذاشت روی بخش مناسبی از برگها و شروع کرد به فوت کردن. از تماس هوای فشرده و برگهای کاهو صدایی شبیه سازدهنی خارج شد که این بار برای همه واقعا جالب بود و کم لب ها به لبخندی بی اختیار کش آمد و ماکان نیز تشویقش کرد:

"عجب هنرمندی ری! *آهنگم بلدی بزنی؟" (ری: اصطلاحی شبیه رفیق، برادر، پسر، یک همچین چیزی!)

"آره، چی می خوای؟"

مهناز گفت:

"کوزت بزنی!"

و هرمان بی معطلی آواهی از درون کاهو خارج کرد که بی شباهت به موسیقی بینوایان نبود.

مهناز زیر لب گفت:

"چی قشنگ!"

هرمان با اشتیاق رو به مهناز چشمکی روانه کرد:

"صبرکن الان قشنگترم می شه."

حالا حتی مینا و بقیه هم درسکوت نگاهش می کردند و نمی دانستند آیا قرار است شاهد یک هنرنمایی شگفت انگیز باشند یا مثل همیشه همه چیز کوفتشان شود؟

هرمان ظرف سکنجبینش را خالی کرد روی کاهویش و همان طور که ماده ی چسبناک به شکلی چندش آور از آن بر زمین و روی لباسش می ریخت شروع کرد به دمیدن در آن که تمامش پاشید روی کاهوهای گیلدای بی چاره، فوراً با جیغی خفیف کاهوهایش را عقب کشید و نگاه معترضش را به هرمان دوخت. واقعا دیگر چیزی جوابگوی این همه خباثت نبود.

هرمان نگاهش را بین نگاه های خیره ی جمع چرخاند و معصومانه شانه ای بالا انداخت:

"به من چه؟ این که دیگه آهنگهای درخواستی بود!"

هیچ کس چیزی نگفت، فقط همه همچنان خیره نگاهش کردند. گیلدا هم با نفس های عمیق سعی داشت بر خودش مسلط باشد ولی وقتی نگاهش بار دیگر به نگاه پرشیطنت هرمان گره خورد دیگر نتوانست جلوی دهانش را بگیرد:

"کثافتِ نوچ!"

ماکان که اوضاع را کمی بی ریخت ارزیابی کرده بود قبل از شروع نفرین ناله های میناخاله و جهت جلوگیری از تکرار دعوا و درگیری های ظهر، یک بُته کاهو را مثل میکروفن مقابل دهانش گرفت و اشاره به هرمان کرد:

"آهنگ ورزشی بزن ری!"

هرمان هم با خوشحالی بلافاصله دسته ی دیگری از ظرف الی قاپید و مشغول شد و همان طور که ماکان شروع به گزارش می کرد او نیز سعی کرد آهنگ آغازین گزارش ورزشی را بزند که انصافاً خیلی هم خوب از کار درآمد و می شد فهمید نت ها را کاملاً می شناسد.

"بله بینندگان عزیز، تا چند ثانیه دیگه با دیدار زنده ی تیم ملی ایران و چین از سری دیدارهای رده بندی جام ملت های آسیا در خدمت شما خواهیم بود..."

سلیمان هم وسط گزارش ماکان آمد:

"ایران و چین چی به درد خواره؟ بشو سراغ آرژانتین- ایتالیا!*" (*ایران و چین به چه دردی می خوره؟ برو سراغ آرژانتین- ایتالیا)

بلافاصله ماکان دست از گزارش کذائی اش کشید و کل کل های همیشگی به راه افتاد:

"چی؟ عجله داری ببینی آرژانتین چطور تبدیل به پودریچه می شه؟"

کاهویی که هرمان به جای سازدهنی استفاده می کرد کلا لت و پار شد ولی او دیگه به ادامه ی آهنگش فکر نمی کرد:

"لابد بعدشم ایتالیا قهرمان می شه!؟"

مهناز سر در گوش گیلدا فرورد و آهسته از هنرنمایی هرمان تمجید کرد:

"دیدي چقدر قشنگ با کاهو آهنگ زد؟"

گیلدا نیز با شیفتگی کمی روغن داغش را زیاد کرد:

"با سازدهنی هم خیلی قشنگ می زنه، قبلا شنیدم."

و بعد هردو حواسشان به سلیمان پرت شد که در جواب هرمان گری می خواند:

"حالا ولش کن، بچه ست یه خیالپردازی هایی هم داره واسه خودش. بذار فکر کنه ایتالیا

قهرمانه، وقتی مارادونا کاپ رو برد بالای سرش می فهمه...."

هرمان میان حرفش آمد:

"تا آلمان هست این غلطها به آرژانتین نمی‌رسه!"

به نظر می‌رسید تب فوتبال از سلیمان به همسرش نیز سرایت کرده باشد که بلافاصله از آن سوی سفره مداخله کرد:

"نخیرم، فقط هلند! رودگولیت همه تونو گوله می‌کنه، اصلا اسمشم روشه: گولللیت!"

همین حرف مهشید باعث شد تا گفتگو از انحصار آقایان دربیاید و این بار هما و گلاره اظهار نظر کنند:

"گولیت کیلو چند؟ فقط لوتار ماتياسو عشقه!"

و دوتایی دستشان را به هم کوبیدند و با هرمان نیز علامت ویکتوری ردوبدل کردند.

مهناز هم بدش نمی‌آمد شانس خود را در پیشگویی بیازماید:

"ولی همه چی به نفع ایتالیاست که میزبان، حالا بقیه هرقدرم که بهتر باشن."

این گفت و گو به قدری تحریک کننده بود که حتی گیلدا هم نتوانست مقاومت کند:

"میزبان هرکی می‌خواد باشه، جلوی قدرت برزیل هیشکی نمی‌تونه دوام بیاره."

انگار هرمان منتظر همین یکی بود فقط:

"برزیل هم شد تیم؟ شرط می‌بندم که از نیمه نهایی هم بالا نیماه."

گیلدا پشت چشمی برایش نازک کرد و بی جوابش گذاشت تا بار دیگر خشم هرمان را ندانسته برانگیزاند. درهمین حال مهیار اعتراضی خفیف کرد:

"هرجا می‌ری حرف از فوتباله. تف تو این فوتبال مسخره."

گیلدا ناباورانه نگاهی به جانبش انداخت:

"واقعا بدت میاد؟"

مهیار آشکارا سرخ شد و نگاهش را به زیر انداخت:

"آره خب، چیش عجیبه؟"

"نمی دونم، آخه اولین باره می بینم یه پسر از فوتبال اونم جام جهانی بدش میاد!"

مهیار درحالی که با کاهو و ظرف سکنجبینش بی جهت بازی می کرد سعی کرد بر احساسات سرکشش غلبه کند:

"هرکی یه جوهره. خب من هم این جوهری ام."

هرمان از موقعیت استفاده کرد و متلکی پراند:

"هع... هرکی از فوتبال بدش بیاد نصف عمرش بر باده...."

حق با هرمان بود، دست کم درباره ی آن جام و آن بازی....

حول و حوش ساعت صفر بامداد سی و یکم خرداد 69 بود که سوت آغاز بازی برزیل و اسکاتلند در ورزشگاه «دل آلپی تورین» توسط «کهل» اتریشی به صدا درآمد. برزیل دو بازی قبلی اش را از سوئد و کاستاریکا برده و در صدر گروه C قرار داشت. اما اگر این بازی برای دو تیم بخشی از سرنوشت جام را می ساخت، برای تماشاگران شمالی این دیدار حکم تمام زندگی را داشت....

در اوج هیجان و انتظار صدای پا کوبیدن حیوانات از درون آغل ها آمد، سلیمان که برای لذت بردن از کل کل با ماکان آن شب به آنجا آمده بود نیم خیز شد و نگاه نگرانش را از پنجره به بیرون دوخت:

"چی خبره؟"

مرجان که از سروصدای فوتبالی بچه ها آسایش نداشت با شنیدن صدای حیوانات گوشش تیز شد و از جا جهید....

"مامان! انگار شغال زده به طویله."

مرجان برخاست و با عجله بیرون رفت، شغال شاید بتواند وحشت مرغ و خروسها را برانگیزاند ولی گاوها چرا در طویله را شکسته و حالا بلند بلند ما-ما می کردند؟!....

آن شب هما و هرمان نیز آمده بودند پیش دخترخاله‌هایشان تا دور هم کل بیندازند و از بازی های جام لذت ببرند، ناگهان صدای قارقار یک دسته کلاغ حواس هرمان را پرت کرد اگرچه بقیه سخت غرق بازی بودند...

"بچه‌ها کلاغ!"

گیلدا متلکی پراند:

"چیه؟ ترسیدی برزیل گل بزنه ضایع شی؟ البته الان شاید مصلحت باشه شتر پرنده هم ببینی!"

هرمان نگاه وحشتزده اش را به گیلدا دوخت:

"کلاغ‌ها هیچ وقت ساعت یک نصفه شب این جور دسته جمعی صدا نمی‌کنن..."

این حرف باعث نگرانی گیلدا و بقیه شد، اما کار به ثانیه نکشید...

فاجعه از زمین فواره زد و از آسمان بارید، هواداران شمالی فوتبال که در اوج هیجان برای به ثمر نشستن تک گل بازی بودند، شانس دیدن گلی را که مولر بازیکن تعویضی برزیل در دقیقه ی هشتاد زد، نداشتند ولی دست کم توانستند به موقع از مهلکه بگریزند.... و آنها که با فوتبال میانه ای نداشتند نه نصف عمرشان بلکه تمام عمرشان بر باد رفت!

حیاط و کوچه های تهران پر شده بود از مردمی که وحشتزده بیرون ریخته و باور نمی‌کردند زلزله ای چنین قدرتمند بیش از چندثانیه طول بکشد حال آن که خبر نداشتند همین زلزله ای

که نهایتاً چند شیشه از خانه های قدیمی را شکسته بود چه فاجعه ای در شمال کشور به راه انداخته!

خبرهای ناگوار که از رسانه های عمومی اعلام شد، مینا هم خودش را بلافاصله رساند به مریم و هردو وحشتزده و حیران در همان اولین ساعات سحرگاه برای سفر به شمال و خبر گرفتن از خواهر بزرگترشان آماده شدند. بچه ها هم نمی توانستند صبرکنند تا پدر و مادرها تنهایی این راه را بروند و کی خبری از آنها بیاید، مخصوصاً این که رسانه ها لحظه به لحظه از ادامه ی پس لرزه های هولناک خبر می دادند و این طور که می گفتند تمام راه های ارتباطی با مناطق زلزله زده قطع شده بود.

نماز صبح را خواندند و هرچه وسیله برای کمک به عزیزانشان می توانستند، برداشتند و در صندوق عقب ریختند و به جاده زدند. گوششان به رادیو بود و چشمشان کاسه ی اشک و خون. بر لب ذکر امن یجیب داشتند و در دل هزاران وحشت. رسیدند....

کوه فروریخته و جاده ها بسته شده بود، نیروهای امدادی که کانون زلزله را اشتباه به عرضشان رسانده بودند هنوز نرسیده ولی راهداری مردم را به سوی فاجعه هدایت می کرد. ماشین ها را همان جا پشت کوه های سنگی رها کردند و هرچه می توانستند به دست گرفتند و پای پیاده راه افتادند.

ساعت ها از میان خرابه هایی که جز در کابوس نمی تواند چنین نقش ببندد راه پیمودند و هر لحظه باورشان می شد که خانواده ی مرجان خاله را برای همیشه از دست داده اند. دیگر تاب و توانی برایشان نمانده و از بس اشک ریخته و ناله شنیده بودند نزدیک بود در همان حال تسلیم خستگی و ناامیدی شده و از پای بیفتند.

هنوز از نیروهای امدادی خبری نبود، حال آن که اگر کانون زلزله درست تشخیص داده و امدادسانی به موقع انجام می شد شاید مصدومین بیشتری از مرگ نجات می یافتند.

صدای ناله های زنان و مردانی که فرزندانشان را زیر آوار جا گذاشته بودند از هرطرف شنیده می شد. تنها چندساعت قبل اینجا بهشتی زمینی بود و حالا اسمی جز دوزخ نمی شد بر آن نهاد. مینا و مریم فقط با صدای بلند ناله می کردند و پیش می رفتند، انگار فرزندان خود را از یاد برده و فقط چشم به آن سوی ویرانه ها داشتند. ناگهان گیلدا تحملش را از دست داد و زانو بر زمین زد، خاک سرتاپایش را گرفته و نفسش به سختی بالا می آمد.

هرمان پیش از دیگران متوجه وضعیت گیلدا شد، بلافاصله چند قدم رفته را بازگشت و مقابلش ایستاد:

"پاشو گیلدا! دیگه چیزی نمونده."

ولی چیزدیگری گیلدا را از پا انداخته بود:

"چیزی نمونده که بریم ببینیم عزیزامون...."

هرمان حرفش را برید و بازوانش را گرفت:

"به دلت بد راه نده. این فکر چیه که می کنی؟"

و سعی کرد بلندش کند. گیلدا که حالا تمام وزنش را بر بازوی هرمان انداخته بود دست از مقاومت برداشت و قدم های ناامیدش را از پی هم انداخت ولی زانوانش یاری نمی کرد و اشک مثل سیلاب از چشمانش فرو می چکید. اولین بار بود که گویا جوازی نانوشته برای نزدیک شدن نامحرم های این خانواده به هم صادر شده بود، هرمان همان طور که دستش را دور شانه ی گیلدا حلقه کرده و سعی داشت کمکش کند، آهسته او را به خود چسباند و صدایش لرزید:

"حالشون خوبه، من.... مطمئنم.... گریه نکن، خب؟!"

انگار این حرف آتشی بود که برجان گیلدا افتاد، در یک حرکت غیرمنتظره سر به سینه ی هرمان گذاشت و از ته دل گریست. هرمان که کاملاً جا خورده بود، بعد از لحظه ای درنگ، حلقه ی این همدردی را تنگ تر کرد و برموهای فر خورده و خاک گرفته اش که تماماً از روسری بیرون ریخته بود چنگ زد.

خانه های یکسان شده با خاک، پل های شکسته، جاده های بسته و کوه های فروریخته، ناله های دردناک مردمی که حتی فرصت پوشیدن یک لباس مناسب در دل نیمه شب نداشتند...
 نفهمیدند چقدر گذشت که به روستا رسیدند، روستایی که گهواره ی زیباترین خاطرات کودکی و نوجوانیشان بود و حالا جز کابوسی تلخ از آن باقی نمانده بود. قدم هایشان تندتر شد و ناله هایشان بلندتر، صحنه ای که از دور دیدند به قلبشان اندکی جلا داد، به نظر می رسید بر ویرانه های کلبه ی مرجان خاله، تمام اعضای خانواده ایستاده باشند. شتابان پیش رفتند و نام تک تک آنها را صدا زدند ولی چشمان اشک آلود مرجان، مهناز، مهشید، ماکان و سلیمان که همگی با لباس های خواب و بی هیچ حجاب و پوششی ایستاده بودند قطعا از ویرانی این کاشانه نبود فقط...
 فقط...
 فقط...

مهناز که گیس بلند بافته اش بر شانه افتاده بود، جلو دوید و خود را در آغوش مریم انداخت:
 "خاله جان پدی چطه سیاه بخت بیبیم؟!....*" (خاله جان دیدی چطور سیاه بخت شدیم؟)

مریم تا قدرت داشت مهناز را به آغوش فشرد و بر موهای پریشان و خاک گرفته اش بوسه زد:
 "ببه جان، تی خواخور براران سالمین؟!...*" (عزیزم خواهر و برادرات سالمین؟)

مهناز فرصت جواب دادن نیافت، مهشید و مرجان بودند که مویه کنان خبر از اتفاقی وحشتناک می دادند؛ مهیار... مهیار زیر آوار مانده و هیچ خبری از او نبود....
 ...
 ...

از بس پنجه به خاک انداخته بودند دست هایشان زخمی شده و حتی آب نبود که خاک و خون از سرتاپای خود بشویند یا تشنگی خویش را برطرف کنند، هرچند که حالا حتی نوشیدن آب هم وحشتناک شده بود، این خبر دهان به دهان می گشت که هرکس در ساعات اولیه احساس تشنگی کرده و آب نوشیده، بلافاصله به کام مرگ فرو رفته است. دلیلش نامعلوم بود ولی قطعا ربطی به گازهای آزاد شده از اعماق زمین داشت.

حالا عده ای اینجا در جست و جوی زنده یا مرده ی مهیار بودند و عده ی دیگر به سمت خانه ی مه لقا رفته و جویای خبری از او و فرزندانش.

هرمان و ماکان از دور اسفندیار را دیدند که مستأصل و درمانده آوارها را با دست خالی برمی داشت و نام زن و بچه اش را صدا می زد....

"اسفندیار؟!..."

نیازی نبود چیزی بپرسند، بی چاره حتی نمی دانست چگونه باید توضیح دهد:

"تا همین چند دقیقه پیش صدای ناله هاشونو می شنیدم... ای وای بچه هام.... وای مه لقا...."

هرسه بی معطلی با هر وسیله ای که به دستشان می آمد کردند و کنار زدند، بالاخره بدن نیمه عریان مه لقا از زیر تیرهای چوبی و بلوک های سیمانی پدیدار شد، بی جان و بی هوش بر روی دوقلوهایش افتاده بود تا سقوط آوار به آنها آسیبی نرساند....

فرستی برای رعایت نکات ایمنی در حمل و نقل مصدومین نبود، او را هرطور می توانستند بیرون کشیدند، دوقلوها زیر بدن نرم مادرشان صحیح و سلامت مانده ولی گویا به خاطر کمبود هوا تا مرز خفگی رفته بودند. هرمان که به خاطر تحصیل در رشته ی تجربی آموزشهای لازم برای کمک های اولیه را فراگرفته بود، با تنفس مصنوعی و قدری ماساژ قلبی کوچولوها را به زندگی بازگرداند و وقتی صدای ضعیف گریه هایشان پیچید، مه لقا مثل لحظه ای که با درد بسیار به دنیا آورده بودندشان از ته دل لبخند زد....

بی چاره مه لقا.... او تا ابد قادر نبود صحنه ای را که دیده از یاد ببرد، اسفندیار آن قدر مرد نبود که وقتی زمین لرزید اول به فکر بچه هایش باشد، بلکه به طور غیرارادی بیرون دویده و تنها به فکر نجات جان خودش بود. او ولی زمان زیادی نداشت که بتواند با بچه ها بگریزد، فقط توانسته بود خودش را روی آنها حفاظ کند هرچند آوار بی رحم تر از آن بود که احساس یک مادر را دریابد، حالا کمر و پاهایش آسیب دیده ولی به هر حال بچه هایش را توانسته بود نجات دهد و این تنها دلخوشی او بود.

هرمان در حد توانش دست و پا و کمرش را آتل بندی کرد، درمانگاه روستا با خاک یکسان شده و پزشک و همسر و فرزندش نیز زیر آوار مانده بودند. باید آن قدر صبر می کردند تا نیروهای امدادی از شهرهای دیگر برسند، هرچند مه لقا مرگ را ترجیح می داد به چنین زنده ماندن دردناکی ولی هرمان و بقیه به چیزی جز نجات بازماندگان نمی اندیشیدند...

وقتی هرمان به خانه ی مرجان خاله دویده و خبر داده بود که مه لقا و بچه هایش از زیر آوار زنده بیرون آمده، امید برای زنده یافتن مهیار نیز دوچندان شد. حالا او نیز بی هیچ حرف دیگری در کنار گیلدا و بقیه با تمام تلاشش آوار را کنار می زد، نزدیک غروب بود که بالاخره اثری از مهیار پدیدار شد... صدای گریه و ناله های بی رمق مادر و خواهانش درغروب دلگیر ویرانه ها پرکشید. گیلدا ناباورانه به صورت کبود کسی نگریست که برای اولین بار شوق خواسته شدن را در او بیدار کرده بود!

کنار بسترش دفترچه و خودکاری می شد دید، گویا هرشب قبل از خفتن چیزهایی می نوشته و گیلدا پیش از آن که باور کند رفتنش را، یقین داشت که این دفتر متعلق به اوست، متعلق به تنها عشق زندگی مهیار:

«هم نفس!

همراز!

عشق!

گیلدا....

می خواهمت... چون کوچه عابر را

چون واژه شاعر را

چون شانه زلف یار

چون اشک شوقی لحظه ی دیدار

چون کودکی آغوش مادر را



چون حلقه ی پیوند، انگشت دلبر را

می خواهمت ای عشق!

با من مدارا کن...»*

(*شعر از: لیلی تکلیمی)

فصل دوم

«شبگرد»

معمولا گذشت زمان همه چیز را حل می‌کند، به هر حال مجروحین آن حادثه درمان شدند، ویرانه‌ها ساخته شد و حتی روستاهایی که هرگز خواب جاده ی آسفالت را هم نمی‌دیدند به خاطر رویدادی که آنها را از زیر پونز نقشه درآورده بود چهره ای مدرن و شهری یافتند، ولی با این همه، داغ عزیزان از دست رفته چیزی نیست که به این سادگی‌ها التیام یابد.

بی‌چاره مرجان خاله که حالا باید با سه درد بزرگ دست و پنجه نرم می‌کرد؛ داغ فرزندش، آسیب‌های مالی جبران ناپذیری که به زندگی نه چندان مطلوبش وارد شده و همچنین فلجی مه‌لقا و افسردگی شدیدی که بابت از دست دادن تمام داشته‌هایش عارض او گردیده بود. حق هم داشت، او حالا خودش را سربار خانواده اش می‌دید حال آن که قادر نبود حتی برای دوقلوه‌هایش مادری کند و اگر مهشید نبود معلوم نیست چه به روزگارشان می‌آمد.

زندگی در چادرها و کانکس‌هایی که تا بازسازی کامل خرابی‌ها به زلزله زدگان اعطا شده بود نمی‌توانست جوابگوی یک زندگی دائمی باشد. بیماری و آفت و جانوران خطرناک مثل رطیل و عقرب نیز بر این مشکلات می‌افزود، حالا پس لرزه‌های جسته و گریخته بماند!

دفتری که از ویرانه‌های عشق برایم به یادگار مانده بود، در من شوق نوشتن را بیدار کرد، قلم دست گرفتم تا هرزمان که می‌توانی بیایی و آنها را بخوانی، اگرچه نوشته‌هایم به تو ربطی نداشته باشد، قول داده بودی؛ یادت می‌آید؟

کاش مهیار، تو هم مثل بقیه درگیر تب و شب زنده داری فوتبالی بودی. حالا من چه کنم با دنیایی که به هرطرفش نگاه می‌کنم جای خالی تو عذابم می‌دهد؟ عاشقت نبودم ولی عشق را در من گردن زدی، من ماندم و کوله باری از غم که باید از نخستین روزهای جوانی به دوش می‌کشیدم...

با رسیدن فصل پاییز و سرد شدن هوا مجبور شدیم برای مدتی مرجان خاله و مهناز را بیاوریم تهران تا در فاصله‌ای که ماکان و داماده‌هایش کار بازسازی خانه‌ها را دنبال می‌کنند، مهناز نیز به

مدرسه ای که من می‌رفتم بیاید و مرجان خاله نیز کمی تمدد اعصاب کند، هرچند حتی اگر بهترین شرایط زندگی برایش فراهم می‌شد، هیچی جای خالی پسرش را برایش پر نمی‌کرد و اگر او را به حال خود می‌گذاشتیم دلش می‌خواست روز و شب سر خاک جوان ناکامش مرثیه بخواند.

حالا هربار که من و مهناز از مدرسه برمی‌گشتیم، چشمان فروغ از دست داده اش را به من می‌دوخت و ناله سر می‌داد:

"ببه جان! می‌مهیار تی سیاه چمانه ره سوتی....*" (عزیزم! مهیار من واسه چشمای سیاهت می‌سوخت)

دیگر تحمل این حرف‌ها را نداشتم، حتی تلاش می‌کردم بغضم را پس برانم. او با این حرف‌ها مرا عروس ناکام خویش می‌خواند و مرا در دخمه‌ی عشقی که از اول هم یکطرفه بود زندانی می‌کرد تا ته مانده‌ی حیاتم ذره ذره بیوسد و فروریزد. از آن بدتر همدردی‌های مهناز بود که حالا دیگر برایم از حد دوستی گذشته و قدری خودخواهانه به نظر می‌رسید.

حضور آنها خواه ناخواه تأثیرمنفی برروی زندگی ما گذاشته بود و پدرم نیز با اشراف به همین موضوع وقت و بی‌وقت زیرگوش مادرم غرغر می‌زد که کی می‌فرستیمش خانه‌ی میناخاله؟ البته کاملاً قابل پیش‌بینی بود که میناخاله هم از دست احمددایی آسایش نداشته و راه به راه او را دوباره به ما پاس دهد! به هرحال پدرم تاحدی حق داشت، مرجان خاله واقعا شوق زندگی را از همه‌ی ما گرفته بود و حالا خودش را به خاطر این داغداری رقت‌انگیز، صاحب مجوزی می‌دانست که حرف‌های نسبتاً ممنوعه به زبان بیاورد، از جمله این که یک روز سر شام بی مقدمه حرف ماکان و گلاره را پیش کشید جهت ترمیم زخم‌های تازه اش و همین باعث ایجاد یک بگومگوی جنجالی میان پدرمادرم شد و خلاصه غذا را به همه‌ی ما کوفت کرد.

بعد از آن دیگر پدرم آشکارا نسبت به او بی‌اعتنایی می‌کرد و اگر لازم می‌شد رفتارهای زننده نیز در پیش می‌گرفت. بی‌چاره مادرم که هرکار از دستش برمی‌آمد انجام داد بلکه میانشان صلح و آرامش برقرار شود ولی بی‌فایده بود و کار به جایی کشید که مرجان خاله سر به شورش نهاد و گفت دیگر الا و لاا خانه‌ی هیچ کسی نمی‌ماند و برمی‌گردد شمال پیش مه لقای سیاه بختش.

این که هدف از آوردن این بی چاره ها اصلا تأمین نشده و تازه باری هم روی بارشان آمده یک طرف، وضعیت تحصیلی مهناز هم مزید بر علت شده و دیگر نه راه پس بود و نه راه پیش.

بالاخره یک روز همه فکرهايشان را روی هم ریختند و به این نتیجه رسیدند که بهتر است یک خانه ی نقلی برایشان اجاره کنیم تا از این وضعیت خلاص شوند ولی این کار نیاز به پول داشت و فعلا حتی یک پاپاسی در چنته ی مرجان خاله ی بینوا نبود. وامی هم که ستاد در اختیارشان گذاشته بود، حتی برای بازسازی خانه هم کفایت نمی کرد. خواهرها هم آنقدر وضع مالیشان خوب نبود که بتوانند پولی به آنها قرض دهند و حتی اگر هم می توانستند، مرجان خاله محال بود بپذیرد؛ چرا که اصلا دل خوشی از شوهرخواهرهایش نداشت و حاضر نبود از آنها صدقه قبول کند و زیر دینشان برود.

نهایتا یک شب دایی جان برای دیدار و گفتگو با خواهرانش به خانه ی ما آمد، میناخاله هم از ساعتی پیش بدون همسر و بچه هایش آمده و حالا جمعشان جمع بود. من تمام حرفهای آنها را که به زبان محلی بود می فهمیدم، اما هرگز نتوانسته ام به زبانشان حرف بزنم، برای همین هم فقط آنچه را که فهمیده یا می فهمم می نویسم.

دایی جان باهمان ژست های خاصی که نشان از نوعی تفرعن داشت به ارائه ی راه حل پرداخت:

"من فکر می کنم با این شرایطی که تو الان داری، هیچ راهی جز این نیست که یه خونه رهن کنی بدون اجاره. اینم کم پولی نمی شه به هر حال، ولی من یه بدهی بهت دارم که قرار بوده سهمی از محصول زمینهام که خودت آبادشون کردی ورداری، ولی با این وضعیت خودت و بچه هات بعید می دونم تا یکی دو سال آینده بتونید کاری روی اون زمینها کنید. پس به جای سهم محصول، همون دستمزدی رو که توی این نه سال ازم نگرفتی یکجا بهت پرداخت می کنم تا باهاش یه خونه رهن کنی."

انگار آتش به جان مرجان خاله انداختند:

"نخیر ما اگه می خواستیم مزد ازت بگیریم همه ی این سالها گرفته بودیم. بچه های من سلامتی و جوونیشونو گذاشتن تا اون زمینها آباد شه، با همین سنار سی شهی می خوی سروتهشو هم بیاری؟ مه لقای من فلج شده، مهیارم زیر خاک خوابیده...."

دایی جان کاملا برآشفت:

"چی می گی خواهر؟ مگه اونا سر زمینهای من این بلاها سرشون اومد؟ مگه زلزله رو من فرستادم؟"

انگار نمک بر زخم دل مرجان خاله پاشید:

"ولی همچین بد هم که نشده برات؟! بیا یه تیکه هم تو از این گوشت قربونی بکن و ببر فی سبیل الله!"

مادرم سعی کرد با کلماتی ساده او را از این موضعگیری خصمانه پایین بکشاند:

"این جور نگو خواهر، مازیار که دشمنت نیست؟"

ولی مرجان خاله گوش به حرف کسی نمی داد مگر این که موافق طبعش باشد و البته میناخاله خیلی خوب می توانست سازش را با او کوک کند:

"راست می گه دیگه مریم! الان وضعیتش رو ببین... تو باشی می تونی به خاطر یه مشت برنج سر اون زمینا جون بکنی؟ اون هم حالا که یه پسرش جوونمرگ شده و دخترشم زمینگیر. دیگه جون واسه خواهرمون مونده آخه؟ نه پولی، نه زمینی، هیچی هیچی!"

ته دلم حق را به مرجان خاله می دادم. حتی اگر آن زمینها حقش نباشد مستحقشان بود. به هرحال کسی که این همه سال سر چورهایی چنان چقر زحمت کشیده و جان کنده، باید امیدی ناچیز به ادامه ی کار داشته باشد وگرنه نمی تواند.

مرجان خاله که به خاطر همراهی میناخاله حسابی شیر شده بود قبل از جواب دایی جان دوباره زنجموره کرد، این بار رو به خواهرانش:

"به جان برارجان گلوی منم زیر تیغه. دنیا که بعد از مهیار واسه من ارزشی نداره، ولی دخترام الان دارن زجر می کشن. دومادام حقشونو می خوان، همه ش سرکوفت می زنن. اگه به اونا قول نداده بودم که یه بخش از زمینها رو بعد از این که آباد شدن براشون از برادرمون می گیرم، حاضر نمی شدن کار کنن. من چه می دونستم؟ فکر می کردم اونقدر به گردن برادرم حق دارم که رومو زمین نندازه، فکر می کردم حتما به موقعش راضی می شه وگرنه دومادای من تن به کار نمی دادن که؟ الان هم مهلقای بدبخت فلج و بیکار افتاده کنج اون خرابه ها، شده سربار شوهرش. اسفندیار به چه دلخوشی بالاسر زن فلجش بمونه؟ مهشیدم که شده پرستار بیست و چهارساعته‌ی خواهرش و خواهرزاده‌هاش، سلیمان بهش فشار میاره. الان اون دوتا بچه آینده می خوان، کی آینده ش با دو مشت برنج تضمین می شه؟ من می ترسم اگه حق و مزد اسفند رو ندیم، اونم مه لقای مادرمرده رو ول کنه و بره یه زن سالم بگیره، مهشیدم از ترس این که سلیمان طلاقش نده ول کنه همه چیو بره. بعد من چه جوری با این همه درد و مریضی، اون طفل معصوم و بچه‌هاشو نگهش دارم؟ کاش دردم فقط مهیار بود، آخه دردم که یکی دوتانیست برادرجان؟!"

حرفهای مرجان خاله تمامی نداشت و به طرز ناخوشایندی بی ربط و باریط مدام کش می آمد و تکرار می شد و گاهی فرم مرثیه خوانی به خود می گرفت. دایی جان اما فقط با معیارهای خط کشی شده ی خودش کار می کرد حتی اگر این حرفها صد روز دیگر هم طول می کشید:

"از اول می خواستی به چورهای خودتون راضی باشید و وصیتنامه ی پدرمون رو عمل کنید. اون وقت الان کلی چور برای خودتون آباد کرده بودین و بقیه ی چورها هم که به خاطر زلزله هم سطح آب شده و تا چندسال دیگه آباد می شه. مگه خود شما نبودین که سند امضا کردین و آبادهای منو با چورهای خودتون معاوضه کردین؟ حالا با کدوم قانون می زنین زیر همه چی؟"

این بار مادرم با لحنی آرام سعی کرد برادرش را کمی مجاب کند:

"برارجان، یه بیوه زن و چند تا بچه صغیر از کجا باید گذران زندگی می کردن؟ اونا به آباد احتیاج داشتن."

انگار یک ماهی بزرگ به قلاب دایی جان افتاده بود که چشمانش برقی زد و دستهایش را به طرفین بازکرد:

"می‌بینی؟ خواهرمون سهمش رو تمام این سالها گرفته، من اگه راضی نشده بودم به معاوضه از کجا باید گذران می‌کرد؟ پس من حقشونو پیشاپیش دادم، تازه اگه واسه چورها هیچی هم نه از محصول بدم و نه از زمین، مثل اینه که اصلا بدهکارشون نیستیم. غیر از اینه؟"

میناخاله به خشم آمد از این همه سنگدلی:

"مرجان برای تو مادری کرده! این همه سال حتی یه بار به روت نیاورده ولی تو دیگه بی چشم و رویی رو از حد گذروندی! چرا عوض کردن آبادها و چورها رو نمی‌ذاری به حساب اون همه خدمتی که بی حساب برات کرده؟ تو مادر بالاسر خودت ندیدی ولی کی حس کردی که یتیمی؟ جز این که خواهرات همیشه مثل پروانه دورت چرخیدن و تو آقایی کردی!؟"

دایی جان باخشم برخاست و بی‌حوصله غرید:

"واسه من روضه نخون میناجان! مادری کرده دستش درد نکنه. قرار نیست هر حرف زوری زد منم بگم چشم!"

و دربرابر ته مانده ی نک و نال خواهرهایش که همان حرفها را به نحوی دیگر تکرار می‌کردند پا به ایوان گذاشت و کفش هایش را پوشید. من و مهناز درحالی که روی گلیم نشستیم و درسکوت زانوهایمان را به بغل گرفته بودیم، سر بلند کردیم و نگاهمان را به او دوختیم ولی او حتی به ما توجهی نکرد:

"پول من آماده ست، هروقت که خواستید بگید بهتون بدم تا خونه اجاره کنید ولی بعدش دیگه حساب بی حساب!"

آنگاه یک خداحافظ کلی گفت و رفت...

مهناز چانه اش را روی زانو گذاشت و به نقطه ی نامعلومی در حیاط خیره شد:

"کاش منم بی خیال فوتبال اون شب می‌شدم...."

حرفش فقط یک معنی داشت؛ او نیز حالا آرزوی مرگ می‌کرد. البته من هم باشم خسته می‌شوم از این همه کشمکش بی حاصل و جرو بحث بی انتها.

"ایشالا درست می‌شه، بذارش به عهده ی بزرگترها. تو درس ات رو بخون و کاری به این چیزها نداشته باش."

اشکی از لای مژگانش فروچکید و با یک حرکت پشت دستش هم اشکش را زدود و هم موهایش را کنار زد:

"نمی‌تونم. تو که نیستی تو خونه مون ببینی چه خبره. از یه طرف دومادا فشار میارن و از طرف دیگه واقعا با رفتن مهیار دست تنها شدیم. الان حتی اگه این پول رو بگیریم سهم مهیار چی می‌شه؟ اونی که این همه سال کار کرد ولی حالا رفته قبل از این که مزدشو بگیره. سهم مه لقا چی می‌شه؟ آینده ی بچه‌هاش چی می‌شه؟ اون شوهر نامردش که اگه وفا داشت، اون شب به جای فرار کردن و نجات دادن جون خودش می‌رفت زن و بچه شو می‌کشید بیرون تا حالا این جور فلج و افسرده نیفته کنج خونه."

من نیز دیگر خسته بودم از شنیدن این حرفهای تکراری:

"مهناز بسه دیگه. تو خودت رو درگیر نکن و بذار بزرگترها تصمیم بگیرن."

برگشت توی صورتم و اشاره ای به صورت پرلکه و آفتابسوخته اش کرد:

"من یه عمره که درگیرم، می‌بینی؟ این صورت یه دختر هفده ساله ست؟ من الان باید پوستم مثل تو باشه، عین برگ گل! ولی از بس زیرآفتاب روی اون چوره‌های بی صاحب مونده کار کردیم به شوق این که حداقل دو من آباد نصیبمون بشه شدیم این شکلی! ماکان چرا باید الان شبیه مردهای چهل ساله باشه؟ مگه بیشتر از بیست و شیش سال داره؟"

چیزی در انتهایی ترین نقطه ی وجدانم می‌گفت این حرفها فقط بر پایه ی سست احساس بنا شده و از هیچ منطقی پیروی نمی‌کند:

"مهناز عزیزم، دایی جان مسئول مشکلات شخصی شما که نیست؟ اون هم حق و سهم خودش رو می‌خواد."

تقریبا عصبانی شد و از جایش بلند شد و ایستاد:

"بسش نیست این همه سهم؟ تمام محبت پدربزرگمون که فقط سهم اون بود، درس خوندن و شغل و ازدواج خوب که سهم اون بود، تمام آبادها که سهم اون بود، دیگه چی می‌خواد از جون خواهراش؟"

حرفی نداشتم که بزنم. باخشم پا به زمین کوبید و به داخل اطاق رفت. حواسم رفت به داد و فریادهایی که از داخل اطاق می‌آمد، میناخاله بود که تهدید می‌کرد:

"سند اصلی پیش منه، می‌ذاریمش اجرا و همه ی چورها رو ازش پس می‌گیریم. اون بمونه و هرچی آباد که ندرت خان بهش بخشیده."

مادرم اعتراض کرد:

"این حق و ناحقه خواهر! از خدا بترس."

و مرجان خاله این بار جواب داد:

"اونی باید از خدا می‌ترسید که همه ی ما رو فدای تک پسرش کرد. من حتی نمی‌تونم دورکعت نماز به روحش هدیه کنم بس که ناپدری کرد در حق ما. اون اگه سهم همه رو عادلانه قسمت کرده بود امروز این حرف و حدیثها پیش نمی‌اومد."

و مادرم:

"گناه برادرمون چیه اگه پدرمون خطایی کرده؟"

و میناخاله:

"گناهِش سنگدلیشه، نمک شناسیشه، طمعشه! می‌بینه خواهرش به خاک سیاه نشسته و بازهم به فکر اینه که یه لیوان آب بیشتر به دریای مال و ثروتش اضافه کنه...."

بی‌اختیار یاد داستان برادران حضرت یوسف افتادم، هرچند همیشه در تمام روایت‌ها حق به جانب یوسف و بنیامین بوده ولی من همیشه دلم برای برادرانش سوخته بود. مطمئنم اگر یعقوب عدالت بیشتری بین فرزندان‌ش برقرار می‌کرد هرگز یوسف را به چاه انتقام نمی‌انداختند. حالا قصه‌ی دختران ندرت خان شده بود همین...

با دعای خیر تو خورشید رخشان می شود
 از قدمهایت بیابان مست باران می شود
 چشم تو تنها ولی، مست از نگاه نوگلی
 زنبق از دلسردی ات خار مگیلان می شود
 ای پدر از لطف خود ناکام مگذارم چنین
 زان که بی مهر تو یوسف کشتن آسان می شود...*

*شعر از لیلی تکلیمی

تصمیم ناعادلانه‌ای که خاله هایم برای پس گرفتن چورها در سر داشتند، فعلا عملی نبود، چرا که آنها هنوز به محصول آبادهایی که در واقع سهم دایی جان بوده نیاز داشتند. البته مادرم برای این که جلوی چنین تصمیمی را بگیرد، گفت که آبادهایش را می بخشد به مرجان خاله، آنها هم برای این که فعلا مادرم پایپیشان نشود، دیگر حرفی از به اجرا گذاشتن سندها نزدند.

مرجان خاله که عملا دستش از اجاره کردن یک خانه در تهران کوتاه شده بود، حدودا اوایل زمستان تصمیم گرفت برگردد شمال و کنار فرزندانش باشد ولی ما اجازه ندادیم مهناز را با خودش ببرد، حتی پدرم در این یک مورد کاملا مخالف تصمیم گیری مرجان خاله بود و می گفت با حضور مهناز هیچ مشکلی ندارد و او هم یکی هست مثل دخترانش. البته دلیلی هم نداشت که مشکلی با این دخترک بی آزار داشته باشد، او نه تنها هیچ مشکلی برای ما درست نمی کرد بلکه می توانست برای من یک همراه خوب باشد در درسهایم، چون هردوی ما همسن بودیم و رشته‌ی تحصیلی مان هم علوم انسانی بود.

به هرحال همه‌ی ما تلاش می کردیم تا به مهناز خوش بگذرد، هرچند که لبخندهای او کاملا سطحی و کم عمق بود و ما می دانستیم چه درد جانسوزی در سینه اش لانه کرده. او نه تنها

خودش را یک سربار و موجود اضافه برای خاله هایش می دانست، بلکه نگرانی هایش بابت مشکلات خانواده و مخصوصا خواهر افلیجش تمامی نداشت، حالا داغ برادرش بماند...

گاهی هم به خانه می‌ناخاله می‌رفت و یکی دو روز کنارشان می‌ماند ولی اصلا آنجا بند نمی‌شد، اوایل دلیلش را نمی‌دانستم و به صرافتش هم نبودم که چیزی در این باره بپرسم اما خودش بالاخره یک روز حرفش را پیش کشید:

"هرمان از من بدش میاد، نه؟"

وسط درس زبان این سوال واقعا حواس آدم را پرت می‌کرد به ناکجا آباد!

"چه طور مگه؟"

بی‌حوصله کتاب را کناری گذاشت و چانه اش را معصومانه بر زانوان تاشده ای که در بغل گرفته بود گذاشت:

"آخه هروقت اونجام می‌ذاره می‌ره بیرون و تا آخر شب هم برنمی‌گرده. من که خر نیستم،

می‌فهمم به خاطر منه. لابد ریختمو نمی‌خواد ببینه و من هم مزاحمشونم."

دلم برایش می‌سوخت. مطمئنا حس او نسبت به هرمان از جنس حسی که من داشتم نبود، من او را می‌شناختم، امکان نداشت چیزی را بتواند از من پنهان کند:

"چرا اینقدر بدبینی؟ خب بذار به حساب این که می‌خواد راحت باشی، بذار به حساب حجب و حیاش."

پوزخندی بر لبش شکل گرفت:

"حجب و حیا؟ اونم هرمان؟ شوخی می‌کنی لابد!"

نمی‌دانم چرا از این لحنش اصلا خوشم نیامد ولی تا خواستم چیزی بگویم حرفم را برید:

"پس چرا اینقدر با الیزه صمیمیه؟ به ماها که می‌رسه حجب و حیادار می‌شه؟"

این حرف مثل تیری بود که بر قلبم نشست، شاید برای مهناز درک چنین حسادتی سخت باشد ولی متأسفانه حتی اسم الیزه مرا به هم می‌ریخت:

"اون فرق داره خب... حالا... حالا که چی؟ فرض کن اون از من و تو اصلا خوشش نمیاد که غیر از اینم نیست، تو به خاطر میناخاله و هما هر وقت دلت خواست برو اونجا، به هرمان چیکار داری؟ اصلا مگه اون چقدر مهمه؟"

و ته دلم می‌دانستم که هرمان خیلی مهم است!

"من با هما هم زیاد راحت نیستم. دلم می‌خواد فقط پیش تو باشم."

حتی اگر این حرف را نمی‌زد، خودم می‌دانستم که چقدر نسبت به من احساس وابستگی می‌کند. آهی کشید و ادامه داد:

"همیشه فکر می‌کردم یه روزی زنداداشم می‌شی و صمیمی‌تومون چند برابر می‌شه، ولی..."

حرفش را با دلخوری بریدم:

"افسوس چیزی که از دست رفته رو نخور. اگه واسه صمیمی‌تومون نقشه داشتی، بهت قول می‌دم

هر روز از قبل بهتر شیم باهم، فقط تو رو خدا دیگه اینقدر... اذیتم نکن!"

منظورم از «اذیت» را گذاشت پای دلتنگی‌ام برای تو، درک او از احساسات من به شدت

خودخواهانه بود:

"ببخشید... قول می‌دم دیگه حرفی ازش نزنم. ببخشید که هی نمک می‌پاشم به زخم دلت."

آهی کشیدم و ترجیح دادم او را با هرفکری که درباره‌ام داشت راحت بگذارم.

آن روز نزدیک عصر بود که زنگ خانگی ما به صدا درآمد. هنوز هم این وظیفه‌ی نانوشته‌ی من

بود که بروم در را باز کنم، نمی‌دانم چرا پدرم یک آیفون نمی‌خرید و همه‌ی ما را راحت نمی‌کرد.

روسری را شلخه وار روی موهای بازم انداختم و رفتم توی حیاط. در را که باز کردم قلبم توی سینه‌ام

فرو ریخت، از آخرین باری که دیده بودمش شاید یک ماهی گذشته بود...

"سلام..."

نگاهم خیره ماند روی چشمان درشت و براقش که با آن گوشه‌های کشیده به بالا اخمو به نظر می‌رسید:

"سلام. بفرما تو."

دلم می‌خواست گله کنم که چرا این مدت هیچ وقت در مهمانی هایمان شرکت نکرده و این قدر کم پیدا شده، ولی ترجیح دادم خودم را سبک نکنم، فقط کنار رفتم تا وارد شود. به چارچوب در تکیه داد و وزنش را روی یک پایش انداخت:

"نه مرسی، زیاد وقت ندارم. اومدم مهناز رو ببرم خونه مون. صداش کن بیاد."

برایم جالب بود که امروز مهناز درباره‌ی او گلایه کرده و حالا او آمده دنبالش!

"چی شد که حالا به دفعه همچین تصمیمی گرفتی؟"

خطوط چهره اش خبر از یک جور نارضایتی عمیق می‌داد:

"من همچین تصمیمی نگرفتم، مامانم کچلم کرده از صبح. چه می‌دونم؟..."

و لب و لوجه ای برجید و شانه ای بالا انداخت. لب گزیدم و نگاهم را برای لحظه ای از او برگرفتم، آنگاه تصمیم گرفتم خیالش را راحت کنم:

"حالا بیا تو به چایی بخور، لازم نیست مهنازو ببری. اون اینجا راحت تره."

چشمانش را گرد کرد و توی چشمانم دوخت:

"هرجا می‌خواد راحت تر باشه، به من چه؟ من مأمورم و معذور، اگه بدون اون برم خونه مامانم راهم نمی‌ده!"

کلافه شدم از این همه لجajتش که نمی‌دانم از کی شده بود اخلاق ثابتش:

"چته تو، هرمان؟! مگه اومدی آتیش ببری؟ خب بیا تو درباره ش حرف می‌زنیم دیگه."

کلافه سری تکان داد و آمد توی حیاط ولی هنوز قدم دیگری برداشته بود که صدایم زد:

"گیلدا...."

شنیدن نامم از زبان او حس غریبی داشت، یک جور غم توأم با لذت، می دانستم دلش پیش من نیست ولی قادر نبودم هیچانی را که به درونم می ریخت نادیده بگیرم.

به حالتی مردد و عصبی مکثی کرد و نمی دانم روی چه حسابی موهایی را که از زیر روسری بر شانه ام ریخته بود با دو انگشتش عقب راند و بالاخره برخوردش مسلط شد:

"می دونم گذشته از پیوندهای فامیلی، یه جور صمیمیت خاصی بین شما دو نفره.... راستش...."

نمی دانم چرا اینقدر تردید داشت در گفتن حرفش...

"...اون هربار که میاد خونه مون جفت مامانم می شینه و پشت سر دایی جان بدگویی می کنن. ولی تو بگو، به نظرت درسته این کار؟"

سری به نشانه‌ی جواب منفی تکان دادم ولی هنوز چیزی نگفته بودم که دوباره گفت:

"چقدر قبول داری که اگه این خواهرها چوراشونو از دایی جان پس بگیرن، کارشون غیرانسانیه؟"

جواب دادن به این سوال سخت تر از آن بود که بشود فکرش را کرد، نیم نگاهی به پرده ای که کنار رفته و مهناز از پشتش یواشکی نگاهمان می کرد انداختم و بعد نگاهم را به نگاهش دوختم:

"اگه منظورت از غیرانسانی، غیراخلاقی بودنشه، خب فکر می کنم اصلا اخلاقی نیست چون یه زمانی توافق کردن سر این که زمینهاشونو معاوضه کنن. اما اگه منظورت بُعد عاطفی قضیه ست..."

حرفم را برید چون جواب مورد نظرش را گرفته بود؛ حال آن که درک نمی کردم چرا نظر من برایش مهم است:

"منظور من همون غیراخلاقیه وگرنه اونقدر مرجان خاله و مامانم روضه زیر گوشمون خوندن که می دونم درباره ی عواطف چی می خوای بگی."

در سکوت منتظر ماندم مقصودش را از این حرف‌ها بگوید و او نیز زیاد معطلم نگذاشت:

"ببین، یکی باید به خود مرجان خاله اینو بفهمونه که رفتارشون غلطه، این راهش نیست... باید بفهمن این قصه ی زمینها پشتش یه شر بزرگ خوابیده و کم کمش اینه که بین دایی جان و خواهراش یه شکاف بزرگ می‌افته. از نظر شرعی هم اونا اجازه ندارن سند قبلی رو اجرا بذارن، چون عهدشکنیه پس هرچی گیر مرجان خاله و بچه‌هاش بیاد همه ش مال حروم می‌شه، می‌فهمی اینا رو؟"

هنوز نمی‌فهمیدم چرا سعی دارد اینها را به من بگوید و من اصلا کجای این قضیه ام؟

"می‌فهمم ولی...."

دوباره حرفم را برید:

"پس با اون رفیقت حرف بزن و بهش بفهمون با این روضه خونی ها سر خدا رو دیگه نمی‌تونن شیره بمالن."

هنوز خودم را در جایگاه چندان مهمی نمی‌دیدم که بخوادم قاطی این بحث‌ها شوم ولی همین قدر که هرمان از پس سال‌ها بی‌اعتمادی و دشمنی پنهان و آشکار حالا مرا به عنوان طرف گفتگوی خود انتخاب کرده حس بسیار خوبی به من می‌بخشید و دلم نمی‌خواست این هم صحبتی را به هیچ قیمتی از دست بدهم:

"هرمان من کجای این قصه که روم حساب باز کردی؟"

"اگه مهناز بفهمه مادرش داره اشتباه می‌کنه و سعی کنه جلوشو بگیره، مرجان خاله هم کم کم می‌فهمه حق به جانبش نیست و کوتاه میاد."

"مامانم این همه تلاش کرده تا خواهراش کوتاه بیان، چه فایده‌ای داشته تاحالا؟"

"یه دست که صدا نداره؟ مامانم هم اصلا با من روی دنده‌ی لجه و هیچ رقم به حرفام اهمیت نمی‌ده. هما هم که توی تیم مامان ایناست. اگه من و تو و مریم خاله و مهناز حرفمون یکی باشه خیلی بیشتر اثر داره."

تا لحظاتی که نمی‌دانم چقدر کش آمد هنوز غرق «من و تو» می‌بودم که بی‌هیچ منظور خاصی بر زبان آورده ولی صدها وسوسه بر کامم می‌ریخت. نگاهم را از چشمانش گرفتم تا رازدلم برملا نشود، راز مسخره‌ای که حتی نمی‌توانستم به خودم بگویم چه برسد به کس دیگری!

"گیلدا...."

کی نامم اینقدر زیبا شده که نفهمیدم؟ خدایا روی چه حسابی دلم در چنگال بازیگوش این پاکیزه کچل مثل خمیر مجسمه‌سازی رنگ قاطی کرده؟!

"باشه من.... سعیم رو می‌کنم."

لبخندی بر لبش نشست و به شیوه‌ی خودش تشکر کرد، لپم را کشید و ضربه‌ای کوچک بررویش نشانده:

"مرسی!"

شاید برای خود او این شیطنت‌ها کاملاً عادی باشد، بارها همین رفتارهایش را در برابر الیزه دیده بودم ولی چه می‌فهمید از حال بی‌قرار من که چیزی فراتر از پیوندهای خانوادگی بود در برابر او؟

درمدتی که نشست و چایش را خورد، مهناز هم حاضر شد و به من هم اصرار کرد:

"مدرسه مون که به اونجا هم نزدیکه، تو هم بیا بریم دیگه. به خدا تو نباشی اونجا مثل زندون میشه برام."

دلم برایش سوخت، هرچند تحمل نداشتم بیایم آنجا و هرمان بگذارد برود بیرون و آخرشب برگردد. هما هم یکسره نگاه‌های گله‌مندش را از ما دوتا بگیرد که چرا درحضور او اینقدر جفت می‌شویم.

من هم آماده شدم و کیف و کتابهایم را جمع کردم و فرم مدرسه‌ام را پوشیدم و به مامان هم اطلاع‌رسانی کردم که دارم می‌روم. نمی‌دانم درست متوجه شدم یا واقعا نگاه هرمان یک جور خاصی درخشید؟ شاید هم فکر می‌کرد تصمیم دارم رفیق گلشن و گلخنم را کمی نصیحت کنم!

دم درحیاط وقتی پشت سر مهناز خارج می‌شدم دستی به کمرم زد و اندکی خم شد تا زیرگوشم بگوید:

"مرسی که داری میای!"

لحظه ای ایستادم و سرم به سویش چرخید و نگاهم به نگاهش گره خورد، نتوانستم حتی بپرسم چرا خوشحالی از آمدنم؟ سرش را عقب کشید و منتظر ماند از در خارج شوم، مهناز برگشت و پرسید:

"با اتوبوس می‌ریم دیگه؟"

هرمان از این سوال خوشش نیامد چون دلیلش را می‌دانست، منظور مهناز این بود که سوار ماشین کسی که گواهینامه ندارد نمی‌شود! به هرحال از جواب دادن طفره رفت:

"شما باهرچی دوست داری بیا."

و بار دیگر دستش را به نرمی روی کمرم گذاشت تا به طرف ماشین هدایت کند:

"این طرفه ماشین."

نمی‌خواستم مثل مهناز تند و تیز برخورد کنم، کمی لبخند چاشنی اعتراضم کردم:

"حتما باید خدای نکرده یه اتفاقی بیفته تا اینقدر بی‌احتیاطی نکنی؟"

درجلو را برایم باز کرد:

"همه‌ش دو قدم راهه، هیچی نمی‌شه ایشالا."

"قانون شکنی خوب نیست، حالا درباره ی هرچی که باشه!"

نگاهش خیره ماند به چشمانم، انگار این یک حرف رویش تأثیر گذاشته بود که در را بست و قفلش کرد:

"باشه، فقط این حرفت همیشه یادت بمونه."

هردوی ما منظور هم را فهمیده بودیم ولی مهناز گیج و سردرگم به ما نگاه می کرد و از تصمیمی که گرفته بودیم غرق تعجب بود. کمی جلوتر یک تاکسی گرفتیم و هرسه عقب نشستیم. شاید این را بگذاری به حساب فانتزی های دخترانه ام، ولی من مطمئنم هرمان جایش بیشتر از آن بود که مجبور باشد آن طور به من بچسبد. شاید هم فکر می کرد مثل خواهر و برادریم و دلیلی ندارد که معامله ی نامحرم با هم داشته باشیم، نمی دانم.... ولی وقتی دستش را روی پشتی صندلی دراز کرد تا رسیدن به مقصد میان زمین و آسمان معلق بودم.

میناخاله حسابی از دیدنمان خوشحال شد و هردوی ما را درآغوش کشید و تشکر ویژه ای هم از من کرد:

"خوب کردی ببه جان. قدمت سر چشم."

بی اختیار نگاهم به سمت هرمان کشیده شد که یک لبخند مودی شیطان بر لبهایش نشسته و دندانهایش می درخشید، بلافاصله بانگام پلکی به هم زد:

"برو تو ببه جان! برو!"

خنده ام را فروخوردم و رفتم که با هما نیز سلام و علیکی کنم.

همان طور که مینا خاله به شیوه ی خاص خودش مشغول آشپزی در آشپزخانه ی شلوغ وحشتناکش می شد، من و مهناز هم وسایلمان را توی اطاق هما گذاشتیم و مانتوهایمان را درآوردیم. با همان تونیک نسبتا کوتاه و شلوار کتان تیره ام رفتم توی پذیرایی و روی یکی از مبل های دونفره به انتظار دخترخاله هایم نشستیم. هرمان که هنوز لباس هایش را عوض نکرده و به نظر می رسید بازهم می خواهد از خانه بزند بیرون، فوراً آمد و کنارم روی مبل نشست درحالی که به شدت هیجان زده بود:

"حدس بزن چی آوردم!؟"

خوشحال از رفتارهای صمیمانه اش جوابی به شوخی پراندم:

"نخودچی کیشمیش؟"

چینی به دماغش داد:

"با صدای چی؟!"

"چه می‌دونم؛ گاو، گوسفند..."

نگاهش را محتاطانه به در آشپزخانه دوخت تا مطمئن شود که مادرش هنوز مشغول کار است و فعلا پیدایش نمی‌شود، بعد هم با همان هیجان عجیب و غریبش رو به من کرد:

"ببینم؛ هنوز که سر حرفت هستی، ها؟!"

احتمالا همین قول و قرار آخرمان را می‌گفت دیگر؟!

"آره، که چی؟ الان برم رو منبر؟"

"نه، منبر لازم نیست، یه راه بهتر سراغ دارم.... بیا برات توضیح بدم."

و بی اجازه دستم را گرفت و به دنبال خود کشید. یک لحظه حس کردم کلا امروز مرا با الی اشتباه گرفته! هنوز از در خارج نشده بودیم که هما و مهناز هم از اطاق بیرون آمدند و با دیدن ما چشمانشان گرد شد، شاید آنها هم توقع دیدن ما را در آن وضعیت نداشتند ولی قطعاً هما از موضوع دیگری برآشفته بود:

"هرمان به جان دایی جان می‌کشمت! خودت گند می‌زنی بسه، دیگه نمی‌خواد بقیه رو قاطی مسخره بازیات کنی."

و با عجله به طرفمان آمد و دست مرا از سوی دیگر گرفت و کشید. هرمان رهايم کرد و در برابر حیرت و سردرگمی من و مهناز سعی کرد توضیح دهد:

"تو فقط یه بار بیا امتحان کن به جای این که اینقدر بزنی تو سر مال."

هما انگشتش را توبیخ وار به سویش تکان داد:

"تو سر مال نمی‌زنم ولی خودتم می‌دونی که همه ش چرنده، اصلاً اگه هم درست باشه خطرناکه بفهم نفهم!"

هرمان که حوصله ی نصایح خواهرش را نداشت و به نظر می‌رسید قبلا در این باره به قدر کافی بحث کرده اند، دستم را مجددا قاپید و به دنبال خود کشاند، پشت سرمان هما غرغرکنان و مهناز متعجب به طرف زیرزمین آمدند، جایی که اختصاصا برای شوفاژخانه ساخته شده ولی دو اتاق نه متری هم در امتداد یکدیگر داشت و یکی تبدیل به انباری شده و دیگری مفروش به یک گلیم کهنه و دستباف بود و یک دارقالی نصفه و نیمه هم گوشه ای از آن خاک می‌خورد.

به محض ورود چشمم افتاد به تخته ی بزرگ و عجیب و غریبی که وسط اتاقک بود.

هرمان خندید و به تخته اشاره کرد:

"بهش می‌گن تخته وی یا، باهاش احضار روح می‌کنن."

واقعا وسوسه انگیز بود! این مسائل خوراک جوانهایی به سن و سال ماست قطعا، مخصوصا این که فضای این انباری چسبیده به شوفاژخانه به اندازه ی کافی هولناک بود!

هما سعی کرد خطرات این کار را گوشزد کند:

"اولا که هیچ روحی اونقدر بیکار نیست که بیاد، بعدشم همه ش کلکه. تازه اگه هم چیزی باشه جن و پریه که میاد نه روح. بعد ببینید می‌تونید یه زندگی رو نابود کنید با این کارتون؟"

من و مهناز بدون توجه به فرمایشات هما به طرف تخته رفتیم و با اشتیاق تمام زوایا و

جزئیاتش را بررسی کردیم. هرمان نیز روی زمین نشست و شیء چوبی مثلثی شکلی را که یک

دایره ی خالی میانش بود برداشت و به طرف من گرفت و توضیح داد:

"باید همه مون انگشتامونو بذاریم روی این، باید از دونفر به بالا باشیم، یعنی یه انگشت جواب نمی‌ده. بعد یه روحی رو صدا می‌کنیم که بیاد. این حلقه روی هر حرف یا عددی که وایسه، همون چیزیه که روح می‌خواد بهمون بگه."

هما جیغ زد:

"می‌گم حق این کارو نداری بی شعور!"

گوش های من و مهناز صدای هما را به طور کامل فیلتر می کرد و هرمان نیز از اشتیاق ما حسابی ذوق زده شده بود. حالا من و مهناز هم دو طرف دیگر تخته نشسته بودیم، آنگاه انگشت های سبابه مان را روی مثلث چوبی گذاشتیم.

هرمان نگاهش را میان من و مهناز تقسیم کرد:

"موافقید روح ندرت خان رو احضار کنیم یه کمی بهش گلایه کنیم؟"

من نگاهی به مهناز کردم و ناگهان فکری به خاطر رسید:

"نه، روح مهیار..."

چهره ی هرمان درهم شد و نگاهش را به من دوخت، نمی فهمیدم چرا باید از شنیدن نام پسرخاله ی فقیدش آشفته شود، درست است که رابطه ی تو و هرمان به عنوان دو پسرخاله ی همسن و سال اصلا خوب نبود، ولی این این همه تنفر هم توضیحی در ذهنم نداشت.

به هرحال نگاه گله مندش را از من گرفت و شروع کرد به خواندن اورادی که مربوط به احضار روح بود. هما هم حالا ایستاده و نه می رفت و نه می نشست، انگار کنجکاوای روح و روان او را نیز متأثر کرده و حالا کاملا مردد به نظر می رسید.

وسط ورد خواندنش ناگهان مشعل شویفاژخانه باصدایی گوشخراش روشن شد و قلب من و مهناز توی دهانمان آمد، هما هم دست به سینه پوزخندی زد و متلکی پراند:

"نگاشون کن تو رو خدا! از صدای مشعل می ترسن، بعد واسه من می خوان روح احضار کنن! پوففففففففف!"

حق با هما بود ولی نصف شیرینی این کار به همین ترس هایی بود که از محیط القا می شد، صداهای گوشخراش، تاریکی و بوی خفیف و ناخوشایند گازوئیل....

برای من اهمیتی نداشت که عملیات احضار روحمان موفق باشد یا نه، همین که هرمان به هر بهانه ای خانه را ترک نکرده و اینجا کنار ماست برابیم بی نهایت ارزش داشت.

به خود که آمدم قطعه ی چوبی زیردستان سر خورد و در جواب سلامان رفت روی کلمه ی «سلام». من و مهناز بی اراده جیخ کشیدیم و حتی هرمان هم با سروصدا وانمود می کرد که وحشت کرده یا هیجان زده شده. با یک محاسبه ی ساده می شد فهمید اگر هرمان یا مهناز هیچکدام این قطعه را حرکت نمی دهند، یا من دارم حرکت می دهم یا یک شخص نامرئی! با توجه به این که من مطلقاً چنین کاری نمی کردم پس روحی اینجا حضور داشت و در حال گفت و گو با ما بود! وحشتناک است؛ نه؟ ولی من نمی ترسیدم چون مثل هما یقین داشتم که هرمان هر دوی ما را سرکار گذاشته و خودش قطعه را حرکت می دهد، مخصوصاً این که حالا سؤالات مسخره ای را نیز بدون هیچ وحشتی مطرح می کرد:

«مهیاری، جات خوبه اونجا؟»

قطعه روی کلمه ی «بلی» سرخورد و میان حلقه ی توخالی اش نشست...

«نکیر و منکر که خیلی سؤال پیچت نکردن؟»

دوباره قطعه سرخورد، این بار روی کلمه ی «نه».

«خب، خداروشکر! اون چیزایی که راجع به برزخ و بهشت و جهنم و این چیزها می گن حقیقت داره؟»

قطعه سرخورد روی کلمه ی «بلی».

«دوست داری الان با کدوم ما صحبت کنی؟»

دوباره قطعه حرکت کرد و به ترتیب روی این حروف نشست: «گ ی ل د ا»

هرمان به من چشم دوخت، جالب بود که خودش کلمه را ساخته و حالا این طور معترضانانه نگاهم می کند! چه مرگش شده که این طوری می رود روی اعصاب و روانم؟

به هر حال حالا نوبت من بود که نقشه ام را پیاده کنم:

«پس یه چیزی می پرسم، راستش رو بهم بگو مهیاری...»

هما ابرویی بالا انداخت:

"یه روح هیچ وقت دروغ نمی‌گه!"

و بانگام مجددا پوزخندی یک وری برلبش نشست.

ناگهان با قطع شدن صدای مشعل، سکوتی سنگین در فضای مخوف زیرزمین سایه افکند، هوا رو به غروب می‌رفت و همان یک ذره نوری که از پنجره های چسبیده به سقف می‌تابید هم کم جان و بی رمق می‌شد. هما خواست کلید برق را بزند که هرمان مانعش شد:

"فعلا نه!"

هما هم ترجیح داد حرفش را گوش کند و دست به سینه به دیوار تکیه داد. سؤالم را پرسیدم:

"تو موافقی که مامانت و میناخاله چورهای دایی جان رو ازش بگیرن به جای دستمزد تمام این سالهایی که تو و برادر و خواهرات روی چورهاشون زحمت کشیدین؟"

هنوز قطعه حرکت نمی‌کرد، هرمان چشمکی پنهانی با من ردوبدل کرد، او منظور مرا فهمیده و حالا از این که روح تو را احضار کرده بودم کاملا راضی بود. حالا مهناز هم آشفته تر از قبل نگاهش را میان من و تخته و هرمان تقسیم می‌کرد.

به خودم اجازه دادم که قطعه را حرکت دهم حال آن که می‌دانستم کارم یک جور کلاهبرداری از احساسات خام مهناز است:

«نه»

"چرا؟"

قطعه را حرکت دادم، به ترتیب روی حروفی که کلمه ی مدنظرم را می‌ساخت:

«ع ه د ش ک ن ی»

نگاهم به نگاه مهناز دوخته شد، به نظر می‌رسید که کاملا تحت تأثیر واقع شده ولی بیشتر از آن می‌ترسید. هما با تأسف سری به طرفین تکان داد:

"نگاه کن توروخدا چه جورى اين طفل معصومو سرکار گذاشتن!"

شاید دستمان برای مهناز دیر یا زود رو می‌شد، ولی همین که غیرمستقیم به او فهمانده بودم با نقشه‌ی تصاحب چورها موافق نیستم کافی بود. من اهل نصیحت و موعظه نبودم، ترجیح می‌دادم حرفهایم را با ایما و اشاره بفهمانم.

هرمان فکر کرد شاید برای امروز کافی است، پس سؤال آخر را پرسید:

"به عنوان آخرین حرف، دلت می‌خواد چی به گیلدا بگی؟"

نگاهم به نگاه هرمان قفل شده و هردو انگار کوهی از گلایه بودیم، حالا تکلیف من مشخص بود ولی او چه قصدی داشت از این کارها؟

قطعه زیردستم سر خورد و مهناز حروف را بلند خواند:

«ع ا ش ق ت م...»

ناگهان به خود آمدم، چگونه این قطعه زیر دستم حرکت کرده و بر این حروف نشسته درحالی که نگاه هرمان حتی لحظه‌ای از من برنگشته بود؟ آیا می‌شد به مهناز مشکوک شوم و فکر کنم کار اوست؟ نه امکان نداشت....

این بار هما هم کنار تخته زانو زد و با حیرت به آن چشم دوخت:

"مهناز تو هم؟!"

مهناز سری تکان داد:

"نه به جان دایی جان؟! من تکونش نمی‌دم اصلا."

هما اشاره‌ای به هر سه نفرمان کرد:

"هر سه تا تون سرتونو بگیرید بالا، من یه سوال می‌پرسم خودمم جوابشو می‌خونم!"

هرسه قبول کردیم و سرمان را بالا نگه داشتیم. هما پرسید:

"نمره ی امتحان ادبیات امروزم چند شده؟"

و حروفی را که قطعه نشان می داد بلند خواند:

"ن م ی د و ن م"

و قاه قاه زد زیر خنده:

"دیدین؟ می گه نمی دونم! این چه روحیه که نمی...."

و کلامش در نیمه راه خشکید و نگاه وحشتزده اش به چشمان هر سه نفرمان قفل شد! ناگهان هرسه جیخ کشان از زیرزمین زدیم بیرون درحالی که نزدیک بود یکدیگر را زیر دست و پا له کنیم.

توی حیاط که با ته مانده ی شعاع های خورشید رو به زوال روشن می شد ایستادیم، باد موهای کوتاه و صاف هما را به صورتش می پاشید و دستش را روی قلبش گذاشته و نفس نفس می زد. نگاه هایمان را میان هم قسمت کردیم و بعد زدیم زیر خنده. خنده ای عصبی که معلوم نبود از ترس است یا لذتی که ریشه در کشفی عمیق و ماورائی دارد؟

به هرحال هما ترجیح داد تک تک ما را محکوم کند:

"یکی تون کلک زده، خودتون بگید کدومتون بودید؟"

مهناز ناخنش را لای دندان گذاشت و مشغول جویدن شد، قطعا این وصله ها به تن او نمی چسبید! نگاهم به هرمان دوخته شد، سعی کرد خنده ی بی اختیارش را فروبلعد ولی زیاد موفق نبود. شک نداشتم که اگر کلکی باشد زیرسر اوست و به هرحال راهش را پیدا کرده. هما که انگار جوابش را گرفته بود مشتت به سینه ی هرمان کوبید و بدترین فحش هایی را که به ذهنش می رسید به سوییچ شلیک کرد:

"بی مزه ی مسخره!!!"

و پای کوبان از پله ها بالا رفت. مهناز که حس می کرد رودست خورده، نگاه گله مندش را از من برگرفت و دنبال هما راه افتاد. من و هرمان همچنان وسط حیاط ایستاده و نمی دانستیم باید چه طوری تمامش کنیم، به هرحال هرمان خود را بدهکار یک تشکر مختصر از من می دانست:

"خیلی خوب بود مرسی!"

شانه ای بالا انداختم:

"به هرحال نقشه ی خودت بود!"

"اوهوم... ولی تو چه جوری ذهنمو خوندی؟"

لبخند مردّدی بر لبم نشست:

"شاید یه جور تله پاتی باشه."

چشمانش را گرد کرد و لحنی ترسناک به خود گرفت:

"شاید هم کار ارواح باشه!?"

و هردو بلند خندیدیم.

حواسم نبود که مهناز از پشت پنجره نگاهمان می کند و حالا حتما شک ندارد که من و هرمان با هم دست به یکی کرده ایم، شاید بعد از این رابطه اش با من بد شود و این مطلقا چیزی نیست که دلم بخواهد، با این حال نمی دانم از کی و چه وقتی هرمان اینقدر برایم مهم شد که او را به کس و هرچیزی ترجیح دهم!؟

خنده ام که در نیمه راه گردن زده شد سعی کردم سر از کار هرمان درآورم:

"چه جوری... اون کارو کردی؟"

لبخند او نیز محو شد و سعی کرد با لحظاتی مکث برای خودش زمان بخرد.

"مهم نیست، ولش کن."

"نه... می خوام بدونم وقتی سر همهی ما بالا بود، تو چطور تونستی اون مهره رو روی چند تا حرف حرکت بدی که یه کلمه‌ی معنی دار بسازه؟"

نمی دانم تا چه حد راست می گفت، ولی حرفش زیاد قانع نکرد:

"جای حروفش رو حفظم. سرم هم اونقدر بالا نبود که حدودشون رو نبینم."

بی آن که چیز دیگری بگویم خواستم از پله ها بالا بروم که صدایم زد:

"گیلدا...."

روی دومین پله ایستادم و برگشتم، توقع داشتم زودتر حرفش را بزند ولی مکش نشان از یک جور دودلی گریزناپذیر داشت:

"تو از...."

و حرفش را نیمه کاره رها کرد و جمله ی دیگری را پی گرفت:

"من فکر می کنم واسه این که اثر این کارمون از بین نره بهتره مهناز رو قانع کنی که اون تخته درست کار کرده و من هم هیچ کلکی نردم."

سری به نشانه‌ی موافقت تکان دادم و چشمکی چاشنی لبخندم کردم و رفتم. او هنوز آن پایین ایستاده و با حسی که درکش نمی کردم کلنجا می رفت، شاید خودش هم اعتقادی به حرفهایی که زده بود نداشت و شاید....

نمی دانم، به هرحال او با همان لباسهایی که تنش بود از درحیاط زد بیرون و من به طرز غیرقابل باوری حس کردم حفره ای میان سینه ام خالی شده.

امیدوار بودم رفته باشد دنبال ماشین بابایش و خیلی زود برگردد، ولی تا آخر شب خبری از او نبود و من تمام مدت با هما و مهناز مشغول درس و گفت و گو و تماشای تلویزیون شدم تا گذشت زمان را نفهمم، هرچند زمان انگار بیش از همیشه کش آمده و خسته کننده شده بود.

ساعت از ده گذشته بود که میناخاله رختخواب من و مهناز را توی اطاق خواب خودشان انداخت و به همراه احمددایی توی پذیرایی خوابیدند.

نیمه شب با صدای باز و بسته شدن در ورودی سالن فهمیدم که هرمان برگشته، او مستقیم به اطاق خودش رفت و در را پرسروصدا بست. سرم به سوی مهناز چرخید و متوجه شدم که چشمانش باز است...
 "هنوز نخوابیدی؟"

"نه. مگه هرمانی * می ذاره؟" (*ی در محاوره ی شمالی، کاری شبیه ک تصغیر را انجام می دهد، گاهی برای تحقیر، گاهی برای نوازش و دلسوزی. البته اینجا همان کاربرد تحقیرآمیز را دارد)
 لبخندی بر لبم نشست:

"اون که تازه الان اومده."

"آره، ولی اونقدر بی ملاحظه ست که تا همه رو از خواب بیدار نکنه خیالش راحت نمی شه. دو دقیقه دیگه هم صدای احمددایی درمیاد."

غرغره های نامفهوم احمددایی بلافاصله مهترآیید به پیش بینی مهناز زد. خندیدم:

"حسابی حرفه ای شدیا؟"

او نیز خندید و دوباره چشمانش را بست. حرفی را که از غروب صدفبار پشت زبانم آمده بود بالاخره آزاد کردم:

"اون تخته کار می کنه مهناز...."

فورا چشمانش در تاریکی درخشید، کمی ترسناک بود گفتن این حرفها، ولی به هرحال باید کار را تمام می کردم:

"اون مثلث چوبی رو یه روح تکون می داده واقعا."

صدایش لرزید:

"توروخدا گیلدا منو نترسون! هما که می گفت کار هرمانه؟"

"خب آره، ولی هما اشتباه کرده... وقتی همه داشتیم بالا رو نگاه می کردیم، هرمان که علم غیب نداشت اون مثلث کجا می شینه؟"

این جور ترس ها واقعا لذتبخش است اما نه در دل نیمه شب!

"می شه من پیام زیر پتوی تو؟"

خنده ام گرفت و پتویم را کنار زدم، مثل موش خزید کنارم و وحشتزده خود را در آغوشم فشرد. موهای آشفته و زبرش را کمی نوازش کردم و با خود اندیشیدم که چرا حس نمی کنم دروغ گفته باشم؟ یعنی حتی ذره ای قصد دروغ گفتن نداشتم و همین باعث می شد راضی به گفتنش شوم. شاید هم داشتم خودم را فریب می دادم، نمی دانم...

"چرا... تو نمی ترسی گیلدا؟"

سعی کردم جواب قانع کننده ای بیابم و کمی هم از وحشتش کم کنم:

"اگه اون واقعا مهیار باشه، چرا باید بترسم؟ اون یه جایی همین دور و براست، نگاهمون می کنه، وقتی باهاش حرف می زنیم می شنوه، وقتی براش نامه می نویسیم میاد و... می خونه..."

درسکوت حرف هایم را حلاجی می کرد، این اولین بار بود که احساساتم را به زبان می آوردم و همین باعث دلتنگی و بغضم می شد.

شانه هایش که در آغوشم لرزید از کارم پشیمان شدم و سعی کردم با بوسه و نوازش آرامش را به او بازگردانم. من حق نداشتم احساساتم را این طور به غلیان درآورم...

کمی که گذشت، او هم آرام گرفت و دوباره برگشت به رختخواب خودش. حالا او سعی داشت همان یک کلمه ای را که من از قول مهیار بر تخته وی یا سرشته بودم، به صدها معنی پنهان و آشکار تفسیر کند و بابت کاری که مادرش و میناخاله قصد دارند انجام دهند شرمسار باشد.

"من به محض این که پام برسه خونه، به مامانم می گم... می گم که مهیار هم راضی نیست..."

به خاطر دروغی که گفته بودم عذاب وجدان داشتم، حالا حتی اگر تخته ویا واقعا کار کرده، من که می دانستم آن حرف را مهیار نزده و انگشت خودم قطعه‌ی چوبی را بر روی آن حروف سرانده است؟

نمی دانم چه وقتی مهناز خوابش برد، اما خرخرهایش به من فهماند که خوابش خیلی عمیق‌تر از این حرف‌هاست حال آن که بی خوابی به سرم افتاده و هرچه می گذشت کلافه تر می شدم، مخصوصا این که می دانستم فردا صبح زود باید بروم مدرسه و حالا این است وضع استراحتم! نزدیک یک بود که برخاستم و روسری ام را سرم انداختم و بی سروصدا از اطاق خارج شدم. نسیم خنک شبانه، همان یک ذره خواب آلودگی را هم از سرم پراند. روی دومین پله از بالا ایستادم و کمی خم شدم تا زیرزمین خوفناک را نگاه کنم. دنبال رد و نشانه ای از یک روح یا هرچیز ماورائی دیگری می گشتم که به خاطر آن شیء جادویی به دنیای ما راه یافته باشد. اگر هرمان دروغ گفته و تخته وی یا واقعا کار کرده باشد...؟! آیا ما اجازه ی شوخی، بازی یا بهره کشی از ماوراء را داشتیم؟ اصلا مادرهای ما چقدر در تصمیم خود جدی هستند که ما این جور خودمان را درگیر کرده ایم؟

وحشت همه ی وجودم را پر کرده اما نیرویی عجیب مرا به سمت زیرزمین می کشاند، به پایین ترین پله رسیده بودم که در ایوان باز شد و من شتابزده روسری ام را که باد بر شانه ام انداخته بود، برسر گذاشتم. هرمان با یک تی شرت و پیژامه ی سفید آن بالا درست مثل روح به نظر می رسید.

"خیلی نترسی!"

لب گزیدم و رویم را از او چرخاندم. از پله ها سرزیر شد و درست کنارم ایستاد و نگاهی به زیرزمین انداخت...

"واقعا توقع نداشتم نصفه شبی بیای دنبالش. هرکی جای تو باشه وحشت می کنه."

"ولی تو که گفتی همه ش بازی بوده! روحی درکار نیست که ازش بترسم."

-. پس چرا اینجایی؟"

مچم را گرفته بود! دیگر جوابی نداشتم که بدهم....

-. اومدی به هواش؟! "

ترجیح دادم چیزی نگویم، سوالش را جور دیگری پرسید:

-. هنوزم به مهیار فکر می کنی؟"

لبخندی تلخ بر لبم نشست:

-. برای تو چه فرقی می کنه؟"

جواب خوبی نبود، دست کم این مفهوم را می رساند که او را متهم به فضولی کرده باشم!

-. تو دخترخاله می. هرچند که همیشه ازم متنفر بودی ولی من بچه های مریم خاله رو دوست دارم."

حرفش از یک سو لذتبخش بود و از سوی دیگر ناامید کننده. او مرا دوست دارد، به طور ویژه ای هم دوست دارد ولی این ویژگی برمی گردد به مادرم، نه خودم!

-. کی گفته من ازت متنفرم؟"

-. متنفر هم که نباشی ولی ازم چندشت میاد، غیر از اینه؟"

یاد کثافتکاری هایش برای لحظه ای از مقابل چشمانم گذشت، انصافا حقش نبود به این راحتی بخشیده شود:

-. چه اهمیتی داره؟ مهم الیزه ست که اتفاقا کلی هم باکثافتکاریهات کیف می کنه."

با تمام توداری ام سوتی بزرگی داده بودم و حالا فکر می کردم یک بحث مفصل عاشقانه در پیش باشد ولی من هرمان را هنوز نشناخته بودم، او خیلی راحت از مسائل کم اهمیت عبور می کرد:

"باور کردی که مهیار اونجاست؟"

از او ممنون بودم که بحث الیزه را پی نگرفته:

"نه، اصلا."

مکثی کرد و لب گزید تا حس شیطنتی را که زیرپوستش دویده بود مخفی کند:

"می‌خوای باهم یه سر بهش بزنی؟"

از این پیشنهاد ترسناک لبخندی بی‌اختیار بر لبم نشست، جلوتر از من به طرف زیرزمین سرازیر شد و چفتش را بازکرد. او برای این که بتواند وارد زیرزمین شود باید کمی سرش را خم می‌کرد، ولی من به قدبلندی او نبودم و می‌توانستم صاف واردش شوم.

به محض ورود، صدا و هرم مشعل توی صورتم زد و باعث شد اضطرابم بیشتر شود. مهتاب نور کم‌رنگی به درو دیوار می‌پاشید و باعث می‌شد راهمان را تاحدی پیدا کنیم. قصد نداشت لامپ صدواتی را که از وسط سقف آویزان بود روشن کند، بی آن که سؤالی بپرسم خودش توضیح داد:

"ارواح از نور لامپ فرار می‌کنن، هرچی نور کمتر باشه بهتره."

و یک فانوس نفتی کوچک را از تاقچه‌ی کنار در برداشت و روشن کرد و هردو وارد اطاق شدیم، ناگهان با دیدن کسی که پشت دارقالی نشسته بود جیغی کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم، اما لحظه‌ای بعد درنهایت شرمساری فهمیدم روپوش کهنه‌ای است که روی یک چوب لباس پایه دار آویزان است. هرمان که با جیغ من یکه خورده بود، وقتی فهمید چه اشتباهی کرده ام بی صدا خندید و بعد هردو کنار تخته نشستیم.

نفس عمیقی کشیدم تا برخودم مسلط باشم، آنگاه چشم دوختم به چهره‌ی دوست داشتنی اش:

"خب الان ما باید دقیقا کیو احضار کنیم؟ اونم وقتی که می‌دونیم همه ش بازی بوده!؟"

"همه جای دنیا این جووری روح احضار می‌کنن."

این حرف کمی مرا ترساند:

"یعنی ممکنه واقعا جواب بده؟"

"اگه یکی از ما مدیوم باشه آره."

به واژه ای که برای اولین بار می شنیدم فکر کردم؛ مدیوم...

"یعنی چی؟"

"یعنی واسطه برای ارتباط با ارواح."

"تو مدیومی؟"

"نه بابا، من ایکس لارژم!"

و خندید. «بی مزه» ای زیرلب نثارش کردم و انگشتم را بی هدف روی قطعه ی سه گوش گذاشتم که گفت:

"صبرکن..."

... و چهار دست و پا به طرف دار قالی رفت و کاملاً خم شد تا از آن زیر چیزی بردارد، آنگاه دوباره به طرف تخته برگشت. با کنجکاوی به آنچه که درون پارچه ای پیچیده شده بود نگریستم:

"این چیه؟"

"طلسم خواست. یه جور سوگندنامه ست که اگه روحی اومد اذیتمون نکنه. از دوستم گرفتم."

پوزخندی زدم که اندکی به وحشت آمیخته بود:

"یعنی تو واقعا این بساط رو جدی گرفتی؟"

"حتی اگه یه درصد جواب بده نباید بی گذار به آب بزنی. فکر کن مثلا تو مدیوم باشی و واقعا یه روح اینجا حاضر بشه."

و بعد لبخندی خبیثانه روی لبش شکل گرفت:

"بعید هم نیست، آخه می‌گن ارواح بیشتر جذب مدیوم های خوشگل می‌شن!"

نمی‌دانم از این تعابیرش خوشم آمد یا کفرم گرفت، ولی به هرحال جوابم تند و خشن بود:

"مسخره!"

هنوز لبخندش را حفظ می‌کرد:

"واسه چی فحش می‌دی؟ نکنه ترسیدی؟"

پشت چشمی برایش نازک کردم:

"از تو که باید هم ترسید!"

بی آن که اهمیتی به این اهانت آشکارم دهند، او نیز انگشتش را از سوی دیگر بر روی قطعه

گذاشت:

"می‌خوای بازم مهیارو احضار کنیم؟"

هرچند این بازی کودکانه دیگر لطفی نداشت ولی سری به نشانه‌ی جواب مثبت تکان دادم. او نیز مشغول خواندن همان اذکار و اورادی شد که مثلاً روح مهیار را فراخواند. وقتی قطعه زیردستم سر خورد یک لحظه وحشت کردم اما بعد یادم آمد که هرمان را نباید زیاد جدی بگیرم و او عادت دارد یک شوخی بی مزه را صدمبار تکرار کند.

"نمی‌خوای چیزی ازش بپرسی؟"

با دلخوری نگاهش کردم:

"چرا فکر می‌کنی شوخی بانمکیه؟"

شانه‌ای بالا انداخت:

"من نیستم باور کن!"

حتی یک درصد احتمال این که راست بگوید، مو را به تنم سیخ می‌کرد...

«بگو جان دایی جان!»

«نه، قسم نمی خورم. چون می ترسم سخته کنی. بذار یه کوچولو خیالت راحت باشه که شوخیه.»

این بیشتر مرا ترساند، آب دهانم را به سختی فرودادم و سعی کردم سؤالی از روح سرگردان این اطاق بپرسم:

«مهییار... یه چیزی بگو که... مطمئن شم خودتی. مثلاً، چیزی که فقط خودمون دونفر بدونیم.»

قطعه زبردستم حرکت کرد و به سختی توانستم با کنارهم چیدن حروف، منظورش را به دست آورم:

«تو برای من می نویسی»

برای لحظه ای حس کردم قلبم از کار ایستاده، واقعا شوک بزرگی بود... نگاهی به هرمان انداختم، او نیز چشم از تخته برداشت و به من دوخت.

«تو از کجا می دونی که من می نویسم؟»

شانه ای با بی تکلفی بالا انداخت:

«من نگفتم که؟! این مهیاره.»

و چشمکی زد. سرگردان میان راست و دروغش بار دیگر شانسم را آزمودم:

«تو نوشته هامو می خونی؟»

قطعه سر خورد روی کلمه ی «بلی». راستی که این هرمان عجب مارمولکی است!

«از نوشته هام چی فهمیدی؟ راجع به احساساتم...»

مکثی کوتاه، آنگاه دوباره روح سرگردان با من حرف زد:

«فراموشم کن گیلدا. زندگیت رو دوباره بساز. با کسی که زنده است و دوستت داره.»

این بار حتی نمی‌توانستم نگاهی به هرمان بیندازم. حاضرم قسم بخورم که تمام مدت او بود که قطعه را حرکت می‌داد ولی منظورش از کنارهم چیدن این حرفها چیست؟
 "واسه تو چه فرقی می‌کنه؟"

سؤالم را از هرمان پرسیده بودم ولی قطعه زیردستم حرکت کرد:
 «من دوستت دارم»!...

نگاهمان بار دیگر گره خورد، لبخند نصفه ونیمه ای لبم را به بازی گرفت:
 "واقعا؟!"

سری به نشانه ی جواب مثبت تکان داد. خواستم بگویم مرد باش و حرفهایت را از دهان خودت بزن نه یک مرده، ولی بعد فکر کردم دلیلی ندارد حرف خاصی با من داشته باشد و این ها هم قطعا از سر دلسوزی و محبتی است که نسبت به دختران مریم خاله اش دارد.

نگاهمان به هم گره خورده و قطعه بی هدف زیر دستانم سر می‌خورد. چشمان روباهی اش در سایه روشن فانوس از همیشه خیال انگیزتر بود، بی اختیار یاد شبی افتادم که از روی تخته بندی خانه‌ی مرجان خاله به فانوس‌های سرگردانی می‌نگریستم که به این سو و آن سو می‌رفتند و نام هرمان در کوچه پس کوچه های روستا صدا زده می‌شد. بعد از آن همیشه فانوس مرا یاد هرمان می‌انداخت و وحشتی مبهم که نکند بار دیگر گمش کنیم و این بار هرگز پیدا نشود؟! حالا تماشای هر سوسوی غریبانه ای از دور، بر این غم بی پروا دامن می‌زد و شعله ای تازه در دلم می‌افروخت حال آن که الیزه در بهترین زمان توانسته بود بهترین جای ممکن را در کنار او به تصرف خویش درآورد و هر روز مرا از او دورتر و دورتر کند....

احساسات آزاردهنده ام را پس راندم و خسته از بازی بی‌حاصلی که دیگر حتی هیجانی برایم نداشت از جا برخاستم که مچ دستم را گرفت....

"به حرفاش فکر کن گیلدا!"

نگاهش کردم:

"به حرفاش یا حرفات؟!"

جوابی نداد، همان یک ذره شک هم تبدیل به یقین شد:

"نگران من نباش...."

و چشمانم را برهم فشردم و حرفم را تکمیل کردم:

"تو یه نفر.... نگران من نباش!"

و دستم را بیرون کشیدم و رفتم.

کاش فقط ذره ای احتمال می‌دادم که درباره ی او و الیزه اشتباه می‌کنم تا در این فرصت به چنگ آمده بذر محبتم را در دلش بکارم، اما شک نداشتم که حتی این تخته‌ی جادویی و تمام این بازی‌های کودکانه به خاطر عشق دیرینه‌ی اوست. نمی‌خواهد رابطه‌ی خواهرها با برادرشان به هم بریزد، با خانواده‌ی الی عزیزتر از جانش....

وسط حیاط ایستادم تا نسیم شبانه قسمتی از این التهاب آزاردهنده را با خود ببرد. برگهای درخت انجیر آهسته به هم می‌خورد و یک لحظه حس کردم کسی کنارش ایستاده و سرش میان برگها گم شده، رعدی از وحشت برای یک لحظه برجانم نشست و دستم را هراسان بر سینه ام فشردم اما وقتی فهمیدم ساقه های فرعی درخت است که از ریشه جوانه زده و سر بر تنه ی اصلی نهاده، از خودم خجالت کشیدم. با این حال هنوز چیزی از وحشتم کم نشده بود، امشب این حیاط و باغچه جور دیگری به نظر می‌رسید، یک حس خام کودکانه به من می‌گفت تو همین نزدیکی هایی! تصور ترسناک و لذتبخشی است، اما از آن لذتبخش تر این است که هرمان تمام مدت مرا سرکار گذاشته و هیچ نیروی ماورائی یا مدیومی درکار نباشد....

تدبیر من و هرمان جواب داد و مهناز وارد تیم ما شد. حالا باید پاسی که هرمان به من داده و از من به مهناز ارسال شده بود، در یک موقعیت خوب وارد دروازه شود، البته دفاع تیم مقابل واقعا تند و تیز بود و به این راحتی نمی‌شد از او عبور کرد!

میناخاله را از هر طرف که دریبل می‌کردی از طرف دیگر توپت را تکل می‌کرد، مرجان خاله وسط دروازه اصلا نیاز نبود کاری کند، حتی می‌توانست با خیال راحت به تیرک تکیه دهد و مشغول سبزی پاک کردن شود. مادرم هم داور با انصافی بود و هیچ طرفی نمی‌توانست او را بخرد، او یک بار به نفع ما خطا می‌گرفت و یک بار به نفع تیم مرجان خاله. نهایتا کار زیادی از او بر نمی‌آمد جز این که بازی را اندکی عقب بیندازد و وقت اضافه بخرد.... آه خدایا فکر کنم خل و چل شده ام!

بعد از امتحانات ثلث سوم، مهناز را نزد خانواده اش برگرداندیم. هنوز شرایط آن قدر ناجور بود که نمی‌شد مدت زیادی آنجا ماند. کانکس‌ها و چادرهای هلال احمر در کنار ساختمان های آجری نصفه و نیمه که معلوم نبود به این زودی ها کامل شوند، چهره ای دردناک به آن منطقه ی زیبا و بی نظیر بخشیده و دیگر از آن بافت روستایی بی نظیر با آن خانه‌های تخته بندی و اسکلت چوبی خبری نبود.

عصر بود که رسیدیم، ماکان مشغول بنایی بود و حتی نتوانست یک خوشامد گرم بگوید. به نظر می‌رسید حضور گلاره هم چندان هیجان زده اش نکرده. او واقعا خسته تر از اینها بود که احساسات رمانتیک و عاشقانه را برای خود حفظ کند، این ها مربوط به گذشته های بی دغدغه و شادمان بود...

مehشید نیز با چهره ای درهم و شکسته، مشغول تمیز کردن جای مه لقا بود. می‌شد فهمید که خسته شده از این پرستاری شبانه روزی. تازه بعد از آن به نوبت کهنه ی دوقلوها را عوض کرد و ریخت توی یک تشت که ببرد کنار رودخانه بشورد...

راستی که وضعیت اسفناکی بود. مه لقا حتی جوابی به سلام های ما نداد و رویش را به تلخی از همه گرداند. مهناز کنارش نشست و بر شانه اش بوسه نشاند و به زبان شمالی از او دلجویی کرد، ولی صورت درهم و افسرده ی مه لقا حتی ذره ای عوض نشد. او خوب می‌فهمید این بوی مشمئزکننده ای که اطرافش را گرفته، هرکسی را آزرده می‌کند حتی اگر به روی خود نیاوریم. مثل این بود که مهشید دیگر زیاد هم حوصله ی نظافت این بی‌چاره را نداشت، البته شاید هم حق با او باشد، گرفتاری های این دختر نیز بی شمار بود.

"برید بیرون تا حالتون از این بوی گند به هم نخورده."

شنیدن این حرف از مه لقای همیشه مهربان برای ما نامأنوس بود ولی کاملاً درکش می کردیم. مهناز سعی کرد ذهنیت خواهرش را اصلاح کند:

"قربونت برم خواخور... این چه حرفیه می زنی؟ من دلم برات تنگ شده."

مه لقا اما چنان معذب بود که ترجیح دادیم اذیتش نکنیم و برویم. درست کنار ورودی چادر، چشم افتاد به هرمان که ایستاده و به مه لقا می نگریست. مهناز از کنارش گذشت و بیرون رفت ولی من دوست داشتم ببینم میان او و دخترخاله ای که همواره یک جور تقدس خاص برایش داشت چه خواهد گذشت؟

مثل همیشه از چهره ی هرمان نمی شد هیچی خواند، احساسات درونی او به طرز شگفت انگیزی پشت نقابی از بی تفاوتی توأم با هشپاری مخفی بود.

هرمان جلو رفت و کنارش نشست. مه لقا نگاهش را به او دوخت و همان حرفها را تکرار کرد اما کمی نرم تر:

"برو بلا می سر... اینجا کثیفه..."

هرمان بی مهابا دست نحیف او را در دست گرفت:

"من با کثیفی هیچ مشکلی ندارم. یادت رفته ملاقه؟ منم... پاکیزه کچل فامیل..."

و خم شد و بوسه ای بر موهای چرب و کثیف مه لقا زد که از زیر روسری کهنه اش بر پیشانی ریخته بود.

ناگهان اشک در چشمان مه لقا حلقه زد، مرز محرم و نامحرم برایش فروریخت و سر هرمان را به آغوش کشید و موهای موج و زیبایش را غرق بوسه ساخت. هرمان نیز مثل کودکی نوپا سر برسینه ی مه لقا فشرد و زیرلب زمزمه کرد:

"خودم نوکرتم. غصه نخوریا؟! تو از مادرم عزیزتری ملاقه ی من..."

بغضی تلخ و گزنده گلویم را در خود فشرد، حاضرم قسم بخورم که هرگز کسی تا این حد به مهلقا ابراز محبت نکرده، مخصوصا حالا که درمانده ی یک لبخند واقعی و از ته دل است... هرمان شرور و چندش و بازیگوش چطور می تواند چنین عشق ناب و بی شائبه ای را تقدیم کسی مثل مهلقا کند؟

گلاره و هما به صورت کاملا خودجوش مشغول تهیه و تدارک پذیرایی از خودمان شدند، چرا که کسی واقعا الان شرایطش را نداشت تا با ما مثل مهمان رفتار کند.

مهناز پرسید:

"مامان کجاست؟"

و سلیمان که از ما مهمان تر به نظر می رسید، همان طور که تکیه به پشتی زده بود جواب داد:

"کجا می تونه رفته باشه؟ مثل همیشه مزار. همه ی کارا رو ریخته سر مهشید بدبخت و روز و

شبش شده اون خدایامرز."

هیچ کدام ما از این لحن صحبتش خوشمان نیامد و مهناز نفرتش را توی صورت

شوهرخواهرش کوبید:

"ایشششه! خدا به دور!"

و اگر امکانش را داشت، حتما چیزهای بیشتری می گفت ولی به هر حال گوشت خواهرانش

فعلا زیر دندان همین مرد گیر کرده بود و اگر رنجیده خاطر می شد ممکن بود مهشید را به خاطر

مهلقا تحت فشار بگذارد، کما این که می گذاشت واقعا. البته شاید او هم چندان تقصیری

نداشت، یک پای زندگی اش واقعا لنگ شده بود.

مهناز نگاهی به من انداخت:

"میای بریم پیش مامان؟"

بی آن که جوابی دهم برخاستم تا جواب مثبتم را عملاً ابراز کنم. آنگاه هردو از درکانکس خارج شدیم و رفتیم به سوی مزاری که در بلندترین تپه ی روستا بود.

وقتی رسیدیم نفس نفس می‌زدیم. با آن شیب نسبتاً تند و مسافت طولانی خودش یک کوهنوردی کوتاه حساب می‌شد.

درختان قدیمی و کوتاه بی هیچ نظم خاصی در همه جا به چشم می‌خوردند و نیلوفرهای وحشی به دور پرچین‌ها پیچیده بودند.

درست کنار در ورودی مزارستان، چشمم به مرجان خاله افتاد که رو به ما کنار سنگ قبر مهیار نشسته و تک و توک افرادی می‌آمدند و از کنارش می‌گذشتند و فاتحه ای برای مهیار می‌خواندند.

همان طور که آهسته به طرفش قدم بر می‌داشتیم، صدای ناله هایش درحال و هوای شرجی و غم انگیز غروب پیچیده و به زبان محلی مرثیه خواند:

«آی سوختم ببه جان... من برات لباس دامادی دوخته بودم، کجا رفتی پسر قشنگم؟ پاشو نامزدت با خواهرت اومدن! نامزد قشنگت اومده...»*

(*آی بوسوتم ببه جان، من تره دامادی رخت بودوته بیم، کا بیشی می قشنگه قوقو؟ اوریشت، تی نامزاد تی خواخوره امرا بامیای، تی قشنگه نامزاد بامیای)

واقعا تحمل این همه رنج را نداشتم، از یکسو دلم می‌سوخت برایش و از سوی دیگر نمی‌خواستم نام مهیار تا ابد بر پیشانی ام حک شود، حال آن که ما حتی مراسمی برای خواستگاری نداشتم تا چه رسد به نامزدی!

به هر حال چاره ای نداشتم و نمی‌توانستم در این شرایط خاص نمک بر زخم دلش بپاشم، مقابلش خم شدم و پیشانی و صورتش را بوسیدم، او نیز هردوی ما را در آغوش گرفت و بالاخره آرام شد. آنگاه همان طور که او مشغول حال و احوال با مهناز بود من نیز فاتحه ای برای مهیار و پدر مرحومش که درکنار هم خفته بودند خواندم و نگاهم دوخته شد به سنگ قبرهای چندمتری

وحشتناکی که رویشان نام کودکان و جوانان یک خانواده هک شده و حتی باور این که ناگهان یک شبه این همه شمع فروزنده به نفیر مرگ خاموش شده باشند، از تحملم خارج بود.

سینه ام از دردی مبهم سنگین شده و دلم می خواست فریاد بزنم، راستی اگر تخته وی یای هرمان الان اینجا باشد، چند روح آماده به ارتباط وجود دارد؟ یک لحظه حس کردم ده ها دختر و پسر کوچک در میان درختان به دنبال هم می دوند، آواز می خوانند و صدای خنده های شیرینشان در فضای خالی قبرستان می پیچد...

بغضم اشکی شد و از چشمم چکید، مرجان خاله که توقعی جز این از من نداشت سرم را به سینه فشرد و بوسه بارانم کرد:

"گریه نکن ببه جان! مهیار من طاقت اشکای قشنگت رو نداشت."

کاری از دستم برنمی آمد جز این که اجازه دهم برای خودش خیالپردازی کند. به کجای این عالم بر می خورد که زن داغدیده ای مثل او مرا یادگار عاشقانه ی پسر ناکامش بداند؟

کمی که گذشت، مرجان خاله برای دیدار خواهرهایش از ما خداحافظی کرد و به همراه دو سه تا از پیرزنان همسایه رفت به طرف مخروبه ای که یک زمانی خانه شان بود.

برخاستم و به طرف دیواره ی غربی گورستان رفتم، مهناز نیز بی هیچ حرفی دنبالم آمد.

"یادته اون روز که با گلاره و هما و مهشید رفتیم اشکته؟*" (منطقه ای بکر و زیبا در رحمت آباد)

با یادآوری روزی که پنج نفری پیاده از ارتفاعات سندس به سمت دره ی اشکته می رفتیم لبخندی بی اختیار بر لبم نشانند. آن روز با هم ترانه می خواندیم و بلند بلند می خندیدیم...

«تک درختی بودم من به کنج بیشه

عشق اومد منو رها کرد به ضرب تیشه....»

صدای مهناز، ترانه را در ذهنم کم رنگ کرد:

"چرا همه چی کابوس شد؟ چرا دیگه اون روزای خوب تکرار نمی شه؟"

سعی کردم ذهنیتش را اصلاح کنم:

"هنوز هیچی عوض نشده. ما باز هم می‌تونیم روزای خوب داشته باشیم اگه کنار هم بمونیم و فقط به ازدست رفته هامون فکر نکنیم."

"یعنی می‌شه گیلدا؟ دوباره می‌شه؟"

با خودم زمزمه کردم، هنوز چیز زیادی عوض نشده ولی اصلا بوی خوبی از اوضاع به مشام نمی‌رسید، وضعیت مه لقا و مهشید اسفناک بود، خاله مرجان هم کم کم داشت دچار بیماری قلبی می‌شد، بی‌چاره حق هم داشت، این همه فشار روحی و عصبی اصلا در ظرفیتش نمی‌گنجید.

خورشید آرام آرام پشت کوه‌ها فرو می‌رفت و صدای جیرجیر ملخ‌ها هر لحظه شدت می‌یافت. مهناز با تحیر نگاهی به زمین انداخت و حالتی از وحشت در لحن کلامش سایه انداخت:

"نگاه کن گیلدا! تا حالا این همه ملخ یکجا ندیده بودم."

با حرفش من نیز حواسم جمع زمین شد و با دیدن ملخ‌هایی که از روی هم می‌جهیدند چندشم آمد:

"چه خبره اینجا؟"

"بهتره زودتر برگردیم خونه. انگار هرچی رو به غروب می‌ره اینا بیشتر می‌شن."

با توجه به این که صداها نیز هر لحظه افزایش می‌یافت، به نظر می‌رسید حق با مهناز باشد. فوراً از منظره‌ی بی‌بدیل غروب در آن بلندی شوم دل‌کنندیم و به طرف خانه سرازیر شدیم. زیر پایمان دریای متلاطمی از ملخ‌ها بود که همراهان موج می‌زد و پایین می‌آمد، من که در حالت عادی تحمل حتی یکی از اینها را هم نداشتم، حالا مجبور بودم نادیده بگیرمشان و فقط به راهی که پیش رویم بود فکر کنم.

رسیده و نرسیده، چشممان افتاد به ماشین شیک و مدل بالای دایی جان. اولین چیزی که مثل اره برقی رشته‌ی تمام افکارم را از هم درید، تصور الی در کنار هرمان بود و عاشقانه‌هایی که از

ارائه‌ی آنها در مقابل چشمان دیگران هیچ ابایی نداشتند. مهناز ولی به توداری من نبود و احساساتش را مثل آب خوردن بروز می‌داد:

"اینا دیگه از کجا پیدا شون شد؟"

لازم دیدم اعتراضی هرچند خفیف داشته باشم، شاید برای آسودگی وجدانم:

"خجالت بکش مهناز! دایی جانم ها؟"

چیزی نگفت و خواست برود به طرف چادر که یکدفعه تندیزی شبیه خورشید جیغ کشان از چادر بیرون دوید؛ دخترک موطلایی دایی جان! پشت سرش هم هرمان چیزی کف دستش گرفته و انگار می‌خواست نشانش دهد و الی التماسش می‌کرد:

"تو رو خدا نه! من از ملخ می‌ترسم!!"

و میان خنده و وحشت خودش را پشت من پنهان کرد:

"گیلی! نجاتم بده!"

حالا من بین الی و هرمان مانده بودم و نگاهم از دست مشت شده‌ی هرمان به چشمانش دوخته شد، او که از بی تفاوتی ام متعجب شده بود مشتش را جلوی صورتم گرفت و ملخ را نشانم داد:

"تو که نمی‌ترسی؟"

حالا الی چانه اش را روی شانه ام گذاشته و با صدایی لوس غرغر می‌کرد:

"هرمی! هرمانی! مانی! ببرش! جون الی..."

اگرچه از حضور الی در کنار خودم احساس خوبی داشتم، ولی آن نیش گزنده‌ی حسادت ته مانده‌ی اشتیاقم را می‌بلعید. نگاه گذرای به سمت تپه‌ی مزارستان انداختم و جواب هرمان را دادم:

"همین الان از وسط یه دریا ملخ رد شدم. تا حالا این همه ملخ یکجا ندیده بودم. تو می دونی چه اتفاقی افتاده؟"

هرمان که حس کرد دیگر ترفندش برای آزار ما لطف چندانی ندارد، ملخ را کمی دورتر پرت کرد و دست هایش را به هم مالید:

"به خاطر زلزله ست. مثل این که یه عالمه جک و جونور از همه طرف بیرون ریختن."

مهناز که از رفتن به داخل چادر منصرف شده بود، چند قدمی به طرفمان آمد و غرغری کرد:

"انگار حالاحالاها گرفتار عذاب الهی هستیم. بلایی که خدا سر این مردم آورده، سر قوم عاد و ثمود نیامورد."

الی چهره درهم کشید:

"این چرت و پرتها چیه می گی؟"

من نیز متعجب بودم از این حرفهای عجیب و غریب مهناز:

"معلم بینش مون می گفت زلزله ی رودبار تمام نشونه های یه عذاب الهی رو داشت. می گفت حتما مردم اونقدر گناه کرده بودن که..."

این بار هرمان حرفش را برید و تقریبا سرش داد کشید:

"معلم تون قد یه قورباغه هم بینش نداره! غلط می کنه وقتی نمی تونه باری از دوش این مردم برداره، با این اظهار نظرهای احمقانه ش باری اضافه می کنه."

الی هم سری به تأسف تکان داد:

"حالا اگه این بلاها سر خودشون بیاد می گن امتحان الهیه واسه بندگان برگزیده ش!"

و پقی زد زیر خنده. من و هرمان هم خندیدیم ولی مهناز حسابی توی فکر رفته بود:

"شنیدم دخترش سرطان خون گرفته. لابد به خاطر همین چرت و پرتهاش خدا هم حقشو کف دستش گذاشته تا بفهمه نباید واسه مردم نسخه بیچیه، نه؟"

هرمان انگشت سبابه اش را روی پیشانی مهناز گذاشت و به عقب هولش داد:

"اوهوی! تو هم که داری همون کارو می کنی؟ نسخه پیچیدن ممنوع!"

خوشم آمد از هشیاری هرمان. الحق که شایسته ی نامش بود!

الی ناگهان بحث را در حساس ترین نقطه به سمت و سویی دیگر راند و رو کرد به من:

"گیلی واقعا شما از وسط یه عالمه ملخ رد شدین؟"

هرچند خوشم نمی آمد که مرا گیلی صدا بزند ولی فعلا ترجیح می دادم کمی شجاعتم را به

رخش بکشم:

"آره الی، باورکن انگار از زیر پامون موج می خورد. صدتا صدتا می پریدن جلو، ریز و درشت."

و رو کردم به هرمان:

"اینا به مزارع آسیب می زنن، نه؟"

هرمان نگاهی به مناظر اطراف انداخت، بخشی از مزارع را در گرگ و میش غروب از روی این

منطقه ی نسبتا بلند می شد دید....

"من فکر می کنم تمام اینا در آینده به نفع مردم باشه. الان توجه مسئولین اومده سمت مناطق

آسیب دیده، تازه فهمیدن یه همچین جایی هم توی مملکتمون وجود داشته! دارن جاده های

خاکی رو آسفالت می کنن، پل ها رو می سازن، خونه ها رو ضدزلزله می کنن."

بعد هم نگاهش را به من دوخت:

"یه گروه برای ترویج کشاورزی مدرن از تهران اعزام شدن اینجا، احتمالا گزارش ملخ ها به

عرضشون رسیده. ممکنه اصلاح بذر و کنترل آفت و این جور چیزها هم توی برنامه شون باشه.

این جوری از همه طرف واسه شالیکارا خوب می شه."

مهناز باتحیر به هرمان چشم دوخت:

"چطور می تونی اینقدر مثبت نگاه کنی؟ اونم به فاجعه ای که اثرش تا صدسال دیگه هم پاک نمی شه!؟"

این بار هم الی مداخله کرد:

"الان اگه هرمان مثبت نگاه نکنه، اثر این فاجعه پاک می شه؟"

با تمام کم سن و سالی اش حرف به جا و سنجیده ای زده بود. هرمان هم حسابی تشویقش کرد:

"معلومه کباب قورباغه حسابی فسفر به مغزت رسونده ها؟"

الی هم خندید:

"مگه قورباغه فسفر داره؟"

"آره دیگه. مگه نمی بینی رنگش سبزه؟"

از این همه بی ربطی خنده ام گرفت ولی با یادآوری سیزده به در سال گذشته که قورباغه توی بشقابم گذاشته بود خنده ام را فرو خوردم و دست مهناز را کشیدم که برویم.
"گیلدا...."

برگشتم و نگاهش کردم، هرچند مرا صدا زده بود ولی همه ی ما را مخاطب قرار داد:

"فردا بریم سفیدرود ماهی بگیریم. همون جا هم کبابشون می کنیم. موافقین؟"

پیشنهاد وسوسه انگیزی بود ولی یک اشکالی وجود داشت:

"پس مه لقا چی؟"

از این که به فکر مه لقا بوده ام خیلی خوشش آمد و چشمانش درخشید:

"اصلا به خاطر مه لقا می خوام این کارو بکنم."

نگاهم را با مهناز و الی تقسیم کردم و نهایتا همگی با لبخندی رضایت آمیز، موافقت خود را نشان دادیم.

مه لقا آن قدر افسرده بود که حتی خبر تصمیم گیری ما نیز اصلا شادش نکرد. معلوم بود که دردی فراتر از مشکلات جسمی اش را به دوش می کشید، مخصوصا این که تمام مدت هیچ خبری از اسفندیار نبود و حتی وقتی مادرم سراغش را گرفت، یک مشت جواب سربالا دریافت کرد و دیگر پی گیر نشد.

دوقلوهای رقت انگیز مه لقا هم زیاد طرف مادرشان نمی رفتند و بیشتر دور و بر مهشید و مرجان خاله می چرخیدند. البته نمی شد به این طفل معصوم ها خرده گرفت، هیچ کدام ما واقعا نمی توانستیم بیش از ده دقیقه فضای چادری را که مه لقا در آن استراحت می کرد تحمل کنیم، بوی تعفنی که با هوای گرم و مرطوب، غلظتی دوچندان می یافت واقعا وحشتناک بود.

سفره ی شام را در هوای آزاد و روی حصیری بزرگ پهن کردیم. مهشید قابلمه ی برنج و خورشت را کنار مرجان خاله گذاشت تا همان جا بکشد و بدهد دستمان. خودش هم یک سینی برداشت و غذای مه لقا را با مخلفاتش چید و برخاست که برایش ببرد ولی هرمان فوراً از سر سفره بلند شد و سینی را از دستش گرفت و گفت:

"مال منم بکش می برم تو چادر."

حیرت کردم از این همه محبتی که واقعا بدهکار مه لقا نبود. سلیمان نگاه محتاطانه ای به هرمان انداخت ولی چیزی نگفت. وقتی هرمان سینی را گرفت و رفت، مهشید زیر لب چیزی گفت که در آن شلوغی و سروصدا معلوم نبود ولی صدای سلیمان آن قدر پایین نبود که نشنوم:

"فقط یه هفته مثل ما بهش برسه، انسانیتش رو می بینیم!!"

فهمیدم که بگومگویشان سر هرمان و مه لقا است. الی که نمی دانم روی چه حسابی همیشه سر سفره کنار من می نشست، سرش را کمی در گوشم فرو برد و پیچ کرد:

"مثل این که سلیمان گفته اگه مهشید بخواد همه ش به مه لقا و بچه‌هاش برسه، طلاقش

می‌ده. طفلی مهشید!"

واقعا ناراحت شدم:

"طفلی مه لقا!"

"اوهوم..."

سرم را کمی چرخاندم تا بتوانم مهناز را ببینم. مهسا و مهلا دو طرفش نشستند و به نظر می‌رسید قرار است این بار غذایشان را تحت نظارت خاله مهنازشان بخورند. یکدفعه متوجه شدم که الی ظرف غذایش را برداشته و می‌خواهد برود سمت چادر. چیزی در دلم فروریخت و از این که همیشه یک قدم از او عقب تر بوده‌ام، احساس شرمساری همه ی وجودم را گرفت. با این حال او درست کنار چادر مردد شد، نیازی نبود زیاد به خودم زحمت دهم تا بفهمم حالش از آن هوای گندیده دگرگون شده، شاید این اولین بار بود که از هرمان کم می‌آورد و نمی‌توانست همراهی اش کند، حق هم داشت... عزیزدردانه ی مازیار و مستوره مگر می‌توانست بعد از سالها زندگی در خانه‌ای که دست کمی از قصر نداشت حالا چنین شرایطی را تحمل کند؟

برگشت و دوباره کنارم نشست درحالی که صورتش آکنده از ناراحتی و بغض بود. من چیزی

نپرسیدم ولی خودش توضیح داد:

"نتونستم... نمی‌تونم!"

سعی کردم کمی آرامش کنم، دستم را روی کمرش کشیدم:

"عیبی نداره، تقصیر تو نیست..."

و نمی‌دانم این فکر از کجا به ذهنم رسید که باید درست در همین لحظه با یک تیر دو نشان

بزنم؟

"بذارش به عهده ی من!"

چشمانش از تحیر گرد شد، فهمیدم که نشان اول را درست زده ام، بالاخره بعد از این همه سال توانستم رقیب عشقی ام را آچمز کنم!

ظرف غذایم را برداشتم و برخاستم. نگاه الی نیز به دنبالم بالا آمد. بی هیچ حرف دیگری به طرف چادر رفتم و کنار ورودی اش ایستادم و یک لت آن را کنار زدم، آن بوی مضمئزکننده و مرطوب تمام اشتهایم را پس راند ولی اراده ام قوی تر از آن بود که توجهی به این بو کنم.

به محض ورود نگاه هرمان و مه لقا به سویم برگشت؛ یکی تحسین آمیز و دیگری معذب و بی قرار...

"گیلدا جان برو سر سفره بلا می سر، اینجا اذیت می شی."

اذیت می شدم، اما به روی خودم نیاوردم و سعی کردم بوی گل و ریحان را به خاطر آورم تا از این آتش، گلستانی برای خود بسازم:

"من به کثافتکاری های هرمان سر سفره عادت کردم. اگه نباشه غذا از گلوم پایین نمی ره."

مه لقا درگیر فهمیدن منظور واقعی ام بود که هرمان فوراً همکاری کرد و لبخندی زد و ابروانش را بالا انداخت:

"اتفاقاً منم تا غذا رو کوفت نکنم اصلاً بهم مزه نمی ده."

بینی ام را چین دادم و زیر لب «کثافت»ی نثارش کردم که اصلاً بدش نیامد. بعد هم کنار هرمان نشستیم و مشغول خوردن غذایم شدم.

هرمان سعی می کرد جوک و لطیفه بگوید، حرف های جالب بزند و مه لقا را از آن حال پژمرده درآورد. من هم وانمود می کردم که از همنشینی با هردوی آنها لذت می برم و با اشتها غذایم را می خورم، اما هرمان ذکاوتمندانه دریافت که دارم اذیت می شوم و سعی کرد کارم را یکسره کند، درست در فرصتی که حواس مه لقا پرت شده بود چشمکی به رویم زد و با حرکت لبش به من فهماند: «برو!» ولی من نیز با اشاره ای به او فهماندم که مشکلی نیست. اما فقط خدا می داند آن شب با چه وضع اسفناکی غذایم را خوردم.

بعد از شام هرچه ظرف بود چیدم توی سینی و از چادر بیرون رفتم حال آن که ذهنم درگیر به ثمر نشستن نشان دوم بود، آیا می‌توانم جای الی را برای همیشه بگیرم؟!

ظرف‌های نشسته همگی درون تشتی بزرگ جمع شد و رفت کنار تانکری پانصدلیتری که در پایین ترین قسمت حیاط گذاشته شده بود. این تانکر را ماکان و سلیمان برای راحت تر شدن کار مهشید گرفته بودند و خودشان هم مرتب با دبه های بیست لیتری پشتیبانی اش می‌کردند.

من و مهناز مشغول شستن و آب کشیدن ظرف ها شدیم. صرفه جویی در آب تانکر واقعا سخت بود مخصوصا این که ما همیشه عادت داشتیم آب را تا آخر باز کنیم و حتی کمی گرم و سرد شدنش هم اذیتمان می‌کرد! حالا باید چنده روی دوپا می‌نشستیم و برای هر ظرفی که شسته می‌شد، جداگانه آب را باز می‌کردیم که وسط کار چیزی هدر نرود. با خودم عهد بستم وقتی برگشتیم تهران، قدر آب لوله کشی نازنینمان را بدانم ولی خودم می‌دانستم که این قدردانی نهایتا یکی دوهفته بیشتر دوام نخواهد داشت.

با صدای مهناز رشته ی افکارم پاره شد:

"من خیلی خجالت کشیدم..."

آن قدر بی مقدمه رفته بود سر اصل مطلب که نتوانستم منظورش را به راحتی بگیرم:

"چرا؟"

"وقتی هرمان رفت پیش مه لقا.... بعدشم تو...."

درسکوت نگاهش کردم، بشقاب را با تانی کف مالی می‌کرد و من شیر آب را بستم تا موقتا تمام حواسم را به او بدهم. ادامه داد:

"من که خواهرشم نمی‌تونم یه دقیقه هم پیش مه لقا بشینم.... نمی‌دونم شما دوتا چه جوری تونستین؟"

سعی کردم کارم را کم اهمیت جلوه دهم:

"نه بابا، اونقدرام وحشتناک نیست. فقط اولش سخته، بعدش دیگه عادی می‌شه."

"چرا خیلی وحشتناکه! مهشید نمی‌تونه بیشتر از ماهی یه بار اون بدبخت رو حمام کنه. مه لقا کنترل دستشویی‌ش رو نداره، همه ش جاشو کثیف می‌کنه. عین یه بچه ی شیرخوره. مهشید باید هم به مهلا مهسا برسه، هم مه لقا رو تر و خشک کنه. اون سلیمان بی خاصیتیم که یه سره زر می‌زنه زیر گوشش و بهشتم گفته اگه مه لقا رو ولش نکنه، طلاقش رو می‌ده."

حتی تصور این همه فداکاری در کنار این حجم از بی شعوری برایم غیرممکن بود...

"فهمیدی که اسفندیار عوضی هم گفته اگه مامان سهمش از چوره‌های دایی جان که خودش و مه لقا آباد کردن نده، مه لقا رو طلاق می‌ده و دوقلوها رو هم می‌بره پیش خودش."

قلبم از جا درآمد، مرگ از چنین زندگی وحشتناکی بهتر است به خدا...

"مامانم از شدت فشار و ناراحتی، قرص‌های قلب و فشارخونش دو برابر شده. دکتر گفته شاید مجبور شن عملش کنن. نباید کار سنگین انجام بده. می‌دونی؟ همه ی اینا به خاطر بلائیه که سر مه لقا اومده. اون اگه خودشو سپر بلائ بچه‌هاش نکرده بود...."

نمی‌خواستم بقیه ی حرفش را بشنوم و برخلاف عادت همیشگی ام حرفش را بریدم:

"ما که بیکاریم فردا؟! چه طوره با کمک هم مه لقا رو حمام و نظافت کنیم؟ حداقل یکی دو هفته نفس می‌کشه طفل معصوم، ها؟ موافقی؟"

انرژی نهفته در صدایم او را هم سر ذوق آورد:

"آره! ما که می‌خوایم بریم سفیدرود، خب مه لقا رو هم حمام می‌کنیم!"

"نه، مه لقا باید حمام آب گرم بشه. رودخونه که کثیفه، ممکنه حتی شپش بگیره."

"آره راست می‌گی، یکی آب گرم می‌کنه، من و تو هم می‌شوریمش. فقط باید یه جایی ببریمش که مردها نیان، با خیال راحت بشه شستش."

"رختخوابشتم تمیز می‌کنیم. ملافه هاشو می‌شوریم."

همین که حس کرد می‌توانیم برای مه لقا در همین حد مفید باشیم برای لحظاتی خوشحال و سرحال بود و من خدا خدا می‌کردم که دوباره افکار منفی به طرفش هجوم نیاورند.

فکر کردم شاید بهتر باشد موضوع را با هرمان درمیان بگذارم، بعد از این که ظرفها تمام شد در جست و جویش به هرجایی که فکر می‌کردم ممکن است باشد سرک کشیدم ولی خبری از او نبود. تصور این که یک گوشه و کناری در این تاریکی همراه الی باشد تمام ذرات وجودم را بین زمین و آسمان معلق می‌کرد. به خودم این حق را دادم که هرجا شده غافلگیرشان کنم و یواشکی به صحبت های خصوصی شان گوش دهم، اگرچه چنین حقی نداشتم واقعا.

همان طور که بی سروصدا دنبالشان می‌گشتم ناگهان متوجه صدای عصبی مینا خاله شدم که سعی داشت آن را پایین نگه دارد:

"وضع خواهرت رو می‌بینی؟ اون مه لقای مادرمرده رو می‌بینی؟ این انصافه آخه؟ کجا می‌خوای ببری این همه مال و ثروت رو برارجان؟"

پشت دیوار نیمه کاره ای که وضعیت مرا از آن طرف پنهان می‌کرد ایستادم و با احتیاط نگاهی انداختم، دایی جان کلافه و بی‌حوصله مقابل میناخاله ایستاده و سعی داشت برخوردش مسلط باشد:

"لالاله... آخه عزیزمن! تو چرا همه چیو قاطی می‌کنی؟ گوش من از این حرفا پره، من حرفم یه کلامه، هرقدر بخواد کمکش می‌کنم ولی زیر بار حرف زور هم نمی‌رم."

"مرجان ازت صدقه نمی‌خواد، حقش رو می‌خواد."

"د آخه درد من هم همینه، این که فکر می‌کنه اگه از چورهام صاحب بشه به حقش رسیده، نمی‌خواد قبول کنه که اگه اون صدقه ست، اینم صدقه ست."

صدای میناخاله از بغض لرزید:

"نمی‌تونن یه جووری بهش کمک کنی که عزت نفسش زیرپات له نشه؟ تو کی اینقدر بد شدی؟"

ته دلم حق را به میناخاله می‌دادم، وقتی رفتار هرمان در برابر مه لقا را با رفتار دایی جان در برابر مرجان خاله مقایسه می‌کردم، می‌فهمیدم که سن و سال دلیل خوبی برای پختگی نیست... ناگهان دستی روی شانه ام قرار گرفت که از شدت غافلگیری داد خفه ای زدم ولی دست هرمان به موقع روی دهانم قرار گرفت:

"هیس، منم..."

دستم را روی قلبم فشردم و نفس راحتی کشیدم، احتمال داشت الی نیز همراهش باشد، پس کمی سر چرخاندم تا ببینمش. چشمکی زد و سرش را روی بازوی هرمان فشرد تا بتواند آنچه را که من از پشت دیوار دید می‌زدم، ببیند.

دلم می‌خواست هرمان تنها به سراغم آمده باشد ولی این کوچولوی شیطان، بی‌آزارتر از آن چیزی به نظر می‌رسید که بتواند مانع شادی هایم باشد. هرمان کمی بازویم را عقب کشید و خم شد و زیر گوشم نجوا کرد:

"چی می‌گن اینا؟"

حس می‌کردم وسط فانتزی کودکانه ای ایستاده ایم، درست مثل شخصیت های یک انیمیشن والت دیسنی که حالا بحث میان بزرگترهایمان فرصتی شده برای قهرمان شدن ما...

من نیز کمی برگشتم و جوری پچ پچ کردم که هردوی آنها شنیدند:

"همون بحث های همیشگی، مینا خاله داره سعی می‌کنه که..."

ناگهان گوش هایم تیز شد به شنیدن بخشی از صحبت های میناخاله و کلامم را نیمه کاره رها کردم:

"اگه اسفندیار اون دختره رو طلاق بده مرجان چه خاکی باید به سرش بریزه؟ هیچ فکر کردی؟"

دایی جان گویا دلش پرتتر از این حرف‌ها بود:

"کسی که موندن و رفتنش به دو من زمین بسته ست، بذار بره زودتر گورشو گم کنه. اصلا اگه خودشم بخواد من یکی دیگه نمی‌دارم خواهرزاده م با همچین شغالی بمونه. اون سلیمانم بره گم شه. همه شون برن گم شن."

مینا خاله حسابی برآشفت:

"همین؟ نشستی بیرون گود و می‌گی لنگش کن؟ تو اصلا می‌فهمی مرجان الان چه وضعی داره؟ دوماداشم بذارن برن، تو این همه بدبختی و فلاکت رو جمع و جور می‌کنی؟ اونم تو که حتی از همون دو من زمین نمی‌تونی بگذری؟"

"کی گفته؟ من بچه‌هاشو رو تخم چشمم نگه می‌دارم، ولی...."

"ولی به شرط این که تا عمر دارن زیر منت تو باشن، آره؟ چپ بری راست بری بگی من این کارو براتون کردم، من اون کارو براتون کردم! نه برارجان.... تو اون آدمی نیستی که بشه رو محبتت حساب کرد."

"هرچیزی حساب خودشو داره میناجان! من اهل منت گذاشتن نیستم ولی کولی مفتکی هم به کسی نمی‌دم. امروز اگه محبت بی حساب کنم، فردا همین قدر توقع دارم ازتون. بعد اگه توقعم برآورده نشه، دلخور می‌شم. خود شما هم همین طورید."

"نه ما این طور نیستیم اصلا."

"چرا اتفاقا خیلی هم هستید! همین حالا تمام محبت‌های منو نادیده گرفتید و همه ش منت کاری که توی بچگی برام کردید می‌دارید. مگه من گفتم مادرمون بمیره که شما وظیفه ش رو برام انجام بدید؟ تازه این همه هم براتون از حق خودم گذشتم بازم نمی‌بینید و همه ش سرم غر می‌زنید. چه طور شما منت بذارید، من حق منت گذاشتن نداشته باشم؟"

با نجوای الی حواسم از ادامه ی گفتگوی میناخاله پرت شد:

"چرا اینا این جورین؟ من اصلا خوشم نمیاد..."

و مثل یک دختر بچه ی کوچک لب برچید. من و هرمان خیره به صورت عروسکی اش فقط سکوت کردیم. بعد هم هرمان بازوی هردوی ما را گرفت و با خود کشید به سوئی دیگر:

"بریم تا لوح سفید و دست نخورده ی روحمون با حرفهای اینا خط خطی و سیاه نشده!"

الی شوخی اش گرفت:

"چرا مثل معلم بینش مهناز حرف می زنی؟"

و ریز ریز خندید.

میان شوخی و جدی آن دو، افکارم را بر زبان راندم:

"حق باکیه واقعا؟"

هر دو نگاه پر استفهام خویش را به من دوختند. من نیز نگاهم را میانشان تقسیم کردم:

"هر دو طرف راست می گن، نه؟!"

الی با ناراحتی سر به زیر انداخت:

"می دونم شاید فکر کنید دارم الکی از بابام دفاع می کنم، ولی میناخاله از بس منت سر بابام گذاشته اعصاب همه مون خرد شده."

هرمان نیز آهی پر تأسف کشید و دست به سینه مقابلش ایستاد:

"شاید فکر کنی دارم از مامانم دفاع می کنم، ولی دایی جان هم دیگه زیادی داره مته به

خشخاش می ذاره. مالی که نشه واسه کمک به خانواده مون استفاده کنیم به چه دردی

می خوره؟"

الی با دلخوری نگاهش کرد:

"بابام که نگفته کمک نمی کنه؟ می گه من بهشون پول قرض می دم که هروقت داشتن بپردازن.

اینجا می گن که نه، تو حقت رو کلا بده به ما و به روی خودتم نیار که لطف کردی. خب این بی

انصافیه دیگه!"

چقدر وحشتناک است که بچه‌ها تا این حد درگیر مشکلات بزرگترهای خانواده بشوند!

"راستش من حس خوبی به این موضوع ندارم... یعنی فکر می‌کنم آگه میناخاله اینا برنده ی این جروبخت بشن و دایی جان بهشون چورهایی که آباد کردن رو ببخشه، دومادای مرجان خاله بهش نارو می‌زنن. من این جور آدمها رو می‌شناسم، تا الان هم آگه موندن به خاطر اینه که فکر می‌کنن شاید یه سهمی از زمین گیرشون بیاد که آگه برن برای همیشه از دستش بدن."

هرمان سری به تأییدم تکان داد:

"من هم همین فکرو می‌کنم، ولی انگار فعلا این موضوع شده یه تیغ دولبه. از هر طرف که بکشی می‌بره! اونا چه سهمی بگیرن چه نگیرن در هر دو صورت می‌ذارن می‌رن، اما فعلا موندن تا تکلیفشون روشن شه."

"تو مطمئنی؟"

"آره.... ملاقه بهم گفت."

با تأثر به آنچه که می‌گفت فکر کردیم، الی لحنی کینه توزانه به خود گرفت:

"من که ترجیح می‌دم آگه قراره اون دو تا بی معرفت بذارن و برن، دست خالی برن که لااقل دلمون خنک شه!"

من مداخله کردم:

"اونا هرقدر هم که بد و بی معرفت باشن، به هر حال هشت- نه سال سر اون چوره‌های وحشتناک کار کردن، این اصلا انصاف نیست که آخرش دست خالی ردشون کنیم! آدم با کارگرشم همچین رفتاری نمی‌کنه."

"خب پولشو بگیرن!"

"پول هشت سال پیش با الان یکیه به نظرت؟ این همه تورم رو حساب نمی‌کنی؟"

"با تورمش بگیرن و برن."

"بهتر نیست دایی جان اینی رو که می‌گی حساب کنه و بعد به همون اندازه زمین بهشون بده به جای پول؟"

هرمان تأییدم کرد:

"آره خب، اینم حرفیه!"

الی نیز در سکوت به فکر فرو رفت، من نه حساب و کتاب سرم می‌شد و نه از قیمت زمین خبر داشتم، ولی فکر می‌کردم شاید این بهترین راه باشد برای خوابیدن این همه شر.

آن شب خانواده ی دایی جان برگشتند به ویلای خودشان که تا حد بسیار زیادی بازسازی شده و حتی از قبل هم زیباتر و باشکوه تر به نظر می‌رسید. آن‌ها تعارفی هم کردند که هرکس از بین ما دوست دارد، مهمانشان باشد و ما با وجودی که ته دلمان خیلی دوست داشتیم برویم، به خاطر این که مرجان خاله به دلش نگیرد دعوتش را رد کردیم. البته قدری هم برمی‌گشت به این که دایی جان اساساً زیاد جدی و مطمئن تعارف نمی‌کرد و همیشه یک گوشه و کناری برای فرار باقی می‌گذاشت که طرف مقابلش را معذب می‌کرد.

قیافه ی الی قبل از رفتن واقعا تماشایی بود، او به من و هرمان و هما آنقدر تعارف کرد که حس کردیم اگر قبول نکنیم گریه می‌افتد! بعد هم که نتیجه ای نگرفت با اخمهایی درهم و غرغرهایی که به کام مادرش می‌ریخت ترک مان کرد. هرچند که من متوجه نشدم موضوع غرغرهایش دقیقاً چه بوده؟

کف حیاط روی دو حصیر مجزا که یکی متعلق به آقایان و دیگری خانمها بود، رختخواب پهن کردیم که به خاطر کمبود امکانات مجبور بودیم مشترکاً از آن‌ها استفاده کنیم. پشه بند هم البته لازم بود برای در امان ماندن از حشرات موذی که در این وقت سال بیشتر از همیشه بودند. ما به خاطر حضور آقایان روی حصیر دیگر مجبور شدیم روسری هایمان را نیز تحمل کنیم ولی مطمئناً کمی که می‌گذشت، کنترلش از اراده ی ما خارج می‌شد. چه کار کنیم دیگر؟ کمی هم آقایان مراقب چشم هایشان باشند!

یک طرفم مهناز بود و طرف دیگرم گلاره و هما و بقیه. دفترخاطراتم را نیز درست بالای بالشم گذاشته بودم؛ طبق عادتی که بعد از رفتن تو یافته بودم.

هوا کاملا صاف بود و قرص کامل ماه در آسمان می درخشید. حال و هوای رمانتیک بود برای حرف‌های دخترانه ولی من خیلی خسته بودم و متوجه نشدم کجای صحبت های مهناز زمان از حرکت ایستاد و همه جا را سکوتی سخت و منجمد پرکرد. یک نفر رویم خم شد و آهسته زیرگوشم نجوا کرد:

"گیلدا! بیا...."

حتی به صرافت این نبودم که ببینم چه کسی است، فقط مثل موجودی مسخ شده برخاستم و موهای باز و پریشانم از یک طرف سرم فرو ریخت، شاید هرموقع دیگری که بود به دنبال روسری ام می‌گشتم ولی آن لحظه به هیچی فکر نمی‌کردم جز صدای سحرانگیزی که میان موسیقی نسیم و برگهای زیتون محو می‌شد. فقط دفترم را برداشتم و با قدم‌هایی آرام و بی صدا از پشه بند خارج شدم...

کنار دیوار فروریخته‌ای که هنوز بازسازی نشده بود ایستادم، نسیم شبانه موها و گونه‌هایم را به بازی گرفته و حس خوب و خوشایندی به من می‌بخشید.

"بنویس...."

دفترم را روی دیوار گذاشتم و آماده‌ی نوشتن شدم:

"همیشه وقتی که عاشق می‌میره

دل صحرا دل دریا می‌گیره

همه حالا پشیمون از گذشته

دیگه اشکی نریزین، خیلی دیره...." (*شعر از نویسنده)

ناگهان دستی روی بازویم نشست، آن سکوت عجیب و سنگین شکست و چشمانم آرام آرام باز شد، با دیدن هرمان در کنارم انگار لحظه‌ای قلبم از حرکت ایستاد:

"اینجا چیکار می کنی گیلدا؟ چی شده؟"

وحشتزده به اطرافم نگاه کردم، درکی از آنچه که بر من گذشته بود نداشتم، دنبال کسی می گشتم که وقتی مرا تا اینجا کشانده بود حضورش را عادی تلقی می کردم ولی حالا می دانستم که یک سال پیش همین موقع ها مرده...

تازه فهمیدم که روسری سرم نیست و شتابزده خواستم موهای پریشانم را بیوشانم ولی هرمان متوجه نگرانی ام شد و سعی کرد حواسم را از این موضوع پرت کند:

"گیلدا اینا رو ولش کن، بگو چی شده؟ چی به سرت اومده؟"

و نگاهش همراه نگاهم به روی دفتر لغزید...

برش داشتم و نگاهش کردم، یک مشت خطوط عجیب و درهم که وقتی روحم از جسمم رها بود نوشته بودم و خیال می کردم شعری است که به من الهام می شود. زیر لب زمزمه کردم:

"مهیار...."

متوجه شد و چهره درهم کشید:

"خواب مهیارو دیدی؟"

نگاه وحشتزده ام را به چشمان نگرانش دوختم:

"اینجا بود... منو آورد اینجا، ازم خواست بنویسم..."

حالا دیگر او نیز کم کم دچار وحشتی می شد که جنسش با وحشت من فرق داشت:

"چی بنویسی؟"

سعی کردم به خاطر بیاورم:

"همیشه... وقتی که عاشق می میره...."

و یک لحظه فکر کردم نباید این شعر را فراموش کنم، پس در آن حالی که هنوز ذهنم کاملاً از کمند رویا خلاص نشده بود سعی کردم تک تک کلماتش را به خاطر بیاورم و بنویسم...

هرمان روی دفترم خم شد و آنچه را که نوشته بودم زیر نور مهتاب خواند، آنگاه نگاهش را به چشمان گریزانم دوخت:

"خیلی قشنگه... همین الان گفتیش؟"

چه طور باید به او می فهماندم که این ها را مهیار گفته است نه من؟

"من... اصلاً نمی تونم شعر بگم... اینا رو مهیار گفت..."

نگاهی به دور و برمان انداخت:

"می خوای بگی واقعا مهیار اینجا بوده؟"

بغضی تلخ گلویم را گرفت، نمی دانم از سر دلتنگی بود یا سرگشتگی:

"من می ترسم هرمان! سابقه نداشته تو خواب راه برم."

"من هنوز خوابم نبرده بود که یهو دیدم تو از پشه بند اومدی بیرون. اولش فکر کردم شاید

دستشویی می خوای بری ولی دیدم رفتارت عجیبه. نگرانت شدم و اومدم دنبالت که..."

دستش را پیش آورد و اشکی را که بی اختیار چکیده بود، از پای چشمم زدود:

"اگه تکرار شد، می ریم پیش روانکاو. شاید فراق مهیار بیشتر از اونی که فکر می کنی بهت آسیب رسونده."

دفترم را به سینه چسباندم و سعی کردم بر خودم مسلط باشم:

"قول بده... درباره ی امشب با هیچ کسی حرف نزن."

سری تکان داد:

"قول می دم، خیالت راحت."

بی هیچ حرف دیگری از او جدا شدم و به رختخوابم بازگشتم، اما دیگر تا صبح خوابم نبرد، فکر می‌کردم آیا واقعا این شعر از ذهن خودم جوشیده یا این یک رویداد ماورائی است؟

کجایی مهیار؟ شاید لابه لای درختان باغچه می چرخد، یا گاهی از چشمه آب می آوری و درون آن تانکر می‌ریزی که به نظر می‌رسد هرگز آبش تمام نمی‌شود، همین دور و برهایی؛ نه؟

مهتاب مشغول بازی با ابرهای بی قرار بود و من صدای خش خش پای کسی را از درون باغچه می‌شنیدم، وحشتزده نبودم، می‌دانستم مراقب سبزی‌هایی!

روز بعد وقتی از خواب برخاستم هنوز اثر رویای نیمه شب همراهم بود، سر سفره ی صبحانه که عطر نان محلی و پنیر سیاهمزیگی* پیچیده و رنگ سرخ چای درون استکانها دلربایی می‌کرد، هرمان از آن طرف سفره درست روبه رویم نگاهش را به نگاهم دوخت و لب زد: (*یک جور پنیر چرب با تخمیر کامل که در منطقه ی سیاهمزیگی شهرستان شفت عمل می‌آید و بسیار هم پرطرفدار است).

"خوبی؟"

با لبخندی ملایم پلکی زدم تا بفهمانم که همه چیز مرتب است. خوشحال بودم که ته دلش نگران وضعیت من است، او برخلاف ظاهر بی تفاوتش قلبی مالمال از محبت داشت.

بعد از صبحانه همان طور که با مهناز قرار گذاشته بودم، مه لقا را سوار بر ویلچر ساده اش بردیم وسط حیاط روی یک صندلی نشاندیم و دور تا دورش را با چادرشب‌هایی که به درختها بسته بودیم پوشاندیم. هرمان آب گرم می‌کرد، مهناز برایمان می آورد و من و گلاره هم می شستیمش. هما هم مراقب دوقلوها بود تا مهشید به کارهایش برسد.

دیدن زخم کهنه ای که بر اثر بی تحرکی روی نشیمنگاهش ایجاد شده وبه نظر می‌رسید عفونی شده باشد، باعث ایجاد حسی ناخوشایند توأم با نگرانی در من و گلاره شد، باید به ماکان و مهشید می‌گفتم که در اولین فرصت فکری برای درمانش کنند و نگذارند بیش از این پیشروی کند.

وسط شست و شو ناگهان حواسم پرت شد و آب داغی را که مهناز تازه به ما رسانده بود روی پای مه لقا ریختم و پیش از آن که فرصت کنم بابت این بی احتیاطی عذریخواهم، با صحنه ی عجیب و غیرمنتظره ای مواجه شدم، انگشت پایش تکان خورد!...

بی اختیار فریاد زدم:

"انگشتت تکون خورد ملاقه جونم!"

انگار زیاد هم برایش هیجان انگیز نبود:

"این که خیلی وقته، ولی چی فایده؟!"

من اما کاملاً هیجان زده بودم و حالا گلاره هم دنبال سهمی از این شادمانی بی حد و حساب بود:

"ای وای یعنی چی که چه فایده؟ چطور انگشت پات حس داشت و هیچی نگفتی؟"

"می گفتم که چیزی عوض نمی شد. من صدبار سعی کردم پاهامو تکون بدم ولی نمی تونم. الانم یه کمی سوخت خودش تکون خورد."

چشمانم را گرد کردم:

"همین کافیه ملاقه جونم! این نشون می ده که آسیب صددرصد نبوده و قابل برگشته."

آرام آرام طرحی از لبخندی ساده لوحانه روی لبش شکل گرفت:

"یعنی چی؟ خوب می شم؟"

مثل دیوانه ها نوک هردو شست پایش را محکم لای انگشتانم فشار دادم و جیخ جیخ زدم:

"آره خوب می شی خوب می شی!"

شاید اشتباه می کردیم، ولی بی تردید امید بالاترین شفای هر دلی است. حتی اگر تا آخرین روز عمرش نتواند از پاهایش استفاده کند، رویای بازگشت سلامتی می تواند روزها و شب های

یکدست سیاهش را نور و رنگ ببخشد. شاید تا همین حالا هم به خاطر بی انگیزگی اهمیتی به این اتفاق مهم نداده و درمانش را به تأخیر انداخته بود.

بعد از حمام، وقتی کارمان تمام شده و مه لقا را سپرده بودیم به مهشید و هما که لباسهایش را بپوشانند، هرمان به طرفم آمد و پرسید:

"چی شده بود اینقدر جیغ جیغ می کردین؟"

به موهایش که بر اثر تماس زیاد با بخار آب کمی فر خورده بود نگاه کردم و خنده ام گرفت از این که چقدر خوشگل شده!

"انگشت شستش به خاطر داغی آب سوخت و تگون خورد. یعنی حس داره. خودشم می گه مدتی متوجه این موضوع شده ولی فکر نمی کرده مهم باشه."

شاید اولین بار بود که هرمان را آن طور خوشحال می دیدم:

"وای خدای من خدای من! راست می گی؟ پس اون خوب می شه!"

"آره، ولی می دونی چیه؟ من فکر می کنم خاله اینا اصلا نه سوادشون قد می ده نه امکاناتشون به حدیه که واسه درمانش کاری کنن."

با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد و همان طور که به دوردست نگاه می کرد سری تکان داد:

"دعا کن بتونم دانشگاه یه رشته ای قبول بشم که مجانی معالجه ش کنم."

بی اختیار یاد کاری افتادم که دو سال پیش انجام داده و تا چند روز حالم را بد کرده بود:

"یادته یه بار قورباغه مغزی نخاعی کردی؟ بعد گفتی اگه کسی نتونه این کارو بکنه به درد پزشکی نمی خوره؟"

نیشش تا بناگوش باز شد:

"آره، تو هم از حال رفتی! یعنی اصلا به درد پزشکی نمی خوری."

دست به سینه ایستادم و با تحکم سری تکان دادم:

"موفق باشی آقای دکتر!"

مه لقا چنان سرحال آمده بود که بالاخره صدای خنده هایش را شنیدیم و کمی هم سر به سرش گذاشتیم تا شادمانی اش ماندنی تر شود. حالا دیگر دوقلوهایش هم کمتر از او فاصله می گرفتند و همین باعث بازگشت روحیه اش شده بود.

نیمه های روز بود که الی هم به همراه پدر و مادرش دوباره به جمع ما پیوستند و بعد هم دایی جان به همراه پدرم و احمددایی رفتند سمت رشت برای انجام کاری، ما هم رفتیم کنار رودخانه، ماهی گرفتیم، همان جا تمیزشان کردیم و پختیم و خوردیم. حتی به مه لقا هم کلی خوش گذشت و چهره اش پر شد از شادی، اگرچه همه ی ما می دانستیم که این وضعیت موقتی است و شاید به زودی دوباره درد و رنجش شروع شود، مخصوصا این که اسفندیار حتی آن روز هم همراهیمان نکرد. او به طرز غیرقابل باوری سرد و بی مسئولیت شده بود و همه ی ما خلأ حضورش را برای مه لقا کاملاً حس می کردیم.

هر از گاهی با خوشحالی جلوی ویلچرش می نشستم و با انگشتان پایش بازی می کردم و انتظار داشتم بخندد و بگوید: «قلقلکم نده»... او هم یک بار کمی شکست نفسی کرد تا وادارم کند بیشتر به او امید دهم:

"بلا می سر، یه گزگز کوچولو حس می کنم، اونقدر جدی نیست که؟!...!"

و من هم نیاز دلش را پاسخ می گفتم:

"همین هم کافیه! تو فقط بخند، باشه؟!"

دایی جان وقتی برگشت برای مه لقا هدیه ای آورده بود، یک ویلچر آلومینیومی با کیفیتی بسیار عالی که می توانست جایگزین بهتری برای آن ویلچر اهدایی هلال احمر باشد. این هدیه

باعث خوشحالی همه ی ما شد و من حس کردم شاید به نوعی خواسته وجدانش را مجاب کند و یا به همه بفهماند که به وقتش بهتر از هرکسی هوای عزیزانش را دارد.

مه لقا حالا دیگر با علاقه ی بیشتری بر ویلچرش می نشست و به این سو و آن سو می رفت، چرا که این ویلچر تازه، امکانات بسیار خوبی داشت و کمتر نیاز به کمک دیگران پیدا می کرد.

آن شب بعد از شام بزرگترها رفتند داخل کانکس و ما هم رفتیم توی چادر. گفتیم و خندیدیم، بازی کردیم، جوک گفتیم، تمام آن روزهای خوبی که حالا فقط خاطره ای از آنها مانده بود، دوباره بازگشت و ما از این که با همیم خوشحال و شاد بودیم اگرچه جای خالی تو هنوز هم یک گوشه ای از دلهایمان ذق می کرد.

ماکان ولی کنار ما نبود، او حالا جزو بزرگترها حساب می شد و گلاره از این رفتارهای سرد او کاملاً کلافه و ناراحت به نظر می رسید. یک بارهم وقتی هما یواشکی زیرگوشش چیزی گفت، شنیدم که گلاره چهره درهم کشید و به نوعی فرافکنی کرد:

"اصلاً برام اهمیت نداره، اگه اون ترجیح می ده این جوری باشه منم حرفی ندارم."

و هما قدری طرف ماکان را گرفت:

"خب از وقتی که جواب رد شنیده دیگه انگیزه ای نداره، خودت باید یه جوری بهش بفهمونی..."

و گلاره حرفش را برید:

"چرا باید خودمو سبک کنم که تهش بخوام وارد یه همچین زندگی داغونی بشم؟!"

و من فهمیدم که قصه ی عشق میان او و ماکان خیلی وقت است تمام شده، آدمها وقتی بزرگتر می شوند، عشق را با محاسبات منطقی مبادله می کنند. کاش بزرگترها اینقدر لوح دست نخورده ی وجودمان را خط خطی نکنند!

آن شب وقتی برای دستشویی از چادر بیرون رفتم، متوجه شدم که صدای بزرگترها به طرز غیرقابل کنترلی از کانکس بیرون می زند و انگار قیامتی برپا شده. الی هم تکیه بر درختی داده و

سراپا گوش بود، چند قدم نزدیک تر شدم تا از میان هیاهویشان چیزی دستگیرم شود، الی کمی سرش را چرخاند و با دیدنم بی هیچ هیجانی گفت:

"پیشنهادت رو به بابام گفتم، فکر می‌کنم دعواشون سر همینه."

چیزی نپرسیدم و سعی کردم خودم سر از موضوع درآورم، صدای پرحجم و زنگ دار دایی جان به وضوح شنیده می‌شد:

"من به قیمت آباد معامله می‌کنم نه چور. اگه بخوام به چور معامله کنم که کل اون آبادها رو باید دو دستی بدم به شما!?"

و صدای اسفندیار یا سلیمان بود؛ نمی‌دانم:

"پس زحمتی که ما کشیدیم کشکه؟"

"همین که می‌خوام بهتون یه همچین زمینهای آسی بفروشم یعنی جواب زحمتاتون. ولی شما طمعکارید! هرچی من کوتاه میام شما پرروتر می‌شید."

و هیاهو و جنجال دیگری درگرفت و همه به جان هم افتادند...

شاید نیازی نبود بیشتر گوش دهم، الی هم آه سردی کشید:

"بابام قبول کرده که تورم رو هم حساب کنه، یعنی دستمزدشون رو به قیمت روز طلا حساب کرده و می‌گه به همین مقدار زمین بهتون می‌فروشم، ولی حالا سلیمان و اسفندیار می‌گن باید زمینها به قیمت چور محاسبه شه. می‌بینی تو رو خدا؟ از هرطرف که باهاشون راه میای از یه ور دیگه می‌چرخن."

ته دلم حق را به دایی جان می‌دادم، هرچند که هنوز سردرگم بودم میان حق و ناحق...

درس خواندن در آن شرایط واقعا سخت و غیرممکن بود، ولی وقتی دیدم هرمان کتاب زیست شناسی اش را به دست گرفته و زده به دل کوه و تپه تا در آرامش مشغول مرور درسهایش شود،

و تشت دیگری از میوه های نشسته را کنار تشت قبلی گذاشت.

صدای گلاره زنگی از دلخوری یافت:

"از کی تا حالا اینقدر غریبه شدم؟"

دلیم برای ماکان سوخت، شاید احساسات جریحه دار شده ی گلاره به او اجازه نمی داد قضاوت

درستی درباره ی ماکان داشته باشد:

"من فقط نمی خوام اذیت شی، همین."

این بار گلاره کاملا شمشیرش را از رو بست:

"من از این چیزا اذیت نمی شم؛ خاله پسر!"

و خاله پسر را چنان با تحکم گفت که حتی من هم فهمیدم منظورش را!

"گلی، من اذیتت کردم؟"

سکوت گلاره با بغضش در هم آمیخت.... بی چاره ماکان!

"گلی نگام کن!"

خم شدم تا دزدانه نگاهشان کنم، گلاره اما حاضر نبود حتی نیم نگاهی به او بیندازد....

"می دونی چقدر دلیم پرپر می زد واسه یه لحظه حرف زدن باهات؟"

می دانم، حتما گلاره ته دلش می گفت: «آره جون خودت!» یا مثلا: «کاملا معلومه!!»

"ولی خب.... بابات راست می گه! تو خیلی بالاتر از اینی که درس و دانشگاهتو ول کنی و بیای

بشی پرستار بیست و چهار ساعته ی مه لقا! مهشید همین روزا مجبوره به خاطر شوهرش بره

وگرنه زندگیش از هم می پاشه، بعد من می مونم و یه مادر مریض که باید هردوشونو تر و خشک

کنم. گلی من آدمم، حیوون نیستم که فقط به خودم فکر کنم و بگم همین که تو رو دارم واسه

دنیا و آخرتم بسه.... گلی من می خوام تو خوشبخت بشی، اینجا نمی تونی، نمی شه!"

این بار گلاره شیر آب را بست و نگاه غم گرفته اش را به ماکان دوخت:

"تو فکر می کنی یه غریبه میاد اینجا برات خواهرتو تر و خشک می کنه؟"

کاش می فهمید که زهر این حرف چقدر می تواند کام آن بیچاره را تلخ کند:

"می دونم که هیچ غریبه ای این کارو نمی کنه، پس من هیچ وقت ازدواج نمی کنم تا زنی نباشه منو

بذاره سر دوراهی که یا خانواده م رو انتخاب کنم یا زندگیمو."

"چه طور می تونی هم پرستاری مادر و خواهرت رو بکنی و هم کار کنی و خرج زندگیتونو درآری؟

مگه می شه ازدواج نکنی؟"

"حتی اگه مجبور باشم ازدواج کنم، حتی اگه مجبور بشم بین زنم و خانواده م یکیشونو انتخاب

کنم، بذار غریبه باشه، که هر طرف رو رها کردم بگن غریبه ست نه دخترخاله م، نه عشقم...."

به جای گلاره تن من مورمور شد، حس می کردم اولین بار است که کلمه ی عشق را به زبان می

آورد این مرد قوی و زمختی که درونش مثل مه رقیق صبحگاهی بود....

"اگه فکر می کنی اون قدر بی رحمم که...."

ماکان حرفش را برید، من هم بودم همین کار را می کردم:

"می دونم تو خیلی بهتر از این حرفایی، ولی تا کی گلی؟ تا کی می تونی تحمل کنی؟ من چقدر

بشینم و سوختنت رو ببینم؟ یکی دو سال دیگه درس ات تموم می شه، یه شغل خوب، درآمد

خوب، بخت خوب کنار مردی که مثل من اینقدر بی چاره نباشه...."

بی چاره گلاره دیگر باید به چه زبانی می گفت که عاشق است؟

"هیچی نمی تونه حس خوشبختی رو بهم بده ماکان! آدم اون جایی خوشه که دلش خوش باشه!"

"زندگی بی رحم تر از این حرفاست. امروز اینو می گی ولی فردا دیگه رمقی واسه دلخوشیت نمی

مونه.... برو گلی جان! بیشتر از این نمک به زخمم نیاش.... برو بذار با این درد کنار بیام، بذار

همه چیو فراموش کنم...."

و دیگر نماند و برخاست و رفت....

گلاره روی همان چارپایه ی کوچکی که نشسته بود، سرش را بر روی زانوانش گذاشت و از ته دل گریست. دلم صدبار پر زد که بروم و دلداری اش دهم ولی می ترسیدم وقتی بفهمد شاهد خلوت غم انگیز عاشقانه اش بوده ام، دلش از من بگیرد. فقط نمی دانم قطرات موذی اشک چگونه گوشه ی چشمم را درید و فروچکید...

تمام آن روز خبری از دایی جان نبود و من دلشوره داشتم که نکند این بار به خاطر جروبحت های دیشب صبروتحملش تمام شده و با خواهرهایش قهر کرده باشد؟ هرچند که از او بعید بود و من تمام این سالها دیده بودم که با وجود این همه جروبحت، رفت و آمدش را هرگز کم نکرده بود.

گویا بقیه هم مثل من نگران شده بودند، چون دیدم که مهناز بالاخره مادرش را جایی تنها گیر آورده و حالا دارد با او حرف می زند. صدایش آن قدر یواش نبود که وقتی می خواستم بروم دستشویی، نشنوم. پشت کانکس ایستاده بودند، کنار درخت انار قدیمی:

"مامان جان الکی که نمی گم؟! اصلا روح مهیار از این کار شما راضی نیست."

"تو مگه با روح مهیار حرف زدی؟"

"آره حرف زدم!"

"چه جوری؟"

"خوا... خوابشو دیدم..."

"خواب؟! چه خوابی؟"

کاملا معلوم بود که طفلک به خاطر مختصر دروغش دستپاچه و عصبی است:

"گفت... گفت اصلا راضی نیست که شما این جوری می کنید."

"خب منم خواب دیدم، بهم گفت ازت نمی‌گذرم که حقمونو از دایی جان نگیری."

"نه مامان، اون که تو دیدی درست نبود! خواب من واقعی بود ولی."

"از کجا می‌دونی؟"

"مامان اذیتم نکن! به خدا مهیار راضی نیست."

"ماکان زمین می‌خواد، مهشید زمین می‌خواد، اون سلی و اسفند ذلیل مرده زمین می‌خوان، بعد

تو به من می‌گی مهیار راضی نیست؟ نه ببه جان، برو بذار به کارمون برسیم."

مهناز با استیصال صدایش را بالا برد:

"ما دایی جانمونو بیشتر از این زمینا دوست داریم! اگه باهامون قهر کنه ودیگه اینجا نیاد، منم

می‌رم شهرستان یه رشته می‌زنم دیگه نمیام خونه. هیچ وقت نمیام."

مرجان خاله برآشفتم و صدایش را کمی بالا برد:

"درس واسه چی چیته؟ همین دیپلم بسه برات. باید برگردی اینجا، مهشید دست تنها نباشه،

مخصوصا که اگه قرار باشه زمین از دایی جان نگیریم، همین روزا مهشید و شوهرش می‌رن."

مهناز تقریبا جیخ زد:

"تو می‌گی من درس نخونم، لابد دو روز دیگه شوهر هم نکنم به خاطر ملاقه؟ مگه من چند

سالمه مامان؟ مگه من حق زندگی ندارم؟"

وضعیت بدی بود، دلم برای تک تک اعضای این خانواده می‌سوخت....

"ببه جان مگه من خواستم که این وضع پیش بیاد؟ منم آرزو دارم تو درس بخونی، دکتر مهندس

شی، عروسی کنی، همه ی اینا رو من هم برات می‌خوام. ولی می‌بینی؟ اگه سلی به مهشید فشار

بیاره و ببردش، تو مجبور می‌شی برگردی اینجا. ولی اگه بتونیم از دایی جان چورا رو بگیریم دیگه

سلی هم کاری به مهشید نداره. تازه اسفند هم می‌مونه پیش زنش و کار ما راحت تر می‌شه."

مهناز کمی فکر کرد ولی به نظر می‌رسید هنوز ته دلش خالی است:

"باشه... من کنکور نمی‌دم و پیش ملاقه می‌مونم. نمی‌خوام روح مهیار در عذاب باشه."

عذاب وجدان داشتم، من به او دروغ گفته بودم و حالا این دروغ تمام روح و روان این دخترک ساده دل را آشفته کرده بود. باید در اولین فرصت به او می‌فهماندم که این یک بازی بوده، هرچند که نمی‌دانستم تا چه حد این کار درست است.

صبح روز بعد بود که درست سر سفره ی صبحانه سروکله ی دایی جان پیدا شد و ما همه از خوشحالی تقریباً جیغ زدیم! ولی آنها فقط برای خداحافظی آمده بودند و می‌خواستند برگردند تهران. هرچند حالمان گرفته شد ولی همین که حس کردیم دلخوری شان را نادیده گرفته و مثل همیشه با بزرگواری برخورد می‌کنند یک دنیا ارزش داشت، البته اگر همه قدر این ارزش ها را بدانند.

الی قبل از رفتن من و مهناز را درآغوش کشید و گفت:

"همه ی تلاشتونو بکنید!؟! منتظر خبرای خوب خوبم!"

ما هم تشکر کردیم، رو به من کرد:

"می‌خوای تو هم مثل هما و گلاره حقوق بخونی خانم وکیل آینده؟"

وانمود کردم حالم بد شده:

"نه بابا، کی حوصله ی همچین رشته ای داره؟"

"عه؟ خوبه که؟ پس چی می‌خوای بخونی؟ چی الان صدات کنم؟"

"روانشناسی!"

صدایش را نازک کرد و نرم به شانه ام کوبید:

"وااااااااااای چقدرم بهت میاد روانی!"

خیلی بدم آمد، ولی الی بود دیگر! با شوخی های مزخرفی که مجبوریم تحمل کنیم! به هر حال

سعی کردم یک جووری جوابش را بدهم:

"خواهش می‌کنم. به هر حال فکر کردم تنها راه کمک به تو و هرمانه."

برخلاف توقعم دست هایش را به هم کوبید و هرمان را مخاطب قرار داد:

"آخجون هر می هر می بالاخره درمان می‌شیم هورا!"

و همان جور دست زنان و هورا کشان رفت سراغ هرمان که دست به سینه و با لبخندی قشنگ تماشایمان می‌کرد.

"تو هم که شکسته بند آینده ای دیگه؟!"

هرمان لب و لوجه ای آویزان کرد:

"تا ببینم خدا چی می‌خواد. شایدم برم جانور شناسی که سر از کار تو و گیلدا دربیارم."

الی بازهم دست هایش را به هم کوبید:

"چقدر خوب که همه تون به خاطر من دارین آینده تونو انتخاب می‌کنین! آخجون آخجون!"

و تازه یادش آمد که از مهناز چیزی نپرسیده:

"تو واسه م برنامه ای نداری؟"

مهناز سری تکان داد:

"چرا، می‌رم جامعه شناسی."

الی به خودش اشاره ای کرد:

"این به من ربطی نداره که؟"

"چرا دیگه، ریشه های بزهکاری رو بررسی می‌کنم."

سری به رضایت تکان داد و رو به هرمان چشمکی زد:

"خوبه، داره راه می‌افته!"

و بعد هردو هنگام خداحافظی مشت‌ی به سینه‌ی هم کوبیدند که شاید جایگزین خوبی بود
برای بوس و بغل!

ما تا یکشنبه هفته‌ی آینده که عید غدیرخم بود نزد مرجان خاله ماندیم و بعد برگشتیم تهران تا شاخ غول کنکور را بشکنیم. مهناز هم چون حوزه‌ی امتحانی اش را مثل من انتخاب کرده بود، همراهمان آمد و قرار شد بعد از کنکور برگردد شمال.

همه‌ی ما با رتبه‌ی نسبتاً خوبی مرحله‌ی اول قبول شدیم ولی هرمان متأسفانه انتخاب رشته‌اش را آن قدر حرفه‌ای انجام نداد که پزشکی یا هر رشته‌ی مرتبطی در تهران قبول شود، به جایش فیزیوتراپی دانشگاه اصفهان قبول شد و من از این که می‌دیدم حتی برای انتخاب آینده و سرنوشتش نیز به فکر موجود بی‌چاره و رقت‌انگیزی مثل مه لقاقت واقعا در دل تحسینش می‌کردم.

من هم خوشبختانه توانستم روانشناسی دانشگاه تهران قبول شوم. بازار کارش برایم چندان مهم نبود، به دلایل کاملاً غیرمنطقی فکر می‌کردم بار اقتصادی زندگی بر دوش مرد است، حالا این مرد پدر باشد یا همسر فرقی ندارد. پس چه دلیلی دارد که نگران شغل و درآمد آینده ام باشم وقتی می‌توانم از شرایط زندگی به سبک ایرانی نهایت لذت را ببرم؟ مردها هم که اغلب عاشق زن خانه دارند و حتی اگر بزرگترین موفقیت‌های اجتماعی و اقتصادی و سیاسی توسط یک زن حاصل شود، باز هم می‌پرسند که آیا دستپختش خوب است؟ به بچه‌ها درست رسیدگی می‌کند؟ از همسرش تمکین می‌کند؟ حالا هرقدر هم روشنفکر باشند اصلاً فرقی در اصل موضوع نمی‌کند.

بگذار کار آخر را همین اول انجام دهم، من تحصیلاتم را در رابطه با بهترین روش‌های تربیتی نوین که به درد بچه‌های آینده‌ام بخورد پی می‌گیرم و همسرم برود کار کند، عرق بریزد، پول دریاورد و از وجود یک زن خانه دار و باکفایت لذت ببرد! تفکر بی‌رحمانه ایست، هم نسبت به زن و هم مرد، ولی دست کم جوانان دوره‌ی ما با همین افکار بزرگ شده اند، چه قابل قبول باشد چه نباشد.

مهناز هم علوم اجتماعی رشت قبول شد که از این بابت بسیار خوشحال شدم، هرچند که نمی‌دانستم آیا موفق به ادامه ی تحصیل خواهد شد یا او نیز سرنوشتی شبیه مهشید یا حتی تلخ تر از آن خواهد یافت؟

دایی جان لطف کرد و به افتخار ما سه نفر جشن خانوادگی مختصری برگزار کرد که البته وقتی وارد آن خانه ی بزرگ و باشکوه شدیم و بعد هم تمهیدات مهمانی را از نظر گذرانیدیم، فهمیدیم که چندان هم مختصر نیست و این واژه صرفاً کاربردی تعارف گونه داشته.

با این که اولین بار نبود به خانه ی دایی جان می‌آمدیم، ولی از بس این خانه شیک و مدرن بود احساس خیلی بدی داشتم، انگار یک جورهایی معذب بودم. مهناز از من هم وضعش بدتر بود و کلا زبانش بند رفته بود طفلک! هر بار هم که اتفاقی چشمم به چشمش می افتاد، می‌دیدم درحال بررسی یواشکی تزیینات خانه است!

یک دست مبل استیل در بهترین جای پذیرایی چیده شده و مبل های راحتی نیز طرف دیگر مقابل تلویزیون رنگی بیست و هشت اینچ که در مرکز کنسول بسیار زیبایی جای گرفته و یک دستگاه ضبط صوت بزرگ چهاربانده به همراه ویدئو و آتاری* هم در جاهای مخصوصشان چیده شده بودند و من دلم بیشتر از همه برای آن ضبط صوت رفت که جان می‌داد برای ترانه های هاید با صدای بلند! (*دستگاه بازی کامپیوتری اولیه!)

میزناهارخوری بیست و چهارنفره ای هم بخش مبل های استیل را از راحتی جدا می‌کرد و کل دیواری که پنجره ای بزرگ رو به ایوان و حیاط داشت، با پرده های حریر شیری رنگ مزین به کتیبه و والان مخمل سدري پوشیده شده بود.

اطاق خوابها همگی در طبقه ی بالا بودند که به صورت دوبلکس ساخته شده و راه پله ی مارپیچی با آن نرده های طلایی جلوه ای خاص به هال بخشیده بود. این ها همه مال سه نفر بود فقط! بعد من و گلاره مجبور بودیم از اطاق مشترک استفاده کنیم!

مهناز ولی حواسش بیشتر پرت مجسمه ها، عروسک ها و ظروف تزیینی شده بود که با سقلمه ای به او فهماندم بهتر است کمی چشمش را درویش کند و او هم فوراً سر به زیر انداخت.

الی آتش پاره که یک پیرهن یاسی دخترانه با دامن پرچین تا زیر زانو پوشیده و موهای طلایی اش را دور شانه هایش ریخته بود، با سه کلاه بوقی مسخره جست و خیز کنان به طرف ما آمد و بدون اجازه ی ما دو تا از آن ها را گذاشت روی سرمان، حریفش نشدیم که دست از سرمان بردارد و به محض این که از حرص دادن ما فارغ شد، به طرف هرمان رفت تا یکی هم بگذارد سر او، هرمان هم مثل فنر از جا جهید و فرار کرد، البته الی از رو نمی رفت و بی توجه به اخطار بزرگترها تا خود حیاط دنبالش کرد و دیگر نفهمیدم چه اتفاقی بینشان افتاد!

مهناز زیر لب غرغری زد:

"کثافت شبیه دختر بچه های پنج ساله شده، با اون لباساش!"

فکر نمی کردم مهناز اینقدر بی پروا حسادتش را عیان کند، بی اختیار خنده ام گرفت:

"من که عاشق همین شیطونیاشم."

ولی مهناز کلا فاز دیگری داشت:

"فرقمون چیه که ما باید اینقدر بدبخت باشیم و این اینقدر بهش خوش بگذره؟"

اصلا خوشم نیامد، چه دلیلی دارد که خوشبختی دیگران خار چشم ما باشد؟ شاید یک روزی قبل از زلزله ی شمال و وضعیت امروز مه لقا، من هم با دیدن کسی که وضعش خیلی بهتر از من است حسادتم می شد، ولی حالا که می بینم فلاکت یک نفر می تواند تا این حد روحم را آشفته کند، ترجیح می دهم همه ی آدم های دنیا آن قدر سعادت مند باشند که دیگر جایی از فکرم درگیر غم و غصه هایشان نباشد....

"این جووری نگو مهناز. اگه خدای نکرده الی طوریش بشه، تو می تونی حتی یه ثانیه ش رو تحمل کنی؟"

سکوت کرد و شاید به نتیجه رسید که حالت شرمساری در نگاهش سایه افکند:

"نه به خدا، من حتی یه ذره هم ناراحتیشو نمی خوام... فقط کاش ما هم این قدر درد نداشتیم."

دستم را بر دستش گذاشتم و کمی فشردم:

"درست می‌شه عزیزم، به چیزی فکر نکن."

و بعد برای این که حال و هوایش را عوض کنم کلاه بوقی را سرش گذاشتم و خندیدم:

"چه بالباساتم ست شده!"

او هم خندید و سعی کرد تلافی کند:

"قیافه ی خودشو نگاه، همه ش قرمز قرمز، عین شیطان رجیم شدی!"

و کش کلاه را از زیر چانه ام کشید و ول کرد که حسابی دردم آمد و یک فحش کوچک نثارش کردم.

وقتی هرمان هم با کلاه بوقی بر سر وارد اطاق شد و یگراست آمد کنار من نشست، الی هم با خوشحالی ایستاد مقابلمان و با دوربین پولاروید* حرفه ای که از گردنش آویخته بود، یک عکس ناگهانی از ما انداخت. (*نوعی دوربین آنالوگ ظهور فیلم فوری که بلافاصله پس از عکسبرداری، نسخه چاپ شده عکس را پرینت کرده و عکس گرفته شده یک دقیقه یا چند ثانیه بعد، قابل رویت بود. فیلم های مخصوص این نوع دوربین بعد از انقلاب در ایران پیدا نمی شد ولی از کشورهای اروپایی قابل دستیابی بود.)

البته ما هم سعی کردیم با الفاظی که چندان هم جدی نبود سرزنشش کنیم که چرا نگذاشته ژست بگیریم، ولی او همین طور پشت هم داشت فیلم داغان می کرد تا مزخرف ترین عکسهای ممکن را از ما بیندازد و همان موقع عکس ها را از زیر دستگاه بیرون بکشد و کلی به ریشمان بخندد.

یک بار هم زندایی به نجاتمان آمد و همان طور که پیشخدمتشان را راهنمایی می کرد تا کیک قلبی شکل نسبتا بزرگی را جلوی ما بگذارد، الی را مخاطب قرار داد:

"فیلما رو حروم نکن دختر! به داییت می گم دیگه فیلماشو برات نخره ها؟"

ولی الی می دانست که مادرش هرگز چنین کاری نخواهد کرد! بعد هم پا را از حد خودش فراتر گذاشته و ناگهان با یک حرکت غافلگیر کننده روی پای هرمان نشست و همزمان دوربین را به طرف پیشخدمتشان گرفت:

"از ما چهار نفر عکس بنداز."

نزدیک بود بلند شوم و موهایش را یکی یکی بکنم، پرروی بی حیا! ولی فکر نکنم هرمان به اندازه ی ما متعجب شده یا جا خورده باشد، گویا او به این رفتارهای الی کاملا عادت داشت که وقتی عکس گرفته شد، الی را هول داد عقب و اعتراض کرد:

"چقدر سنگین شدی گامبو کمتر بخور خب پام شکست!"

و من فقط به این می اندیشیدم که حساب و کتاب و زنش را همین جوری دارد لابدا!

روی کیک اسم ما سه نفر را با خامه شکلاتی و خطی نستعلیق و زیبا نوشته بودند و یک شکلک خنده دار چشم چشم دو ابرو هم پایین اسمهایمان بود که گند زده بود به تزیینات روی کیک، البته با توضیح زندایی فهمیدیم این یکی کار الی بوده که دور از چشم او انجامش داده برای خنده!

دایی جان که از تماشای ما غرق لذت بود، به حالتی شاهانه پا روی پا انداخت و لبخندی زیبا تقدیممان کرد و با صدای زنگدار و پر ابهتش ما را مخاطب قرار داد:

"خب! ایشالا که همیشه لباتون بخنده و هر روز موفق تر از روز قبل باشید."

جوابی نداشتیم جز لبخندی که محجوبانه فرو خورده و تشکری که زیر لب می کردیم. ادامه داد:

"این جشن به افتخار شماست که باعث سربلندی این فامیل شدین. البته در برابر کاری که کردین اصلا قابل گفتن نیست. موقعی که همه دارن چند سال چندسال پشت کنکور می مونن، قبولی سه تا از بچه های این خانواده یعنی یه افتخار بزرگ! مخصوصا مهناز جان که می دونم روزهای خیلی سختی رو پشت سر گذاشتی و درس خوندن برات اصلا راحت نبوده."* (*واقعا آن سالها سد کنکور به این راحتی شکسته نمی شد، کنکورهای دومرحله ای که مرحله ی اولش قصه

ی هزار و یک شب بود و اگر به هزار بدبختی آن را رد می‌کردی تازه هفت خوان رستم شروع می‌شد!

رنگ مهناز سرخ شده و نگاهش بالا نمی‌آمد، طفلک حسابی تحت فشار بود و من می‌دانستم که چقدر دایی جان را دوست دارد و به همان اندازه هم از او خجالت می‌کشد....

"گیلدا جان، کار تو هم خیلی تحسین داره که تونستی به دخترخاله ت روحیه بدی و کمکش کنی. آفرین دخترگلم!"

من نیز مثل مهناز رنگ به رنگ شدم، ولی مطمئنا به اندازه ی او خجالتی نبودم و حتی توانستم با صدای رسا تشکر کنم:

"ممنون دایی جان، نظر لطف شماست!"

دایی جان سری به نشانه ی این که خوشش آمده تکان داد و رو کرد به هرمان:

"تو هم که دیگه گل کاشتی حسابی! هرچند که دوست داشتیم تهران قبول شی ولی همین هم خیلی خوبه. البته من به یکی از دوستانم سپردم که کار انتقالیت رو جور کنه و بیاردت تهران..."

هرمان دستپاچه و عصبی حرف دایی جان را قطع کرد:

"نه دایی جان! من هیچ تمایلی ندارم که پیام تهران. لازم نیست واقعا."

این حرف نه تنها دایی جان را شوکه کرد، بلکه حتی باعث تعجب من و بقیه هم شد، حالا دیگر هرمان مرکز نگاه خیره ی همه ی افراد این جمع بود و البته میناخاله هم به نظر می‌رسید حسابی شاکی است که زیرلب چیزی به شمالی گفت و فقط مادرم شنید و او نیز به آرامش دعوتش کرد.

زندایی با همان صدای ظریف و لحن شیلائی فارسی پرنازش گفت:

"چرا ببه جان؟ تهران باشی که راحت تری؟ خیال مامان و باباتم راحتته."

هرمان دهان گشود که خیلی بیشتر بگوید، ولی خودخوری کرد و درون مبل فرو رفت، بعد که نگاه ها از رویش برداشته شد و دایی جان نیز مجدداً برای همه ی ما آرزوی موفقیت کرد و حواسش رفت پی خواهرهایش، هرمان جوری که فقط من شنیدم آهسته گفت:

"اگه می خواستم تهران باشم که یکی از دانشگاه های اینجا رو می زدم!"

با تحیر به او چشم دوختم:

"چی می گی هرمان؟ مگه دانشگاه های تهران رو نزدی؟"

جوابش هر لحظه بیشتر متعجبم می کرد:

"نه. من اولین انتخابم دانشگاه شیراز بود، بعدشم شهرهای دیگه. اصلاً تهران رو انتخاب نکردم."

نگاهم پر از سوال بود، نگاهش را به من دوخت و جواب سوالی را که تا پشت لبهایم آمده بود داد:

"چون می خوام یه چند سالی از دست مامانم و هما راحت باشم."

معلوم است که آنها خیلی او را تحت فشار گذاشته اند ولی من هرگز فکر نمی کردم موضوع تا این حد برای هرمان جدی باشد. او بهترین راه فرار از خانواده اش را برگزیده و من از این بابت حس خوبی نداشتم.

کمی که گذشت، یک خانواده ی دیگر هم به جمع ما اضافه شد که فهمیدیم خانواده ی برادر محترم زندایی هستند. البته با توضیحات زندایی متوجه شدیم توی برنامه ی امشب دعوت نبوده اند و به صورت سرزده آمده اند.

الی چنان پرید توی آغوش دایی اش که انگار صدسال است او را ندیده. پسردایی اش هم جوان رعنائی بود که شباهت زیادی به زندایی مستوره داشت. الی با او نیز یک سلام وعلیک گرم کرد و دست هم را محکم فشار دادند که بی هیچ دلیل خاصی حس کردم باید غیرت هرمان تحریک شده باشد، ولی هرمان انگار اصلاً حواسش نبود.

مهمانان تازه، به ما سه نفر قبولی مان را تبریک گفتند و هرکدام رفتند یک جایی نشستند، پسرشان البته به من و مهناز توجهی نکرد ولی با هرمان صمیمانه دست داد و تبریک گفت که حس کردم از قبل همدیگر را می‌شناسند.

در طول مهمانی خواه ناخواه حواسم رفت پی الی که با پسردایی اش حسابی گرم گرفته و از سر و کول دایی و زندایی اش نیز بالا می‌رفت. یک خط درمیان هم نگاهم می‌چرخید روی هرمان برای آنالیز واکنش هایش، ولی تنها چیزی که حس کردم، این که فکرش درگیر موضوعی بسیار مهم تر از الی و آن پسردایی چشم چرانش است. شاید گاهی با شوخی‌ها و شیطنت‌های الی همراهی می‌کرد ولی آن رگ تلخی در رفتارش کاملا به چشم می‌آمد و شادی هایش عمقی نداشت. نمی‌دانم، شاید هرمان واقعا از وجود این پسردایی محترم که همه فراز صدایش می‌زدند احساس خوبی نداشته و دلش نمی‌خواست الی را با کسی تقسیم کند، شاید هم من مثل همیشه اشتباه کرده‌ام و درد هرمان چیزی فراتر از کلیشه‌های ذهنم باشد.

خوردن آن کیک لذیذ به همراه چای و نسکافه آن قدر چسبید که دیگر جا برای شام خوردن نداشتیم ولی میز ناهارخوری پر بود از غذاهای رنگارنگ. گویا قرار بود به شیوه‌ی سلف سرویس از ما پذیرایی شود که باید اعتراف کنم بدترین تجربه‌ی عمرم بود! یعنی حاضر بودم روی یک سفره‌ی ساده و صمیمانه با یک مدل خورشت و برنج بنشینم و دسرها را درست و به موقع از درون ظرفشان بکشم، ولی این قدر معذب نباشم تا حدی که از تمام آن غذاهای رنگارنگ و وسوسه‌انگیز بتوانم قد یک جوجه‌نوک بزنم و با احتیاط درون بشقابم بچینم و آخرش هم به هم‌ور شود و از تمامشان حالم به هم بخورد! اگر هم خیلی بخواهم وسواس به خرج دهم، مدام باید جلوی چشم همه، مثل یویو بروم و بیایم سر میز، مخصوصا این که حضور مهمانان ناخوانده‌ی با ما غریبه، به شدت جو را سنگین و رسمی کرده و تا مرز خفگی آدم را می‌برد.

خلاصه این که به کشیدن دو نوع غذا که شامل شویدباقالی و ماهیچه و کمی هم جوجه کباب می‌شد قناعت کردم و از خیر دسر هم به کل گذشتم. فکر می‌کنم چهره‌ام کاملا آن نارضایتی درونی‌ام را منعکس می‌کرد که چندبار زندایی و دایی تعارفم کردند که چرا درست از خودم

پذیرایی نمی‌کنم؟ ولی من جوابم فقط یک «خیلی ممنون، صرف شد» پر از تکلف بود و فریادی که تا پشت حلقوم بالا می‌آمد و برمی‌گشت.

نیم‌نگاهی به هرمان که کنار الی نشسته و ظرف دسرهایشان هم مشترک بود، به خوبی نشان می‌داد که با این نحوه پذیرایی کاملاً انس دارد، البته فراموش نکرده بودم که او در بچگی به طرز فجیعی با برنج و خورش و ماست و سالادش چه معجون می‌ساخت!

همان طور که در حال و هوای خودم بودم، یکدفعه متوجه شدم که پسردایی محترم الی مقابلم ایستاده درحالی که ظرفی از انواع دسر را چیده و برایم آورده بود:

"بفرمایید گیلدا خانم."

نیم‌نگاه نه چندان دوستانه‌ای به پسر لاغر و بوری که مقابلم ایستاده بود انداختم و یک ثانیه طول کشید تا مراتب سپاسگزاری ام را به عرضش برسانم:

"ممنون میل ندارم."

ولی او زیاد هم تعارفم را جدی نگرفت و ظرف را مقابلم گذاشت:

"الان برات نوشابه هم میارم."

خیلی حرصم درآمد که اینجا خانه‌ی دایی من است و او احساس صاحبخانه بودن می‌کند! به هر حال اگر مناسبات ناعادلانه‌ی اجتماعی را هم در نظر بگیریم، اینجا بیشتر به دایی ام تعلق دارد تا عمه اش! ای وای... گاهی چه افکار مسخره‌ای بی‌اراده به ذهنم هجوم می‌آورد....

تا به خودم بیایم و بخواهم مانعش شوم، با یک لیوان نوشابه‌ی مشکی برگشت طرفم که از انتخابش بسیار بدم‌آمد، کاش لااقل سون آپ برایم می‌آورد بی‌خاصیت!

به هر حال دیگر تمام الطاف او حکم آش‌کشک خاله را داشت که به پایم نوشته می‌شد، چه می‌خوردم چه نمی‌خوردم. با تشکری خشک و خالی سعی کردم به او بفهمانم که خوشم نمی‌آید با من پسرخاله شود و راهش را بگیرد و برود. ولی او گویا اصلاً چنین قصدی نداشت و من تعجب می‌کردم که چطور جلوی الی چنین جرأتی دارد؟

کنارم روی یک مبل تک نفره نشست و همان طور که غذایش را روی پایش گذاشته و مشغول خوردن بود، عریضه را نیز خالی گذاشت:

"الی خیلی از شما تعریف کرده بود. واقعا مشتاق بودم یک بار از نزدیک ببینمت."

الی؟!....

نگاه متعجبم به چشمان عسلی اش ثانیه ای بیش طول نکشید:

"مرسی لطف دارید...."

و سعی کردم بفهمم دختردایی آتش پاره ام روی چه حسابی باید تعریف مرا پیش پسردایی اپن مایندش کرده باشد؟

"چقدر تعارفی هستی! من واقعا عادت ندارم به این همه تعارف."

کفرم درآمد:

"من هم عادت ندارم که زود صمیمی شم."

آن رگ فرانسوی اش را نشان داد:

"اولا لا!"

خیلی خب! این اداها را هم درنیاوری می دانم کجا زندگی می کنی شازده کوچولوی موطلایی!

هنوز جوابی نداده بودم که متوجه نگاه خشمگین هرمان به جانب خودم و فراز شدم. الی نیز

یک جور خیلی ضایعی از چشمانش رضایت و خوشحالی فوران می کرد به سویمان، اما سعی داشت خودش را بی تفاوت نشان دهد و گاهی سقلمه ای به هرمان بزند تا حواسش از من و فراز پرت شود. برایم جالب بود که تمام مدت حس کرده بودم درگیری های ذهنی هرمان جایی خارج از این جمع است و برای همین نسبت به الی و پسردایی اش غیرتی نمی شود، اما حالا ناگهان تمام توجهش را به سمت خودم می دیدم.

فراز که دید زیاد جدی نمی گیرمش، سعی کرد کمی جو را صمیمانه تر کند:

"شنیدم روانشناسی قبول شدی."

"بله."

"خیلی خوبه. من واقعا علاقه دارم به این رشته. خودم هم دوست داشتم برم روانشناسی، ولی نشد."

برایم اصلا اهمیتی نداشت که او چه چیزی دوست دارد و چرا نشده که بشود!

"من معماری خوندم. الان هم دارم برای ارشد آماده می‌شم. عمه خیلی دوست داره که الی هم بیاد فرانسه پیش ما، دانشگاه هم همون جا بره ولی خب، الی انگار زیاد هم دوست نداره بیاد اونجا."

خب به من چه؟

"راستش.... جواب این سوال برام خیلی مهمه، اما اگه دوست داشتی جواب بده."

نگاهم را به صورتش دوختم، ریش پرفسوری بورش سن و سالش را بیشتر از بیست و هفت، هشت سال نشان می‌داد....

با نگاهم جوری به چشمانم خیره شد که حس کردم ذهن خوانی بلد است و بی اختیار فوراً رویم را گرداندم و خودم را سرگرم نوک زدن به غذایم کردم، بی توجه به این که بیشتر حرف‌هایش را بی جواب می‌گذارم، سوالش را مطرح کرد:

"رابطه ی الی با هرمان تا چه حد جدیه؟"

ای وای! حالا باید چه می‌گفتم؟ اگر مثلاً بزرگترهای این دو خانواده تصمیم گرفته باشند الی و فراز باهم ازدواج کنند، بیان حقیقت می‌توانست به آینده ی الی لطمه ی جدی وارد کند، از سوی دیگر نمی‌خواستم خللی به رابطه ی عاشقانه ی الی و هرمان وارد شود، من هردوی آنها را دوست داشتم و حتی اگر حسم نسبت به هرمان چیزی جز عشق نباشد، نمی‌خواستم او دور از معشوقه اش رنج بکشد...

نهایتاً دست به دامن پاسخی سربالا شدم:

"من متوجه چیز خاصی نشدم، نمی‌دونم...."

کمی برآشفت:

"مگه می‌شه این همه با الی صمیمی باشی و ندونی احساسش رو؟"

همین غذای به هم ور شده با این سرویس دهی افتضاح هم داشت کوفتم می‌شد:

"آقا فراز! من هیچ صمیمیت خاصی با الی ندارم. نمی‌دونم اون درباره ی من چی به شما گفته،

ولی من هم دارم همون چیزی رو می‌بینم که شما می‌بینی نه بیشتر!"

و دستم را جوری به سمت الی و هرمان کشیدم که متوجه منظورم شد، حالا یک جور نگرانی را می‌توانستم در نگاه الی تشخیص دهم ولی به محض تلاقی نگاهمان فوراً وانمود کرد که حواسش جای دیگری است.

فراز که گویا از هم صحبتی با من اصلاً راضی نبود، عذرخواهی مختصری کرد و غذایش را

برداشت و رفت. من هم باقیمانده ی غذایم را بردم توی آشپزخانه و روی میز گذاشتم تا

پیشخدمت بریزد توی سطل آشغال.

سر راهم به سرویس بهداشتی رفتم تا دست و صورت و دهانم را بشویم، آنگاه همان طور که با

دستمال کاغذی رطوبت صورتم را می‌گرفتم، هرمان را دیدم که به طرف سرویس می‌آمد. فکر

کردم دلیلی ندارد بایستم و حتماً او هم می‌خواهد دست و صورتش را بشورد، ولی او بازویم را

گرفت و مانع از رفتنم شد:

"گیلدا!"

ایستادم و سعی کردم به خودم بقبولانم که هرمان هم مثل تمام مردهای دنیا است و دلیلی

ندارد وقتی نامم را صدا می‌زند این جور دلم بی‌قرار شود...

بازویم را رها کرد و مقابل هم قرار گرفتیم:

"با فراز هم صحبت نشو، به نفعت نیست."

لازم نبود تذکر دهد، من با او هیچ صنمی نداشتم! ولی چرا هرمان؟!

"نگران چی هستی؟ من اصلا بهش فکر نمی‌کنم!"

"می‌دونم.... می‌شناسمت. ولی از کجا می‌دونی که اونم بهت فکر نمی‌کنه؟"

خنده ام گرفت، خنده ای عصبی از حرفی که به حد کافی مضحک بود:

"چی می‌گی هرمان؟ توی دو سه ساعت فکرش مشغول من شد؟! کی اینقدر احمق شدی؟"

"اون قبلا عکساتو دیده، حتی عکسای بی حجابت رو...."

جا خوردم و با نگرانی به هرمان چشم دوختم، ادامه داد:

"متأسفانه من تازه فهمیدم که الی چه غلطی کرده، باهاشم حسابی دعوا کردم و تمام عکسهای

بی حجابت رو ازش گرفتم. ولی.... به هرحال فراز تو رو قبلا دیده و فکر می‌کنم امشب هم از

اومدنت بی خبر نبوده. هرچند که وانمود می‌کنن کاملا اتفاقی توی این مهمونی شرکت کردن."

چشمانم را برهم فشردم و سعی کردم بر خشمم مسلط باشم:

"می‌خوای بگی زندایی چنین کاری کرده؟ می‌خواد منو بچسبونه به بچه ی داداشش؟"

"نه، زندایی روحشم خبر نداره. اون اتفاقا دوست داره که الی با فراز ازدواج کنه، ولی تمام این

آیتیش ها از گور خود الی بلند می‌شه، البته یه قدری هم دایی جان باهاش همراهی می‌کنه."

به راحتی می‌شد داده های مسئله را کنار هم چید و درون یک فرمول ساده گذاشت و مجهول را

به دست آورد؛ الی و دایی جان بر خلاف زندایی هیچ علاقه ای به ازدواج فراز و الی ندارند، بنابراین

دارند سعی می‌کنند فراز را به من علاقمند کنند تا از شرش خلاص شوند، اما چرا من؟!

"چرا من؟!"

سری تکان داد:

"نمی‌دونم...."

می دانست، مطمئنم! ولی نمی خواست بگوید... حالا حتی این مسئله هم برایم پررنگ شده بود که اگر زندایی می خواهد الی با فراز ازدواج کند، چرا هرمان به جای همکاری با الی و دایی جان، جووری حرف می زند که انگار از دست آنها ناراحت است؟

"تو که به هر حال باید خوشحال باشی، این جووری از شریه رقیب راحت می شی و دیگه هیچی نمی تونه مانع ازدواج تو و الی بشه."

نمی دانم ناراحت شد یا نه، ولی لحنش چیزی نشان نمی داد و کاملاً فلت بود:

"فعلاً موضوع من و الی مهم نیست، من دوست ندارم دختر سالم و باشخصیتی مثل تو بیفته به تور این آدم مزخرف! الی حق نداره با تو این کارو بکنه صرفاً واسه نجات خودش."

با ناراحتی از او روی گرداندم و سعی کردم ذهنیتش را عوض کنم، اگرچه خودم چندان باوری به آنچه که می گفتم نداشتم، دست کم نه حالا:

"خطری منو تهدید نمی کنه، فراز فقط می خواست بدونه رابطه ی تو و الی چقدر جدیه..."

چشمانش گرد شد، انگار از همین می ترسید:

"تو چی گفتی؟"

شانه ای بالا انداختم:

"گفتم خبر ندارم."

انگار خیالش راحت شد که نفسش را پرصدا بیرون فرستاد و سری به نشانه ی رضایت برایم تکان داد:

"آفرین... می دونستم زیرک تر از این حرفایی."

هنوز این سوال در ذهنم می چرخید که چرا من؟!... مطمئناً هما و گلاره از من خیلی مناسب تر بودند برای این پسر، البته اگر سنش را درست حدس زده باشم:

"راستی؛ چند سالشه این؟"

از این که او را با ضمیر اشیاء یاد کرده ام خیلی خوشش آمد:

"بیست و پنج سالشه."

پس با این حساب ده سال از الی بزرگتر است و فقط سه چهار سال اختلاف سنی با هما و گلاره دارد، چرا من؟! "

"خیلی فاصله سنیش با الی زیاده که؟"

شانه ای بالا انداخت و لب و لوچه ای برچید که یعنی من هم مثل تو، چه می دانم؟

من نیز مکثی کردم و با خود اندیشیدم که دیگر دلیلی ندارد اینجا بایستم:

"به هرحال مرسی که نگرانی."

و تازه یادم آمد که عکس های بی حجاب من الان دست اوست:

"راستی، ممنون می شم عکسامو هرچه زودتر بهم برگردونی."

این بار هیچ نگفت و درسکوت نگاهم کرد، من نیز دیگر کاری نداشتم، نگاهم را از او برگرفتم و خواستم بروم که دوباره با گرفتن بازویم متوقفم کرد:

"گیلدا... تو که جواب مثبت نمی دی به پسری که تا همین الان سه تا دوست دختر عوض کرده؟"

دل و روده ام به هم پیچید، سه تا؟! "

"سردیش نکنه؟! "

جواب سربالایم را نادیده گرفت:

"درسته که پولداره، خوش تیپه، بوره، فرانسه زندگی می کنه، ولی..."

صدایم را بالا بردم:

"هرمان تو چی فکر می کنی درباره م؟"

درسکوتی معنی دار منتظر جوابم ماند، پوزخندی زدم:

"اصلا تو چرا نگرانی که من با کی ازدواج کنم یا با کی رابطه داشته باشم؟ از کی برات اینقدر مهم شدم؟"

قدمی به عقب برداشت و بازویم را رها کرد...

"مهمی برام گیلدا.... مهمی...."

و بی آن که چیز دیگری بگوید، چند قدم دیگر به عقب برداشت و نگاه خیره اش را از من گرفت و رفت....

هرمان درمورد پس دادن عکس هایم آنقدر تعلل کرد که تقریباً مطمئن شدم کلاً هیچ قصدی در این باره ندارد و اصرار من بیهوده است. هر بار یک بهانه ای می آورد و از زیرش در می رفت، من هم سعی کردم نسبت به این موضوع حساسیتم را کنار بگذارم و خیالم راحت باشد که دست کم او هوای دخترخاله اش را دارد و مثل الی نیست که به هرکس و ناکسی ارائه ام دهد.

دو روز مانده به پاییز هرمان عازم اصفهان شد و ما نیز برای بدرقه اش رفتیم تا ترمینال. خداحافظی با او سخت تر از آن بود که می اندیشیدیم. هرچند که قول داد هر دو هفته یک بار بیاید تهران، ولی ما عادت داشتیم هفته ای دو سه بار بچه های میناخاله را ببینیم.

الی به خودش اجازه داد تا جلوی چشمان ناراضی و خشمگین میناخاله، از حدود و چارچوبهای سنتی پا را فراتر بگذارد و خودش را بیندازد در آغوش هرمان، حتی گریه هم کرد. هرمان نیز بوسه ای بر موهای پیشانی اش که از زیر شال بیرون ریخته بود نشانده و سعی کرد آرامش کند. بعد هم از او جدا شد و به طرف من آمد و دستش را به سویم دراز کرد:

"خوب درساتو بخون. موفق باشی!"

خیره به دستش، مردد و سردرگم که چه کنم؟ اگر دستش را رد می کردم ممکن بود دلش بشکند، اگر هم دست می دادم مادرم، خاله ام و تمام کسانی که اینجا حضور دارند ناراحت خواهند شد. تعللم باعث نشد که ناامید شود و دستش را عقب بکشد، همچنان منتظر بود. من

نیز بالاخره گناهِش را به جان خریدم و برای اولین بار که امیدوار بودم آخرین بار نیز باشد، دستم را به دستش سپردم که آن را فشرد و بعد هم بی توجه به نگاه ملامت گر بزرگترهایش خداحافظی زیرلب گفت و رفت....

به هر حال دوری از او اگرچه خیلی سخت و آزاردهنده بود، ولی این هم مثل خیلی چیزهای دیگر تبدیل به عادت شد و جسم و روح ما نیز با شرایط کنار آمد، تا جایی که دیدار با او به ماهی یک بار و حتی کمتر هم رسید ولی شاید کسی به اندازه ی من از نبودن هرمان رنج نمی کشید، حتی میناخاله هم بیش از آن که دلتنگ باشد، احساس راحتی می کرد. شاید باورکردنی نباشد ولی کمترین درجه ای از سازش و تفاهم میان او و هرمان نبود و من هرگز نفهمیدم چه طور بین یک مادر و پسر تا این حد می تواند اختلاف نظر و سلیقه وجود داشته باشد تا جایی که کار همواره به جار و جنجال بکشد؟

هرمان برای ترم دوم به جای گرفتن خوابگاه، سوئیت چهل متری و تمیزی اجاره کرد تا بهتر بتواند درس بخواند. شماره تلفنش را نیز به همه ی ما داد تا هروقت لازم بود تماس بگیریم. با این حال تنها کسی که هرروز به او زنگ می زد و حالش را می پرسید نه مادر و خواهرش بودند، نه حتی خاله ها و دخترخاله هایش، بلکه الی بود که ثابت می کرد از من بیشتر رنج می کشد و نبودن هرمان برایش یک فاجعه است....

دوره ی جدید زندگی ام شیرین تر از آن بود که می اندیشیدم، همکلاسی هایم اغلب دختر بودند ولی دیدن همکلاسی های پسر برایم واقعا هیجان انگیز بود، ما که از کودکان رنگ جنس مخالف جز همان پسرخاله های بی بخار را کنار خود ندیده بودیم، حالا حس می کردیم یک مشت آدم فضایی در برابرمان هستند، مخصوصا با آن سفارش های دلهره آور مادرانمان: «هرپسری دیدی اخم کن، جواب سلام هم لازم نیست بدی، اینا بهشون نگاه کنی فکر می کنن لابد تنت می خاره! حجابت رو حفظ کن وگرنه فکر می کنن می خوای جلب توجهشون رو کنی، صداتو موقع درس جواب دادن نازک نکن، فکر می کنن داری ناز می کنی، کلا این پسرا فقط منتظر یه اشاره هستن که یه بلایی سرت بیارن و بعد هم با هزارتا برچسب ولت کنن گوشه ی خونه. همه پسرخاله ت نیستن که مثل داداشت باشن...»

مطمئنم آن طرف هم توصیه های مشابهی دریافت کرده بودند: «به دخترا محل نذاریا؟ دختری که امروز بهت لبخند بزنه فردا به یه مرد دیگه لبخند می‌زنه. همه دخترخاله ت نیستن که مثل خواهرت باشن...»

این هم از همان دیدگاه های وحشتناک نسل ماست، دیدگاهی مبتنی بر دو اصل انکار ناپذیر:

1-هیچ زنی به خودش نمی‌رسد مگر این که قصد جلب توجه مردها را داشته باشد!

2-مردها هم که کلا تعطیلند و چشمانشان یک جور اسکنر خاصی مجهز به مادون قرمز دارد که قادرند حتی از ورای صدها لباس درهم پیچیده هم کاملا عریان تصویرت کنند!

با این حال گذشت زمان به من فهماند که مردها هم موجوداتی زمینی هستند و نگاهشان عمدتا پاک تر از آن است که بتوانی اسکنر مادون قرمز داری را درونش پیدا کنی. شاید آنها هم به مرور دریافته باشند که لبخند یا خودآرائی یک دختر الزاما چراغ سبز جفت گیری نیست. نمی‌دانم، شاید همان طور که من حتی هنگامی که سر کلاس نشسته بودم گاهی به یاد هرمان و شیطنت هایش می افتادم و دلم به هوایش پر می‌زد، آن ها هم کسی را داشته باشند که گوشه ای از ذهنشان را درگیر کرده و حصارى از پاکدامنى دورشان کشیده باشد.

نمی‌دانم؛ دل مشغولی های جدید و فشارهای روزافزون روحی ام است یا چیز دیگری که چند وقتی است شب ها توی خواب راه می روم، دست در دست تو که مرا به حیاط یا لب بالکن می‌کشانی و شعر و ترانه‌های ناتمامت را به من الهام می‌کنی. گاهی بیشترشان را فراموش می‌کنم ولی خیلی از آنها را هم توانسته‌ام توی دفتری که همیشه کنار بالش می‌گذارم، بنویسم. درست میان خواب و بیداری، جایی که هنوز مرز زمان و مکان نشکسته ولی می‌دانم که نه خوابم و نه بیدار.

اوایل خطوطی نامفهوم بود به زبانی که هرگز در زندگی نیاموخته ام و خودم هم در بیداری قادر به خواندنشان نیستم ولی حالا یاد گرفته‌ام واضح‌تر بنویسم، به زبان فارسی اما خطوطی کج و معوج.

من مطمئنم این یک نیروی ماورائی است که دچارش شده ام، وگرنه قبلا که طبع شعر نداشتم اصلا. می دانم دفتر شعر تو در جوشش ذهنم تأثیر مستقیم داشته، ولی اولین شعر را بعد از شروع شبگردی هایم گفته ام.

چند روزی است که گلاره متوجه وضعیتم شده و مادرم را نیز در جریان گذاشته، مادرم نیز تلاش می کند از راهی دوستانه ریشه ی مشکلم را بیابد، ولی من حاضر نیستم مشکلم را به آن شکلی که آنها تصور می کنند بپذیرم، حتی گفته ام که اگر مشکلی هم باشد با استادم درمیان می گذارم و او حتما راه حلی سراغ دارد.

اما حقیقت این است که ته دلم خالی شده و می ترسم این وضعیتم بحرانی شود چرا که این موضوع با هیچ کدام از اصولی که تا کنون در علم روانشناسی آموخته ام رمزگشایی نمی شود، گاهی حتی فکر می کنم نکند همه چیز مربوط به آن تخته وی یای لعنتی باشد؟ مخصوصا این که حالا فهمیده ام هیچ روحی از این طریق با آدم ارتباط برقرار نمی کند و چیزی هم اگر باشد از طایفه ی اجنه است! با این حال باور نمی کنم کسی که هرشب دستم را می گیرد و مرا به این سو و آن سو می برد کسی غیر از تو باشد، تو مهیار مهربان من....

اکنون کار به جایی رسیده که گلاره شب ها در اطاق مشترکمان را قفل می کند تا نتوانم خارج شوم و احيانا آسیبی به خودم برسانم، ولی گویا من همان جا پشت پنجره با چشمان باز به دوردست خیره می شوم و چیزهایی زمزمه می کنم یا توی دفترم می نویسم که باعث وحشتش می شود و حتی فهمیده ام که تصمیم دارد بعد از این بیاید توی هال بخوابد و دیگر مجبور نباشد مرا با این وضعیت ترسناکم تحمل کند...

عجیب است؛ نه؟! انگار حق با الی بود که مرا روانشناس روانی خطاب می کرد!

مرا ببخش مهیار! دیگر شرایط روحی چندان خوبی ندارم، مجبورم مدتی این دفترها را درون گنجه ای بگذارم و درش را قفل کنم، شاید لازم باشد مدتی نه شعر بگویم و نه چیزی بنویسم، بلکه کم کم این حالت برطرف شود و به زندگی عادی برگردم.

فصل سوم

«گمگشته»

روزها برای همه یکسان نمی گذشت، همان طور که گیلدا و هرمان با اشتیاق واحدهای درسی خود را پاس می کردند و برای آیندهی خود صدها نقشه‌ی رنگارنگ در سر داشتند، مهناز هم کمابیش تلاشش را می کرد و برای این که کمتر درگیر زندگی مادر و خواهرهایش باشد و زیاد هم نخواهد هزینه برای رفت و برگشت بپردازد، چهارروز در هفته را که پشت هم کلاس داشت در خوابگاه دانشگاه رشت می ماند و سه روز هم برمی گشت خانه و به مهشید کمک می کرد. او عاشق این دوره از زندگی اش بود و دلش می خواست تا ابد طول بکشد، مخصوصا وقتی در خوابگاه و کنار همسن و سالانش بود.

هما و گلاره نیز در یک رقابت تنگاتنگ شانه به شانه‌ی هم حرکت می کردند، حتی در آزمون وکالت نیز شرکت کرده و هردو قبول شدند. البته هرکدام از آن ها هدف مجزایی را دنبال می کرد اما راهشان یکی بود.

از سوی دیگر حالا دامادهای مرجان باهم دست به یکی کرده و بی آن که در معامله با مازیار به نتیجه‌ای رسیده باشند، پاچه‌ها را بالا زده و در چوره‌های مازیار که حالا حسابی آباد شده بودند شالیکاری می کردند، این به معنای آن بود که خود را مالک بی چون و چرای آن زمین‌ها حساب کرده و حتی اولین محصول برنج را نیز بی آن که سهمی به مازیار دهند بین خود تقسیم کردند که به خاطر بکر بودن زمین، بسیار باکیفیت‌تر از محصولات زمین‌های دیگر بود.

مازیار که خبرها دورادور به گوشش می رسید، به آن‌ها اولتیماتوم داد که یا مثل آدم بنشینند سر میز مذاکره، یا این که دستمزدشان را بگیرند و دست از سر این زمینها بردارند و بروند پی کارشان، ولی گوش کسی بدهکار این حرف ها نبود و آن ها تمام همتشان را به کار گرفته بودند تا

او را به زانو درآوردند و حتی فامیلها و آشنایانشان را نیز به مزدوری بر زمینها گماشته و جوری رفتار می‌کردند که انگار خودشان مالک اصلی‌اند.

از نظر عموم هم محلی‌ها نیز کسی که چوری را آباد کرده باشد و در آن کشت و کار کند، مالک بی‌چون و چرای آن حساب می‌شود، آن‌ها دیده بودند که خانواده‌ی مرجان چند سال روی این زمینها کار کرده‌اند و اصلاً معروف شده بودند به زمین‌های مرجان ماشل* و این کار را بر مازیار دشوارتر می‌کرد. (*ماشل در گویش شمالی به همان معنایی است که مثلاً بچه‌های ما غریبه‌ها را خاله خطاب می‌کنند.)

به هر حال مازیار وقتی دید که با زبان عقل و منطق و احترام نمی‌تواند دامادهای خواهرش را بنشانند سرجایشان، تهدید به شکایت کرد و علیرغم اصرار خواهرش کوتاه نیامد و بالاخره یک روز نامه‌ی دادگاه آمد درخانه‌ی مرجان خاله برای احضار دامادهایش.

آمدن نامه‌ی همانا و برپا شدن یک جنجال حسابی همان....

بی‌چاره مهناز که با چه دل خوشی تازه از راه رسیده و حالا به این جهنم فروزان، حیران و وحشتزده می‌نگریست، از همه بدتر این که ماکان برای وجین رفته بود سر زمین و الان خانه نبود که تکیه‌گاهشان باشد.

اسفندیار که گویا تازه آنجا آمده و به نظر هم نمی‌رسید قصد ماندن داشته باشد، حتی به خودش زحمت نداد چیزی را به کسی توضیح دهد، فقط یک مشت دری وری نثار مرجان بدبخت و جد و آباد و تخم و ترکه‌ی ندرت خان کرد و بعد هم دوقلوهایش را برداشت و از خانه رفت بیرون. یک طرف ناله و التماس مه‌لقای بیچاره بود و طرف دیگر داد و فریاد سلیمان خطاب به مهشید:

"بدی؟ اینه مردم خو زنه تاوادای دور. بعد تو احمق ایه جان‌کندن دری، کسیم تیفیل تی دست مین تاو آندای. فقط خدا دانه تا الان چی می‌جقلی سر بیاردی این همه خرجمالی امرا. ولی اگه می‌جقلا طوری ببوی تی دودمانه آدوم فنا*." (*دیدی؟ شوهرشم انداختدش دور، بعد توی احمق اینجا جون می‌کنی و کسی تف هم کف دستت ننداخته. فقط خدا می‌دونه تا الان چه بلایی سر

اون بچهم آوردی با این همه خرجمالی، ولی اگه بچه م طوریش شده باشه دودمانت رو به فنا میدم.

مهشید که ماه هشتم بارداری اش را سپری می کرد و تا همین حالا هم به اندازه ی کافی فشار روحی و جسمی تحمل کرده بود، با اشک و ناله دایی اش را به باد نفرین گرفت، مرجان هم که نه طاقت این حرفها را داشت و نه می توانست برادرش را ببخشد، فقط به مهشید التماس کرد:

"وای مگو ببه جان! تی دعا مستجاب، دعا بکن ای وضعیته جی نجات بیاییم عوض این که می پاره ی تنه نفرین ناله بکنی.*" (*وای، نگو ببه جان! تو الان دعوات مستجاب، به جای نفرین ناله کردن به پاره ی تن من دعا کن تا از این وضعیت نجات پیدا کنیم).

ولی مهشید گوشش بدهکار این حرف ها نبود و حالا حس می کرد هر لحظه حالش بدتر می شود و شاید حتی بچه اش زودتر از موعد به دنیا بیاید.

سلیمان که انگار از مردانگی فقط صدای کلفتش را به ارث برده بود، عریضه کشید:

"همین امروز اهی ای خراب شده ی جی بیشیم، وقتی امی حرف گاوه گو اندی ارزش نداره، امی ماندن ایه چی فایده داره؟*" (همین امروز میای از این خراب شده بریم، وقتی حرف ما ارزش پیشگل هم نداره، موندنمون اینجا چه فایده ای داره؟)

مه لقا میان گریه و زاری اش نالید:

"بیشید، شمه ره بوخودا بیشید، من دیه نخوام حتی یه آب آدین می دسته، بیشید بسه دیه می کمر خرد ببه شیمی منته بار بن! بیشید بوالید می درده جی بیمیرم.*" (برید! شما رو به خدا برید، من دیگه نمی خوام حتی یه آب دستم بدید. برید بسه دیگه کمرم خرد شد زیر بار منت شما. برید بذارید به درد خودم بمیرم)

مهناز که از بس گریسته بود چشمانش دیگه باز نمی شد، خود را به مه لقا رساند و سرش را به سینه گرفت:

"خودم مانام تی امرا بلامی سر. تره بخدا غصه مخوریا؟*" (خودم پیشت می مونم بلات به سرم.... تو رو خدا غصه نخوریا؟)

مه لقا ولی طاقت این را هم نداشت:

"نخوام، نوالم، تو با تی درسه بخوانی، با مرد بکنی، کی بوگوتای با می پاسوز بی بی؟ کی بوگوتای اصن کسی با می پاسوز ببوی؟*" (نمی خوام، نمی دارم. تو باید درسیت رو بخونی، باید شوهر کنی، کی گفته باید به پای من بسوزی؟ کی گفته اصلا کسی باید به پای من بسوزه؟)

مهناز نیز صدایش را کمی بالا برد:

"تخته سر بنوم دانشگاه، تخته سر بنوم هرچی مرده، نا دانشگاه شوهم نه مرده گنم، مردی که بخوای آخر وعاقبت این گردنکلفتانه مثلثات ببوی خواهام چی بکنم؟*" (مرده شوره دانشگاه رو ببره، مرده شوره هرچی مرده ببره، نه دانشگاه می رم نه شوهر می کنم، شوهری که بخواد تهش مثل این دو تا گردنکلفت باشه می خوام چیکار؟)

سلیمان که طاقتش از هر لحاظ طاق شده بود به طرف مهناز حمله ور شد تا دق دلی اش را سر آن طفل معصوم خالی کند، هیچ کس توان این را نداشت جلویش را بگیرد، مهشید که شکمش زمینگیرش کرده بود، مرجان که قلبش و مه لقا را هم که خدا زده بود....

سلیمان یک دل سیر مهناز را کتک زد تا جائی که آثار کبودی روی سر و صورت مهناز باقی ماند، مهشید هم برای این که خواهرش را نجات دهد از پشت لباسش را کشید و فریاد زد:

"من ایه نمانم کثافت، ول آکن می سیاه بخته خواخوره، بیه بیشیم ایی جی امی مرگه خبر.*" (من نمی مونم اینجا کثافت، ولش کن خواهر بدبختمو. بیا خبر مرگمون بریم از اینجا)

و سلیمان هم که بابت این حجم از مردانگی حسابی باد کرده بود، به مهشید ده دقیقه فرصت داد تا هرچه دارد و ندارد جمع کند و بروند.

مرجان که حس می کرد پشتش دارد خالی می شود دستپاچه و آشفته آستین سلیمان را کشید:

"من چی بکنم که تو اندی می جقلانه زجر مدی؟ تو چی خهی امی جانہ جی؟ این می آبادانہ اوگور بشو، همه تی شین، دیہ چی بکنم ترہ؟*" (من چیکار کنم که تو اینقدر بچہ هامو زجر ندی؟ تو چی می خوی از جون ما؟ این آبادهای منو بردار برو همه ش مال تو، دیگہ چیکارت کنم؟)

سلیمان ولی ریشخندی کرد:

"بدبخت، نصف تی آبادان که زلزلی بعد چور آہ، تازہ اگر مریم خالہ خو آبادانہ ترہ آندی بی کہ الان گشنگی جی بمرده بی! من او چورانیه خواہام کہ خودم اوشانہ سر جان بکندام و آباد آکودام.*" (بدبخت نصف آبادهای خودت کہ بعد از زلزله چور شد، تازہ اگہ مریم خالہ آبادهای خودش رو بہت نبخشیدہ بود کہ الان از گشنگی مردہ بودی! من چورهای بی رو می خوام کہ خودم جون کندم و آبادشون کردم!)

"آخہ چہ کار بمانستای کہ من نکودہ بیم؟ مگہ می زور می برارہ رسہ؟ اما کہ بہ ہرزبانی بہ اونہ امرا حرف بزیم، امی حق سعی بکودیم، چی خاکی امی سر دشانیم کہ تو راضی بی بی؟*" (آخہ چہ کاری موندہ کہ نکرده باشم؟ مگہ من زورم بہ برادرم می رسہ؟ ما کہ بہ ہر زبونی می شد باہاش حرف زدیم، تلاشمونو کردیم، چہ خاکی بہ سرم بریزم کہ تو راضی شی؟)

"مگہ حرفہ جی بوہوی؟ وقتی اونہ حرف حساب حالی نی، با ہمان کاریہ بکنی کہ خودش بُکد! مگہ قشون نکشی ایہ؟ مگہ من و می زامی رہ دادگی ناما سر آندای؟ حلہ مام با بیشیم قانون سروقٹ! مدرک ہم کہ داریم، فقط کافیہ سند اصلیه بنیم اجرا.*" (مگہ بہ حرف می شہ؟ وقتی حرف حساب حالیش نیست باید ہمون کاریو بکنی کہ خودش کرد! مگہ قشون کشی نکرد اینجا؟ مگہ نامہ دادگاہ برای من و باجناقم نفرستاد؟ حالا ہم ما باید بریم سروقٹ قانون! مدرک ہم کہ داریم؟ فقط کافیہ سند اصلی رو بذارید اجرا)

معلوم نبود این راہ حل است یا بمب اتمی کہ کل بنیاد این فامیل را از ہم می پاشد؟

"آخہ او دست نوشتان چی ارزش دارہ کتہ؟ اما کہ کاری نتانیم اونہ امرا بکنیم.*" (آخہ اون دست نوشتہ چہ ارزشی دارہ پسر؟ ما کہ کاری نمی تونیم باہاش بکنیم)

سلیمان حالا فکر می کرد یک قدم پیش رفته و این را یک پیروزی بزرگ تلقی می کرد:

"من تانم، تو فقط آدی مره تا اونه ترتیب آدوم. تی پیشه دیه؟*" (من می تونم، تو فقط بده ش به من تا ترتیبشو بدم. پیش خودته دیگه؟)

"نا، خانه خراب که بی بیوم، آدهام مینای.*" (نه، خونه خراب که شدم، دادمش به مینا.)

"باشه عیبی نداره؛ مینا خالی سازم که امی امرا کوکه. اونه کیلکام که وکیله، مگه نیه؟ بوگو یه کاری بکنه که ندرت خانه دست نوشته اجرا ببوی، چورای امی شین، آبادان مازیاره شین.*" (باشه عیبی نداره، میناخاله هم که سازش با ما کوکه، دخترشم که وکیله، مگه نیست؟ بوگو یه کاری کنه تا دست نوشته ی ندرت خان اجرا بشه، چورها مال ما، آبادها مال مازیار.)

مهناز فریاد کشید:

"نا این نامردیه، مهیار روح عذاب کشه، شما حق ندارین این کاره بکنین.*" (نه، این نامردیه، روح مهیار عذاب می کشه، شما حق ندارین این کارو بکنین.)

مه لقا نیز با او همراهی کرد:

"خدا خوش نیای. این همه بلا امی سر بامه بس نیه؟ چره عذاب الهی امره خهین بیخنین؟*" (خدا رو خوش نیاید، این همه بلا سرمون اومده بس نیست؟ چرا عذاب خدا رو می خواین واسه مون بخرین؟)

سلیمان هرچه دهانش می آمد نثار دو خواهر کرد و بعد ساک را از دست مهشید گرفت و زهر آخرش را ریخت:

"هروقت عرضه بوکودین سند اصلیه بنهین اجرا، من و مهشیدم اگردیم، وگرنه شما دانین و این شیمی چوله کیلکای.*" (هر وقت عرضه به خرج دادین و سند اصلی رو اجرا گذاشتین، من و مهشید هم برمی گردیم. وگرنه شما می دونین و این دختر چلاقتون.)

راستی که وقاحت را از حد گذرانده بود، ولی فعلا تنها مرد این خانه بود خبر مرگش. مه لقا ولی فریاد کشید:

"نخوام، نمانم که تو امی زندگی ره برنامه بیچینی، اگه تی بهانه می سیاه بخته خواخوره ره منم، همین فردا شوهوم آسایشگاه.*" (نمی خوام، نمی مونم که تو بخوای واسه زندگی ما برنامه بریزی. اگه بهانه ت واسه اذیت کردن خواهر سیاه بختم منم، همین فردا می رم آسایشگاه.)

مرجان و مهناز سعی کردند مخالفت کنند:

"مگه اما والیم؟*" (مگه ما می داریم!؟)

مه لقا سر رشته ای را گرفته بود که به هیچ قیمتی حاضر به رها کردنش نمی شد:

"منم نوالم اون دست نوشتا بنهین اجرا. اورارسال پیش دایی جان لطف بکود، او آبادانه آدای امره که گرسنه نمانیم، حله که چوران آباد بی بیان ای نامردیه، نوالم که شما می دایی جانه دله بشکنین که اون بی شرفه بی غیرته اسفندیار می دایی جانه ماله امرا کیف بکنه و ببره خو او عوضی زنه ره.*" (منم نمی دارم اون دست نوشته رو بذارید اجرا. این همه سال پیش دایی جان لطف کرد و اون آبادها رو به ما داد که گرسنه نمونیم، حالا که چورها آباد شده این نامردیه! نمی دارم شما دل دایی جانم رو بشکنید که اون اسفندیار بی شرف بی غیرت با اموال دایی جانم کیف کنه و ببره برای زن عوضیش.)

حق داشت، حالا که فهمیده بود شوهرش از مدتها پیش یک زن از فومن گرفته و حالا هم زنش باردار است، تحمل این همه رنج را نداشت...

سلیمان که حس می کرد دیگر حتی حوصله ی کتک زدن خواهرزنهایش را ندارد، نماند که بقیه ی حرف هایشان را بشنود، مهشید نیز با گریه پشت سرش می رفت و حالا باید حرص و جوش بچه اش را هم می خورد که معلوم نبود تا الان چه بر سرش آمده.

مهناز همان طور که اشک می ریخت با خواهرش همراهی کرد:

"ده سال می برار جان بکند او زمینانه سر، حله کی بوگوتای که این تی نجسه دومادانه حقه؟ خدا ایشانه لعنت بکنه که جر درد امره هیچی نبین، مهشید پیر ببه این دو سه سال جی بس که سلی اینه سر غر بزه.*" (ده سال داداش مهیارم جون کند سر اون زمینا، کی گفته که حق این دوتا

دوماد نجسته؟ خدا لعنتشون کنه که جز درد هیچی نبودن. مهشید پیر شد این دو سه سال از بس که سلی سرش غر زد.)

مرجان حس کرد باید این وسط یک تعادلی برقرار کند:

"خب ببه جان، من تی اشکانه ره بیمیرم، می دردم همینه دیه. که اما الان حتی زمین درست و حسابی ندارمی که بوگویم ای همانه که می مهیاری اونه سر زحمت بکشیا. *"(خب عزیزم، من فدای اون اشکات بشم، منم دردم همینه که ما الان حتی زمین درست و حسابی نداریم که بگیم اینا همون جاییه که مهیارم سرش زحمت کشیده.)

"ولی مهیار راضی نیه، اما الان با مهیاره ره خیرات بفرستیم نا که اونه دستمزده ایطه حرام خواری و عهد شکنی جی آدیم و اونه روحه معذب آکنیم. *"(ولی مهیار راضی نیست! ما الان باید برای مهیار خیرات بفرستیم، نه این که دستمزدش رو این جوری با حروم خوری و عهد شکنی بدیم و روحش رو معذب کنیم.)

مرجان هنوز درتنگنایی گیر افتاده بود که نه می توانست نامهربانی برادرش را نادیده بگیرد و نه حرف های مهناز را....

مه لقا هرگز تا این حد جدی نبود:

"همه این بدبختیان می خاطره. زمین بهانای، ماکان زن نیگیره می خاطره، مهشیده زندگی از هم بیاشیای می خاطره، مهنازم که خواهای خو زندگیه داغان آکنه می خاطر.... به جان دایی جان آگه مره مبرین آسایشگاه می رگه زنم شیمی خیاله راحت آکنم. *"(تمام این بدبختی ها به خاطر منه، زمینها همه بهونه ست. ماکان زن نمی گیره به خاطر من، مهشید زندگیش از هم پاشیده به خاطر من، مهناز هم می خواد زندگیشو خراب کنه به خاطر من.... به جان دایی جان آگه منو نبرید آسایشگاه، رگمو می زنم و خیال همه تونو راحت می کنم.)

این حرف هر قدر برای مرجان و مهناز غیرقابل باور بود، برای مه لقا جدی ترین تصمیم زندگی اش حساب می شد.

وقتی ماکان خسته و کوفته از سر زمین برگشت و متوجه اوضاع آشفته ی خانه و چشمان اشک بار خواهرهایش شد، خستگی به تنش ماسید و دو دستی توی سرش زد:

"ای وای من! چی بی بیای شیمی بلا می سر دگنای؟*" (ای وای من! چی شده بلاتون تو سرم بخوره؟)

وای که مهربانی بی حد و حساب ماکان در این شرایط چقدر نمک به زخم دلشان می پاشید. صدای گریه های مهناز بلندتر شد و خود را در آغوش برادرش انداخت، آغوش امن برادرش....

"برار، سلیمان مره بزه....*" (داداش، سلیمان منو کتک زد).

رگ غیرت ماکان با شنیدن حرف خواهرکش چنان ورم کرد که اگر مرجان قسمش نداده بود که بماند، حتما سراغ سلیمان می رفت و خون به پا می کرد:

"غلط بُکد مرتیکه پفیوز مادر به خطا. ماکان نیم اگه اینه ماهاره منشانم به عزاش.*" (غلط کرد مرتیکه پفیوز مادر به خطا! ماکان نیستم اگه مادرشو به عزاش نشونم).

"بوال پسر جان، تره به خاک مهیار بوال. بیشتری اول امی درده گوش بده، بعد هرکاری خهی بکن.*" (صبرکن پسر جان! تو رو خاک مهیار صبرکن. وایسا اول دردمون رو گوش بده، بعد هرکاری خواستی بکن.)

حق با مرجان بود و وقتی گوشت مهشید و بچه ی درراهش زیر دندان آن مردک عوضی باشد، نمی شود قشون کشی کرد و جنگ و جدال راه انداخت.

مه لقا نیز گریان و نالان سعی کرد برای برادرش همه چیز را توضیح دهد و از او بخواهد بار این ننگ و منت را از دوشش بردارند و بفرستندش آسایشگاه. ماکان کنارش نشست و دست نحیفش را در دست فشرد و سعی کرد دلداری اش دهد:

"من که نمردام ملاقای؟ ده برابر کار کنم تا بتانم تره پرستار بیارم." (من که نمردم ملاقه؟ ده برابر کار می کنم تا بتونم برات پرستار بیارم.)

ولی مه لقا دیگر هیچ محبتی را بر نمی تابید، او با هر زبانی که سراغ داشت از برادرش خواست مردانگی کند و او را همین فردا ببرد یک آسایشگاه دولتی که نخواهند هزینه ای هم برایش پرداخت کنند، جایی مثل کهریزک تهران.

قبول این موضوع برای ماکان مثل نوشیدن جام زهر بود ولی از هر طرف که نگاه می کرد چاره‌ای جز این وجود نداشت، آینده و سرنوشت مهناز در این روزهای به شدت حساس در خطر بود، مادرش ممکن بود هر لحظه به خاطر فشار خون و مشکل قلبی اش سگته کند، مهشید دیگر عملاً برای این خانه تمام شده و خودش نیز چه ازدواج می کرد و چه نمی کرد، یک عمر گرفتار خواهر بینوایش می شد. حالا که اقتصاد این خانواده نیز بر دوش توانا و یکه ی او سنگینی می کرد، راهی جز پذیرفتن خواست مه لقا نداشت ولی باید یک جوری وجدان بی قرارش را آرام می کرد:

"باشه، من تره برم، ولی موقته. فقط به این خاطر که خودت بخواستی. مهشیده جقله که دنیا بامه، اوگرده منم تره آم خانه.*" (باشه من می برمت، ولی موقته... فقط واسه این که خودت می خوای. بعد از این که مهشید بچه ش رو دنیا آورد، برمی گرده و منم تو رو میارم خونه).

مه لقا با خود اندیشید این تنها راه راضی نگه داشتن ماکان است، بهتر است به ظاهر بپذیرد ولی اگر روزی کسی خواست از آسایشگاه برش گرداند، اجازه ی این کار را نخواهد داد. البته، این را هم می دانست که مهشید هرگز برنخواهد گشت مگر این که سلیمان به چوره‌های مازیار دست یابد.

مرجان برای این که احساسات برادرش را تحریک کند، از مخابرات محل با تهران تماس گرفت و به مریم و مینا همه چیز را گفت. حتی این که مه لقا را مجبورند بگذارند آسایشگاه.

هرچند که خواهرها طبق دقیق ترین پیش بینی مرجان تلاش می کردند تا نشان دهند این کار چقدر سنگدلانه ست، ولی نهایتاً دیدند اگر آنها هم بودند چاره ای جز این نداشتند. بعد هم پیشنهاد دادند که او را بیاورند تهران تا به آسایشگاه کهریزک بسپارند. آنجا امکاناتش خوب است و از خانواده های بی بضاعت نیز چیز زیادی نمی گیرند، البته چندان هم ارزان در نمی آمد

ولی به هر حال خواهرها با توافق هم، سهمی از هزینه ها را تقبل کردند بدون این که به مرجان چیزی بگویند تا غرورش بیش از این آسیب نبیند.

با این حساب خانواده ی مرجان خاله به خاطر دوری راه واقعا دیگر امکان این را نداشتند که هر هفته یا حتی همراه به دیدن مه لقا بیایند ولی خانواده ی مریم و مینا این موضوع را جبران کرده و سعی داشتند کمبود حضور خانواده ی مرجان را برای مه لقا جبران کنند.

موضوع را به مازیار هم گفتند ولی او اگرچه به خاطر مه لقا متأسف بود، ولی این را یک جور دستاویز تلقی می کرد از طرف دامادهای خواهرش...

"اگه طرف حسابم فقط مرجان و بچه هاش بودن، حرفی نداشتم. ولی من حاضر نیستم حتی یه مشت ارزن بریزم کف دست اون دو تا داماد بی صفتش، چه برسه به زمینهای به این باارزشی! هزینه های مه لقا هم هرچی شد رو چشمم! فقط بگید به مرجان که دو روز دیگه نگه عاطفه نداشتمی و از این حرفا."

خب طبیعی است که مینا و مریم مطلقا چنین چیزی را از برادرشان نپذیرفتند و ترجیح دادند پنهانی و بی منت به خواهرشان کمک کنند تا این که مازیار باز هم با تیغ منت شاهرگ خواهر بزرگترش را بدرد.

به هر حال اگرچه سپردن مه لقا به آسایشگاه برای کل خانواده و فامیل ننگ حساب می شد، ولی قدری که گذشت تاب و تب اولیه ی این ماجرا نیز کم کم خوابید و کل خانواده پذیرفتند که مه لقا از اول هم جایش در آسایشگاه بوده و بی جهت اینقدر زندگی مرجان و بچه هایش به خاطر او متلاطم و بی ثبات گشته بود. حالا مه لقا هم بسیار احساس آرامش می کرد، هرچند به خاطر دوقلوهایش کم کم دچار دلتنگی و افسردگی شدید شده و انگیزه اش را برای ادامه ی این زندگی از دست داده بود....

یک هفته مانده به امتحانات پایان ترم ششم بود که هرمان تصمیم گرفت سری به خانواده اش بزند، چرا که او عادت نداشت در طول امتحانات بیاید تهران.

حدود ساعت پنج عصر بود که رسید؛ خسته و کوفته و بی حوصله. از موهای آشفته و سر و صورت اصلاح نشده اش می شد فهمید که اصلا اوضاع و احوالش رو به راه نیست، اگرچه این آشفتگی قدری هم حساب شده به نظر می رسید و به طرز خاص و غیرقابل توضیحی بر جذابیتش می افزود!

مثل همیشه کلیدی را که همراه داشت به در انداخت و وارد حیاط شد. ماشین پدرش توی حیاط نبود و این یعنی همگی رفته اند جایی. توقعی نداشت که کسی منتظر آمدنش باشد، معمولا اصلا خبر نمی داد که به حساب خودش کسی چشم انتظارش نباشد تا احیانا برای دیر و زود رسیدنش به دلشوره بیفتد.

از پله ها بالا رفت و در را گشود، از دیدن منظره ی به هم ریخته ی هال و پذیرایی خستگی به جانش ماسید ولی دیگر عادت داشت به این وضعیت و اگر چیزی غیر از این بود حتما نگران حال مادرش می شد!

یکراست رفت طرف اتاقش که وسایلش را بگذارد و کمی خستگی در کند، اما ناگهان جلوی در متوجه صدای گفت و گویی از اتاق هما شد. قصد گوش ایستادن نداشت و این حق را برای خواهرش قائل بود که گاهی خلوتی خصوصی برای خودش داشته باشد، اما شاید غیرت برادرانه بود یا یک چیزی توی همین مایه ها که لحظه ای درنگ کرد تا سر از کار خواهرش درآورد، به نظر می رسید چنان گرم گفت و گو شده که صدای باز و بسته شدن در را نشنیده یا احتمالا فکر کرده مادرش برگشته....

"... چرا من پی گیری کردم، می شه از نظر قانونی یه کارهایی کرد. دست نوشته های قدیمی حکم سند محضری رو دارن."

گوش هایش تیز شد و ناگهان حس کرد موضوع صحبت او کاملا خانوادگی است....

"بین، تنها شانسی که ما آوردیم، این بوده که توی اون دست نوشته ی قدیمی امکان امضا زدن نداشتن، واسه همین سند جدید تنظیم کردن. الان اون پیش دایی جان، ولی اون فقط موقعی ارزش داره که این سند که پیش مامانمه رو نشه هیچ وقت...."

بوی گندی از این حرف ها به مشام می رسید، ظاهرا این ها تصمیم گرفته بودند کارهای خطرناکی کنند، کارهایی که شاید بنیاد یک خانواده را می شد برباد داد...

"اونو می شه یه کاریش کرد، خب نهایتا اینا سهمشونو که به اسم خودشون سند بزنی، می مونه دایی جان که بیاد آبادهای خودشو تحویل بگیره و بره دیگه. اون موقع حتی اگه دست نوشته ی دوم هم رو بشه دیگه عملا کاری نمی تونه بکنه، چون اینا چوراشونو گرفتن."

یعنی می خواهند دایی جان را در عمل انجام شده قرار دهند!؟

"... می دونم اصلا کار قشنگی نیست، ولی این حق مرجان خاله نبود که زندگیش این طور از هم بپاشه... اگه سلی خبرمرگش به اون چیزی که می خواد برسه، دیگه کاری به مهشید نداره و می ذاره برگرده پیش خواهرش. می دونی چقدر روز و شب ماکان بی چاره داره طعنه می خوره به خاطر این که ملاقه رو گذاشتن آسایشگاه؟ ملاقه هم که تا مهشید نیاد نمی تونه برگرده."

نفس در سینه ی هرمان حبس شده و حالا با تمام وجود حواسش را جمع صحبت های خواهرش کرده بود تا چیزی را از دست ندهد...

"...آره، باید فقط بی سرو صدا کار انجام بشه. وقتی زمینها به اسم زده شد، دایی جان هم توی عمل انجام شده قرار می گیره و مجبوره آبادها رو طبق دست نوشته ی مرحوم ندرت خان برداره، اگه هم بزنه زیرش که کلا همه چیو از دست داده."

ای وای....

"چرا آخه؟! فقط یه اطاق از اون خونه ی مثل قصرش می ارزه به کل این زمینها! بسه دیگه یه ذره هم چشم و دلش سیر باشه، می خواد چیکار کنه مگه؟ اونم وقتی که این زمینها بسته به زندگی خواهر بدبخت فلک زده شه؟ بعید هم می دونم که به خاطر چند من زمین خواهراشو زیرپا بذاره یا رابطه شو مثلا به هم بزنه."

می دانست که هما وارث مدرنیزه ی تمام بدطینتی های مادرش است، ولی باور نمی کرد تا این حد پیش رفته باشد...

"دیوونه شک نکن! اگه سلی و مهشید برگردن، ماکان هم می تونه با خیال راحت باهات ازدواج کنه..."

حالا مطمئن بود که آن سوی خط کسی جز گلاره نیست، رفیق گلشن و گلخنش!

".... اونم حق زندگی داره، تو هم همین طور، مهشید و مهناز هم همین طور... چند تا زندگی باید نابود شه که دایی جان یه فنجون بیشتر به دریای ثروتش اضافه کنه؟"
ماکان هم می داند یعنی؟! مه لقا چه طور؟...

"فردا که عملا تعطیله، ولی من تا شنبه سند رو میارم باهم ببریم و بندازیمش تو جریان."

تمام وجود هرمان پر شد از نفرت و انزجار، نمی دانست کدام دست غیب او را درست در این زمان خاص، در بهترین مکان ممکن قرار داده است؟

"تقصیر خود دایی جان، اگه این شکایت کشی رو تو فامیل راه ننداخته بود، ما هم همچین کاری نمی کردیم. چطور اینجا ما ملاحظه ی فامیل بودنشو بکنیم، اون نباید ملاحظه می کرد؟ درست بود که دومادای خواهرشو یه شب بازداشتگاه نگه داره؟ اصلا شک نکن...."

بی آن که حتی لحظه ای درنگ کند، به طرف اطاق پدرومادرش رفت، طبق معمول به هم ریخته تر و آشفته تر از حال و پذیرایی، هر طرف یک تکه لباس و چادر و زیرپوش افتاده و درکمد هم چارطاق باز بود، البته مینا فکرش را هم نمی کرد که نامحرمی در این خانه باشد تا دستبرد بزند به تنها صندوقچه ی حفظ اسناد مهمش که حتی زحمت قفل کردنش را هم به خود نمی داد.

هنوز صدای گفت و گو و نقشه کشیدن های هما از توی اطاقش در فضای خلوت و ساکت حال و پذیرایی می پیچید که هرمان دست نوشته را یافت و بلافاصله درون ساکش جا داد و بی سرو صدا از حال رفت بیرون و از خانه خارج شد و در را آهسته بست.

چند دقیقه بیرون خانه ایستاد و با خودش کلنجار رفت که چه کار کند؟ اگر برگردد خانه و هما و مادرش بخواهند در رابطه با نقشه‌ی پلیدشان سراغ صندوقچه بروند و ببینند که جا تر است و بچه نیست، مطمئناً انگشت اتهام را به جانب او خواهند گرفت و تجربه به او ثابت کرده بود که تا پدرش را درنیاروند دست از سرش برنخواهند داشت.

حالا دو راه بیشتر نداشت، یا باید برمی گشت اصفهان یا خانه ی یکی از اقوامش می رفت، مثلاً مریم خاله یا دایی مازیار و یا عموهایش. راه اول که عملاً می توانست منجر به مرگش شود چون دیگر از خستگی نای نفس کشیدن نداشت، خانه ی مریم خاله هم زیاد امنیت نداشت، حالا گلاره با هما همدست شده و آمدن هرمان می توانست به اوضاع مشکوکش کند. با عموهایش هم رابطه‌ی چندان خوبی نداشت و آنقدر صمیمی نبود که بتواند یک شب را پیششان صبح کند، پس چاره ای جز انتخاب خانه‌ی دایی جان نداشت، مخصوصاً این که تمام این دردها به خاطر آنهاست.

از منیریه تا نیاوران در آن شرایط جسمی و روحی وحشتناک و ترافیک سنگین، خودش یک مسافرت حساب می شد اما به هرحال این مرحله را نیز پشت سر گذاشت و نزدیک غروب بود که مقابل در خانه ی دایی جان قرار گرفت.

معلوم نبود آنها از دیدن این مهمان سرزده‌ی دوست داشتنی ذوق زده اند یا آشفته، به هرحال هرمان در آن لحظات خاص به شدت به هم ریخته بود و حتی واکنش های عاطفی الی را نیز درست تشخیص نمی داد، حالا دیدن آن ساک مسافرتی و گرد و غبار راه بر سر و روی هرمان و رفتارهای سرد و غیرعادی اش کم کم داشت نگران کننده می شد.

نهایتاً زندایی دیگر نتوانست ظاهرسازی کند:

"چی شده ببه جان؟ خدای نکرده اتفاقی واسه مامانت اینا افتاده؟"

هرمان سری به نشانه‌ی جواب منفی تکان داد ولی این کسی را قانع نمی کرد، این بار دایی جان سعی کرد از زیر زبانش حرف بکشد:

"الان از اصفهان میای؟"

"آره."

"خونه نرفتی یعنی؟"

این همان چیزی بود که هرمان از مطرح شدنش نگران بود...

"نه، نشد یعنی... حالا... می‌گم. بذارید یه دقیقه خستگی درکنم... می‌گم."

تا این خستگی از تن هرمان در برود، صدبار جان دایی جان هم دررفت و برگشت. الی هم حالا با یک تی شرت آستین کوتاه و شلوار استریچ درحالی که موهایش را با بی قیدی پشت سرش دم اسبی کرده بود، مقابلش نشسته و منتظر بود تا مهر سکوتش را بشکند.

پیشخدمت برایش آب میوه ی تازه آورد و وسایل پذیرایی از او را فراهم کرد ولی هرمان اجازه گرفت تا دست و رویش را بشوید. انگار زمان رفت و برگشتش صدسال طول کشید. در این فاصله هرسه با نگاه های پر استفهام از یکدیگر می‌پرسیدند که چه اتفاقی می‌تواند افتاده باشد؟

وقتی هرمان برگشت، متوجه شد که جو خانه سنگین تر از آن است که بتواند به چیزی شبیه درکردن خستگی بیندیشد، پس همان طور که آبمیوه‌اش را یک نفس بالا می‌داد با پشت دست دهانش را پاک کرد و به دایی جان خیره شد:

"نترسین، من جنایت نکردم."

و با خودش فکر کرد، لابد تا الان هما رفته سر وقت سند و...

"کسی نگفته جنایت کردی ری*! فقط بگو چی شده؟ دل ما هزار راه رفت آخه." (*پسر، رفیق)

"دایی جان... اجازه بده از یه چیزی مطمئن شم، بعد بهتون همه چیو می‌گم. خواهش می‌کنم الان تحت فشارم نذارین. نمی‌تونم برگردم خونه یا برم پیش مریم خاله، شما هم به هیچ کس نگین که اینجام تا به وقتش."

جوابی جز سکوت در این جمع حاکم نبود، حتی الی هم دیگر چشمانش هیچ برقی از شیطنت نداشت. نگاهی که میان مازیار و مستوره ردوبدل شد، نشان از این داشت که چاره ای جز پذیرفتن درخواستش حس نمی‌کنند.

لحظاتی تلخ و سنگین بر هرمان گذشت تا این که کم کم همه خودشان را زدند به آن راه و وانمود کردند که به موضوع مورد نظر فکر نمی کنند و از درس و کار و بارش پرسیدند و به این ترتیب برایش شرایط روحی مساعدتری فراهم کردند.

الی که دلش می خواست به جای تمام روزهایی که رنج دوری هرمان را تحمل کرده، نگاهش کند و از سروکولش بالا برود، یک دنیا حرف گفتنی برایش داشت و اصلا نمی فهمید که هرمان حواسش نیست و به دروغ لبخند می زند و سر تکان می دهد. البته هرمان هم گاهی چیزهایی از دانشگاه و همکلاسی هایش می گفت تا نشان دهد که به اندازه ی میزبانانش قادر است خوددار باشد.

شب را در اطاق مخصوص مهمان گذراند، با این که زیاد اینجا می آمد ولی اولین بار بود که در این خانه می خوابید و باوجودی که جای راحت و دلچسبی بود و خستگی نیز امانش را بریده بود، اصلا خواب راحتی نداشت. فکر و خیال روحش را مثل جذام می خورد و پیش می رفت. نمی دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد ولی مطمئن بود شری بسیار بزرگ در پیش است.

نیمه شب بود که الی آهسته در اطاقش را باز کرد، هرمان که خوابش بسیار سبک بود چشمانش را گشود و به او نگاهی انداخت. الی لبخندی زد و با خوشحالی در را بست و شب خواب را روشن کرد، آنگاه به طرفش رفت و کنار تخت نشست:

"هنوز بیداری هِرمی جونم؟!"

هرمان غلتی به پشت زد و طاق باز شد و پشت دستش را روی پیشانی گذاشت:

"اوهوم."

الی نگاهش را حریصانه روی صورت خسته و آشفته ی هرمان چرخاند، ریش های نه چندان بلندش چه تناسب شگفت انگیزی با چشمان کشیده و اخمویش داشت، کاش هرگز به خودش نرسد این مرد!

حس می کرد هرگز در برابر هرمان تا این حد ضعیف و آسیب پذیر نبوده است. او دیگر مثل گذشته ها پر از احساسات کودکانه و شیطنت آمیز نبود، دلش برای هرمان ضعف می رفت و

آرزویی جز حل شدن در وجود او نداشت، ولی هرمان برعکس گذشته زیاد به او فرصت ابراز محبت نمی داد...

."هرمان... من مگه دوست صمیمیت نیستم؟ همرازت، همراهت..."

لحظاتی مکث کشنده، آنگاه جوابی به شدت سرد:

."هستی..."

الی می دانست نمی تواند با هیچ ترفندی از زیر زبان او حرف بکشد اما تلاشش را کرد، دست کم فرصتی برای ناز و نیاز یافته بود که حاضر نمی شد به هیچ قیمتی از دستش بدهد:

."پس بگو، جون الی بگو چی شده؟ من تا همین حالا از فکر و خیال خوابم نبرده ها؟"

هرمان نیم نگاه گله آمیزی از گوشه‌ی چشمان زیبایش به او انداخت:

."می دونستی کار درستی نیست بیای توی اطاقم؟"

الی نگران شد از این همه سردی، آن هم در دل نیمه شبی که می توانست از هر زمان دیگری وسوسه انگیزتر باشد و حالا انکار تمام گدازه های آتشفشانی درون سینه و توی شکمش تاب می خورد:

."چرا؟ از کی اینقدر باهام غریبه شدی؟"

و نتوانست چشمان حریصش را از تماشای نیم تنه ی نسبتا عریان این مرد با آن رکابی سفیدش منح کند، حتی انگشتش نیز برای این که عصیانگرانه درون ریش برهم خوابیده‌ی او بلغزد از منطقتش هیچ دستوری نمی گرفت!

."ربطی به غریبه بودن نداره. تو خیلی بی احتیاطی الی. با همه همین جوری حتی پسردایی و پسرخاله‌ت. خب یه درصد احتمال بده طرف مقابلت که تو همیشه مثل برادرت حساب می کنی، نسبت به تو حس دیگه‌ای داشته باشه."

وای که این حرف می توانست تا سرحد جنون هیجان زده اش کند:

"نخیر کی گفته؟ من فقط با تو این جور می ام. اصلا هم دلم نمی خواد باهام این طوری حرف بزنی. هرمان، من...."

و حرف پشت لبش ماسید و نگاهش پر شد از شرابی کهنه....

می خواست تمام احساساتش را فریاد بزند ولی حالا که هرمان این قدر سرسنگین برخورد می کرد چه طور می توانست رازدلتش را برملا سازد؟

"تو درباره اش اشتباه می کنی هرمان... تو واسه من با همه فرق داری، پسردایی و پسرخاله م هم اصلا برام هیچ جایگاهی ندارن."

لبخندی تلخ بر لب هرمان نشست:

"ولی تو واسه اونا این جور نیستی. لاقل می دونم که فراز تو رو می خواد."

و آهسته انگشت سرگردان الی را از میان ریش هایش پس زد.

الی چهره درهم کشید، هرچند ته دلش از این تغییری که می توانست رنگ و بوی عاشقانه داشته باشد غنچ می زد:

"نخیرم، تو اگه زنده بودی تو کاسه کوزه م، تا الان از شرش خلاص شده بودم. بهم می گفت گیلدا زیادی جذابه، از اون قیافه های شرقی داره که دهن هر پسری رو آب می اندازه ولی خب؛ اخلاقت عین سگه! من داشتم...."

تا اسم گیلدا آمد ورق هرمان برگشت و حرفش را برید:

"تو به چه حقی واسه گیلدا نقشه می کشی؟ مگه صدبار نگفتم حق نداری گیلدا رو واسه اون پسردایی هیزت لقمه بگیری؟"

الی اصلا خوشش نیامد:

"تو چرا این قدر روی گیلدا حساسی؟ ها؟ من نمی فهمم اصلا برای چی باید اینقدر گیلدا برات مهم باشه؟"

"اون دخترخاله مه، دوستش دارم براش نگرانم!"

"مهناز هم دخترخاله ته! پس چرا واسه اون اینقدر نگران نیستی؟ اینهمه دوستش نداری؟"

"از کجا می دونی؟"

الی بغض کرد:

"من می فهمم هرمان... احمق که نیستم؟ تو حتی نگاهتم به گیلدا یه جور دیگه ست... قبلا که

همه ش کاسه کوزه شو می شکستی، حالام که دیگه کلا باهاش جی جی باجی شدی!"

"آخه اون اصلا فرصت جی جی باجی شدن به کسی می ده؟ فعلا که تمام ذهنش درگیر مهیار

خدایامرزه."

این حرف نه تنها خیال الی را راحت نکرد، بلکه انگار الکل روی آتش دلش ریخت:

"یعنی اگه راه می داد، اگه یه عشق ناکام نداشت، حل بود واسه ت؟"

وای که الی نمی فهمید با این حرف ها چه به حال و روز هرمان می آورد:

"بس کن خل و چل!"

و با خود اندیشید چرا گیلدا برعکس الی اینقدر دست نیافتنی است؟ کی دست از آن عشق

مرده می کشد و کمی هم به مردان اطرافش توجه می کند؟ مردان اطرافش که نه، یعنی همه نه،

یعنی....

الی خودش را روی هرمان انداخت تا مثلا کتکش بزند:

"من خل و چلم؟ خودت خل و چلی! روانی روانی روانی!"

و بالش را از زیر سرش کشید و محکم توی صورتش کوبید و فشار داد، هرمان به حالت خفگی

بالش را هرطور بود از صورتش پس زد و کار الی را تلافی کرد، البته الی هم همین را می خواست،

این که او را وادار کند تا مثل گذشته های نه چندان دورشان سر به سر او بگذارد و کمی یکدیگر را

مشت و مال دهند. وقتی صدای خنده های الی بالا گرفت، هرمان که حالا نشسته بود، انگشت سبابه اش را روی بینی اش فشرد و خنده اش را فروخورد:

."هیسسس بزمجه الان بابا و مامانت خبردار می شن که دختر خلشون اومده تو اطاق خواب یه اجنبی!"

الی زیرلب تکرار کرد:

."اجنبی.... اجنبی...."

و بلند زد زیر خنده! حالا دیگر هرمان هم می خندید و این همان چیزی بود که الی برایش له له می زد، خنده ای که چهره ی اخمو و خشنش را به جلوه ای بی نظیر می نشانده.

هرمان یک لحظه متوجه نگاه خاص الی شد که روی پیکرش می لغزد، به نظرش آمد جنس این نگاه بی شباهت به نگاه های فراز به دختران اطرافش نیست و از این بابت اصلا حس خوبی نداشت، اگر الی آمده که امشب به هر قیمتی از او دلبری کند، این یک زنگ خطر جدی است. دایی جان هرگز مهمانی را که حرمت میزبان نگه نداشته، نخواهد بخشید. پس لبخند را از چهره ی خود زدود و دوباره لحنی جدی به خود گرفت:

."برو بیرون الی. می خوام بخوابم، خسته م."

و سعی کرد به بهانه ی این که می خواهد دراز بکشد، تن نیمه عریانش را با شمد بیوشاند ولی الی دوباره مقاومت کرد و شمدش را کشید، این بار دنبال راهی می گشت که حضورش را بهتر توجیه کند و گفت و گویشان بیشتر کش بیاید:

."باید بگی چی شده وگرنه تا صبح اینجا می مونم."

و صورتش را اغواگرانه نزدیک و نزدیکتر برد و چشمانش را خماری کرد:

."اصلا همین جا رو این تخت می خوابم!"

هرمان اخم هایش را درهم کشید و کمی تند شد و درعین حال سعی کرد با دست او را عقب براند:

"نکن الی، اینقدر نجسب بهم، از صبح تو راه بودم عرق کردم، پاشو برو بابا حوصله ندارم."

الی بی آن که به اخطار هرمان توجهی کند، پوزخندی چاشنی نگاه مست و آتشینش کرد:

"از کی تا حالا پاکیزه کچل خان برایش مهم شده این چیزا؟ من تو رو همین جوری کثافت لجن گرفته بیشتر دوست دارم!"

هرمان احمق نبود که این سیگنال ها را دریافت نکند، ولی خودش را به حماقت می زد:

"گوه نخور بابا برو اون ور."

الی دانست که اگر تغییر مسیر بدهد، همین یک ذره شانس را هم از دست خواهد داد، پس برگشت سر خانه ی اولش:

"هرمان به هیشکی نمی گم، قسم می خورم. به جون خودت قسم می خورم.... فقط بهم بگو چیزی که باید ازش مطمئن شی، چیه؟"

"به موقعش به همه می گم."

"من می خوام قبل از همه بدونم!"

سماجت این دختر داشت از حد می گذشت و هرمان واقعا حوصله ی ادامه دادن نداشت:

"الی برو. اذیتم نکن."

"نمی خوام! باید بگی."

هرمان درک نمی کرد دلیل اصلی نهفته پشت این سماجت ها را، فقط سری به تأسف تکان داد و مجددا شمدش را تا سینه بالا آورد و خواست دراز بکشد که الی وحشیانه شمد را از رویش کشید و این بار بی مهابا خود را درآغوشش افکند، دنیا از حرکت ایستاد و الی نیز ناخواسته کاری کرده بود که حالا دیگر نمی خواست رهایش کند، پس به همان حال ماند و خود را بیشتر و بیشتر به هرمان چسباند، بی آن که فکر کند این کارش تا چه حد می تواند خطرناک باشد اگر هرمان حد و مرز و چارچوبی شناسد....

طبیعی است که حالا دیگر هرمان نیز حال عادی نداشت، اگرچه تمام تلاشش را می کرد که مقاومت کند و تسلیم این حس موذی بدطینت نگردد، درست در همان لحظه در اطاق باصدا باز شد و مستوره با اخمی غلیظ برچهره اش در آستانه ی در ایستاد....

هرمان زیرلب فحشی نثار الی کرد و الی سریع خود را عقب کشید درحالی که گونه هایش گل انداخته و چشمانش از مستی و بی تابی دو دو می زد.

حالا هرمان هم کاملا نشسته و پاهایش را از تخت آویزان کرده بود ولی شرم داشت به صورت زندایی اش نگاهی بیندازد، او حالا منتظر هرنوع توبیخی بود و مستوره هم زیاد منتظرشان نگذاشت و با قدم هایی پرصلابت به آن ها نزدیک شد، حال آن که او نیز مثل الی روسری به سر نداشت و موهای رنگ شده اش از یک طرف روی سینه اش ریخته و لباس خواب بلند به تنش بود...

"چشم مازی روشن! این جوریه ببه جان!؟"

هرمان فکر کرد بهترین راه این است که از خود رفع اتهام کند و حقیقت را در مورد الی بگوید ولی تا دستش را بالا آورد و دهان باز کرد، پشیمان شد و فقط سرش را میان دستهایش گرفت و زیرلب عذرخواست:

"بخشید.... نمی خواستم بی احترامی کنم."

حالا الی هم مانده بود بین دوراهی، اگر می گفت که تقصیر خودش بوده، باید برای اولین تنبیه بزرگ زندگی اش آماده می شد و اگر همه چیز را ناعادلانه گردن هرمان می انداخت، دروغی بزرگ و نابخشودنی گفته و می توانست هرمان را برای همیشه از دست بدهد:

"بخشید مامان.... فقط داشتیم شوخی می کردیم."

مستوره اکنون این صورت گلگون و آشفته ی دخترش را لایق سیلی می دانست، ولی او هرگز عادت نداشت از روش های سلبی و پرخاشگرانه برای تربیت دخترش استفاده کند، فقط نگاه توییخ گرش را به او دوخت و لحنی چون زهرمار به خود گرفت:

"حساب تو رو هم بعدا صاف می کنم، نصفه شب اوریشتی* اومدی اینجا که چی؟ هرقدرم که با هم شوخی و بازی داشته باشید، هرچیزی حد و حدودی داره کیلکا! نرسیده بودم که باید نه ماه دیگه منتظر نوه م می موندم!" (*اوریشتی: پاشدی)

این حرف عرق شرم بر پیشانی هردوی آنها نشانده، حالا دیگه هرمان حتی دلش نمی خواست چشم در چشم زندایی اش شود، الی هم لب گزیده و از تصور آنچه که مادرش بازگو کرده بود دلش هزار چشمه شد....

"هرمان! برای چی اومدی اینجا؟ از چی قراره مطمئن شی؟ از این که دل این دختر مادرمرده ی من گرفتار تو شده؟ حالا مطمئن شدی؟ بیا! این تحویل تو... فقط مرد باش و از راهش بیا."
هرمان بی آن که بخواهد، غرق چشمان سیاهی شد که برای لحظه ای در ذهنش نقش بست و محو گردید، حال بدش امشب با این حرف ها تکمیل شده و دلش از حسی ناشناخته که هیچ ربطی به الی نداشت به تب و تاب افتاد:

"زندایی من...."

"تو چی؟! چرا حرف نمی زنی؟"

هرچه تلاش کرد نتوانست درباره ی اتفاقی که در خانه شان افتاده بود چیزی بگوید، حالا هم با این گندی که بالا آمده بود نمی دانست باید بماند یا برود؟ به هر حال برخاست و مجدداً عذرخواهی کرد و به طرف لباس هایش رفت، الی و مستوره با تعجب نگاهش می کردند و وقتی پیرهنش را پوشید تازه فهمیدند که قصد دارد چه کار کند:

"کجا این وقت شب؟"

"شرمنده م زندایی. اجازه بدین برم گورمو گم کنم. دیگه م هیچ وقت این طرفا پیدام نمی شه، قول می دم."

الی ناله ی خفیفی کرد و دستش را بردهانش فشار داد:

"وای نه...."

و اشک در چشمانش جمع شد، زندایی هم پشیمان از این که چرا تند رفته، سعی کرد دل رمیده‌ی هرمان را به چنگ آورد:

."من که نمی‌ذارم بری، تو مهمان منی. ولی دلم می‌خواد خودت رو به جای من بذاری. اگه می‌اومدی توی اطاقی که دخترت با پسر نامحرم بغل به بغل شدن چه حالی پیدا می‌کردی؟"

هرمان با شرمساری چشمانش را برهم فشرد و صدبار این حرف پشت دهانش آمد که این خطای من نبود و دختر خودت چارچوب‌ها را شکست، ولی بازهم نتوانست... الی همیشه از همان کودکی هرخطایی را که هرمان مرتکب شده بود به گردن گرفته تا هرمان تنبیه نشود، حالا چه‌طور می‌توانست او را بیندازد وسط معرکه و خودش را تطهیر کند؟

."من قصد جسارت نداشتم زندایی. الی اومد اینجا چون می‌خواست بدونه چه اتفاقی افتاده که نمی‌خوام بگم، به هرحال من هم مردم، غریزه دارم، نیاز دارم، نفهمیدم چه غلطی کردم..."

الی دیگر نتوانست تحمل کند و گریه کنان خودش را میان مادرش و هرمان قرار داد:

."دروغ می‌گه! صدبار بهم گفت برو، من سمج بازی درآوردم، خودم بودم که بغلش کردم، می‌دونم غلط اضافی بود ولی من دوستش دارم مامان! من.... من عاشقشم..."

و دربرابر چشمان حیرت زده‌ی مادرش دوباره خود را در آغوش هرمان انداخت و صورتش را میان سینه‌ی عریانش فشرد و گریست و باز گریست:

."نرو هرمان! نرو..."

مستوره نمی‌دانست باید با این دخترک افسارگسیخته چه خاکی به سر بریزد، ولی به هرحال سعی کرد منطقی رفتار کند، حالا که او تا اینجا پیشروی کرده، قطعا ابایی ندارد که جلوتر هم برود:

."بسه کیلکا آروم بگیر! هرکاری یه راهی داره. حالا که هردوتون همدیگه رو می‌خواین، باید از راهش وارد شین. پدرت هم که اصلا حرفی نداره، من هم امروز باهش حرف می‌زنم که دست شما رو بذاره تو دست هم."

از دیدگاه مستوره و الی، هرمان قاعدتا باید الان خوشحال می‌شد، ولی او ناگهان الی را از خود جدا کرد و نگاه ناباورش را به زندایی دوخت، نمی‌توانست چنین فشار روحی بزرگی را تحمل کند: "ولی من الان آمادگی ازدواج با دخترنازپرورده و پولداری مثل الی رو ندارم! یه دانشجوئم که حتی سربازی هم نرفتم، نه پول دارم، نه خونه نه ماشین...."

الی حرفش را برید:

"من هیچی نمی‌خوام هرمان! من فقط خودت رو می‌خوام. فقط با تو آرام می‌گیرم، همه‌ی زندگیم توئی هرمان. بدون تو نه پول می‌خوام نه ویلا و ماشین مدل بالا، هیچی نمی‌خوام، هیچی!"

اگرچه این رفتارهای بی‌مهابا موجب خشم مستوره شده بود، ولی او حس دخترش را به خوبی درک می‌کرد، پس باید شرط راحتی برای هرمان می‌گذاشت و در عین حال دخترش را برای چنین مرد خواستنی و جذابی تا این حد سهل الوصول نمی‌کرد:

"پول و این جور چیزا برای ما مهم نیست، فقط ثابت کن عشقت رو. هروقت تونستی ثابت کنی، الی مال تو."

الی میان اشک هایش بی‌اختیار لبخندی زد و نگاهش را به هرمان دوخت، او اطمینان داشت که هرمان نیز الان باید خوشحال باشد ولی لبخند بر لبش ماسید وقتی نگاه عجیب و نامطمئن هرمان را خیره به مستوره دید، اشتباه نمی‌کرد؛ هرمان اصلا از این وضعیت رضایت نداشت!....

شاید مستوره نیز فهمیده بود که یک چیزی این میان جور نیست، به هرحال ترجیح داد سر و ته این بساط را هم بیاورد:

"لباسات رو درآر و استراحت کن ببه جان. الی تو هم بیا بیرون و بیشتر از این آتیش نسوزون. حرفاتو زدی دیگه، اینجا چیکار داری؟"

به خوبی معلوم بود که بی‌اندازه از دست الی دلخور است، او حق داشت نگران شأن و موقعیت دخترش باشد ولی برای هرمان درحال حاضر هیچی مهم تر از سندی نبود که در چمدانش داشت....

نزدیک ظهر بود که هرمان از خواب برخاست، باورش نمی شد این همه خوابیده باشد، به هرحال اصلا شب راحتی را پشت سر نگذاشته بود که بتواند صبح زود از خواب برخیزد. نه از دایی جان خبری بود و نه از الی، البته با توضیح زندایی متوجه شد که الی کلاس کنکور است و دایی جان سر کار. زندایی کمی سرسنگین با او رفتار می کرد که کاملا طبیعی بود. اما همین موضوع جو را برای هرمان سنگین کرده و تحملش را داشت از میان می برد.

مختصری از صبحانه ی مفصلی که زندایی برایش آماده کرده بود برگرفت و اجازه خواست تا با خانه تماس بگیرد. زندایی «خواهش می کنم» سردی گفت و تنهایش گذاشت تا راحت بتواند حرف بزند. هرمان کمی فکر کرد، نباید بی گذار به آب بزند و شاید لازم باشد غیر مستقیم از اوضاع خانه باخبر شود.

دستش لرزید که شماره ی مریم خاله را بگیرد، دلش ضربان گرفته و خودش نمی فهمید این چه حالی است که دچارش شده؟

سه چهار بوق که خورد، مریم خاله گوشی را برداشت، این برای هرمان زیاد خوشایند نبود و دلش نمی خواست هیچ کس بداند که او تماس گرفته ولی به هرحال ناچار شد بعد از یک سلام و احوالپرسی حسابی، کمی شجاعت به خرج دهد:

"خاله، گیلدا خونه ست؟"

مریم تعجب کرد ولی می دانست که این خاله زاده ها به هرحال گاهی با هم مراوداتی خصوصی دارند که زیاد هم مخاطره آمیز به نظر نمی رسد:

"آره، الان صدایش می کنم بیاد."

هرمان تشکر کرد و با نفسی عمیق منتظر ماند تا گیلدا بیاید، صدای سلامش که از آن سو آمد هرمان حسی شبیه دلپیچه یافت، حال آن که اولین بار بود چنین حالی را تجربه می کرد و تمام تلاشش را به کار گرفته بود تا آن را پس براند و نسبت به آن بی تفاوت باشد:

"سلام گیلدا. خوبی؟"

و خبر نداشت از طوفانی که آن سوی خط برپا بود:

"مرسی. تو خوبی؟"

نمی خواست حال و احوالپرسی زیادی کش بیاید، پس یگراست رفت سر اصل مطلب:

"گیلدا یه کاری می تونی برام انجام بدی؟"

"اگه بتونم آره، چه کاری؟"

"ببین، دوست دارم گلاره رو زیر نظر بگیری ببینی با هما دارن چیکار می کنن؟ اگه هم تونستی

کلا هر خبری از خونه مون شد بهم بگو. فقط نمی خوام هیشکی بدونه که من وتو باهم حرف

زدیم، مامانتم اگه چیزی پرسید بگو یه سوال روانشناسی ازت داشتم."

گیلدا با تعجب به حرف های هرمان گوش داد:

"باشه، ولی حداقل یه سوال روانشناسی بپرس که دروغ نباشه."

"باشه باشه...."

و کمی فکر کرد....

"واسه هر کسی، عشق اولش، منبع آرامشش.... خانواده شه، درسته؟!"

گیلدا فهمید هرمان درباره ی چه چیزی می خواهد حرف بزند ولی سعی کرد به او فرصتی برای

درددل بدهد:

"درسته..."

"وقتی این تکیه گاه برای آدم فرو می پاشه، باید چیکار کرد؟"

"خب... من می دونم که تو از مدت ها قبل با خانواده ت مشکل پیدا کردی، ولی نمی تونم بفهمم چرا. درسته که میناخاله یه کمی اخلاقیش تنده، هما هم یه کمی مغرور و خودخواهه ولی هیچ کدوم اینها دلیلی نمی شه که حس کنی...."

هرمان حرفش را برید:

"صورت مسئله رو پاک نکن خانم دکتر!"

"من دکتر نیستم هنوز...."

"پس سعی کن بشی!"

گیلدا چشمانش را برهم فشرد و مکثی کرد، حال آن که در دل اذعان داشت به این که راهنمایی بسیار خوبی دریافت کرده و در آینده نیز این شیوه به کارش خواهد آمد، پس تمام تلاشش را به کار گرفت تا به جای پاک کردن صورت مسئله، راه حلی ارائه دهد:

"اگه حس می کنی واقعا دیگه این تکیه گاه فروریخته، سعی کن به این باور برسی که هیچ تکیه گاهی محکم تر از خودت برات وجود نداره."

"قبل از این که چنین توصیه ای بشنوم سعی کردم رو پای خودم بایستم و واسه همینم رفتم یه شهر دیگه، الانم نیاز مالی به خانواده م ندارم اما این دلیل نمی شه که از نظر روحی هم نیازی نداشته باشم. وقتی حس می کنم یه عمر توی خونه ای بزرگ شدم که مهم ترین آدم زندگیم از اخلاق و معرفت هیچ بویی نبرده و فقط به فکر منافع خودش بوده، از ریشه هام بیزار می شم." او در متأثر کردن گیلدا کاملاً موفق بود:

"مگه چی شده هرمان؟ به خاطر همون دعوای و بدخلقی های مامانت به این نتیجه رسیدی؟"

"نه، خیلی چیزها هست که کم کم روشن می شه. فقط الان بگو چیکار کنم با این حال خرابم؟ وقتی یه طرف حق باشه و من بدونم که خانواده م طرف باطله، باید چیکار کنم گیلدا؟ تو بگو!"

گیلدا مکثی کرد، این حرف ها رنگ و بوی خطرناکی داشت ولی نمی دانست چرا دلش از همیشه خوش تر است؟

"هرکاری که فکر می کنی درست انجام بده. آگه حق رو می شناسی، طرف حق وایسا. کاری نداشته باش که کی اون طرفه."

عجیب بود که این مکالمه به هرمان آرامش می بخشید، او حالا تقریباً مطمئن بود که راهش را درست انتخاب کرده:

"مرسی گیلدا! خیالمو راحت کردی."

گیلدا از این نظر احساس رضایت می کرد، ولی هنوز موضوعی حل نشده باقی مانده بود:

"خب.... مشکل سوال روانشناسی هم حل شد! حالا می تونم بپرسم باید دقیقاً برات چیکار کنم؟"

هرمان خوشش آمد که گیلدا اهل زیاده گوئی نیست:

"ببین؛ ممکنه الان توی خونه ی ما اوضاع آشفته باشه، مثلاً دنبال یه گمشده بگردن، یه چیزی که خیلی مهمه. حواست باشه ببینی موضوع چیه، سعی کن ازش سردربیاری و بهم اطلاع بدی."

"باشه، فقط الان خونه ای دیگه؟ بخوام بهت زنگ بزنم...."

تازه هرمان یادش آمد که الان تهران است!

"نه نه، من امروز جایی هستم... خودم آخرشب بهت زنگ می زنم، فقط خودت گوشی رو بردار، باشه؟"

"باشه..."

هرمان توقع هرچور سوالی را از گیلدا داشت، مثلاً این که بپرسد چه ارتباطی با آن شیء

گمشده دارد یا مثلاً از کجا می داند که چنین شرایطی در خانه ی آنها ایجاد شده؟ ولی گیلدا

هرقدر که درباره ی خودش تودار و درونگرا بود، درباره ی دیگران هم میلی به تجسس نشان نمی داد...

"گیلدا می تونم رو رازداریت حساب کنم؟"

"آره. چه جوری مطمئنم کنم؟"

"هیچی.... فقط هیشکی نفهمه من باهات تماس داشتیم، به هیچ کس هم نگو چه حرفایی

بینمون ردوبدل شده."

"باشه، خیالت راحت."

"مرسی گیلدا... خیلی خوبی!"

لبخندی بر لب گیلدا نشست، اگرچه از این گفتگو مزه ی تلخی در کامش ماند که بی شباهت به تلخی بعد از لیموشیرین نبود، ولی انگار روی ابرها سیر می کرد. خوشحال بود که هرمان در یک مطلب مهم او را تنها همراز خویش دانسته و به او اعتماد کرده است.

هرمان نیز حتی بعد از قطع تماس به تک تک کلماتی که میان او و گیلدا ردو بدل شده بود فکر می کرد، حالش خوب نبود، بی هیچ دلیل و منطق خاصی دلش گیلدا را می خواست، انگار رفتار دیشب الی، اژدهایی را درونش بیدار کرده بود که اصلا خوش یمن به نظر نمی رسید، البته الی آتشی را فروخته که شاید بعدها نصیبی جز از دودش نداشته باشد، چرا که شعله هایش درست همین حالا سر بر آسمان نهاده بود!

کاش شبی مانند دیشب در کنار او تکرار شود، چنان به برش خواهد کشید که تا ابد فرصت گریختن نیابد! وای از این حس وحشی چموش که عرصه را بر او تنگ کرده و تمرکزش را از بین می برد، آن هم درست وسط ماجرای که می توانست آینده و سرنوشت یک فامیل منسجم را به تباهی بکشاند.

دیگر دلیلی نمی دید آنجا بماند، به اطاق خواب برگشت و مشغول جمع و جور وسایلش شد، حمام کوچک و تمیز این اطاق برایش حسابی چشمک می زد ولی هرمان با خود فکر می کرد شاید لازم است زندایی دست کم یک بار به او تعارف کند که یک دوش بگیرد، مخصوصا این که از دیروز تا حالا واقعا سر و وضعش غیرقابل تحمل شده.

"خوبه مثلا قراره دومادش بشم و این جور سرسنگین برخوردار می کنه. هوم!"

فایده ای نداشت که برای خودش غر بزند، حالا دلیل تمام شرمساری هایش با سروصدایی باورنکردنی به خانه برگشته و معلوم بود که برای تعریف شیطنت های خودش و دوستانش سر کلاس کنکور اصلا صبر و طاقت ندارد. رفتارهایش باعث حیرت هرمان می شد، او قاعدتا الان باید حسابی شرمنده ی مادرش باشد و دو سه روزی توی لاک خودش فرو برود تا گندی که دیشب زده توی ذهن مادرش کمرنگ شود، ولی انگار از هفت دولت آزاد بود...

میان سروصداهای لوسش بالاخره جمله ای مرتبط با خودش شنید:

"مامان، هرمان رفته؟"

آن قدر لحنش نگران بود که آدم دلش می سوخت واقعا!

"نه، ولی انگار داره می ره."

هرمان خشم خود را گزید، یعنی حتی قصد ندارد یک تعارف کوچک بابت ناهار یا شام کند؟ در اطاق که به شدت باز شد هرمان برای لحظه ای برگشت و به وروجکی که هنوز مانتو و مقنعه داشت نگاه کرد...

"هرمان تو فکر کردی واقعا من می دارم بری؟"

و پیش از آن که هرمان فرصت جوابگویی بیابد جستی به جلو زد و ساک هرمان را از دستش کشید، هرمان پریشان از این که نکند محتویات ساک بریزد بیرون یک طرف ساک را گرفت و کشید و در عین حال سعی کرد اخطار دهد:

"الی بخوای اذیتم کنی دیگه پامو اینجا نمی دارم."

الی انگار اصلا هیچ خدایی را بنده نبود:

"بیجا می کنی! تو قراره شوولم بشی خدای نکرده!"

و تا هرمان بتواند کاری از پیش ببرد چنان محکم ساک را کشید که نزدیک بود متلاشی شود. بعد هم در برابر اعتراض و تهدید هرمان دوان دوان به اطاق خودش رفت و در را قفل کرد.

حالا هرمان نگران هیچی نبود جز یک چیز....

"الی نامرد! مگه دستم بهت نرسه! وا کن درو."

مستوره از پایین می دید که این دو جوان پر شر و شور چگونه دارند سر به سر هم می گذارند و قایم موشک بازیشان گرفته، ولی اصلا دخالتی نکرد و اجازه داد به شیوه ی خود از پس هم برآیند، حال آن که حتی یک درصد احتمال نمی داد هرمان در عصبانیتش جدی باشد:

"الی ساکمو بده، من کار دارم باید برم مسخره! زندایی شما یه چیزی بگو."

"خودتون می دونید ببه جان، من چی بگم؟"

همین! خیال خودش را راحت کرد....

هرمان پشت در وا رفت و آرنجش را روی زانوی تا شده اش گذاشت و چنگی به موهای چرب و به هم ریخته اش زد:

"الی درد بگیری ایشالا! ساکمو بده عوضی لجن!"

مستوره که از توی آشپزخانه هم می توانست این حرف ها را بشنود، کلی به خودش فشار آورد تا جواب این همه بی ادبی را ندهد، با این که همیشه شنیده بود این دو نفر جدی یا شوخی از این حرفها به هم می زنند ولی این بار نمی دانست چرا اصلا تحمل کوچکترین تندخویی هرمان را نسبت به دخترش ندارد، یک جورهایی فکر می کرد حالا دیگر الی برای هرمان از سکه افتاده و این نه تنها به احساسات مادرانه، بلکه به شأن اشرافی اش نیز لطمه ی بزرگی می زد.

الی که فکر می کرد خوب توانسته حال هرمان را بکند توی قوطی، لبخند زنان مقابل آینه ایستاد تا کمی موهایش را مرتب کند، پیرهن نخی آستین کوتاهی با دامن کلوش تا روی زانو و گل های درشت صورتی تنش کرده و فکر می کرد به اندازه ی کافی دلربا شده است!

هرمان ناامیدانه پس کله اش را به در کوبید:

"الی! کری؟ با تواما؟"

هنوز هیچ صدایی از توی اطاق الی نمی آمد و دل هرمان مثل سیر و سرکه می جوشید، دلش می خواست الان دختر بود و می توانست زار زار گریه کند....

مستوره نیز با نگرانی از آن پایین صدا زد:

"ناهار آماده ست هرمان جان، الی رو صدا کن بیاین هردو سر میز."

هرمان از پشت نرده های مثبت کاری شده نگاهی به زندایی اش انداخت و نالید:

"من که یه ساعته دارم صداش می زنم."

"خب ببه جان بهش بگی می مونی اونم میاد دیگه."

هرمان دوباره الی را مخاطب قرار داد:

"الی ساکمو بده می خوام برم حموم. نمی رم، اصلا اگه بیرونم هم کنید نمی رم. فقط ساکمو بیار!"

صدای چرخیدن قفل آمد و هرمان فوراً بلند شد و ایستاد، در که باز شد الی با چهره ای که دیگر در آن نشانی از شیطنت نبود مقابل هرمان قرار گرفت و نگاهش را به او دوخت. هرمان نگران و پریشان منتظر حرفی ماند تا بدون این که مجبور باشد اشاره ای به محتویات ساکش کند، بفهمد که الی چه غلطی کرده؟

نگاهشان دو سه ثانیه ای طول کشید، آنگاه هرمان از روی شانه ی الی نگاهی به ساکش انداخت که کنار میز توالت افتاده و به نظر نمی رسید که درش باز شده باشد... صدای ظریف الی خش انداخت روی دلواپسی اش:

"راست گفتمی می مونی؟"

نمی دانست از کجا خیالش راحت شد که نفسی آسوده کشید:

"بیا فعلاً بریم نهارمونو بخوریم. ساکمو بده."

"بریم!"

"ساکمو بده اول، بعدش می ریم پایین."

"دروغ می گی. ساکتو بگیری می ری!"

شک نداشت که الی الان می زند زیر گریه، حتی اشک را درون چشمان عسلی اش دید که چگونه برای چکیدن می جنگید.

"چته الی؟"

و صورت الی را میان دستهایش قاب گرفت. انگار نمک به زخم دلش پاشیده بود که اشک از چشمش فروچکید...

"می گم چته؟ من که گفتم می مونم.... ببینم، نکنه...."

و باز مردد شد که بپرسد آیا ساکش را باز کرده یا نه؟ بالاخره دل به دریا زد:

"الی ساکمو باز کردی؟ آره؟"

لب های الی لرزید و قطره ی دیگری از چشمش چکید:

"چرا نگرانی؟ مگه چیزی توی ساکت داری که می ترسی دیده باشم؟"

نباید بند را به آب می داد....

"نخیر چیزی ندارم که نگرانش باشم. ولی تو واسه چی گریه می کنی؟"

الی که انگار اختیار از کف داده و نمی توانست رفتارهای افسارگسیخته اش را مدیریت کند، سرش را بر سینه ی هرمان فشرد و غرغره های عاشقانه سرداد:

"بگو مال منی، فقط مال من.... بگو هرمان جونم!"

هرمان دیگر دلش نمی خواست اتفاق دیشب تکرار شود، دستش را روی سر الی گذاشت و به عقب راند:

"الی آروم باش... هوم؟"

الی با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و نگاه غمزده اش را به هرمان دوخت:

"نمی تونم هرمان.... دیگه حتی نمی تونم یه لحظه فکر کنم تو پیشم نباشی."

هنوز ذهن هرمان روی آن سند قفل کرده و دنبال ارتباطی میان این حرف ها با آن سند می گشت:

"الی جون، کی گفته من پیشت نیستم؟"

الی بینی اش را بالا کشید:

"به خاطر دیشب از چشمت افتادم، نه؟"

هرمان لبخندی زد و بوسه ای بر پیشانی اش نشانده:

"نه غسل چشم! تو هیچ وقت از چشمم نمی افتی. فقط اذیتم نکن، باشه؟"

الی مثل دختر بچه ای ضعیف سرش را روی شانه خم کرد تا بفهماند که دختر حرف گوش کنی است. هرمان به طرف ساکش رفت و آن را برداشت، آنگاه دستش را بر کمر الی گذاشت و به بیرون هدایتش کرد:

"من ساکمو بذارم تو اطاقم میام."

"میای واقعا؟"

"آره بابا. احمق که نیستم قول بدم و بعد بزمن زیرش. قول دادم دیگه."

الی بی حرف و صحبتی دیگر از پله ها سرازیر شد، هرمان نیز ساک را به اطاق برد و قبل از این که قصد بیرون رفتن کند، آن را چک کرد. اولین چیزی که دید کتاب فارماکولوژی بود، مطمئن بود که آن را ته ساک گذاشته نه این جور روی لباس زیرهایش. فوراً آن را گشود و چشمش به عکس گیلدا افتاد و دلش فروریخت، پس موضوع این است؟ الی تا همین حد بیشتر نتوانسته پیش روی کند چون حسادت تمام جانش را گرفته!

بقیه ی کتابها سر جاییشان بود، سند نیز لای همان کتابها که الی فرصت باز کردنشان را نیافته. خیالش راحت شد عکس را دوباره لای کتاب گذاشت و فرستاد ته ساک، نباید به روی الی می

آورد که فهمیده چه کار کرده، احتمالا او نیز برای این که هرمان متوجه فضولی اش نشود عکس را گذاشته سرجایش! با این حال دلهره به خاطر جریحه دار شدن احساسات الی باعث عذابش می شد و نمی دانست این موضوع را چگونه باید حل کند؟

نیازی نبود گیلدا برای سردرآوردن از موضوعی که هرمان نگرانش بود به خانه ی میناخاله برود، عصر همان روز مینا خروشان و بی تمرکز به طرف خانه ی مریم راه افتاد و مثل همیشه آن قدر پشت سر هم زنگ را فشار داد که گیلدا موقع باز کردن در نزدیک بود پایش به لبه ی فرش گیر کند و بخورد زمین، فقط حالا دیگر نیازی نبود تا حیاط برود، چون اف اف کارشان را راحت کرده بود.

لحظاتی بعد مینا جواب سلام گیلدا را داده و نداده هروله کنان به طرف آشپزخانه دوید و بی مقدمه رفت سر اصل مطلب:

"خواخور؛ امی پی یر دستنوشته تی دسته؟*" (خواهر، سند دستنوشته ی پدرمون دست توئه؟)

مریم که آسوده و بی هیچ هیجانی غذایی را هم می زد، به خاطر جواب دادن به خواهرش لحظه ای دست از صلوات های زیرلبی اش برداشت:

"نا، تی پلو دره، مره آنه دی." (نه، پیش خودته. به من ندادی.)

و دوباره ادامه ی صلواتهایش را پی گرفت که از آنها فقط صدای «ص» شنیده می شد.

گیلدا که بلافاصله فهمیده بود گمشده ی موردنظر هرمان همین سند دستنوشته ی ندرت خان است، لبخند پیروزمندانه ای زد و بی سروصدا پشت در آشپزخانه رفت تا بیشتر سر از ماجرا درآورد.

وقتی با سوال و جواب های میان مریم و مینا متوجه شد که قرار بر اجرای چه نقشه ی شومی گذاشته اند، دیگر اثری از لبخند رضایت بر لبش نبود، او حالا با بی تابی منتظر تماس دیگری از

هرمان بود تا همه چیز را بگوید و اگر شد بپرسد که روی چه حسابی منتظر خبری از چنین گمشده‌ای بوده؟

مریم تمام مدت سعی داشت مینا را از این اشتباه برحذر بدارد و مدام تذکر می‌داد که نباید پیوندهای خانوادگی را با چنین کار نسنجیده‌ای قطع کنند ولی مینا هم همان حرفهای تکراری را ردیف می‌کرد و معتقد بود مازیار قبل از همه، این پیوندها را گسسته بوده است.

از همان موقع که نهارش را زیر نگاه سنگین و بغض آلود الی خورده و چشم غره‌های زندایی به الی را زیرسبیلی در کرده بود، به بهانه‌ی این که کار دارد و باید هرچه زودتر به خانه برگردد، از خانه‌ی دایی جان بیرون زده و حتی تعارف شاعبدالعظیمی زندایی برای دوش گرفتن را نیز رد کرده بود. بعد هم دنبال یک جای خواب مناسب از این سو به آن سو رفته و بالاخره موفق شده بود در یک مسافرخانه اطاقی اجاره کند.

حالا منتظر فرصت مناسبی بود تا با گیلدا تماس بگیرد. دلش یک دیدار حضوری با او می‌خواست ولی می‌دانست که هرگز این وقت غروب تنها از خانه بیرون نمی‌آید. از تلفن مسافرخانه شماره‌ی مریم خاله را گرفت حال آن که خدا خدا می‌کرد کسی جز گیلدا بر ندارد.... شاید از ظهر شش هفت باری تلفن زنگ خورده و گیلدا به هوای تماس هرمان به طرف گوشی جست زده و مهلت پاسخگویی را از بقیه گرفته بود، حتی گلاره دیگر نزدیک بود به اوضاع و احوالش شک کند، خوشبختانه این بار وقتی تلفن زنگ خورد هیچ کس در اطاق نبود و وقتی صدای هرمان از آن سو آمد گیلدا نفس راحتی کشید:

"سلام گیلدا، می‌تونی الان حرف بزنی؟"

گیلدا که حالا درست وسط سرو صدا و داد و فریاد مادرش و میناخاله و هما و گلاره بود، صدایش را پایین نگه داشت:

"آره.... می‌شنوی هرمان؟ یه جنجال حسابی راه افتاده!"

قلب هرمان توی دهانش آمد، پس حقیقت داشت!

"فهمیدی چی شده؟"

"دنبال سند دستنوشته ی ندرت خان می گردن. هرمان تو از کجا می دونستی این سند گم شده؟"

هرمان کمابیش کار را تمام شده می دانست، از حالا او نقطه ی مرکزی تمام جنجال های فامیلی بود و تصمیم گیری اش می توانست هرکدام از طرفین را به جانش بیندازد، کار راحتی نبود مطلقاً:

"می دونی می خوان چیکار کنن؟"

"مثل این که هما و گلاره می خواستن سند رو به جریان بندازن و از راه قانونی چورها رو به چنگ بگیرن و آبادهای قدیمی رو بدن به دایی جان."

"گیلدا تو مطمئنی که می خوان چنین کاری کنن یا من اشتباه می کنم؟"

"خب.... من الان مطمئنم، کاملاً مطمئن. اصلاً مامانت برای همین به هم ریخته، حسابی عصبانیه. ممکنه حتی تا شمال بره که ببینه سند رو اشتباهی پیش مرجان خاله نداشتن؟"

"بذار بره.... بذار اونقدر دور خودش بچرخه تا خسته شه."

"هرمان تو چیکار کردی؟ نکنه تو برش داشتی؟"

"آره، من برش داشتم. ولی فقط تو می دونی و نمی خوام به هیچ کس دیگه ای بگی."

"ای وای...."

سکوتی که میانشان سایه افکند، باعث شد تا هرمان قدری از بگومگوهای آن سوتر را بشنود، نامفهوم بود ولی هرمان تا حدی فهمید که درباره ی او حرف می زنند و می گویند که از صبح نه تماس گرفته و نه هرچه زنگ می زنند جواب می دهد.

صدایش زنگی از بغض فروخورده داشت:

"گیلدا...."

گیلدا نفهمید چرا ناگهان دلش هزار ستاره شد و مثل فواره ای پایین ریخت:

"جانم؟"

این «جانم» حال هرمان را بدتر از بد کرد، از یکسو آتش نیاز بردلش چنگ می زد و از سوی دیگر دستش به دامان او نمی رسید، در این شرایط روحی وخیم فقط گرمای تن او می توانست آلامش را تسکین بخشد:

"می خوام ببینمت، می شه؟"

گیلدا سعی کرد هیجان را از خودش دورکند، قطعاً هرمان در رابطه با این سند کارش داشت نه بیشتر:

"مگه تو.... اینجایی؟"

دستش رو شده بود و دیگر دلیلی برای پنهان کاری نداشت:

"آره، از دیشب اومدم."

نگرانی جای اشتیاق را در دل گیلدا گرفت:

"شب رو کجا موندی پس؟"

"پیش دایی جان."

گیلدا چشمانش را برهم فشرد، باید حدس می زد که او پیش یارغارش بوده، خودش کجای زندگی اوست که به قلب چموشش اجازه ی رویاپردازی می دهد؟

"پس دایی جان اینا هم می دونن...."

"نه نه، بهشون هیچی نگفتم. فقط از اونا هم خواستم که حرفی درباره ی اومدنم به اونجا نزنن."

"الان هم اونجایی؟"

"نه، الان مسافرخونه م."

"آخ خ خ.... چرا هرمان؟ مگه تو بی کس و کاری آخه؟"

"فعلا نمی تونم برم خونه یا پیام پیش شما یا دایی جان. شاید راحت تر بود برام که برگردم

اصفهان، ولی موندم چون می خوام ببینمت."

کاش تکرار نمی کرد که می خواهد ببیندش، بی چاره گیلدا مدام خیالش را پس می راند که این میل دیدار ربطی به عواطف داشته باشد!

"فردا صبح هرجا که تو بگی میام."

انگار نسیمی خنک به جهنم دلش وزید:

"بیا پارک ساعی، به این نشونه ای که می گم."

پارک ساعی؟ پارک عشاق! آه خدایا....

گیلدا نمی دانست باید به حال و روز خود بخندد یا بگرید؟ چه طور خیال می کرد کسی که تمام دیشب می توانسته عاشقانه هایی ناب را در کنار الیزه ی زیبا و دوست داشتنی گذرانده باشد، حالا هدف عاشقانه ای را از این قرار گذاشتن خاص تعقیب کند؟ پارک ساعی.... پارک عشاق.... ای وای هرمان!....

در این مسافرخانه ی نه چندان تمیز، مجبور بود از حمام مشترک استفاده کند ولی برایش مهم نبود، بدتر از این ها را در خوابگاه دانشگاه از سر گذرانده بود. حالا بعد از دو روز تحمل کثیفی و بوی بد عرق باید حتما دستی به سرو روی خود می کشید، این دیگر گیلدا بود نه الی که جار می زد او را همین طور کثیف لجن گرفته بیشتر دوست دارد! گیلدا حساس بود و پر از وسواس...

از حمام که بیرون آمد، ژلیت را برداشت تا ریش هایش را بزند، اما منصرف شد و فقط موهایش را به بالا شانه کرد تا در مجاورت هوا خشک شود و حالت بگیرد. هرچند تصمیم داشت

در اولین فرصت برود آرایشگاه و سروسامانی به موهای بلندشده اش بدهد ولی فعلا حوصله ی هیچ کاری را نداشت.

صبح جمعه بود و دانشگاه تعطیل، پس جور کردن یک بهانه ی قابل قبول برای گیلدا اصلا کار ساده ای نبود. با این حال سر ساعت 9 قبل از این که بقیه بیدار شوند، بدون هیچ توضیح اضافه ای از خانه خارج شد و به سوی مقصد به راه افتاد.

از دور درست در محلی که قرار گذاشته بودند، توانست پیکر مردی را ببیند که بر روی نیمکتی نشسته و انتظار می کشید. نفس عمیقی کشید و از خدا خواست کمکش کند که بتواند بر تمام هیجانات غیرارادی اش فائق آید. هرمان هم وقتی سر چرخاند و گیلدا را دید که نزدیک می شود، بند دلش از هم گسست و همان یک ذره شکی که به احساسش داشت هم تبدیل به یقین شد...

با نزدیک شدن گیلدا از جا برخاست و چند قدمی به سویش آمد، این فاصله های طولانی که میان هر بار دیدارشان می افتاد، تغییرات شگرفی را در هردوی آنها به نمایش می گذاشت، گیلدا هرگز هرمان را این شکلی ندیده بود، انگار یک آدم جدید بود که فقط می شد از روی چشم ها و مدل خاص ابرو و پیشانی اش او را شناخت.

پیش از آن که به هم برسند، سلامشان به سوی هم پرواز کرد. آنگاه هرمان دستش را پیش آورد تا گیلدا را وادار به مصافحه ای کند، می دانست که او با این کار معذب می شود، ولی عشاق گاهی زیادی خودخواهند!

گیلدا که دید او ظاهرا قصد ندارد منصرف شود، به ناچار دست پیش آورد تا برای لحظه ای لمسش کند، اما تا خواست دستش را پس بکشد هرمان آن را محکم فشرد و نگذاشت برود:

"بذار گیلدا.... خواهش می کنم!"

گیلدا مضطرب شده و نمی دانست باید الان چه کار کند:

"اذیتم نکن هرمان، ا...."

هرمان بی مهابا صدایش را بالا برد:

"گیلدا یه دقیقه آروم بگیر! بهت نیاز دارم لامصب...."

و تیر خلاص را زد، گیلدا دیگر اراده ای از خود نداشت و نفهمید چگونه به سوی او کشیده شد و درمیان سینه اش جای گرفت، اگرچه لحظه ای بیش نبود ولی انگار به اندازه ی صدسال کش آمد. وقتی رهایش کرد، هیچ کدام حال عادی نداشتند. گیلدا با ضعفی بی سابقه روی صندلی نشست و رویش را از هرمان چرخاند، حالا هرمان باید تمام گندکاری هایش را توضیح می داد، ولی حس می کرد دیگر هیچ کدام از ترفندهایش جواب نمی دهد:

"من.... دو روز خیلی سخت رو پشت سر گذاشتم.... معذرت می خوام، واقعا بهم فشار اومده.

روح و روانم به هم ریخته. احساس بی پناهی می کنم. گیلدا! نگام کن...."

نمی توانست، دست کم الان نمی توانست نگاهش کند....

کنارش نشست و پیشانی اش را بر شانه ی گیلدا گذاشت و آهسته زمزمه کرد:

"انگار آسمون رو سرم خراب شده، این یه بارو تحملم کن، دوستانه، خواهرا، هر جور که خودت

صلاح می دونی، فقط بذار گیلدا.... بذار یه کمی درد امو بذارم رو شونه های تو. دیگه نمی کشم!

تحملم تموم شده."

چه وقتی پسرک شیطان و خرابکار فامیل، کوهی از رنج و عذاب شد؟

گیلدا آهسته برگشت و دستش را تا موهای پریشان هرمان بالا آورد که نوازشش کند، اما جلوی

غلیان احساساتش را گرفت و دستش را پس کشید:

"چی می گی؟ چیکار کردی با خودت؟ هرمان؟"

هرمان پیشانی اش را از شانه ی گیلدا برداشت و نگاه خیسش را به چشمان نگرانیش دوخت،

گیلدا در این لحظه چیزی جز تمام این مرد را نمی خواست! تمام تمامش را....

"خسته شدم، از یه طرف دیگه تحمل مامانم و کاراشو ندارم، از طرف دیگه می دونم بخوام هرکاری کنم باید چشممو به روی همه تون ببندم."

و قطره اشکی از چشمش فرو چکید....

"هرمان خودت رو قاطی این موضوع نکن، بذار برادر و خواهرها خودشون باهم کنار بیان. چرا ما پاسوزشون بشیم؟"

شاید اشک او می توانست هرکسی را به اشتباه بندازد، ولی خودش خوب می دانست که این تنها راه کم کردن فشارهای درونی اوست و بحث این دعوی خانوادگی در حال حاضر بهانه ای بیش نیست...

"من می خوام جلوی فاجعه رو بگیرم. نمی خوام اونی که آتیش بیار معرکه می شه مامان من باشه!"

"درکت می کنم، ولی حس خوبی به دخالت تو ندارم هرمان! می ترسم.... می ترسم هیچی اون جوری پیش نره که من و تو می خوایم."

نگاه هرمان بر لب های خوش فرم گیلدا سقوط کرد، لب پایینش قدری حجیم تر از بالایی بود و خطی تیره و طبیعی دورتادورش داشت، از همان بچگی، همان موقع که با مهناز همبازی بود و برای او پشت چشم نازک می کرد، همان موقع که مقابل مهیار روی زمین به شکم می افتاد و دوتایی نقاشی می کشیدند و مهیار موهای لخت و سیاهش را حریصانه به پشت گوشش می راند و او همچنان در برابر حسرت عمیق هرمان نقاشی اش را می کشید.... زیرلب تکرار کرد:

"من و تو.... من و تو... هردو یه چیز می خوایم، نه؟"

گیلدا می توانست مسیر نگاه هرمان را تشخیص دهد و این معذبش می کرد، آرام از او روی گرداند و با خود فکر کرد این مرد امروز یک چیزیش می شود!

"آره خب، من هم با کار میناخاله موافق نیستم. مادرم هم بهش ده بار تذکر داده ولی گوشش بدهکار نیست. اون فقط نگران مرجان خاله ست ولی فکر می کنم به این بهونه دنبال یه امتیازگیری هایی هم واسه خودشه! هوم...."

انگار تمام نبض های تنش در شقیقه هایش می کوبید، او حالا دیگه بدون گیلدا نمی توانست حتی لحظه ای ادامه دهد، حس پرنیاز او از نگاه افسارگسیخته و بیمارش به خوبی منتقل می شد، گیلدا هم آن قدر احمق نبود که نفهمد....

"خوبه... مامانمو خوب شناختی!"

گیلدا با احتیاط برگشت و دوباره نگاهش را به نگاه بی تاب هرمان گره زد و فکر کرد چیزی که اکنون گیرنده های مودی زنانه اش دریافت کرده تا چه حد حقیقت دارد؟!

"تو یه چیزیت می شه؛ نه؟!"

هرمان سری به نشانه ی جواب مثبت تکان داد حال آن که لبخند و نگاهش همزمان مست و شرر افکن بود. گیلدا حس کرد نباید چنین سوالی می پرسید، با این حال مجبور بود چیزی را که سرانداخته تا تهش ببافد:

"دست از انتقامجویی بردار، اگه فقط هدفت همینه."

این لحن روانشناسانه سوزن ظریفی شد و حباب رؤیاهای هرمان را ترکاند. حالا دیگه از یک سو ناامیدانه رو به خاموشی می نهاد و از سوی دیگه با این حقیقت تلخ دست و پنجه نرم می کرد که بیش از نفس کشیدن، محتاج این دختر است:

"من قصد انتقامجویی ندارم، به چه زبونی بگم که فقط نگران حق و ناحق شدنم این وسط؟"

گیلدا از گوشه ی چشم دزدانه نگاهش کرد، این بار صدای شکستن چیزی را به وضوح شنیده و کم کم داشت نگران می شد، کاملاً قابل درک بود که او دنبال شنیدن هر حرفی غیر از این بوده!

هرمان صاف نشست و به نیمکت تکیه داد و نگاهش را جایی میان درختان رو به رویش فرستاد، گیلدا تازه فهمید آن نگاه سنگین و پرخواهش چقدر لذت به جانس می ریخته که تا از او دریغش کرد، چیزی در وجودش گم شد....

اکنون نسیم مختصر صبحگاهی موهای رها شده بر شانه اش را به بازی گرفته و گیلدا حس می کرد از این قیافه ی پریشان و به هم ریخته بیش از حد خوشش می آید!

به هرحال او باور نمی کرد که هرمان تا این حد اخلاق گرا باشد، قطعا یک چیزی این میان هست که او نمی خواهد درباره اش حرف بزند، یک جور عطر گزنده ی خفیفی از لابه لای نگرانی های هرمان به مشامش می خورد، عطری که بوی الی را می داد! ولی او اهل منت کشی نبود، هرگز با پیش کشیدن حرف الی خودش را نزد او خوار و خفیف نمی کرد:

"خب... می خوام چیکار کنی؟"

"سند رو می دم دست دایی جان. این تنها راهشه."

"بعد فکر کردی به دایی جان چه توضیحی باید بدی؟"

هرمان مکثی کرد، نه واقعا فکرش را نکرده بود....

گیلدا ادامه داد:

"اگه بگی سرخود این کارو کردم دلیلش رو می پرسه و تو مجبوری حقیقت رو بگی که اصلا به نفع هیشکی نیست، اگه هم هیچی نگی ممکنه حرفی درباره ش به مامانامون بزنه و شر بزرگتری به پا بشه. به هرحال یه جای این قضیه به ضرر تو تموم می شه مگه این که واقعا خانواده ی دایی جان رو به خانواده ی خودت و خاله هات ترجیح داده باشی."

"مریم خاله که با منه، مطمئنم."

"مادر خودت مهم نیست؟"

"نه... نیست!"

"مرجان خاله چی؟"

سری تکان داد و به فکر فرو رفت، فقط مه لقا برایش مهم بود ولی دلیلی نمی دید حرفی از او به میان بکشد. گیلدا مکشی کرد تا بهترین جمله ها را توی ذهنش ردیف کند...

"ببین هرمان، من فکر می کنم بهتر باشه که اصلا به روی خودت نیاری این سند پیشته، من هم شهادت می دم که هفته ی پیش دیده بودم این سند دست هماست و با گلاره درباره ش حرف می زنم و شکاف های قانونی رو بررسی می کنن. اون موقع که تو اصلا تهران نبود. خلاصه یا مجبور می شن خودشون با دایی جان حرف بزنن یا این که قضیه رو مسکوت نگه دارن تا پیدا شدن سند. درهرصورت پای تو دیگه گیر نیست این وسط."

"پس تکلیف زمینها چی می شه؟ اگه یه غریبه تصاحبشون کنه چی؟ مثل اون فامیلهای عوضی سلیمان که دندون گردتر از خود نامردشن."

"اگه دیدیم واقعا غریبه ها دارن واسه این زمینها خواب می بینن، اون وقت موضوع رو مطرح می کنیم ولی قبلش ازشون تعهد می گیریم که با دایی جان راه بیان وگرنه سند بی سند. هوم؟"

هرمان کمی فکر کرد، راه حل خوبی به نظر می رسید...

"مرسی گیلدا. تو یه بار سنگین از رو دوشم برداشتی. انگار تازه بهم اکسیژن رسیده!"

و لبخندی آسوده صورتش را پرکرد و برخاست، گیلدا نیز با لبخندی جوابش را داد، هوا رو به گرمی می رفت ولی هنوز نسیم خنکی می وزید و هر از گاهی مشتی شکوفه ی خشکیده به سرو رویشان می ریخت. گیلدا به چشمان بی حواس هرمان خیره شده و حسودی اش می شد به تمام نقاط نامعلومی که او بی هدف دنبالشان می کرد....

"الان چیکار می خوای بکنی؟ میری خونه یا برمی گردی اصفهان؟"

هرمان سری تکان داد:

"نمی دونم، فعلا باید برم دیدن ملاقه."

گیلدا فکر کرد این بهترین دلیلی است که به مادرش ارائه خواهد داد برای ترک خانه در اولین ساعات صبح جمعه:

"چه خوب! منم میام."

هرمان که خیلی از این پیشنهاد خوشحال شده بود در یک حرکت غافلگیر کننده هردو دست گیلدا را در دستهایش گرفت و او را به طرف خود کشید:

"پس پاشو معطل نکن!"

گیلدا که برای بار دوم ناخواسته با پیکر وسوسه انگیزش تماس یافته بود خود را عقب کشید و فحشی زیرلب نثارش کرد، ولی هرمان عادت داشت به شنیدن این بد و بیراه ها.

همان طور که به طرف خروجی پارک می رفتند، هرمان سازدهنی اش را از جیبش بیرون آورد و مشغول نواختن شد. لبخندی بر لب گیلدا نشست و او را مورد تشویق قرار داد:

"خیلی قشنگه! این الان چیه؟"

هرمان موقتا از نواختن دست کشید:

"آهنگ Badinerie تو سبک کلاسیک."

"خیلی عالی! معلومه حسابی پیشرفت کردی."

هرمان از این که گیلدا تشویقش کرده حسابی سر ذوق آمد:

"تازه گیتار هم بلد شدم."

"آفرین به این همه همت. چی بهتر از این؟ اونم تو مهد هنر و موسیقی!"

"بالاخره باید یه جوری اوقات فراغتمو پر کنم دیگه."

"پس... چرا تا حالا چیزی درباره ش نگفته بودی؟"

"فکر نمی کردم مهم باشه برات."

"یعنی بقیه می دونن؟"

"بقیه مهم نیستن...."

دل گیلدا در سینه فرو ریخت، این هرمان با همیشه فرق دارد، حاضر بود قسم بخورد....
 هردو از پارک خارج شده و منتظر ایستادند. یک تاکسی که سه نفر روی صندلی عقب نشسته بودند جلوی پایشان ترمز کرد، آن موقع تاکسی ها برای سود بیشتر روی صندلی جلو هم دونفر سوار می کردند و هیچ قانونی وجود نداشت که مانع از این کار شود. گیلدا اصلا دلش نمی خواست با این وضعیت کنار هرمان بنشیند ولی هرمان نه تنها مشکلی نداشت بلکه از این بابت بسیار هم خوشحال بود!

به هرحال وقتی کنار راننده جا گرفت، گیلدا نیز مجبور شد بنشیند، هرمان به رد کردن دستش از پشت سر او اکتفا نکرد و تقریباً او را در حلقه ی بازویش گرفت! گیلدا اگرچه شهادت این را نداشت که به او تذکری دهد، ولی بعد از چند ثانیه بالاخره تصمیمش را گرفت و آهسته جوری که فقط هرمان بشنود گفت:

"می شه اینقدر بدجنسی نکنی؟"

"چیه؟! مگه من جذام دارم؟"

"چه ربطی داره آخه؟!"

"ربط داره دیگه! تو چندشت میاد بهت دست می زنم، از بچگی همین طور بودی، تا نزدیکت می شدم فرار می کردی، دستتو پس می کشیدی به جان دایی جان دستامو شستم، خیلی پسر تمیزی شدم!"

گیلدا خنده اش را فروخورد و نگاهش را معترضانه به او دوخت:

"بی مزه!"

گیلدا دیگر حریف هرمان نبود که به او بفهماند پرهیزش دلیلی غیر از آن چیزهایی دارد که او فکر می کند، حس می کرد فعلاً هرمان مثل تیری است که بر چله نشسته، کافی است کمان را

بکشد تا برای همیشه از دستش بدهد، پس ترجیح داد به این رفتارهای ظاهرا عادی و غیرارادی هرمان گیر ندهد، گویا او همه ی آل و آدم را محرم خویش می دانست که با الی هم همیشه چنین رفتارهایی داشت، هرچند احساسات او درباره ی الی قطعا فرق می کرد!

از زاویه ی نگاه هرمان، تنها گونه ی برجسته ی گیلدا پیدا بود و مژگان بلند و سیاهش که هیچ آرایشی نداشت، شال سرخ رنگش قدری عقب رفته و بی آن که عمدی در کار باشد کمی از موهای پرکلاغی درخشانش پیدا بود، نه این که به خودش نرسیده باشد، اما جنس آراستگی اش فرق می کرد، ناخن های بدون لاک، صورتی با کمترین آرایش، موهای ساده... با تمام این ها شاداب و سلامت بود و به طرز اغواکننده ای باسلیقه و خوش ذوق.

گیلدا که حس کرد نگاه هرمان قرار نیست از رویش برداشته شود، سری چرخاند و خیره در چشمانش ماند، هرمان که توقع چنین نگاهی را نداشت برای لحظه ای حس کرد بی جنبه ترین مرد روی زمین است و بعید نیست الان هرغلطی را مرتکب شود!

"چیه هرمان؟ یه جووری نگام می کنی انگار آخرین باره!"

این حرف دل هرمان را به درد آورد. همان نیمچه لبخند پرلذت نیز ازلبش رخت بست و نگاهش زنگار غم گرفت:

"توی این ماجرا، تو طرف کی هستی؟"

پاسخ دادن به این سوال سخت تر از آن بود که می اندیشید، آهسته روی گرداند تا دریچه ی ذهنش از طریق نگاهش به نگاه هرمان باز نشود:

"سعی می کنم بی طرف باشم. به نظر من هر دو طرف به یه اندازه حق دارن."

این حرف واقعا ناامید کننده بود:

"پس شاید دیدار آخرمون باشه."

لبخندی عصبی بر لب گیلدا نشست و سری به تأسف تکان داد:

"هوم... پس دنبال یار کشی بودی!"

"دنبال یارم نه یارکشی."

این حرف برای ثانیه ای معنای خاصی نداشت ولی ناگهان دل گیلدا به تلاطم افتاد، یعنی این مرد زده به سیم آخر؟ راست می گوید خدایا!؟

دوباره سرش چرخید و نگاهش به نگاه مست و بی تاب هرمان قفل شد، آب دهانش را به سختی فرو داد، اصلا انگار هیچی در دهانش نبود حتی حرفی که می خواست بزند...

هرمان نیز همین قدر را کافی می دانست، اگر گیرنده قوی باشد تا الان باید هر آنچه را که او خواسته یا ناخواسته برملا ساخته بود در یافته باشد. نگاهش را از او گرفت و به خیابان بخشید، بقیه ی راه در سکوت طی شد و البته تاکسی های بعدی که سوار شدند روی صندلی عقب جا به اندازه ی کافی داشتند.

محیط آسایشگاه حسی دردناک به دل هایشان منتقل می کرد. اگرچه رسیدگی پرسنل مجموعه به بیماران نسبتا خوب بود، ولی در وجود تک تک این آدم ها که به هردلیلی در اینجا مأوا گرفته بودند، غمی بی انتها موج می خورد که ناشی از دلتنگی برای روزهای خوبشان بود.

مه لقا نشسته بر صندلی چرخدارش با دیدن آن دو، نگاه غمزده و تاریکش را به سویشان پرواز داد ولی هیچ نگفت. مادریار جوانی نیز صندلی اش را آرام کنار باغچه ها حرکت می داد. می دانستند افسردگی اش هر روز شدیدتر می شود ولی حالا که از نزدیک می دیدنش تازه باورشان شده بود که موضوع تا چه حد جدی است. همین باعث شد هرمان برای یک لحظه فکر کند به محض بیرون رفتن از اینجا سند را به مادرش بازخواهد گرداند....

وقتی رسیدند، سلام و خسته نباشیدی به مادریار گفته و خود را معرفی کردند، آنگاه سعی کردند با هر نوع ابراز محبتی که می توانند، لبش را به لبخندی باز کرده یا کلامی از دهانش بیرون بکشند، ولی او هیچ واکنشی نشان نمی داد، بالاخره هرمان خم شد و بوسه ای بر پیشانی اش نشانند:

"یه چیزی بگو ملاقه ی من! از اصفهان تا اینجا اومدم که تو رو ببینم فقط."

مه لقا هنوز سکوت کرده و هیچی نمی گفت. موهایش زیادی بلند و آشفته شده، اگرچه مشخص بود که تازه حمامش کرده اند. عملا آن روسری ناکارآمد کنار افتاده؛ بود و نبودش تفاوت چندانی به حال او نداشت. هرمان به خود جرأتی داد و روسری اش را برداشت و رو به گیلدا کرد:

"تو کیفیت برس داری؟"

گیلدا بلافاصله کیف نسبتا کوچک مشکی رنگش را باز کرد و از درونش برسی فانتزی بیرون آورد و به طرف هرمان گرفت، هرمان نیز مشغول شانه کشیدن به موهای مه لقا شد. گیلدا نیز مقابل ویلچرش چمباتمه زد و دست هایش را به دست گرفت:

"دوست داری برگردی خونه؟ واسه همینه که این جوری سکوت کردی؟"

خشمی ظریف در نگاه مه لقا نشست ولی هیچ نگفت. مادریار توضیح داد:

"هیچی نمی گه خانم. افسردگی شدید داره."

گیلدا سری به نشانه‌ی «می دانم» توأم با تشکر برایش تکان داد و دست گذاشت روی نقطه ضعفش:

"دلتنگی؟ دلتنگ بچه هات؟"

اشک در چشمان مه لقا جمع شد....

"این که غصه نداره؟ مگه تو جونت رو برای نجات بچه هات به خطر ننداختی؟ حتما فکر می کردی که حتی اگه بمیری، اونا بازهم می تونن زنده باشن و زندگی کنن و از زندگی لذت ببرن! تو جونتو به خطر انداختی چون فقط زندگی اون دوتا برات مهم بود، حالا هم بدون که اونا حالشون خوب خوبه، مهناز می گفت باباشون بهشون حسابی می رسه، عمه ها و مامان بزرگشون براشون جون می دن. تو چرا غصه می خوری؟ اصلا بچه می خواد تهش چی بشه؟ یکی مثل این که به مامان خودش نارو می زنه!؟"

هرمان که از این حرف جا خورده بود برای لحظه ای دست از بافتن موهای مه لقا برداشت و چشمانش را رو به گیلدا گرد کرد.

مادریار با نگرانی تذکر داد:

"حالش بد نشه یه وقت؟"

هرمان خیالش را راحت کرد:

"نگران نباش، روانشناسه."

اما توی دلش اذعان داشت که گیلدا کمی دارد زیاده روی می کند.

گیلدا بی توجه به نگرانی او ادامه داد:

"میناخاله و مامانت می خوان سند اصلی رو بذارن اجرا، چورها رو بگیرن. اما هرمان سند رو

برداشتته، می بینی؟ دایی جان رو به مامان خودش ترجیح داده!"

ناگهان همین حرف باعث شد تا مه لقا واکنشی نشان دهد و سرش را به طرف هرمان بچرخاند،

هرمان که کمتر از مه لقا جا نخورده و حالا حس می کرد گیلدا قضاوت ناعادلانه ای درباره اش

دارد، با نگاه مه لقا لب هایش را کمی غنچه کرد، انگار که بخواهد دختر بچه ای را نوازش کند:

"جونم عشقم؟!"

مه لقا از بس حرف نزده بود، صدایش کاملا خش دار و دورگه شده و به زحمت راه گلویش را

می درید:

"تو.... واقعا.... این کارو کردی؟"

هرمان نزد خود اعتراف کرد که رفتار گیلدا حتی اگر زیاده روی هم بوده دست کم باعث شده تا

چیزی در وجود مه لقا تکان بخورد، حالا از یک سو به خاطر حرف زدن مه لقا خوشحال و از طرف

دیگر نگران این بود که توبیخش کند:

"تو بخوای برش می گردونم، فقط تو!"

اضطراب در تمام وجود مه لقا موج می خورد، انگار می ترسید فرصتی را از دست دهد:

"نه، هرمان.... برش نگردون.... نمی خوام چورا رو بگیرن، نمی خوام سلی برگرده، نمی خوام دوباره برگردم خونه.... نمی خوام...."

موجی از شادی درون چشمان هرمان درخشید و نگاهش را قدرشناسانه به گیلدا دوخت و لبخندی به روی هم زدند، آنگاه همان طور که گیس بافته ی مه لقا میان انگشتانش سرگردان بود، خم شد و بوسه ای بر گونه های زرد و تکیده اش نشانند و زمزمه کرد:

"تو جون بخواه!"

گیلدا حس کرد چه خواهد شد اگر روزی هرمان این حرف ها را به او بزند؟ آنگاه به فکر خود خندید، انگار رفتارهای امروز هرمان توقعش را کمی بالا برده بود!

مه لقا نگاه پر اندوهش را به گیلدا دوخت:

"راست گفتمی که بچه هام حالشون خوبه؟ زنباباشون اذیتشون نمی کنه؟"

لبخند بر لب گیلدا ماسید و با نگرانی به هرمان چشم دوخت تا شاید در این تنگنا کمکی کند، هرمان نیز فوراً سعی کرد قضیه را یک جور رفع و رجوع کند:

"آره بابا! درسته که اسفند اصلاً شوهر خوبی نبوده ولی بابای خوبیه خیالت راحت."

و فوراً رو به گیلدا کرد:

"موافقید بازی کنیم؟"

گیلدا هم سریع موافقت کرد:

"آره عالیه!"

خیلی زود بساط پاسور و تخته نرد مهیا شد و بعد هم یک دور مارپله بازی کردند و آنقدر سر این بازی کودکانه خندیدند که دیگر به نظر نمی رسید مه لقا حتی ذره ای افسرده باشد!

هنگام ناهار مددجویان که شد، بالاخره از او خداحافظی کردند و قول دادند که بیشتر به او سر بزنند. قبل از ترک آسایشگاه نیز با مسئولین بخش بازتوانی صحبت کرده و فهمیدند که مه لقا برای فیزیوتراپی همکاری چندانی ندارد....

"یعنی چی؟ مگه اون نمی خواد زودتر رو پای خودش وایسه؟"

"خب ببینید، اون دیگه هیچ وقت نمی تونه مثل گذشته از پاهاش استفاده کنه، نهایتا شاید بشه با واکر راه بره، البته اگه همه چی درست پیش بره."

"می دونم، ولی همین هم کافیه. به نظر من بهتره چند دوره مشاوره روان درمانی هم براش بذارید تا از این حالت بیرون بیاد و شرایطش رو بپذیره."

"اون با روانشناس مجموعه هم اصلا همکاری نمی کنه!..."

هرمان و گیلدا که نتیجه ی خاصی عایدشان نشده بود، همان طور که باهم درباره ی مه لقا صحبت می کردند، از مجموعه خارج شدند:

"گیلدا تو نزدیک تری تا من، بهتره بیشتر بهش سر بزنی و از همون طرفندای روانشناسیت استفاده کنی."

"ولی من هنوز دوره م کامل نشده، روانشناس نیستم که! مثل تو یه دانشجویئم، چه توقعی ازم داری که بتونم کمکش کنم؟"

"مه لقا فقط نیاز به یه درمانگر نداره، ندیدی امروز چقدر حال و هواش عوض شده بود؟ کسی که افسردگی شدید داشته باشه اصلا می خنده؟!"

حق با او بود....

"من و تو امروز فقط به دیدنش اومدیم، قرار نبوده که درمانش کنیم ولی دیدی که از همیشه بهتر بود. ملاقه تنهاست، دلش گرفته.... باید درکش کنیم."

"باشه، من تلاشم رو می کنم؛ البته هرموقع که وقت کنم. راستش دادن یه همچین قولی واقعا سخته چون خونه مون به اینجا دوره، من هم یه دخترم به هرحال، رفت و آمد برام به سادگی آقايون نیست."

هرمان شرایط او را درک می کرد، پس فقط سری تکان داد:

"دعوتمو واسه جیگرکی قبول می کنی؟"

گیلدا از این که بیشتر می تواند با او باشد قند توی دلش آب شد:

"نه، کثافتکاری داره. بریم پیتزا."

"باشه، هرچی تو بگی. ولی جیگر خاصیتش بیشتره ها جیگر؟!"

گیلدا ریز خندید و «پررو»یی زیرلب نثارش کرد که به هیچ کجا برنخورد.

بعد از آن سعی می کردند ذهنشان را از وقایع پیرامونشان رها کنند و موقع ناهار فقط حرف های خوب و آرامش بخش بزنند. از دانشگاه و همکلاسی هایشان گفتند، از برنامه های آینده شان برای درس و کار، از هنر و موسیقی حرف زدند و خاطره انگیزترین لحظات را برای خود ساختند، تا جایی که حتی وقتی گیلدا به خانه برگشته و برای چرت نیمروزی سر بر بالش گذاشته بود یا وقتی که هرمان بی حال و خسته سرش را به پشتی صندلی اتوبوس تکیه داده بود، تمام آن لحظات خوب را با خود مرور می کردند و دل به رویایی شیرین می سپردند.

"گیلدا! یه لحظه پاشو کارت دارم، بعد بگیر بخواب."

گیلدا وحشتزده از خواب پرید، حس می کرد ساعت ها خوابیده، مادرش مضطرب و پریشان بالای سرش نشسته و ساعت دیواری نشان می داد که هنوز حتی پنج دقیقه هم از خوابیدنش نگذشته!

"چی... چی شده مامان؟! وای قلبم...."

و دستش را هراسان روی قلبش گذاشت که حالا خون را وحشیانه پمپاژ می کرد. مریم کمی دستپاچه شد:

"بلا می سر، خواب بودی؟ من فکر کردم هنوز خوابت نبرده."

گیلدا سرش را از روی بالش برداشت و آب دهانش را جوری فرو داد که انگار به زور اسید به خوردش می دهند، آنگاه نیم خیز شد و موهای به هم پیچیده اش از یک طرف بر زمین ریخت...
"حالا چی شده که این جوری اومدی سروقتم؟"

"می گم، تو دیروز با هرمان تلفنی صحبت کردی، نه؟"

گیلدا دعا کرد مجبور به دروغ گفتن نشود و درعین حال بهترین جواب ها را بتواند در این فرصت کم جفت و جور کند...

"آره خب، چه طور مگه؟"

"خبر نداری الان کجاست؟ چی بهت گفت؟"

"وای مامان یکی یکی بپرس! هیچی ازم یه سوال روانشناسی داشت، دیروز که بهت گفتم...."

"گفتی ولی من باورم نشد، امروز صبح کجا رفته بودی؟"

گیلدا وانمود کرد هنوز از این بیدار شدن ناگهانی آشفته است، کاملا نشست و با دو انگشت چشمانش را فشرد و نفسش را پرصدا بیرون داد:

"هیچی، ازم خواست یه سر به ملاقه بزنم، شنیده بود که با مددکارا همکاری نمی کنه. من هم امروز رفتم دیدنش. تا ظهر پیشش بودم و بعد هم بیرون یه چیزی خوردم... مامان حالا اینا اینقدر مهمه که به خاطرش این جوری منو از خواب می پرونی؟"

"واقعا رفته بودی پیش ملاقای؟ از هرمان خبر نداری؟"

"مامان جان من چرا باید از هرمان بیشتر از اینی که گفتم خبر داشته باشم؟"

"هرمان یعنی بیشتر از ماکان نگران ملاقه ست؟ اصلا واسه چی باید اینقدر نگران باشه؟"

گیلدا کمی خشم چاشنی نگاهش کرد بلکه بتواند مادرش را تحت تأثیر قرار دهد:

"اون بی چاره باید واسه دلشوره هاش هم از ماکان اجازه بگیره؟ مامان مثل این که یادت رفته هرمان از بچگی وابستگی خاصی به ملاقه داشت؟"

مریم نگاه مضطربش را بی هدف به اطراف چرخاند و زیرلب چیزهایی گفت که گیلدا نصفشان را متوجه نشد، ولی مشخص بود که دارد از نیروهای غیبی مدد می جوید برای یافتن چاره... حالا نوبت گیلدا بود که نقش بازی کند، حجم وسیعی از نگرانی را به نگاهش طلبید و حالتی استفهام گونه به خود گرفت:

"مامان چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ من دارم کم کم نگران می شما؟"

مریم که نمی دانست الان باید چه کار کند، با کف دست روی رانش کوبید و سری تکان داد:

"چه می دونم ببه جان..... سند اصلی زمینها گم شده. الان مینا پاشده رفته رحمت آباد که مطمئن شه سند پیش مرجان نیست. می گه اگه اونجا هم نباشه یکی از توی کمدش برش داشته، شک کرده به هرمان ولی از دیروز هرچی زنگ می زنه هرمان جواب نمی ده."

و ناگهان انگار چیزی یادش آمده باشد نگاه گرد شده اش را به گیلدا دوخت:

"هرمان از کجا زنگ زده بود؟ بهت نگفت؟"

"من.... خب راستش فکر می کردم قاعدتا باید اصفهان باشه دیگه، چه می دونستم ممکنه جای دیگه ای باشه. خبر که نداشتم؟"

عمدا این همه فعل ماضی به کار گرفته بود تا مجبور نشود از حال بگوید!

"یعنی نپرسیدی؟"

الان دیگر هرچه می گفت دروغ می شد، پس زیرکانه حرف را پیچاند:

"مامان من خودم همین جمعه ی قبلی دیدم سند دست گلاره و هما بود، داشتن درباره ش حرف می زدن. تازه بی شعورا وقتی من رفتم تو یه جووری محترمانه دگم کردن که به کار خودشون برس. اصلا ببینم جریان چیه که اینا این روزا اینجوری چنبره زدن سر سندها؟"

مریم که به نظر می رسید کاملا مغبون شده باشد، دوباره با کف دست زد روی ران خودش، مثل یک آدم عزادار مستأصل:

"هرچی می کشیم از دست این دو تا جوجه وکیله ببه جان! می خوان سند رو بذارن اجرا و چورهای دایی جان رو بگیرن. الان دیگه اون زمینا مثل طلا شدن، هرچی هست سر همین مال کثیف دنیاست."

"آخه مامان نمی شه که؟ حتی از نظر قانونی هم باید دایی جان یا وکیل قانونیش حضور داشته باشه که بشه سند رو اجرا گذاشت. مگه شهر هرته آخه؟"

"چه می دونم؟ مثل این که یه فکرای می کردن."

"نمی شه هیچ کاری کرد، چون دایی جان امضاهای شما رو داره."

مریم بی آن که چیز دیگری بگوید، از اطاق خارج شد. حالا دیگه گیلدا هم نمی توانست بخوابد، مادرش با این حرکت غیر حرفه ای خواب را به کل از سرش پرانده بود.

گلاره آن روز پیش هما بود، روز بعد هم از خانه ی میناخاله یکسره رفت سرکارش و حدود عصر بود که خسته و کوفته به خانه برگشت، گیلدا فوراً به طرفش رفت و سلام و خسته نباشیدی گفت، آنگاه بی مقدمه رفت سر اصل مطلب:

"گلی، چه طور می خواین سند رو اجرا بذارید وقتی دایی جان اون امضاها رو از خواهرش داره؟"

گلاره که بی حوصله چادرش را برمی داشت و روی چوب لباسی آویزان می کرد، از این سوال غیرمترقبه جا خورد:

"اولا که الان چه وقت این حرفاست؟ بعد هم اون سند هیچ ارزشی نداره بدون سند اول. ما هم نیازی بهش نداریم. فقط بفهمم سند کجاست، معطلش نمی کنم."

"ولی مگه نباید دایی جان هم موقع ثبت سند رسمی حضور داشته باشه؟ خب اون بیاد که سند دوم رو هم باخودش میاره!"

"نخیر نیازی به حضورش نیست. ندرت خان دقیقا سهم هرکسی رو از زمینها مشخص کرده، ما سهم خودمون رو طبق سند از چورها می گیریم و بعد هم به دایی جان اطلاع می دیم که بیاد آبادهاش رو ثبت کنه به اسم خودش. اگه بخواد زیرش بزنه دیگه رسما تمام آبادها رو از دست می ده و هیچی گیرش نمیاد، زمینها هم وقتی سندشون ثبت رسمی شده باشه دیگه کاری نمی تونه بکنه چون از نظر حقوقی ارزش بیشتری نسبت به سند دست نوشته داره."

"گلی به نظرت این کلاهبرداری نیست؟"

گلاره عصبانی به گیلدا توپید:

"کلاهبردار اونیه که سند رو دزدیده! مینا خاله زنگ زده از شمال گفته سند پیش مرجان خاله هم نیست. آب شده رفته تو زمین! مگه دستم به اون هرمان عوضی نرسه!"

"رو چه حسابی فکر می کنید گم شدن سند به هرمان ربطی داره؟"

"تو فکر دیگه ای می کنی؟"

"هرمان الان سه هفته ست نیومده تهران، هفته ی پیش هم سند دست خودت و هما بود. واسه چی این جووری تهمت می زنی؟"

گلاره که انگار جوابی نداشت، به طرف دستشویی رفت تا آبی به سر و رویش بزند، گیلدا به شیوه ی میناخاله تا پشت در دستشویی هم آمد:

"تو که اینقدر به نماز و روزه و حجابت اهمیت می دی، چرا یه همچین خبط بزرگی می کنی خواخور جان؟! چرا آخرتت رو به دنیای یکی دیگه می فروشی؟ گلی من از اون همای قرتی هیچ توقعی ندارم ولی تو فرق داری! یه ذره قدر خودتو بدون آخه..."

گلاره در دستشویی را باز کرد و همان طور که ابروانش به طرز مضحکی با تماس آب آویزان شده بود چشمانش را برای گیلدا گرد کرد:

"نمی خواد واسه من منبر بری خانم روانشناس! هرکی یه ذره دین و ایمون سرش بشه دلش واسه وضع و حال اون مرجان خاله ی بیچاره شرحه شرحه می شه. اصلا می دونی چیه؟ من دین و دنیا و آخرتم رو حاضرم بدم ولی مرجان خاله دیگه بیشتر از این عذاب نکشه!"

و ناگهان چشمانش پر شد از اشک و لب هایش لرزید. گیلدا که حسابی تحت تأثیر واقع شده بود، در سکوت با نگاهش او را بدرقه کرد. گلاره وارد اطاق مشترکشان شد و در را محکم بست، گیلدا فهمید که تا چند ساعت آینده اجازه ی استفاده از این اطاق را نخواهد داشت. با این حال در دل او را تحسین می کرد، کسی که حاضر بود داروندارش را ببازد به خاطر بی چارگی یک نفر دیگر! راستی، چه کسی در محاسبات عقلی و منطقی و احساسی اش چنین چیزی را تاکنون لحاظ کرده...؟

با این که سه روز از برگشتنش به اصفهان گذشته بود ولی هنوز احساس خستگی می کرد، دلیلش شاید این بود که اصلا فرصتی برای استراحت نداشت، هر روز از صبح زود می رفت سرکلاس و بعد از آن هم بلافاصله در رستورانی که به تازگی در آن مشغول شده بود کار می کرد. شب هم خسته و کوفته برمی گشت و مشغول درس خواندن می شد. به این فکر می کرد که به زودی باید شغلش را عوض کند، هرچند که تا همین لحظه درآمد خوبی داشت، ولی باید دنبال کاری می گشت که با تحصیلاتش مرتبط باشد. فعلا از هیچی بهتر بود برای پسری که دوست نداشت دستش در جیب پدرش باشد.

تازه شامش را خورده و برای خواب مهیا می شد که زنگ تلفن به صدا در آمد، مطمئن بود که بازهم مادرش است و می خواهد با بدترین کلماتی که سراغ دارد او را بکشد تهران، زیرلب بدویبیراهی به شخصی نامعلوم گفت و گوشی را برداشت:

"الو؟!!"

با صدای باصلابت دایی جان یک لحظه حس کرد خونس منجمد شده:

"سلام پهلوان!"

"سلام دایی جان... خوبید شما?"

"خوبم. تو چه طوری؟ اوضاعت رو به راهه?"

"بله بله. ممنون..."

و با خود فکر کرد معمولا الی اینجا زنگ می زده و دایی جان اگر خانه بود با او چند کلمه ای خوش و بش می کرد، شاید این جزو معدود دفعاتی بود که دایی جان شخصا تماس می گرفت و وقتی می دانست تهران چه آشوبی برپا شده، شرایط بسیار نگران کننده ای بود!

"امتحانات شروع شده؟"

"نه، از شنبه ی آینده شروع می شه."

"ایشالا موفق باشی...."

"ممنون."

"این هفته حتما جور کن بیای تهران."

"نمی شه دایی جان... ببخشید ولی گرفتارم."

"مهم نیست، گرفتاری هات هرچی باشه مهم تر از این نیست..."

حالا دیگر واقعا دلشوره به جان هرمان افتاده و تقریبا می توانست حدس بزند که دعواها به گوش دایی جان هم رسیده است...

"ضمنا؛ سند رو هم بردار بیار!"

یک لحظه قدرت تصمیم گیری از او سلب شد، ولی لحظه ای بعد سعی کرد راه انکار را در پیش بگیرد:

"....کدوم سند؟"

به قدری در لحن کلام دایی جان اطمینان موج می خورد که دیگر هرمان نتوانست حتی کلامی بگوید:

"خودت رو به اون راه نزن! همون سندی که توی ساک دستیت بود و بدون این که به کسی چیزی بگی برش داشتی و بردی اصفهان."

تمام شواهد منطبق بر حقیقت بود، واویلا!

"کی به شما گفته سند پیش منه؟"

"همون کسی که قرار بوده علاقه ت رو بهش ثابت کنی."

باید حدس می زد، کار از پیدا کردن عکس گیلدا گذشته و دخترک فضول دایی جان تا آخر ماجرا را رفته!

"...حالا هم به جای این که دنبال راه در رو بگردی، ورش دار بیا تهران. مگه از اول نمی خواستی همین کارو بکنی؟ پس چرا دو دلی؟"

"دو دل نیستم... فقط نخواستم جنجال به پا شه."

"بله پسر جان! کاری که تو کردی واقعا عالی بود. جلوی یه فاجعه رو گرفتی."

هرمان که دیگر قادر نبود ضربان های پی در پی قلبش را تحت کنترل درآورد زیرلب زمزمه کرد:

"فاجعه الان توی خونه ی ماست، شک ندارم...."

"تو بیا، من درستش می کنم."

"غیر از شما، دیگه کی می دونه؟"

"کسی فعلا نمی دونه. باید اول با خودت صحبت کنم."

"باشه.... می شنوم."

"اینجا نه؛ حضوری! پنج شنبه منتظریم. خونه هم نمی خواد بری، یکسره بیا اینجا."

"چشم..."

اولین فکری که به ذهنش رسید تماس با گیلدا بود، هرچند که او دلش نمی خواست بازهم مریم خاله گوشی را بردارد و به اوضاع و احوالشان شک کند، با خود فکر کرد اگر اتفاق مهمی افتاده باشد حتما گیلدا با او تماس خواهد گرفت، اما هیچ خبری نشد که نشد.

تا روز پنج شنبه بدترین کابوس ها از سرش گذشت. هفته ای وحشتناک و پر استرس، حتی قادر نبود خیالبافی های عاشقانه داشته باشد، حال مهیار را درک می کرد وقتی زیر آوار جان می سپرد، انگار تمام دنیا بر سرش فرو ریخته بود...

وقتی رسید خستگی و آشفتگی از سر رو رویش می بارید، ریشش از حد طبیعی کمی بلندتر شده و موهایش به هم پیچ و تاب خورده بود، داشت شبیه درویش ها می شد! با این حال الی که اولین استقبال کننده اش بود، جوری با شیفتگی نگاهش می کرد که انگار آدونیس دربرابرش ایستاده!

"وای هرمان جونم چقدر ماه شدی! قربون ریشای کثافتت بشم!"

و دستش را پیش برد تا دستی به ریشهایش بکشد، هرمان حتی حوصله ی ابرازعلاقه های این دختر را هم نداشت دیگر:

"چیه؟ خوشحالی که خرابکاری کردی؟ لابد الان جایزه هم می خوای؟"

الی که فکر نمی کرد هرمان تا این حد از کارش عصبانی شده باشد، لب برچید و نگاهش را با شرمساری از او گرفت:

"شرمنده م هرمان... باور کن فقط می خواستم ببینم بازم عکس از اون.... اون داری!"

هرمان حتی اگر اخم هم نمی کرد چشمانش به قدر کافی اخمو و عصبانی می نمود:

"عکس های اونم به تو یه نفر هیچ ربطی نداره!"

"می دونستم...."

"خوش به حالت! حالا برو کیف کن که اینقدر می دونی!"

الی دیگر فرصت ادامه دادن نیافت، حالا مادرش هم برای استقبال از مهمانشان رسیده و از همان فاصله شروع به حال و احوال کرد:

"سلام ببه جان! خوش اومدی. بیا تو!"

هرمان نیز سلام گذرایی کرد، هنوز رفتارهای سرد هفته ی گذشته را از یاد نبرده بود و این رفتارهای مزورانه دردی را دوا نمی کرد، او دیگر زندایی را مثل سابق دوست نداشت همان طور که الی را...

دایی جان مثل همیشه پرغرور و باصلابت روی مبل مخصوص خودش نشسته و منتظر بود که مهمانش به پابوسش بیاید! هرمان حتی حوصله ی این را هم دیگر نداشت. حس می کرد اشتباه بزرگی کرده که سند را آورده، گویا قرار است بعد از این مثل یک برده رام و مطیع این خانواده باشد!

"سلام دایی جان."

"سلام پسرم! خوش اومدی."

و بالاخره به خودش زحمت داد که بایستد و دستش را برای مصافحه جلو ببرد. هرمان با او دست داد ولی جلو نرفت که روبوسی کند، فکر می کرد بعد از یک مسافرت طولانی در یک روز گرم بدترین کار همین است که با کسی روبوسی کند!

"یه کمی خستگی درکن، بعد برو یه دوش بگیر."

هرمان خوشحال شد از این پیشنهاد، دفعه ی قبل واقعا اذیت شده بود.

"اگه اجازه بدین قبل از نشستن برم یه دوش بگیرم."

دایی جان هم گویا بدش نیامد که سری به موافقت تکان داد:

"تا تو برگردی وسایل پذیرایی ازت رو فراهم می کنیم. برو پسرم."

واشاره ای به اطاق بالا کرد. هرمان تشکری کرد و از پله ها بالا رفت، الی هم دنبالش آمد بدون این که اهمیتی به صدا زدن های خفیف مادرش بدهد. درست دم در اطاقی که دفعه ی پیش را در آنجا صبح کرده بود ایستاد و نگاه کینه توزش را به الی دوخت:

"چی؟ باز می خوای ساکمو واری کنی؟ بیا! دیگه چیزی نیست که نگرانش باشم."

و ساک را باز کرد و حوله و لباس هایش را درآورد...

"هرمان تورو خدا این جووری باهام حرف نزن. دق می کنما؟"

"برام مهم نیست."

"حتی دق کردنم؟"

"اونم دیگه مهم نیست!"

"هر کیو می خوای دوست داشته باش، ولی با من این جووری رفتار نکن!"

"نه واسه دوست داشتنم از تو اجازه می گیرم نه واسه رفتارام."

الی بغض کرد و صدایش لرزید:

"نامرد! من بهترین دوستت بودم همیشه، خیلی زود همه چیو فراموش کردی! باشه..."

هرمان برخاست و همان طور که ساک را با زیپ باز به حال خود رها می کرد وارد اطاق شد:

"بهترین دوستم بودی ولی تو بدترین شرایط از پشت بهم خنجر زدی!"

"من فقط خواستم به بابام بفهمونم که درباره ت اشتباه می کنن!"

هرمان که حس می کرد یک اتفاق مهم دیگر افتاده و او خبر ندارد، ناگهان جلوی در حمام

ایستاد و نگاه استفهام آمیزش را به او دوخت:

"مگه بابات چه فکری درباره م کرده؟"

الی مردد ماند که بگوید یا نگوید، به هر حال او زیاد هم رازدار خوبی نبود:

"تو که اومدی و بدون هیچ حرف و صحبتی گذاشتی رفتی، بابا بهت حسابی شک کرد ولی نمی دونست دقیقا باید به چی شک کنه، تا این که مهناز زنگ زد اینجا و به بابام التماس کرد که اگه سند پیش شماسست برش گردونید و داریم بدبخت می شیم و سلیمان و برادرش مدعی زمینها شدن و دارن از یه راه دیگه می رن که تصاحبشون کنن. بعد هم گفت که عمه مینا اومده بوده شمال و فکر کرده سند پیش اوناست، بابام گفت سند اصلی پیش ما نیست و فقط همون دومیه اینجاست، بعد هم که تماس رو قطع کرد فوراً رفت سراغ سند که ببینه سرجاشه یا نه. فکر می کرد تو اومدی که تو یه فرصت مناسب اون سند دومیه رو برداری. می گفت هر جور فکر می کنه اومدن و رفتن تو زیادی مشکوک بوده. وقتی هم که دید سند سرجاشه گفت حتما نتونسته و داشته شرایط رو می سنجیده تا به موقع برش داره. من گفتم شما اشتباه می کنید و اون سند رو آورده بود اینجا که به شما بده ولی به خاطر شرایطی که پیش اومد منصرف شد...."

حالا دیگه خون خون هرمان را می خورد، بی آن که حرف دیگری بزند در حمام را باز کرد و الی را به حال خود گذاشت.

چند دقیقه بعد بدون این که به موهایش سشوار کشیده باشد آمد و توی پذیرایی مقابل دایی جان نشست. زندایی هم بلافاصله برخاست و رفت تا به خدمتکارشان بسپرد برای پذیرایی آماده باشد. دایی جان زیاد اهل مقدمه چینی نبود:

"خب، تعریف کن ببینم جریان چیه؟ چرا سند رو بی اجازه ی مادرت برداشتی؟"

هرمان مکثی کرد تا تمام جوابهایی را که زیر دوش در ذهن خود ردیف کرده بود مرور کند و بهترینشان را برگزیند:

"می دونید که توی سند سهم هرکسی کاملا مشخص شده بود، پس بدون سندی که پیش شماسست هم می تونستن برن و اون سهم مشخص شده ی خودشون رو ثبت کنن و یه سند معتبر بگیرن. بعدش شما می موندی و سهمی که ندرت خان توی سند تعیین کرده بود، می

تونستید بهش رضایت بدید و می تونستید ولش کنید به امان خدا. من نمی خواستم مثل جریان شکایت شما از دوما دای مرجان خاله بشه، نمی خواستم این رشته ی فامیلی بیشتر از این قطع بشه."

"خوب کاری کردی. حالا برو سند رو بیار پیش من."

"اجازه بدین الان این کارو نکنم."

به نظر می رسید دایی برخلاف کلمات محبت آمیزش اصلا درحال حاضر بویی از عطوفت نبرده:

"همین حالا!"

"دایی جان خواهش می کنم!"

این بار دایی جان حتی زحمت به زبان آوردن کلمات را هم نکشید و فقط با چشم و ابرو اشاره ای کرد که یعنی معطلش نکن، یالا!

هرمان کلافه و ناراحت برخاست و رفت تا سند را از داخل ساکش که طبقه ی بالا مانده بود بردارد. حالا به شدت احساس پشیمانی می کرد ولی بازهم نتوانست در برابر خواست دایی جان مقاومت کند.

سند را برداشت و از پله ها پایین آمد. دایی جان دستش را برای گرفتن سند دراز کرد و هرمان همچنان مردد و پشیمان سند را به طرفش گرفت:

"دایی جان می خوام چیکار کنی؟"

"صبرکن خودت می فهمی!"

زندایی که رفتارش نسبت به قبل بسیار گرم تر به نظر می رسید، لبخندی زیبا بر لب نشانده و صدای پر نازش را حواله ی دایی جان داد:

"وای بذار از راه برسه بچه م! بشین یه چیزی بخور ببه جان! هلاک شدی از خستگی."

هرمان تشکری کرد و درون مبل فرو رفت. ناگهان با صدای زنگ قلبش انگار از کار افتاد. نمی دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد و همین مضطربش می کرد.

وقتی مادرش و مریم خاله به همراه شوهرها و بچه هایشان از در وارد شدند، انگار دنیا برای هرمان به آخر رسید. نگاهش در نگاه گیلدا قفل شد و نفهمید آن رنگ گلایه وار درونش را...

نه سلام گرمی بود و نه احوالپرسی جانانه ای، جز دستی که با پدر و شوهرخاله اش برای مصافحه فشرد و سلام گذرایی که با مریم خاله ردوبدل کرد، مادرش هم زیاد تحویلش نگرفت و هما و گلاره هم به سلامی کوتاه اکتفا کردند. انگار هیچ کس از دیدنش خوشحال نشده بود. نگاهش را به گیلدا دوخت، گیلدا لب گزید و سلامی زیرلب گفت، هرمان نیز سعی کرد بر احساسات سرکشش مسلط باشد:

"سلام گیلدا، چی شده؟"

"هیچی، دایی جان به همه مون زنگ زده که بیایم اینجا، گفته کار مهمی داره. تو کی اومدی؟"

هرمان با نگاهی گذرا شرایط را سنجید و جووری که بقیه متوجه نشوند سرش را جلو برد و صدایش را پایین آورد:

"منم همین الان رسیدم. بهم زنگ زد گفت یکسره پیام اینجا...."

گیلدا نیم نگاهی به موهای نیمه مرطوب هرمان انداخت و بوی شامپویی که هوش از سر آدم می پراند. دلیل دلخوری اش چیزی نبود جز همین! چرا اینقدر با خانواده ی دایی جان الفت دارد؟ دلیلی جز الی می تواند باشد؟

شرایط برای گفتگوی خصوصی اصلا مهیا نبود، همه روی مبل ها جا گرفتند و لوازم پذیرایی نیز روی میزها چیده شد.

وقتی خوش و بش ها تمام شد، دایی جان سینه ای صاف کرد و پاکت محتوی سند را روی میز گذاشت، هنوز کسی خبر نداشت دایی جان منظورش از این کارها چیست....

"همه تون خبر از علاقه ی بین الی و هرمان دارین، از بچگی یار غار هم بودن...."

این حرف ها مثل خنجر در قلب گیلدا و هرمان فرو می رفت ولی تا بسته شدن کلام دایی جان نمی توانستند لب از لب بگشایند، فقط گاهی به هم خیره می شدند، یکی مستأصل و درمانده، دیگری لبریز از گلایه....

"ولی خب، هرمان دست خالیه، هیچی نداره به جز یه آینده ای که اگه درست تلاش کنه می تونه باعث سربلندی خودش و خانواده ش بشه. البته من و مستوره سختگیر نیستیم، قرارمون این شد که عشقش رو ثابت کنه و بدون دردسر داماد ما باشه."

هرمان دلش می خواست فریاد بزند و بگوید اشتباه می کنید، ولی انگار بر دهانش قفل زده بودند، حالا دیگر گیلدا هم برای خودش متأسف بود که هفته ی گذشته چه رویاهایی از او در سر سودازدهی خویش بافته بود!

مازیار ادامه ی صحبتش را پی گرفت:

"...و البته هرمان خیلی زود ثابت کرد! این هم مدرکش..."

و پاکت را گشود و سند دست نوشته را بیرون آورد. با دیدنش فریاد حیرت همگی بلند شد و احمد نیز پسرش را مورد شماتت قرار داد:

"ای مادر به خطا!"

اگرچه این توهین تف سربالا بود ولی کسی فعلا اهمیتی به آنچه که از دهان احمد و باجناقش خارج می شد نمی داد....

مازیار اخم هایش را درهم کشید و به درون مبلش فرو رفت:

"شما خواهرای دلسوز و مهربونم واقعا ثابت کردید که یه پا قصابید! گوسفند رو آب می دین و پروار می کنین تا به موقع سرش رو ببرین! ولی من گوسفند نبودم، اشتباه گرفتین!"

زبان همگی بند آمده و هنوز کسی چیزی نمی گفت...

"البته اگه هرمان چنین خدمتی به من نکرده بود هیچ وقت نمی تونستم حقمو از شما خواهرای خیانتکارم بگیرم!"

این بار هما بود که به زبان آمد، با لحنی تند و بی ملاحظه:

"کسی خیانت نکرده دایی جان، به جز همین شاخ شمشادی که عشقش رو به مادرش ترجیح داده! مطمئن باشید چنین آدمی هرگز به دخترتونم وفا نمی کنه!"

هرمان چشم ها و لب هایش را محکم برهم فشرد تا جلوی بازشدنشان را بگیرد، مینا برخاست و به طرف هرمان خیز برداشت و درست مثل روزهایی که برای یک جنایت کودکانه بازخواست و تنبیهش می کرد مقابلش ایستاد و نگاه تند و تیزش را به چشمانش دوخت:

"تف به غیرت که مادرت رو به اون دختردایی دریده ت فروختی؟!"

نه هرمان فرصت پاسخ گفتن یافت نه الی بیش از یک حیرتزدگی پر از شرم واکنش دیگری داشت، حالا دایی جان بود که با خشم مقابل خواهرش ایستاده و قصد توبیخش را داشت:

"تند نرو خواهر! من مثل شوهرت نیستم که به پسرش می گه مادر به خطا! من روی زن و بچه م غیرت دارم، پس تا نسخه ی خودت و پسر تو نیچیدم بشین سرجات!"

مینا بی آن که نگاه از چشمان پسرش بگیرد لب فشرد و سه بار با مشت به سینه ی خود کوبید که نشان از نفرینی پنهانی داشت، هرمان دانست که دیگر آسمانش بعد از این همیشه سیاه خواهد بود، مادر حتی اگر خطاکار باشد نفرینش فاجعه است!

همه ای که میان تک تک افراد حاضر در این جمع در گرفته بود، باعث می شد که دنیا دور سر هرمان بچرخد، حالا نگاهش به گیلدا بود که سکوت کرده و لب هایش را می جوید و تلاش می کرد بر خودش مسلط باشد، دلیل این همه آشفتگی گیلدا را نمی فهمید، به نظر می رسید از چیزی به شدت ناراحت است، چه می توانست باشد؟ اگر موضوع برمی گشت به سند که خب، خودش هم با او همراه شده بود؟! اگر هم عشقی درکار بود می شد گذاشت به حساب حسادت زنانه و رقابت عشقی با الی، چه کسی باور می کرد سرگردان یک عشق درخاک خفته اکنون به چیزی مثل عشق بیندیشد؟

وقتی گیلدا متوجه نگاه هرمان شد، قلبش در سینه فروریخت و نفهمید چرا بازهم در چنین شرایط ناامیدکننده ای باید چنین نگاه شیفته ای را از او دریافت کند؟

الی اکنون از یک سو با مادرش لبخندهای پیروزمندانه ردوبدل می کرد و از سوی دیگر گاهی با نگرانی به میناخاله و بقیه نگاه می کرد، بی خبر از دل پریشان هرمان....

با صدای دایی جان همه‌ها خوابید:

"باورم نمی شه مینا! مگه یه خواهر می تونه اینقدر واسه برادرش دوز و کلک سوار کنه؟ شما کدوم خدا رو بنده این؟"

مینا توپش پرتتر از این حرف ها بود:

"ما به خاطر خواهر سیاه بختمون قید همه چیو زدیم، تو چیکار کردی واسه خواهرت؟ تویی که یه اطاق این خونه ت به کل اون زمینها می ارزه."

مازیار بی توجه به دری وری های تکراری مینا نگاه گله مندش را به مریم دوخت که هنوز طبق عادت داشت زیر لب ذکر می گفت، این بار کمی آشفته تر:

"مریم! تو که نماز شبت ترک نمی شه چرا؟ تو که به جای حرف عادیتم همه ش ذکر خدا می گی چرا؟ توی دین تو به نماز نافله بیشتر سفارش شده یا امانتداری؟"

مریم مردد بود که حرف بزند یا نه، این بهمن بود که جور همسرش را می کشید؛ البته با لحنی پر از طعنه و نیش:

"مریم دیگه چه کار کنه خان برار؟ این بدبخت که تمام سهمش رو بخشیده به مرجان، الان هم می گه اگه چورها رو هم بگیریم حتی یه وجب از اون زمینها نمی خواد و همه شو می ده به مرجان. اینم شانس منه دیگه، یکی دیگه پولش از پارو بالا می ره و خانم من چشمش از مال دنیا سیره!"

مریم لاله الالهی زیر لب گفت و از همه روی گرداند و برخلاف دیگران که به خاطر شوهرخواهرها به زبان فارسی حرف می زدند، ناله ای به زبان مادری اش کرد که البته آنها هم معنی اش را به خوبی حس کردند:

"بی وارث بمونه اون زمینی که یا برادرمو بخواد بگیره یا خواهرمو!" (بی لوارث بمانای او زمینی که بخوای می براره می جی اگیره یا می خواخوره)

انگار تمام این رشته ها با همین یک جمله پنبه شد، مازیار که با دانستن این موضوع غافلگیر شده بود، دست راستش را به نشانه ی این که همه ساکت باشند و گوش بدهند بالا نگه داشت، آنگاه در کمال وقار و متانت شمرده و آرام گفت:

"من به احترام مریم از حق خودم می گذرم و زمینها رو طبق همین سند تقسیم می کنیم، از امروز هم من فقط یه خواهر دارم و اونم مریمه."

و سند را مقابل گلاره سر داد. همه در سکوت نگاهشان را بین سند و دایی جان و مریم تقسیم می کردند، گلاره سند را برداشت و صدایش لرزید:

"ممنون دایی جان.... خدا از بزرگی کم تون نکنه."

مازیار صدایش را این بار بالا برد:

"دنبال دعای خیرتون نیستم، از روضه خونی هم خوشم نیامد، بخشیدنم دلیل نمی شه که از مینا گذشته باشم، حالا اگه مرجان هم خطایی کرده باشه از سر بی چارگیشه ولی مینا...."

و نگاهش را تند و تیز به چشمان مینا دوخت، نگاهی که اکنون عجیب شبیه نگاه هرمان بود:

"....تو دیگه خواهر من نیستی! از حالا باهات غریبه م. حساب پسرت البته جداست چون قصد داشته عشق و علاقه ش رو به دخترم ثابت کنه؛ وگرنه احمقه کسی که به خانواده ی تو دختر نازپرورده ش رو بده."

ناگهان گیلدا از جا برخاست و بی هیچ خداحافظی به سوی در خروجی رفت، همه ی نگاه ها به سویش پرت شد و هرمان بلافاصله از جا برخاست و دنبالش رفت، الی هم بلند شد ولی مستوره دستش را گرفت و با اخم و تشر به او فهماند که باید بنشیند و خودش را سبک نکند، الی با نگرانی به خارج شدن هرمان نگریست حال آن که دلش مثل سیر و سرکه می جوشید.

گیلدا تازه کفش هایش را پوشیده بود که هرمان از در خارج شد و با عجله به طرفش آمد:

"گیلدا!...."

گیلدا نمی دانست چه واکنشی نشان دهد، فقط بی آن که حتی نگاهش کند خداحافظی زیرلب گفت و قصد رفتن کرد، هرمان جلوییش دوید و هر دو بازویش را در دست گرفت، گیلدا بلافاصله روی گرداند...

"گیلدا کجا می ری؟"

"حوصله ی این جمع رو ندارم، از همه شون بیزارم."

"من هم مثل تو، به خدا جز مریم خاله همه شون نامردن!"

گیلدا با حرکت خفیف سرش طره ی مزاحمی را از مقابل صورتش به کناری راند و نگاه مست و زیبایش را با دلخوری به چشمان نگران هرمان دوخت، کم مانده بود مرد گنده اشک بریزد:
 "نرو گیلدا! تو که بری پشتم خالی می شه.... من الان تو بدترین شرایط روحی ام، تو هم اگه بری چه خاکی به سرم بریزم؟ به تو دلم گرمه گیلدا... بمون!"

گیلدا چشمانش را برهم فشرد:

"راحتم بذار هرمان حالم خوب نیست."

و بازوانش را از دست های نیرومند هرمان بیرون کشید ولی هرمان لجوجانه تر او را درمیان حلقه ی دستانش گرفت و به سینه فشرد و به تلخی زمزمه کرد:

"من یه کثافتتم گیلدا! پاکیزه کچل نه ها؟ یه کثافت واقعی.... می دونم الان نباید این کارو باهات بکنم ولی می کنم! اونا صحبت از ازدواج من و الی می کنن ولی من تو رو می خوام.... تو رو می خوام گیلدا تنهام نذار..."

گیلدا باور نمی کرد هرگز چنین حرف هایی را از هرمان بشنود، میل آغوش او حسی تازه بود که کاش هرگز به تجربه اش واداشته نمی شد... هر طور بود از او فاصله گرفت و نگاه پر گلایه ی خود را به چشمان بی قرارش دوخت:

"ولی من.... الی نیستم که با کثافتکاری هات مشکلی نداشته باشم! چه طور می تونی اینقدر خائن باشی؟ چه طور؟!...."

تیزی این خنجر که بر قلب هرمان نشست آن قدر درد داشت که نتوانست جلوی فریادش را بگیرد:

"من خائن نیستم گیلدا! فقط نتونستم عاشق الی باشم... نتونستم!"

نگاهشان خیره به هم، یکی خشمگین و دردمند، دیگری دلخور و پر استفهام! کار بالا گرفته و دیگر جای سکوت نبود اگرچه برای هرمان ادامه دادن این صحبت مثل خودکشی به نظر می رسید:

"یه عمر از این عذاب لعنتی به خودم می پیچم که «اون» به من محبت کرده و من «تو» یی رو می خوام که همیشه مرده و زنده ی مهبیارو به من ترجیح دادی! کتافتم من.... تو حق داری منو نخوای...."

گیلدا ناباورانه خیره اش شد بی آن که بتواند حرفی بزند. هرمان چند قدم به عقب برداشت و انگشتش را بی هدف به سوی گیلدا گرفت و سرش را به چپ و راست تکان داد، حرفی که می خواست بزند درمیان نگاه پریشانان گم شد، دستش فرو افتاد و ناامیدانه از او روی گرداند و وارد خانه شد، همه ها با ورود دوباره ی او خوابید ولی هرمان بی توجه به همه ی آنها از پله ها بالا رفت و ساکش را بر روی دوش انداخت...

آن پایین صداها بالا گرفته بود، صدای مینا به وضوح بلندتر از همه بود:

"اگه زودتر این بخشش رو کرده بودی چی می شد؟ حتما باید می فهمیدی می شه آدم از حق خودش بگذره تا تو هم یه قدمی برداری؟"

و دستش را به سوی مریم کشید، مازیار چشمانش را برهم فشرد تا بر خشم خود فائق آید:

"اگه راست می گی تو چرا نبخشیدی خواخور دلسوز؟"

انگار الکل روی شعله ی مینا ریختند:

"چون من مثل تو پولدار نیستم! بفهم که فرق دارم با تو."

کل کل میانشان مثل دو تا بچه مدرسه ای بود:

"تو همین حالا خونه و ماشین و زندگیت دو برابر مریمه! ولی اصلا خمیرتون با هم فرق داره."

و نیشخندی حواله اش داد. مینا مثل اسپند روی آتش از جا جست و در مقابل مازیار قرار گرفت و انگشتش را به سوی او کشید:

"آره راست می گی، خمیرم مثل توئه!"

و با عصبانیت برگشت و کیف و چادرش را از روی مبل برداشت و دوباره مقابل برادرش ایستاد و این بار به جایی که هرمان ایستاده بود اشاره کرد:

"اونم خمیرش مثل منه! ازش خیر نمی بینی برارجان، همون طور که من ندیدم!"

مازیار نیز ایستاد و از داماد آینده اش دفاع کرد:

"تا همین حالا ثابت کرده که با تو یه نفر خیلی فرق داره پس من هم بهش فرصت می دم تا خودشو ثابت کنه حتی اگه برام گرون تموم شه!"

مینا هرگز تا این حد احساس خشم نکرده و سعی داشت تمام عقده های روانی اش را خالی کند:

"چه جورم گرون تموم می شه! امروز منو به دخترت فروخت، فردا دخترت رو به یکی دیگه می فروشه!"

هرمان که دیگر تحمل این حرف ها را نداشت، از پله ها سرازیر شد و پیش از آن که از در خارج شود برگشت رو به همه ی آنها که با نگاه خشمگین براندازش می کردند:

"من این سند رو برنداشتم که آدم فروشی کنم، فقط نخواستم چشممو به روی حق و ناحق ببندم، ولی اشتباه می کردم!.... حق با گیلدا بود که می گفت خودمو آلوده ی بازیهای خواهر برادریتون نکنم، من خیلی احمقم، خیلی خیلی خیلی.... احمق!"

و دیگر نتوانست ادامه دهد و در را گشود، الی خود را از چنگ مادرش رهانید و شتابان خود را به او رساند درحالی که اشک از هرگوشه ی چشمش سرازیر بود:

"هرمان آگه بری می میرم، به جون خودت راست می گم."

هرمان نگاهش را از الی به مستوره و بعد دایی جان و نهایتا مادرش دوخت، آنگاه بی آن که جوابی دهد الی را عقب راند و از در خارج شد، الی پیشانی اش را روی دری که بسته شده بود گذاشت و از ته دل گریست....

روی لبه ی باغچه ای که پر بود از گیاهان زینتی، گیلدا نشست و با دسته ی کیفش بازی می کرد، با آمدن هرمان سرش را بلند کرد و نگاهش را به او دوخت، حتی از جایش هم برخاست ولی هرمان انگار نه کسی را می دید نه چیزی می شنید، چشمان زیبایش با آن گوشه های رو به بالا به رطوبتی از اشک نشست و بی توجه به هرآنچه که اطرافش بود می رفت که از در حیاط خارج شود.

کسی دنبالش نرفت، هیچ کس پیش بینی نمی کرد که این قهر او جدی باشد، صدای بسته شدن در، فضای خاموش و ساکت حیاط را به ارتعاش درآورد.

رفت.... به همین سادگی!

تا دو هفته نه تلفنش را جواب می داد و نه با کسی تماس می گرفت، نهایتا هم صدای یک غریبه از آن سوی خط آمد:

"ما مستأجر جدیدیم، تازه همین امروز اومدیم."

کسی باور نمی کرد درست وسط امتحانات پایان ترمش از آنجا رفته باشد! البته او اسباب و اثاثیه ی زیادی نداشت، ولی به هرحال برای جا به جا شدن نیازمند وقت و انرژی کافی بود. تزهما این بود که او دارد ناز می کند، درست مثل یک بچه ی احمق نفهم:

"دوستشه! آوردتش اونجا به جاش جواب بده که یعنی مثلا از اونجا رفته! غلط کرده، اون حتی یه وجب هم از جاش تکون نخورده. الکی نرید نازشو بکشیدها؟ خودش گشنه ش می شه برمی گرده سر سفره."

مینا نیز اگرچه برای پسرش دلشوره داشت، ولی آن قدر از او دلخور بود که نمی توانست بر غرورش پا بگذارد و برود دنبالش بگردد، مخصوصا این که حالا موضوع مهم تری را به زعم خویش پی گیری می کرد...

چوره‌های آباد شده به نام خواهرها ثبت شد، مازیار نیز سهم خود از آبادهایی که یک سومشان در جریان زلزله از سطح زمین فاصله گرفته و تبدیل به چور شده بودند، دریافت کرد. مستوره از این موضوع کاملا ناراضی بود و فکر می کرد خواهرها واقعا در حقشان اجحاف کرده اند. اما برای مازیار اصلا اهمیتی نداشت، او آنقدر درآمدش خوب بود که زمینها را فقط برای مصرف سالانه ی برنج خودشان بخواهد؛ چرا که کیفیت محصول این زمین های دلتایی بی همتا بوده و هرکس فقط یک بار از برنج این زمین ها استفاده کرده باشد، برنج هیچ منطقه ی دیگری به دهانش مزه نخواهد داشت، وگرنه او که مثل مرجان دنبال خرید و فروش محصول نبود تا از این طریق امرار معاش کند.

مرجان که باور نمی کرد چنین لطفی را از برادر خود دریافت کرده باشد، به مخابرات روستا رفت و با برادرش تماس گرفت و آن قدر قربان صدقه اش رفت و گریست که مازیار با خود فکر کرد کاش زودتر از اینها چشمش را به روی چورها بسته بود، پیش از آن که این همه اختلاف میان او و خواهرهایش بیفتد و هرمان؛ دوست داشتنی ترین پسر این فامیل به قهر از میانشان برود...

"الی احمق نشو! درو بازکن الان دیر می شه!"

هیچ صدایی از داخل اطاق نمی آمد. مستوره از ناراحتی داشت دیوانه می شد:

"آخه چرا در اطاق رو قفل کردی دختر؟ بیا صبحونه ت رو بخور، یه ساعته دارم صدات می کنم. الی! وقت داره همین جور می گذره جا می مونی از کنکور."

مازیار نیز کلافه و عصبی توی هال قدم می زد و گاهی به بالا نگاه می کرد، او می خواست خودش شخصا الی را ببرد سر جلسه، ولی حالا با این ادا و اطوارها نمی دانست چه خاکی به سرش بریزد:

"کلید زاپاس اطاقشو نداری؟"

"فایده نداره، کلید رو از اون ور گذاشته رو در. نمی تونم بازش کنم."

"لالاله الا... آخه این چه مرگشه؟"

و پله ها را بالا آمد و پشت در اطاق ایستاد:

"الیزه! باباجان، بیا بیرون دخترم. هرچی بخوای، هرکاری بگی برات می کنم. نذار زحمت این یکی دوساله و هزینه هایی که برای کلاس کنکورت کردیم بی حاصل بشه. فقط بگو چی می خوای بابا؟"

صدایی ضعیف از پشت دراطاق آمد که دست کم خیال مستوره راحت شد از زنده بودن دخترش:

"هیچی نمی خوام، فقط هرمان رو برگردونید."

شنیدن این نام مستوره را خشمگین و مازیار را شرمنده کرد:

"از کجا پیداش کنم بابا؟ مگه فکر می کنی من خوشحالم که این بچه گذاشته رفته؟ به جون خودت من هم اعصابم رو واسه این موضوع گذاشتم، هرجا هم می شده سراغش رفتم ولی آب شده رفته تو زمین. الان تو نیای کنکور بدی، هرمان برمی گرده؟"

"دیره بابا! خیلی دیره! اون موقعی که همه التماس می کردن دست از اون چورای لعنتی بکشی باید گوش می کردی که کار به اینجا نکشه. بابا من دیگه هیچی ازتون نمی خوام! فقط راحتم بذارید."

مستوره که دید روش ایجابی مازیار جواب نمی دهد، دست به دامن یک روش سلبی شد:

"این جوریه ببه جان؟ حالا دیگه از دوست و دشمن ضربه خوردیم، تو هم به جای این که پشت پدرومادرت و ایسی داری از اون بی چشم و روها دفاع می کنی؟"

مازیار تذکری بی حاصل داد:

"مستوره!"

مستوره کف دستش را جوری بالا نگه داشت که یعنی «تو یکی ساکت»!

الی نیز اگرچه دیگر فایده ای در این بحث نمی دید ولی حرف دلش را زد:

"من از کسی دفاع نمی کنم، فقط می دونم شما همه تون، هم عمه ها هم بابا.... خواهر و برادریتونو، بچه هاتونو فروختین به چند من زمین!"

مستوره آنقدر از این موضوع کلافه و ناراحت بود که دیگر حتی دلش برای الی هم چندان به رحم نمی آمد:

"تو هم داری پدرومادرت رو به اون هرمان بی معرفت می فروشی! حالیه؟"

الی تقریباً داد زد:

"هرمان بی معرفت نیست وگرنه اون سند رو بر نمی داشت برامون بیاره! این شماین که جواب خوبیهاشو با بدجنسی دادین، همه تون! از همه تون متنفرم..."

و مظلومانه گریست.....

مازیار سعی کرد مستوره را از آنجا دور کند ولی او آخرین تلاشش را کرد:

"نذار دهنم وا بشه الی! هرمان اگه سند رو برای ما آورده بود، خبرش رو «تو» به ما نمی رسوندی. بعدشم درست توی مجلسی که داشتیم شما رو نامزد می کردیم نمی داشت بره. تا کی می خوای خودتو سبک کنی دختر؟ تا کی باید کارهاتو ببینم و دندون سر جیگرم بذارم؟"

واقعا لازم نبود برای سر بریدن الی، تیغ لب گردنش بگذارند، همین حرف او را با تمام احساساتش سر برید... دیگر جوابی نداد، فقط سر بر زانویش گذاشت و تلاش کرد تا حرف های مادرش را باور نکند، اگرچه تمام اینها را می دانست.

مازیار همسرش را ملامت کرد:

"الان وقت گفتن این حرفاست؟ تو که اینقدر مراقب احساسات دخترت بودی چرا یهو اینقدر بی ملاحظه شدی؟"

مستوره می دانست زیاده روی کرده ولی دلایل خودش را داشت:

"من تحمل اینو ندارم که دختر عزیزم خودش رو خوار و خفیف کنه، اونم جلوی پسری که یه ذره معرفت تو وجودش نداره. اون الی رو فقط واسه خوشگذرونی می خواست ولی وقت تعهد دادن که شد، این جورى گذاشت و رفت."

مازیار سری به تأسف تکان داد:

"لاله الا... آخه من چی بگم بهت؟ توقع داشتی وسط اون جار و جنجال پا می شد می رقصید؟ ندیدی مادرش چه جورى نفرین و ناله ش می کرد؟"

مستوره ادامه ی این بحث را رها کرد و خطاب به الی صدایش را بالا برد:

"الی یا میای می ری کنکورت رو مثل بچه ی آدم می دی، یا من یه تصمیم درست و حسابی واسه آینده ت می گیرم. اصلا واسه درآوردن چشم اون هرمان هم که شده می فرستمت بری پیش داییت فرانسه تا دیگه دستش به پاشنه ی کفشش هم نرسه."

الی جیخ کشید:

"من هیچ قبرستونی نمی رم!"

این بار مازیار هم مجبور شد کمی تندى به خرج دهد:

"بیا برو اون ور دیگه! نمی بینی حالش رو؟ برو پایین خودم میارمش."

مستوره با درماندگی رهایشان کرد و رفت پایین. مازیار پشت در ایستاد و دستگیره را بی جهت چرخاند تا باور کند که هنوز قفل است:

"الی جان، تو راست می گی بابا. اون زمینای بی لوارث همه ی عزیزانمونو با هم دشمن کرد. انگار از اول هم نفرین شده بودن..."

"کدوم نفرین؟ هیچ نفرینی جز خودخواهی وجود نداره."

مازیار چشمانش را برهم فشرد تا باور کند دختر کوچک و نازپرورده اش دارد به او درس زندگی می دهد!

"راست می گی عزیزدلم. کاش من هم زودتر می فهمیدم که تو چقدر به هرمان وابسته ای تا پا می داشتیم رو خودخواهیم."

الی باور نمی کرد این همه بی منطقی را:

"پا می داشتی رو خودخواهیت که دختر عزیزدردونه ت به هرمان برسه؛ نه؟! اینم که خودخواهیه بابا!؟"

مازیار باید می پذیرفت که بدجوری آچمز شده!

"خب این که یه حس یه طرفه نبوده، هرمان هم دوستت داشت..."

پوزخندی تلخ بر لب الی نشست و خیلی زود محو شد:

"نشیدی مامان چی گفت؟ اگه هرمان دوستم داشت، می داشت می رفت؟"

مازیار فهمید که دخترکش پاسخی از جنس دلداری می خواهد:

"مامانت اشتباه می کنه دخترم، من هرمان رو خوب می شناسم، اون به خاطر مادرش رفته، نخواسته همه فکر کنن که پا روی دل مادرش گذاشته و عشقش رو به اون ترجیح داده. درکش کن.... هر وقت رابطه ش با مادرش درست بشه برمی گرده."

برای الی سخت بود خودفریبی، اما گذاشت تا پدرش به همین خیال باشد که این وابستگی دوطرفه بوده! شاید تلاشی کند برای بازگرداندن هرمان....

."الی! من قول می دم هرمان رو پیدا کنم و دوباره همه چی مثل گذشته بشه. فقط الان رومو زمین ننداز و بیا بریم کنکورت رو بده. باشه بابا؟"

الی سرش را به دیوار چسباند و خیره به سقفی شد که با ستارگان فسمرفی آذین بسته بود، گوشه ای دیگر مینی و میکی عاشقانه درآغوش هم فرو رفته و با لب خندان برایش دست تکان می دادند.... چه وقتی زندگی آن قدر بی رحم شد که عروسکش را ناگهان از آغوشش جدا کرد و او را واداشت تا مثل یک بزرگسال رنج بکشد؟!

نیمه شب بود که ناگهان گلاره متوجه شد دوباره گیلدا از جایش برخاسته و آرام به سوئی نامعلوم می رود، بی اختیار وحشتش گرفت و برای لحظه ای نتوانست از جا بلند شود و جلوییش را بگیرد، نگران پله هایی بود که باعث حادثه ای برای خواهرش شوند، اما گیلدا فارغ از تمام حقایق پیرامونش در را باز کرد و قدم به ایوان گذاشت....

مقابل چشمانش یک تاریکی بی انتها بود و تپه هایی که زیر نور کمرنگ ماه سایه روشن می شد. مردمی نادیدنی فانوس در دست میان تاریکی می چرخیدند و نام گمگشته ای را صدا می زدند:

."هرماااااااااااان..... هرماااااااان....."

هرمان...

هرمان...

در چَوْرهای خموش و سرد

در به در ارواح سرگردان

شعله های کوچک فانوس در دستان نامرئی

با نفیر باد و صدها حفره ی خالی

نام تو تا بیکران پیچد

کودکی غمگین و پژمرده

کنج انباری غبارآلود و ظلمت بار

بر لبش بغضی فروخورده

غرق کابوسی پریشان

پلک های خسته اش برهم

تا سرانگشتان شبگردم رسد بر حلقه ی مویش

محو گردد چون غباری در مه کمرنگ صبحی سرد

آی ای همبازی غوک و نی و برکه!

بازگرد آباد کن ویرانه ی قلبم....*

(*شعر از لیلی تکلیمی)

گیلدا! چرا اینجا نشستی ببه جان؟"

گیلدا تکانی خورد و چشمانش را باز کرد، او روی ایوان طبقه ی دوم درست مقابل اطاق مشترکش با گلاره سرش را روی نرده گذاشته در خوابی نه چندان عمیق بود. هنوز هوا آن قدر روشن نشده بود که بتواند صورت مادرش را واضح ببیند اما به خوبی فهمید که بازهم در خواب راه رفته.

مریم دست مهربانش را به پیشانی بلند دخترش کشید و موهایش را آهسته کنار زد:

"تو چرا این جورى شدى آخه بلا مى سر؟"

گيلدا هنوز آن قدر هشيار نشده بود كه بفهمد چه دارد مى گويد:

"توى انبار نبود... اونجا نيست!"

مريم با سرگشتگى زير لب خدا را به يارى طلبيد و نگاهش را به گلاره دوخت كه روى بالاترين پله نشسته و با نگرانى به حرف هايشان گوش مى داد...

"كى؟ گيلدا جان؟! كى تو انبار نبود؟"

گيلدا پلك هايش را برهم نهاد و نفس هايش ريتم سريع ترى يافت، انگار كه از چيزى هيجان زده شده باشد:

"هرمان..."

مريم بغض خود را فروخورد و سر گيلدا را به سينه فشرد:

"بيميژم تره... (بميرم برات)"

و حتى نتوانست به او اميد دهد كه هرمان باز مى گردد، فقط حالا ديگر مى دانست كه گيلدا با همه ي تودارى هايش هرگز نسبت به اتفاقات پيرامونش بى تفاوت نبوده و شايد حتى بيشتريين فشار را متحمل مى شود، بيشتري از همه ي آنهايي كه درباره ي اين اتفاقات صحبت مى كنند و احساساتشان را بروز مى دهند.

گلاره برخاست و به طرفشان آمد، چشمانش پر از اشك شده و هنوز سعى داشت بر بغضش غلبه كند:

"مامان، حالا چى مى شه؟ من نگرانم."

مريم آهى كشيد:

"نمى دونم ببه جان. بيا ببريمش تو اطاق، هنوز هشيار نيست."

"من مى ترسم..."

"تو برو پایین بخواب، من امشب می مونم پیشش."

"نه، می ترسم که گیلدا مریض بشه... اون به خاطر مهیار به قدر کافی ضربه خورده، حالا هم هرمان...."

"می دونم، فقط خدا باید کمکمون کنه."

"مامان...."

"جانم؟"

"آگه الان من جای گیلدا بودم، همین جوری دعام می کردی؟"

مریم حیرتزده به دخترش چشم دوخت، الان چه وقت این حرف ها بود؟

"آخه ببه جان، مره چی فرق کنه؟ هر دو می جقلین... (آخه عزیزم برای من چه فرقی می کنه؟ هر دو بچه های منین)

گلاره بغضش را پس راند و بازوی گیلدا را گرفت تا بلندش کند، مریم نیز همان طور که در ذهن خویش با جوابی که گلاره هنوز نداده بود کلنچار می رفت برخاست و کمک کرد تا گیلدا برخیزد، آنگاه او را در جایش خواباندند و رویش را با شمعی پوشاندند....

"مامان من مراقبشم، برو شما."

"نمی ترسی؟"

"نه. قبلا فکر می کردم جنی، روحی چیزی تسخیرش کرده ولی حالا دیگه مطمئنم که به خاطر فشار عصبیه. طفلکی خواهر کوچولوم!"

و خم شد و بر گونه ی برجسته و زیبای گیلدا بوسه ای نشانند:

"آخه چرا خوشگل من؟!"

و دراز کشید و یک دستش را دور پیکر خواهرش انداخت تا درآغوشش کشد.

مریم آن‌ها را به خدا سپرد و رفت پایین، با این حال تمام شب بیدار بود و نماز و نیایش می‌خواند و از خدا کمک می‌خواست، هم برای بازگشت هرمان و هم برای خوب شدن گیلدا.

وقتی زنگ تلفن به صدا درآمد، مریم احتمال این را می‌داد که هرکسی پشت خط باشد مگر مرجان، گیلدا دانشگاه بود و گلاره نیز سرکار، از این بابت خدا را شکر می‌کرد که با خیال راحت می‌تواند صحبت کند، او معمولا نگران بود که حرف‌های خواهرانش آبهستن دردسرهای بزرگی باشد و این اضطرابش بیهوده نبود.

نزدیک عصر که همه به خانه برگشته و مشغول خستگی در کردن و خوردن عصرانه بودند، مریم از سماور نفتی که کنار دستش بود برای همه چای ریخت و کمی با خودش کلنجار رفت تا موضوع را بگوید:

"مرجان زنگ زد."

گیلدا و گلاره نگاهی با هم رد و بدل کردند و در سکوت منتظر ادامه‌ی حرف مادرشان ماندند...
 "امروز تازه تلفنشون وصل شده. کدشون هفت رقمیه ولی شماره شون چهار رقمی!"
 بهمن متلکی پراند:

"عین داماداشه! نیم کیلو وزنشونه صد خروار ادعاشون!"

مریم چهره درهم کشید:

"غیبت نکنی می‌میری؟"

بهمن لقمه‌ی نان و پنیر و سبزی اش را به نیش کشید و با دهان پر جواب داد:

"خب حالا چی می‌گفت این خواخورت؟"

مریم مکثی کرد تا بتواند رفتارهای شوهرش را هضم کند...

"واسه مهناز خواستگار اومده...."

هنوز حرفش تمام نشده بود که خنده صورت گیلدا و گلاره را پرکرد:

"مبارک باشه! آخی نازی...."

و بازهم بهمن:

"آخی ببه جان!!"

دخترها از شیطنت پدرشان ریزریز خندیدند، بهمن با همان لحن شوخ ادامه داد:

"اینم نکنه از شوفامیلای مرجان باشه؟" (شوفامیل: فامیل شوهر)

عجیب نبود اگر بهمن نیز بعضی اصطلاحات شمالی را یاد گرفته بود. مرجان سری به بالا انداخت:

"نه، اتفاقا من هم پرسیدم، گفت همون یه بار واسه هفت پشت و هفت جدم بسه. این همکلاسی مهنازه، رشتیه پسره."

دخترها هنوز از این خبر شاد بودند و لبخند به لب داشتند که مریم بعدی را گفت:

"واسه ماکان هم.... می خوان خواهر پسره رو بگیرن."

ناگهان خنده بر لب گلاره ماسید، گیلدا نیز با نگرانی نگاهش را بین گلاره و مادرش تقسیم کرد. مریم حتی دل این را نداشت که به صورت گلاره نگاه کند، حال آن که بهمن برخلاف گلاره کاملا راضی و خشنود بود:

"چه بهتر! ایشالا که خوشبخت شن ما هم نفس راحتی بکشیم."

گلاره نگاه پرگلایه اش را به پدرش دوخت، این بار اصلا از خوشمزگی او لبخندش نمی آمد. مریم سعی کرد بر خودش مسلط باشد، حال آن که از یک سو بابت خوشبختی ماکان و خلاص شدن از سرکوفت های بهمن احساس رضایت داشت و از سوی دیگر به شدت نگران احساسات گلاره و ماکان بود:

"بهش گفتم بذار اول پسره امتحانشو پس بده، بعد برو دنبال خواهرش، ولی می گفت باید همین اول از خانواده ی پسره گروکشی کنم که مهناز رو اذیت نکنن. بدبخت چشمش حسابی ترسیده."

بهمن پلکی زد و با اطمینان سری تکان داد:

"خوب کاری می کنه! درود بر شرفِ نداشته شون چرچیلای بی ناموس!"

گلاره در حالی که بغضش را فرو می خورد برخاست و جمع را ترک کرد. گیلدا با نگرانی به رفتنش نگریست و بعد رو کرد به مادرش:

"ماکان هم می خواد دختره رو؟"

مریم با نگاهش گلاره را که از پله های گوشه ی حیاط بالا می رفت تعقیب کرد، آنگاه اخم هایش را درهم کشید و بی آن که نگاهی به گیلدا کند جواب داد:

"نه، دلش هنوز با گلاره ست. ولی قبول کرده... چون می دونه باباتون راضی نیست."

بهمن خنده ی تمسخر آمیزی نثارشان کرد:

"گه خورده که دلش با گلاره ست. مرتیکه بی غیرت. خیال کرده دو دستی دخترمو می دم به کسی که حتی عرضه ی جنگیدن هم نداره! عین گربه یه پیشتش کردم از رو بوم پرید! چه بهتر."

گیلدا نتوانست این بی انصافی را تحمل کند:

"نخیر این طورم نیست! ماکان چون فکر می کنه گلاره باهاش خوشبخت نمی شه پاشو پس کشیده، نمی خواد گلاره پاسوزش بشه."

برای بهمون دلایل ماکان کمترین ارزشی نداشت:

"باشه، خوبه که همین قدر شرف داشته. همون بهتر که عقلش رسیده به درد دخترم نمی خوره."

"راستی که خیلی خودخواهین!"

این را گفت و برخاست، دیگر تحمل نشستن کنار پدر بی احساسش را نداشت، فکر می کرد گلاره در این شرایط بیشتر به حضور او نیاز دارد. مریم نیز ناراحت از این که عصرانه را به همه زهرمار کرده تسبیحش را برداشت و دوباره مشغول ذکر گفتن شد. بهمن که حوصله اش سر رفته بود تسبیح را از دستش کشید:

"می شه یه دو ساعت به خدا مرخصی بدی؟ خسته شد از دستت."

"استغفرالله...."

"باشه باشه، از سقف بروبالا، برو ببین دخترات دارن چه نقشه ای واسه پدر پدرسوخته شون می کشن!"

مریم لب هایش را برهم فشرد و مکثی کرد:

"فعلا که تو نسخه ی آل و آدم رو پیچیدی، دیگه چی می خوای؟"

بهمن چینی به بینی اش داد:

"خانوادگی کلهم اجمعین تو آفسایدین!"

"لاله الاله...."

بهمن که ظاهرا کبکش داشت خروس می خواند، هر دودستش را به هم قلاب کرد:

"با احمد چه رقصی کنیم تو عروسی ماکان! ای یار مبارک بادا ایشالا مبارک بادا!"

و همان طور نشسته شروع کرد به بشکن زدن و حرکات موزون و رقص گردن. مریم که اصلا حوصله ی شوهر سبکسرش را نداشت از او روی گرداند و مفاتیحش را باز کرد.

"گلی جونم!...."

گلاره تکیه به دیوار داده و زانوهایش را در بغل گرفته بود. گیلدا کنارش نشست و دست روی موهای بلند و حلقه وارث کشید:

"نبینم غصه بخوریا؟ فدات شم خواهری...."

اشک از گوشه ی چشمان گلاره سر خورد:

"چرا گیلدا؟ چرا یهو همه چی خراب شد؟ اون همه خاطره ی قشنگی که با این فامیل داشتیم

الان برام مثل کابوس شده..."

گیلدا نیز حالا دیگر با بغضی فروخورده می جنگید، نمی دانست چرا هروقت حرف از خاطره می شود به یاد تپه های کوتاه و بلند سندس می افتد و ترانه ای که شادمانه با دخترخاله هایشان می خواندند...

"همه ش به خاطر خودخواهی بزرگترامونه."

"چرا مامان اینقدر پسیو و منفعله؟ چرا با این که همیشه با کارهای شوهرش، برادرش، خواهراش مخالف بوده ولی هیچ وقت واقعا سعی نکرده کاری کنه؟"

"نمی دونم.... شاید چون یه دست صدا نداره، مامان همیشه توی هرچیزی که خواسته تنها بوده و یه لشکر مقابلش.... بهش حق بده، تا یه حدی می تونه بجنگه. خود تو هم تو ماجرای چورها مخالفش بودی، نبودی؟"

گلاره شرمگینانه صورتش را میان بازوانش پنهان کرد:

"همه ش به خاطر ماکان بود.... فکر می کردم اگه به زمین هایی که می خوان برسن، وضعش خوب می شه و مشکلاتشون حل می شه و می تونیم باهم ازدواج کنیم."

گیلدا لبخند تلخی زد:

"می بینی؟ حتی تو هم خودخواهی!"

و یاد هرمان و تنهایی مظلومانه اش چنگ به سینه اش زد.... گلاره چیزی نگفت چون خودش هم می دانست چقدر بد بوده این همراهی اش با طرفی که قطعاً حق نبود.

"پاشو دیگه، با غمبرک زدن چیزی درست نمی شه. بابا هرچیو اشتباه کنه اینو راست می گه،

ماکان باید واسه به دست آوردنت می جنگید نه این که با یه نه شنیدن پا پس بکشه."

"تو خیلی چیزا رو نمی دونی گیلدا، اون فقط...."

"می دونم گلی! نمی خواد چیزی بگی."

گلاره سر از زانویش برداشت و نگاهش را محتاطانه به چشمان خواهرش دوخت:

"چی می دونی؟"

"دیگه مهم نیست... بهتره فراموشش کنی."

"تو می تونی گیلدا؟ تو می تونی فراموش کنی که از من می خوای؟"

گیلدا به تلخی روی گرداند، نه نمی توانست.... هرطرف نگاه می کرد هرمان بود که از او دور و

دورتر می شد....

"بعد از این همه سال هنوز یاد مهیاری، چه طور از من توقع داری...."

گیلدا که انتظار شنیدن این حرف را نداشت برای بار دوم حرف خواهرش را قطع کرد و تقریبا

تند شد:

"من یاد مهیار نیستم، تو دیگه اینقدر اذیتم نکن!"

گلاره با نگاهی پرستفهام به او خیره شد، منتظر توضیح بیشتری بود...

"نمی دونم همه تون از کجا چنین نتیجه ای گرفتین که من عاشق مهیار بودم.... البته، مرگش

خیلی خیلی ناراحتم کرد، همون طور که مرگ هرکدوم از افراد این فامیل می تونست ناراحتم کنه

ولی این هیچ ربطی به عشق نداشت."

گلاره تعجب کرد از شنیدن این حرف:

"یعنی اگه زنده می موند، باهاش ازدواج نمی کردی؟"

"نه!..."

و برگشت و چشمان کمی خشمگین خود را به خواهرش دوخت...

"پس چرا تاحالا چیزی نگفته بودی؟"

"تو هم تاحالا درباره ی ماکان با من حرف نزدی، انگار با هما بیشتر احساس نزدیکی و صمیمیت داشتی تا من که خواهرت بودم."

آثاری از شرمساری در نگاه گلاره پدیدار شد:

"آخه... تو خودت اصلا اهل همدلی نیستی. احساس می کردم هیچ میلی به شنیدنش نداری."

و دستش را روی دست گیلدا گذاشت و اندکی فشرد:

"همین حالا هم به چیزهایی هست که ازم پنهون می کنی، مگه نه؟"

گیلدا فهمید که دستش دارد رو می شود، اما چه فایده؟ حالا اگر عالم و آدم هم می دانستند که عشقی میان او و هرمان بوده، چه راهی برای رسیدنشان به هم وجود داشت؟

نیم چرخ زد و درست کنار گلاره به دیوار تکیه داد و چشم دوخت رو به رویش....

"اگه هرکس دیگه ای به جای هرمان رفته بود هم این قدر به هم می ریختی؟"

نه! قطعا این بار با موضوع مهیار خیلی فرق داشت....

بغضی که این روزها مدام پس رانده می شد دوباره بر گلویش چنبره زد:

"نه...."

"دوستش داری گیلدا؟"

گیلدا لب گزید تا بغضش را همچنان پنهان کند....

"چرا؟ اون که الی رو می خواد، چرا بهش دل بستگی؟"

"الی رو نمی خواد...."

این حرف ها واقعا برای گلاره تازگی داشت:

"یعنی چی؟ مگه می شه؟"

گیلدا حتی به خواهرش نگاه هم نمی کرد، انگار یک نفر دستش را روی دهان او گذاشته و اجازه نمی داد حرف بزند...

"گیلدا چی شده؟"

بالاخره صدایش آزاد شد:

"اونم مثل همه ی شما فکر می کرد من عاشق مهیارم، واسه همین هم هیچی نگفته بود."

"یعنی... یعنی عاشق توئه؟"

جواب گیلدا فقط سری بود که به نشانه ی جواب مثبت بالا و پایین می شد.

"پس اون روز خونه ی دایی جون...."

"حرف دلشو بهم زد و... رفت!"

"چرا نموند؟ چرا واسه داشتنت نجنگید؟"

گیلدا نگاهش را فاتحانه به چشمان خواهرش دوخت، انگار او نیز فهمید که هردو به یک نقطه ی مشترک رسیده اند. لبخندی تلخ کنج لب گیلدا نشست:

"می بینی گلی؟ یه چیزایی هست که نمی شه توضیحشون داد، فقط چشم باز می کنی و می

بینی به خاطر همه ی ناگفته ها چه دلایی که نشکسته و چه سرنوشتایی که عوض نشده."

"درسته، ولی گاهی با توضیحشون هم چیزی عوض نمی شه، فقط می فهمی که هیچ کاری از

دستت بر نیامد... حتی دیگه نمی تونی خودتو فریب بدی و بگی شاید اگه زودتر موضوع رو

فهمیده بودم، می تونستم یه کاری کنم!"

گیلدا سری به چپ و راست تکان داد و سعی کرد لبخند تلخش را حفظ کند ولی نتوانست و به جایش قطرات اشک از هرگوشه ی چشمش فروچکید. انگار جایشان عوض شده بود، این بار

گلاره بود که سر خواهرش را نوازشگرانه به آغوش گرفت و دست روی موهای شبق گونش کشید، کاری از دست هیچ کدامشان ساخته نبود، شاهزاده های رویایشان سوار بر اسب کینه از آن ها دور و دورتر می شدند و از آن ها جز غباری غم انگیز باقی نمی ماند.

این از معدود دفعاتی بود که ماکان بالاخره فرصتی به دست آورده و ضمن این که یک بار برنج اعلا برای یکی از مشتریان شهریاری اش آورده بود، می توانست سری به کهریزک زده و از احوال خواهرش جويا شود. هنوز غبار راه بر سر و رویش خودنمایی می کرد و چهره ی آفتابسوخته اش رقت انگیزتر از همیشه بود.

-. "ملاقا! چره می امرا حرف نِزنی؛ بلا می سر؟" (مه لقا چرا با من حرف نمی زنی بلات به سرم؟)

مه لقا صورتش را از او گردانده و سعی داشت بر احساسات آسیب دیده ی خود غلبه کند، ماکان می فهمید چگونه خواهرش لب به هم می فشارد و مشتش را دور دسته های ویلچرش گره کرده...

-. "می دسته جی ناراحتی؟ من کوتاهی بکدام تره؟ بوگو خواخور جان، می سر داد بزن، مره فحش آدی، ولی ایطه سکوت مکن.... تره میرما؟! (از دستم ناراحتی؟ من کوتاهی کردم برات؟ بگو خواهرجان، سرم داد بزن، فحشم بده ولی اینطوری سکوت نکن. می میرم براتا؟)

و بازهم جوابی جز سکوت نصیبش نبود، نمی فهمید چرا این بار با دفعه ی قبل اینقدر فرق دارد، به نظر می رسید این بار خشمگین است درحالی که دفعات قبلی اگرچه محزون و افسرده بود ولی سعی داشت به برادرش بفهماند که همه چیز رو به راه است و نباید نگرانش باشند. به هرحال فکر کرد شاید بهتر باشد دلیل عصبانیتش را پیش از آن که جويا شود برطرف سازد؛ دلیلی که البته فکر می کرد درست کشفش کرده:

-. "من بامیام تره بېرم خانه...." (من اومدم ببرمت خونه...)

ناگهان مه لقا برخوردش و حرف برادرش را قطع کرد:

"چیه؟ ها؟ چورانه اگیتین مهشیدی اوگردستای؟ من با دوباره اونه مرد منته بن اوخوسم؟! من تی امرا نیام برارجان، مره بکشی تی امرا نیام او جهنم دری دله." (چیه ها؟ چورا رو گرفتین مهشید برگشته؟ من دوباره باید زیرمنت شوهرش بخوابم؟ من باهات نیام برادرجان، منو بکشی هم باهات نیام به اون جهنم دره.)

ماکان دستی به ریش پرپشت آشفته اش کشید و سعی کرد شرمساری اش را پنهان کند، بالاخره گفت هرآنچه را که شاید لازم بود مه لقا بداند:

"نا، چوران بهانه بن.... هرکی خو سهمه اگیت و بناهای بشه.... ماهار تی سهمه ولی آندای تی مرده، خواهای آده تره تا هرکاری خهی تی سهمه امرا بکنی. اسفندم یا خو زنه طلاق آده اگرده تی پهلو، یا بشوی خو قبره بکنه. من زن گیتن درم، می زن تی کنیزه خواخور...." (نه، چورها بهانه بودن، هرکی سهم خودشو گرفت و گذاشت رفت. مادر سهم تورو ولی نداده به شوهرت، می خواد بره به خودت تا هرکاری می خوای با سهمت بکنی. اسفند هم یا زنش رو طلاق می ده و برمی گرده پیش تو، یا این که بره قبر خودشو بکنه. من دارم زن می گیرم، زنم کنیزته خواهر.)

انگار برق سه فاز به مه لقا وصل کردند که حتی چند سانتیمتر از روی صندلیش اش بلند شد و صدایش را تا می توانست بلند کرد:

"نا، من نیام، من تی امرا نیام، من زمینه خواهام چی بکنم؟ من نخوام تی زنه خار چشم بیوم، چی خهی می جانه جی؟ یه کار مکن فرار واقعه* بزمن شیمی دسته جی." (نه من نیام، من باهات نیام، من زمین می خوام چیکار؟ من نمی خوام خار چشم زنت بشم، چی می خوای از جونم؟ یه کار نکن فرار واقعه بزمن از دست همه تون.* توضیح: فرار واقعه ضرب المثلی است شمالی که اشاره دارد به همان آیات قرآن در مورد روز واقعه و فرار مردم از یکدیگر)

مادریاری که دورادور مراقب مه لقا بود، به محض این که حس کرد چیزی باعث عصبی شدن بیمارش شده هراسان خودش را رساند و رو کرد به ماکان:

"آقا خواهش می کنم دیگه از اینجا برید. مثل این که خیلی ناراحتش کردید."

ماکان آشفته سری به چپ و راست تکان داد:

"ولی من برادرش، خیرخواهش، آخه چرا باید ناراحتش کنم؟ اصلا فکر نمی کردم ناراحت بشه."

"مگه چی گفتید بهش؟"

"هیچی فقط بهش گفتم می خوام برت گردونم خونه. فکر می کردم خوشحال بشه ولی اون

عصبانی شد."

مادریار ترمز ویلچر را آزاد کرد و آماده ی بردنش شد:

"برای همه ی ماهم عجیبه آقا، هرکی اینجاست دلش می خواد زودتر برگرده خونه، از بی وفایی

خانواده هاشون همه ش شاکی اند با این که اونا خیلی بیشتر از شما سرمی زنن به مریضاشون.

ولی این دختر تا می شنوه یکی از شما اومده دیدنش نگران می شه، حالش بد می شه. مگه

چیکارش کردین این بدبخت رو که اینجا رو به خونه ترجیح می ده؟"

ماکان شرمنده ی زمین و آسمان بود حال آن که بی گناه تر از او وجود نداشت:

"چی بگم خانم؟ از روسیاهی منه که هرکاری کردم نشد... نشد..."

و درحالی که قصد داشت خواهرش را راحت بگذارد و برود خم شد و بوسه ای بر گونه ها و

پیشانی اش نشانده:

"قول می دم دیگه حرفی از بردنت نزنم. تو فقط خوب باش... خداحافظ..."

و قدمی به عقب برداشت، مه لقا نگاهش را که حالا رنگ آرامش و محبت یافته بود به بدرقه ی

برادرش فرستاد و لحنش فروکش کرد:

"ماکان، گلاره چی می شه؟"

انگار نام گلاره نمک بود که بر زخم دلش پاشید. بی آن که جوابی بدهد سرافکنده و ناامید

خواهرش را ترک کرد و از آنجا رفت.

این که تا تهران بیاید و به خاله هایش سرزند اصلا شکل قشنگی نداشت، او نیز بیش از این ها احترام خاله ها و دایی اش را حفظ می کرد که بخواهد بی خبر بیاید و برود، با این حال این بار دلش نمی خواست مریم خاله را ببیند، پس یگراست رفت سراغ میناخاله.

هما در را با اف اف برایش باز کرد و ماکان قدم به حیاط گذاشت درحالی که معمولا از خانواده‌ی میناخاله توقع چندانی برای استقبال نداشت.

طبق معمول خانه به هم ریخته و مینا مشغول کارهای بی اهمیت تری مثل هرس کردن شاخ و برگ درختان حیاطش بود. احمددایی هم از توی اطاق چنان چهچه‌ی می زد که انگار ده پیک رفته بالا به سلامتی زهره:

«یاد آن روزی که بودی زهره یار من!

دور از چشم رقیبان در کنار من

حالیا خالی است جای ت ای نگار من

در شام تار من

آخر کجایی زهره؟!»

ماکان که از آوازخوانی شوهرخاله اش لبخندی بی اختیار بر لبش داشت، میناخاله را که انگار هنوز متوجهش نشده بود مخاطب قرار داد:

"سلام خاله."

مینا سرش را از گل و بوته ها برگرفت و با دیدن ماکان شروع کرد به قربان صدقه رفتنش:

"سلام ببه جان! تو کی بامی؟" (... تو کی اومدی؟)

"همین الان. هما دره آکد." (... هما درو واکرد)

مینا دست های خاکی و کثیفش را عقب نگه داشت و صورتش را بالا آورد برای روبوسی با خواهرزاده‌ی عزیزتر از بچه هایش!

"تی ماهارشان کا درن؟" (مادرت اینا کجان؟)

"نامیان، برنجه بار بیارده بم مشتری ره، یه سرم بزیم ملاقای." (نیومدن. بار برنج آورده بودم برای مشتری، یه سرم زدم به ملاقه.)

"بیه ببه جان. بیه بیشیم جوئر. خوش آمدی." (بیا عزیزم، بیا بریم بالا. خوش آمدی)

ساعتی بعد همگی در پذیرایی شلوغ و نامرتب نشسته و هما همانطور که پذیرایی می کرد مشغول صحبت شد:

"به سلامتی شنیدم می خوای زن بگیری!"

ماکان سرخ شد و سر به زیر انداخت:

"خبراً چه زود پخش می شه!"

هما شانہ ای بالا انداخت و نگاه معنی دارش را به او دوخت:

"فکر کن چقدر مهم بودی که تیترا اول هفته نامه ی «ببه جان پرس» شدی!"

ماکان با احتیاط نگاهی به هما انداخت و سوال عجیبی پرسید:

"شوخی می کنی، نه؟ واسه کی مهمم من؟"

هما مثل یک مدیرکل مغرور روی یکی از مبل ها نشست و تکیه داد و لحنی تحکم آمیز به خود گرفت، گاهی چقدر شبیه دایی جان می شد:

"با همین اعتماد به نفس بری جلو این یکیو هم از دست می دی خاله پسر!"

مینا غرولندی کرد:

"هما!!!"

هما اساساً عادت نداشت اظهارهای مادرش را زیاد هم جدی بگیرد:

"بحث یه عمر زندگیه، دختر مردم چه گناهی داره که می خوای بدبختش کنی؟"

ماکان کم داشت عصبی می شد ولی هنوز شکیبایی به خرج می داد:

"کی گفته می خوام بدبختش کنم؟ مگه گرگم من؟"

هما شانه ای بالا انداخت:

"مگه غیر از اینه که فکر می کردی گلاره رو نمی تونی خوشبخت کنی و واسه همینم پس کشیدی؟ حالا این بی چاره اگه بدونه که یکی دیگه رو دوست داشتی هم که دیگه هیچی!"

ماکان نگاه پریشانش را از هما گرفت و به زمین دوخت:

"گلاره فرق داره... این دختری که قراره باهاش ازدواج کنم از طبقه ی خودمونه، دو سه سال از من بزرگتره، درس نخونده، یه کمی.... بدیچیه*.... خانواده ش مثل خودمون بی پولن. واسه دختری مثل اون دیگه عشق و این حرفا معنی نداره.... همین که سایه ی یه مرد بالاسر زندگیش باشه واسه ش بسه.... می فهمی چی می گم؟ همه مثل تو و گلی نیستن، یه جاهایی یه مردمی زندگی می کنن که بدبختی های شما براشون ته خوشبختیه!" (*بدیچی: زشت)

هما واقعا متأثر شد از این حرف ها، حس می کرد کم کم دارد آچمز می شود:

"اون آدم با تمام این کمبودهایی که داره، یه انسانه.... فکر کن یه روزی بفهمه که به چشم همسرش چقدر حقیر و قابل ترحم بوده!"

ماکان سرش را به زیر انداخت و غم دنیا از نگاهش بر زمین ریخت:

"من مثل تو و گلی تحصیلکرده نیستم، بلد نیستم درست حرف بزنم ولی اینو می دونم که نامرد نیستم.... همین!"

احمددایی هم اصلا کم ماجرا نگذاشت:

"نامرد که نیستی، ولی دیووث روزگاری!"

مینا که دید این دو نفر تا ماکان مادرمرده را با خاک یکسان نکنند دست بردار نیستند جهت بحث را عوض کرد:

"بس کنید دیگه شما دوتا روانی..... ماکان جان واسه زمینهام مشتری پیدا کردی؟"

ماکان که هنوز به خاطر حرف های هما و احمددایی شوکه بود، برای بازیابی منظور میناخاله به لحظاتی مکث نیاز داشت...

"ها؟.... آره. حالا مطمئنی می خوای بفروشی؟"

برای هردوی آنها سخت بود که به زبان غیرمادری خود با هم صحبت کنند ولی به خاطر احمددایی فارسی حرف می زدند.

احمددایی که به پهلو روی زمین میان مبل ها دراز کشیده و یک دستش را زیر سرش اهرم کرده بود، کامی عاشقانه از سیگارش گرفت و دودش را با یک فرم جالبی بیرون فرستاد:

"تو خاله ت رو نمی شناسی؟ وقتی خیز برداره واسه کاری محاله تا تهش نره. الان هم پاشو کرده تو یه کفش که باید خونه رو بکوبیم آپارتمان چندواحدی بسازیم. پول زمینا رو هم واسه همین می خواد."

ماکان نگاهش را حسرت وار دور خانه چرخاند:

"حیفه که!؟"

این بار هما جواب داد، با شانه ای که بالا می انداخت:

"نه، خیلی هم خوبه. یه چهار طبقه می سازیم و هرکی سهم خودشو می گیره. یه واحد می مونه که می دیمش اجاره واسه قسط های بنایی."

ماکان فهمید که هما در این تصمیم گیری نقش کلیدی داشته! در این میان جای خالی کسی به شدت حس می شد:

"از هرمان خبری نشده هنوز؟"

چهره ی میناخاله درهم شد، هما پوزخندی عصبی زد و احمددایی تنها کسی بود که می توانست به شیوه ی خودش پاسخ گوید:

"یه ماه دیگه تعطیلات تابستون تموم می شه، هر جایی که باشه بالاخره مجبوره برگرده دانشگاه. فقط اگه دستم بهش نرسه مرتیکه پفیوز."

هما هم انگار اصلا بویی از عواطف خواهرانه نبرده بود:

"کافیه بفهمه حلوا خیرات می کنن تا فوراً سروکله ش پیدا شه!"

و اشاره ای به خانه کرد و منظورش را به وضوح رساند.

مینا به نظر می رسید کمی احساساتی شده:

"بسه دیگه هما! اگه این خیراته واسه تو هم خیراته. اگه حق و سهمه که مال اونم هست. دیگه واسه چی زر می زنی تو؟"

هما دلخور از بددهنی مادرش پشت چشمی نازک کرد، ماکان برای چندثانیه به صورت جدی و اخموی هما خیره شد، چشم و ابروی خواهر و برادر درست شبیه هم بود، هردو با این طرح خدادادی اخم، جذاب به نظر می رسیدند ولی اخلاق و روحیاتشان زمین تا آسمان فرق داشت. حس کرد هرگز از کسی در زندگی به اندازه ی هما متنفر نیست، اگرچه او تلاش کرده بود تا آنها را به چورهایی که حقشان نبود برساند ولی هنوز هم نفرت انگیزترین آدم این فامیل به نظر می رسید....

نگاه معنی دار ماکان باعث شد هما برای لحظه ای دستپاچه شود، آنگاه خودش را جمع و جور کرد و به بهانه ی سرزدن به غذا از جایش برخاست و رفت.

مینا آهی کشید و سری به تأسف تکان داد:

"یه ذره نگران برادرش نیست، فقط واتورا می گه."

ماکان قاعدتا باید از هرمان دلخور می بود ولی اصلا چنین حسی نداشت:

"نمی دونم هما چرا این جور می گه، ولی آخه هرمان اگه واسه ش مهم بود این چیزا که سند رو نمی داد به دایی جان."

مینا توجیه مسخره ای آورد:

"اون که به خاطر الی بود."

احمد دایی خنده ی تمسخرآمیزی به سویش شلیک کرد:

"عجب خری هستی زن! اگه الی رو دوست داشت که دستشو نمی داشت تو پوست گردو؟!"

و رو به ماکان گوشه های لبش آویزان شد:

"نمی فهمن که؟ عین اخبار تلویزیون یه حرفو هی تکرار می کنن!"

مینا جروبحث با شوهرش را بی فایده می دانست:

"به مریم خاله سر زدی؟"

با شنیدن نام مریم خاله و یاد گلاره قلب ماکان در سینه فروریخت:

"نه.... فکر نکنم بتونم.... احتمالا یه زنگ بهشون می زنم."

"نه ببه جان! زشته، خواهر بزرگتر ماست. باید اول به اون سر می زدی مثل همیشه. این بار برای

چی نرفتی؟"

ماکان جوابی نداد. هما حالا یک سینی چای آورده و دوباره در جریان بحثشان قرار گرفته بود:

"به خاطر گلی حتما!"

ماکان دوباره سرخ شد و این بار معترضانه نگاهش کرد، میناخاله نیز به دفاع از خواهرزاده اش

هراک کشید:

"تی دهنه دبست اندی هپورا چپورا مگو ذلیل بمرد!" (دهنتو ببند اینقدر دری وری نگو ذلیل

مرده!)

ماکان بلافاصله مانع از ادامه ی این جنجال شد:

"نه اتفاقا راست می گه، نمی تونم دیگه ببینمشون. من ضربه ی بدی خوردم."

احمد با بی تکلفی ریشخندش کرد:

"تو اصلا وسط رینگ هم رفتی که ضربه بخوری؟"

حرف تلخی بود ولی بوی حقیقت می داد.

مینا کمی فکر کرد:

"من زنگ می زنم امشب شام همه شون بیان اینجا. واسه مریم توضیح می دم که تو الان چه وضعی داری."

"نه خاله، بهتره مثل همیشه یه سر بزnm بهشون."

وهمان طور که یک چای از داخل سینی برمی داشت از هما تشکر کرد. مینا هم البته اصلا بدش نمی آمد که مثل همیشه چترش را در خانه ی خواهرش باز کند:

"پس زنگش می زنم که داریم میایم!"

به محض این که چشم گلاره از روی بالکن طبقه ی بالا به حیاط افتاد، ماکان کمی سرش را بلند کرد و دلش پر شد از حسرتی بی انتها. گلاره از یک سو قادر نبود تپش قلبش را آرام کند و از سوی دیگر به شدت دلخور بود از این مرد!

وقتی از پله ها سرازیر می شد انگار یک نفر در وجود ماکان قبر می کند، صدای برخورد تیشه‌ای نامرئی با سنگ بستر سینه اش نزدیک بود گوشش را کر کند....

تاوقتی که بهمن از سر کار برگشته بود، می توانست در حد یک سلام و احوالپرسی گرم با گلاره خلوت کند، اما نمی دانست این بار تاچه حد اجازه ی چنین کاری دارد؟

گیلدا که از یک سو نگران خواهرش بود و از سوی دیگر نمی توانست جای خالی هرمان را درمیان این جمع تحمل کند، به بهانه ی کمک به مادرش به آشپزخانه رفت، او امیدوار بود

مشکل میان گلاره و ماکان حل شود؛ اگرچه هردوی آنها را بی بخارتر از این حرف ها می دید که قدمی برای ترمیم این رابطه بردارند.

گلاره دست به سینه مقابل ماکان ایستاد:

"سلام خاله پسر! مبارکا باشه. ایشالا خوشبخت شین."

ماکان که نمی دانست گلاره تاچه حد در این تهنیت گویی خصمانه صداقت دارد، سر به زیر افکند و تعارفی کرد:

"ممنون خاله دختر.... ایشالا برای شما بشه..."

گلاره کفرش گرفت از این تعارف احمقانه، چقدر آدم باید بی غیرت باشد که برای عشقش آرزوی سعادت در کنار مرد دیگری داشته باشد؟!

دیگر دلیلی نمی دید که بایستد و خودش را در برابر او تحقیر کند. ماکان نیز با نگاهی پرحسرت دور شدن محبوبش را می دید و آرزوی مرگ خودش را می کرد.

وقتی بهمن از سر کار برگشت، با دیدن ماکان در میان مهمان های تکراری اش جا خورد، ماکان سلامی مؤدبانه کرد ولی بهمن حتی زورش می آمد با او مصافحه کند، امیدوار بود هرچه زودتر شرش را بکند و برود و ماکان به خوبی این امواج منفی را درمی یافت.

باجناق ها که دوباره به هم رسیده و علاوه بر شطرنج و سیگار، این بار ماکان را سوژه کرده بودند، بی توجه به احساساتش مدام متلکی به سویش پرانده و به این ترتیب بساط تفریحات ناسالمشان را کامل می کردند. احمد واقعا نمی توانست این موقعیت استثنایی را از دست بدهد:

"زردچوبه بیارم برات بهمن؟"

بهمن عادت نداشت کفری شود، چون معمولا جوابهایی در آستین برای باجناق خرترا از خودش آماده داشت:

"گفتم با این همه بی ناموسی چرا گوشای تو قرمز نمی شه، پس بگو حرفه ای هستی ری!"

و با این اصطلاح «ری» که از خاندان همسرش وام گرفته بود واقعا عشق و حال می کرد!

احمد هم اگر جواب نمی داد می ترکید:

"باز دم گوشای من گرم که قرمز می شه، تو که کلا تو آفسایدی."

بهمن با گوشه ی چشمش اشاره ی ظریفی به ماکان کرد:

"پشه تر از این حرفاست که غیرتیم کنه. وزیرتو بپا قرمدنگ. کیش!"

ماکان دلخور از گفت و گوی شوهرخاله هایش روی ایوان کنار خاله هایش نشست و سعی داشت حواسش را بدهد به حرف هایی که میانشان در جریان بود، از موضوع چورهای آباد شده گرفته تا آینده ی مهناز و مهشید و مه لقا و نهایتا فروش بخشی از زمین های میناخاله برای ساخت و ساز خانه شان.

به اینجا که رسید گوش های گیلدا هم از توی آشپزخانه تیز شد، وقتی فهمید تصمیم دارند خانه را بکوبند و آپارتمان جایش الم کنند مثل این بود که دنیا روی سرش خراب شد، او از زمان نامعلومی در کودکی تا به امروز تمام خاطرات تلخ و شیرینش را در خانه ی میناخاله و تخته بندی قدیمی مرجان خاله و این خانه ای که فعلا خودشان تویش زندگی می کردند گذرانده بود، حالا که خانه ی مرجان خاله را زلزله ویران کرده بود، تحمل این را نداشت که خانه ی میناخاله نیز ویران شود و عمارتی تازه بر آن بناگردد. او تحمل نابودی تمام نوستالژی های کودکی اش را نداشت و حس می کرد یک نیروی نامرئی سعی دارد تمام دلبستگی هایش را به زور از او بگیرد و حتی حق اعتراض نیز به او ندهد...

"خاله آخه چرا؟ خونه ی به اون قشنگی، اون باغچه و حیاط حیفا نیست؟"

میناخاله که از اعتراض گیلدا تعجب کرده بود سعی کرد ذهنیتش را اصلاح کند:

"یه حیاط کوچولو هم کافیه ببه جان. دویست متر حیاط می خوام چیکار؟ عوضش تو ساختمون می اندازم که بشه ازش استفاده کرد."

"خب خاله جان ساختمونتونم که همین حالا دویست متر هست!"

"دویست متر کمه. هر طبقه دو تا واحد صدوپنجاه متری درمیاریم، می دیم اجاره کلی برامون سود داره."

"آخه مگه همه چی پوله؟ پس خاطره ها چی؟ راحتی و آسایش چی؟"

هما پوزخندی زد و اگرچه نگاهش به گلاره ولی روی صحبتش صددرصد با گیلدا بود:

"لابد فردا که واسه هرمان زن می گیریم، به جای پول تالار باید خاطره بپردازیم!"

گیلدا از ناراحتی دندان به هم سایید، البته خودش نمی دانست بیشتر از این متلک تمسخرآمیز ناراحت شده یا بحث زن گرفتن هرمان؟!

بعد از آن ترجیح داد دیگر در این بحث هیچ دخالتی نکند، شاید اصلا به او ربطی نداشت هرچند که او به هرحال هرمان را با هر آنچه که مربوط به او می شد متعلق به خودش می دانست.

گلاره در میان تمام این حرف ها هوش و حواسش فقط به ماکان بود، نگاهی با هم ردوبدل نمی کردند ولی هردو می دانستند که چراغ سبز طرف مقابل روشن است، با این حال بعد از شام که گلاره به بهانه ی کارهای عقب افتاده اش به همراه هما به اطاق بالا رفتند، ماکان ته مانده ی امید و اشتیاقش را نیز از دست داد. درواقع او ماکان را به طور کامل نادیده گرفته و با این انتقام گیری عاشقانه دل خودش را کمی خنک کرده بود، غافل از این که وقتی ماکان مهبیای رفتن می شود تازه می فهمد که جای قلبش در سینه خالی شده!

به هرحال ماکان به خاطر خستگی مفرط ناچار بود امشب را در تهران بماند و مینا با توجه به شرایط مریم تصمیم گرفته بود که او را به خانه ی خودشان ببرد، مریم از این برنامه ریزی رضایت داشت ولی پیش از خداحافظی سفارش کرد:

"فردا یه سر بزن تی دایی جانه." (فردا یه سر بزن به دایی جانت)

مینا چهره درهم کشید و ماکان نیز سر به زیر افکند:

"می رو نوبوی مریم ماشل...." (روم نمی شه مریم خاله)

"خجالت بکش. صله رحمه نبا قطع آکدن. تی دایی مهروانه، حق داره شیمی گردن." (خجالت بکش. صله رحم رو نباید قطع کرد. داییت مهربونه، حق داره به گردنتون)

مینا نتوانست زیاد هم ساکت بماند:

"چی حقی خواخور؟..."

مریم حرفش را برید:

"تو هیچی مگو، به قدر کافی خراب بکدی. تو تی جقلا فراری آدی، دیه بس آکن." (تو هیچی نگو، به قدر کافی خراب کردی. تو بچه ی خودتو فراری دادی، دیگه بس کن)

مینا می دانست مریم نه اهل جروبخت اضافه است و نه اساسا به حرف های صدتایه غاز او گوش می دهد، پس ادامه نداد.

"خوا ببه جان اما بیرون منتظریم." (خب عزیزم ما بیرون منتظریم.)

"چشم، الان آهام." (چشم الان میام)

گیلدا که شاهد خداحافظی آنها بود به محض رفتن میناخاله ماکان را صدا زد، مریم نیز به بهانه‌ی جمع و جور آخرمهمانی آن دو را در حیاط تنها گذاشت و به داخل اطاق برگشت.

گلاره که حتی برای خداحافظی هم به حیاط نیامده بود، از پشت پنجره ی طبقه بالا نیم نگاهی به حیاط انداخت، او ته دلش از گیلدا ممنون بود، برای هرکاری که نمی دانست چیست و حدسی درباره اش نداشت اما بی جهت فکر می کرد حتما باید درباره ی رشته ی گسسته ی میان خودش و ماکان باشد....

ماکان کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره با خودش کنار آمد:

"کاری داشتی خاله دختر؟"

گیلدا سری به نشانه ی جواب مثبت تکان داد:

"تو گفتی به ملاقه سر زدی، آره؟"

ماکان با شرمساری سر به زیر افکند:

"آره..."

"حالش خوب بود؟"

"خوب بود، ولی... وقتی فهمید می خوام ببرمش خونه نمی دونی چه کولی بازی در آورد!"

گیلدا گوشه ی لبش را گزید:

"چیزی... نگفت از..."

ماکان سر از این سوال دست و پا شکسته درنیاورده و منتظر ادامه اش بود، گیلدا مکثی کرد تا بهترین جمله ها را کنارهم بچیند...

"... از هرمان...؟"

ماکان سری تکان داد:

"نه، من صرافت نبودم بپرسم ازش... چه طور مگه؟"

"نمی دونم... همین جوری پرسیدم... گفتم شاید تو خبر داشته باشی."

ماکان آهی پرحسرت کشید:

"اون قدر سرم به بدبختی های خودم گرمه که دیگه حواسم به خیلی چیزا نیست."

گیلدا نیز بابت خیلی چیزها متأسف بود:

"راستش... هرمان از من خواسته بود بیشتر به ملاقه سر بزنم... ولی من هم اون قدر گرفتار بودم که نشد. حتما فردا پس فردا می رم پیشش."

"ممنون خاله دختر. اگه می تونستم بمونم، خودم می بردمت ولی یه دنیا کار سرم ریخته باید برگردم شمال."

"نه، من خودم می رم، وضع و حال تو رو که می دونم."

ماکان بازهم تشکر کرد و درحالی که بابت سردی رفتار گلاره ته مانده ی امیدش را هم از دست داده بود، آخرین نگاه پرنیازش را به پنجره ی اطاق بالا انداخت، با دیدن سایه ای که پرده را کنار زده و دزدانه تماشایش می کرد دلش در سینه فرو ریخت... چه طور می توانست آن بی چاره را دوست بدارد وقتی تمام وجودش از عشق این دختر می تپید؟

ماکان که خداحافظی کرد و رفت، گلاره بلافاصله خود را به گیلدا رساند و بازویش را گرفت:

"چی می گفتی بهش؟"

و امیدوار بود گیلدا کاری به خاطر او کرده باشد، ولی گیلدا کاملا ناامیدش کرد:

"هیچی، درباره ی ملاقه پرسیدم."

انگار آب یخ ریخت روی سر گلاره و برق چشمانش خاموش شد:

"همین؟"

گیلدا دست به سینه نگاه تند و تیزی به چشمان خواهرش انداخت:

"توقع داشتی بار تو رو بذارم رو دوشم؟"

لب و لوجه ی گلاره آویزان شد:

"واقعا که خیلی بی خیری!"

گیلدا با انگشت اشاره اش ضربه ای به سینه ی خواهرش زد:

"مشکلت با ماکان رو خودت باید حل کنی خواهری! من نمی تونستم چنگ بندازم به غروری که تو با چنگ و دندون نگهش داشتی."

و خواست به اطاق برگردد که گلاره ناله ای کرد:

"یعنی تموم شد گیلدا؟"

گیلدا آهی کشید:

"تمام شب اینجا جلوی چشمت بود و نتونستی یه قدم برداری طرفش، حالا که رفته نگران تموم شدن چی هستی؟"

"می خوام بگی من مقصرم؟"

"قیافه م شبیه کساییه که دنبال مقصر می گردن؟"

گلاره جوابی نداشت که بدهد، گیلدا نیز همان طور که با محاسبات ذهنی خودش درباره ی هرمان و مه لقا کلنچار می رفت او را به حال خود رها کرد و به اطاق برگشت.

اولین جمعه ی پیش رو همان اولین ساعات صبح از خانه بیرون رفت و به یاد آن روزی که با هرمان در پارک ساعی قرار گذاشته بود دلش فشرده شد. با این حال مسیر حرکتش این بار با دفعه ی قبل خیلی فرق داشت، حالا تنها بود، توی تاکسی هایی که خاطره ی شیطنت های زیرپوستی هرمان در آن جا مانده و جای خالی اش باهیچی پر نمی شد.

مه لقا با دیدن گیلدا لبخند زد، مادریار نیز تحت تأثیر احساسات این بانوی به زنجیر نشسته رو به گیلدا خندید و اظهار شادمانی کرد:

"خداروشکر که حداقل هربار شما میان این مادرمرده می خنده! بگردم الهی...."

گیلدا تشکری کرد و در آغوش مه لقا فرو رفت:

"چطوری ملاقه ی خوشگلم؟ دلم برات یه ذره شده بود."

مه لقا نیز دستش را دور کمر گیلدا حلقه کرد و او را به سینه فشرد:

"دلم برات تنگ شده بود گیلداجانم."

"فدای دلت بشم من.... شرمنده تم که اینقدر بی وفام و دیر به دیر بهت سر می زنم."

آنگاه از مادریار اجازه ای به رسم ادب گرفت و ویلچر مه لقا را هل داد تا در حیاط چرخی باهم بزنند...

"با ارتوپدها همکاری می کنی ملاقه جون؟"

جواب مه لقا سکوت بود....

"ببین، اینا به نفع خودته ها؟ مگه دوست نداری دوباره رو پای خودت وایسی؟"

"نمی شه که.... خودم می دونم دیگه هیچی مثل اولش نمی شه. شما هم خرم می کنین دیگه."

"این چه حرفیه فدای شکل ماهت بشم؟ ما که نگفتیم می تونی بری ان بی ای بازی کنی؟! ولی

اگه بتونی با واکر راه بری حداقل دستشوییت اینا رو محتاج کسی نیستی، این خیلی خوبه که،

مگه نه؟"

"بازهم فرقی نداره. چی فایده وقتی بچه هام پیشم نیستن؟ بذار اینقدر اینجا بمونم که بگندم."

گیلدا متأثر از درد و رنج بی پایان مه لقا خم شد و سرش را از پشت بر شانه اش گذاشت و

زمزمه کرد:

"مه لقا! کاش می شد جونمو بدم ولی تو بتونی دوباره کنار بچه هات باشی. فقط بگو چیکار

کنم؟"

مه لقا چیزی نگفت، حرفی نداشت که بزند. گیلدا که از این همدردی صادقانه نتیجه ای ندیده

بود دوباره ویلچر را هل داد و این بار عزمش را جزم کرد برای پرسیدن سوالی که تمام مدت

ذهنش را درگیر کرده و اصلا به همین خاطر اینجا آمده بود:

"ملاقه.... هرمان بازم بهت سر می زنه؟"

مه لقا برگشت و چشمانش را به گیلدا دوخت:

"گیلدا!"

"جون دلم؟"

"اتفاقی افتاده؟"

"چه طور؟"

مه لقا برگشت و در سکوت فرو رفت، این سوال ته دل گیلدا را خالی کرد:

"ملاقه؟!"

"خیلی وقته اینجا نیومده...."

انگار زمین زیرپای گیلدا خالی شد:

"واقعا؟"

"چرا سراغشو از من می گیری؟ مگه چی شده بینتون؟"

گیلدا کنار یک نیمکت خالی ویلچر را نگاه داشت و با درماندگی روی نیمکت نشست، حالا هردو صورت یکدیگر را به خوبی می دیدند....

"همه چی خراب شد.... دایی جان با میناخاله قهر کرد، هرمانم گذاشت و رفت...."

"به خاطر سند؟"

"آره.... ما سعی کردیم موضوع رو فعلا پنهون کنیم ولی نشد.... الی همه چیو خراب کرد. بعدشم یه دعوی مفصل شد و.... آخرشم تمام کاسه کوزه ها سر هرمان بی چاره شکست."

مه لقا همچنان سکوت کرده و این موضوع به تردید گیلدا می افزود:

"نمی پرسى چورا چی شدن؟"

"ماکان اومده بود دنبالم که برم گردونه.... معلومه که چورا رو گرفتن."

"نمی پرسى چرا؟ در حالی که می دونی سند به دایی جون برگشته بوده و قاعدتا نباید چورا رو گرفته باشن!"

"خب دایی جون حقشو بخشیده دیگه. اینو که می دونم."

"ماکان بهت گفت؟"

"چی فرقی داره؟"

این طفره رفتن گیلدا را به شک انداخت، دستش را روی دست مه لقا گذاشت و فشرد:

"ملاقه... هرمان بهت گفته رازدار باشی آره؟ گفته به هیشکی نگی که میاد دیدنت؟"

پلک هایی که مه لقا عجولانه زد باعث شد گیلدا تا اعماق روح و روان سرگشته اش را بخواند، حالا باید مهم ترین تصمیم زندگی اش را می گرفت، این که مثل گلاره شاهد دور شدن معشوقش باشد یا قدم در راهی بی برگشت بگذارد که انتهایش هرچه باشد بوی وصال می دهد:

"باشه... اصرار نمی کنم که اذیت نشی، ولی اگه هرمان اومد بهش بگو دلتنگشم...."

مه لقا همچنان سکوت کرده ولی قطره اشکی قرنیه ی چشمانش را پوشانده بود....

"من.... دوستش دارم ملاقه...."

و دیگر نتوانست جلوی بغضش را بگیرد. سرش را بر دسته ی ویلچر مه لقا گذاشت و معصومانه گریست. مه لقا دستی به سرش کشید و آرام زمزمه کرد:

"نمی دونم کی برمی گرده، ولی اگه اومد.... بهش می گم!"

حتی شروع سال تحصیلی هم این امکان را به احمد نداد که بتواند هرمان را بیابد، وقتی فهمید یک ترم مرخصی گرفته انگار تمام اصفهان روی سرش خراب شد. هرچه فحش بلد بود نثار هرمان کرد ولی نهایتاً فهمید این بار هیچ کدام از بدوبیراه هایش تسکین بخش دلشوره هایش نیست.

تا جایی که می شد تمام اصفهان را گشت، دوستانش را هم که نمی شناخت تا از آنها سراغش را بگیرد، تا پیش از این اصلاً هرمان و هرآنچه که متعلق به او بود برایش اهمیتی نداشت تا در میان روزمرگی هایش جایی برایشان باز کند. کم کم دنیا برایش تیره و تار شد و تازه فهمید فاجعه ی نبودن هرمان را....

مینا که حتی یک درصد احتمال نمی داد شوهرش دست خالی برگردد، با دیدن چهره ی شکسته و غرور فروریخته ی همسرش او نیز انگار ته چاه تاریکی پرت شد که انتها نداشت و

هرچه پایین می رفت تمام نمی شد. توی دلش خالی شده و پاهایش توان وزنش را دیگر نداشت. اکنون صورت هرمان درون قاب عکس لاکه بالای کمد ناگهان ارزشی به اندازه ی تمام ثروت های دنیا یافته بود...

رفت و آمدهای گیلدا به آسایشگاه هم حاصل چندانی نداشت. مه لقا می گفت از آخرین باری که همدیگر را دیده اند، هرمان اصلا به دیدنش نیامده و فقط دو سه بار تلفنی حالش را پرسیده و دیگر هیچ...

گیلدا حتی نمی دانست که آیا مه لقا پیامش را به او رسانده یا نه؟ به نظر می رسید مه لقا از گفتن بخشی از حقیقت طفره می رود و گیلدا فایده ای در استنطاق او نمی دید. حالا دیگر فقط همین قدر که می دانست حال هرمان خوب است برایش کافی بود.

وقتی مادریار به مه لقا خبر داد که ملاقاتی دارد، او انتظار دیدن هرکسی را داشت جز هرمان....

چنان از دیدنش خوشحال شد که حس می کرد می تواند از جایش برخیزد و به سویش بدود، حالا تقریباً چهارماه از آخرین دیدارش گذشته و هیچ کدام از آن تماس های تلفنی نمی توانست به اندازه ی یک ثانیه دیدار از حجم دلتنگی اش بکاهد...

هرمان که حتی با لبخند هم چشمان روباهی اش همچنان اخمو به نظر می رسید، مرتب تر از همیشه به او نزدیک شد. موهایش را به بالا شانه کرده و ریش هایش از دفعه ی قبل کوتاه تر بود. مقابل ویلچرش که رسید خم شد و بر پیشانی اش بوسه ای نشانده، مه لقا اما این بار سر هرمان را با هر دو دستش گرفت و به سینه چسباند:

"کجا بودی بلامی سر! دلم برات یه میجیلای* شده بود!" (*میجیله: ذره)

هرمان خندید و سر از سینه اش برداشت:

"من هم همین طور..."

و هر دو دست مه لقا را گرفت و تلاش کرد بلندش کند:

"پاشو ببینم! بلدی راه بری؟"

مه لقا جیغ زد:

"نکن هرمان، نمی تونم...."

هرمان که قصد نداشت دست از این شوخی نسبتا جدی بردارد همچنان با خنده او را می کشید:

"قرار شد همکاری کنی ها؟ فکر نکن یادم رفته."

"همکاری می کنم، فقط اگه تو باشی!"

هرمان با تعجب از شنیدن این حرف جدید دست هایش را رها کرد و ابرو در هم کشید:

"چه جوری اینجا باشم وقتی درس و زندگیم اصفهانه؟"

مه لقا معصومانه سر به زیرافکند:

"اصفهان آسایشگاه نداره؟"

برق از سر هرمان پرید:

"چرا ولی...."

و به فکر فرو رفت.... زمانی که قرار شد مینا و مریم نیمی از هزینه های آسایشگاه را بپردازند، هرمان از طرف آن ها در اینجا متعهد شد، با این حساب برای بردن مه لقا دستش کاملا باز بود...

"من می تونم از اینجا ببرمت چون جزو متعهدام، ولی ماکان اگه بفهمه چی می شه؟"

شور و شوق مه لقا فروخت:

"راستی حواسم نبود، هزینه هام...."

هرمان دلش گرفت از این که چرا مه لقا باید یک چنین دغدغه ای داشته باشد حال آن که حتی خبر نداشت دلیل تعهد هرمان چیست و ماکان قدرت پرداخت نصف سهم خودشان را هم ندارد! به هرحال برای آرامش خاطر مه لقا نیمی از حقیقت را گفت:

"به این چیزا فکر نکن، تا الان هزینه های تو از یه حساب مشترک پرداخت می شده، ماکان و مامانم و مریم خاله شارژش می کردن، من هم پرداخت می کردم. الانم فقط به جای این که بدیمش به این آسایشگاه، می دمش یه آسایشگاه دیگه."

انگار دنیا را دادند به مه لقا:

"راست می گی هرمان جان؟ الهی تی قربان بُشم." (قربونت بشم)

"آره، دیگه به هیچی فکر نکن. بعد از این خودم مواظبتم. فقط اگه دوست داشتی می تونی به ماکان اطلاع بدی که داری از اینجا می ری."

"نه، بذار هروقت تکلیفم مشخص شد بهش زنگ می زنم می گم که حالم خوبه. الان اگه بهش خبر بدم ممکنه جلومونو بگیره."

کارهای ترخیص مه لقا زمان زیادی نبرد، هرمان برای مه لقا نیز بلیطی تهیه کرد به مقصد اصفهان. او به چیزی شبیه آسایشگاه فکر نمی کرد، به نظر او مه لقا نیازمند خدماتی فراتر از این حرف ها بود، با این حال می دانست که به محض بیان آنچه که در نظر دارد، مه لقا مخالفت خواهد کرد، پس ترجیح داد فعلا چیزی نگوید.

مه لقا کنار پنجره ی اتوبوس جای گرفت و هرمان نیز بغل دستش نشست و همان اول یک بسته چیپس باز کرد و به دستش داد:

"بیا، چکه چی * خریدم!" (هله هوله)

و خندید....

مه لقا نیز لبخندی به رویش زد:

"قربان شیلانی فارسی حرف زدنت!"

هرمان لبخند به لب یک چیپس هم برای خودش باز کرد در حالی که سعی داشت ذهنش را از افکار مزاحم برهاند، از لحظه ای که وارد تهران شده بود بوی گیلدا را حس کرده و این بی قرارش می کرد، نباید اجازه می داد پایش سست شود، هنوز جای دست ردی که بر سینه اش زده بود ذق ذق می کرد....

"هرمان...."

"جانم؟"

"تا کی می خوای باهاشون قهر باشی؟"

این همان چیزی بود که هرمان از شنیدنش می گریخت....

"من قهر نیستم. فقط حوصله شونو ندارم. اونام حوصله ی منو ندارن. بهتره که دور باشم از همه شون."

"اشتباه می کنی. اونا نگرانتن."

"نیستن."

مه لقا سری چرخاند و به چهره ی درهم و عبوس هرمان نگریست، دلش نمی خواست روح و روانش را بیش از این به هم بریزد یا حرف بیخودی درباره ی پیوندهای خانوادگی بزند که خودش هم نسبت به آن مردد است، ولی دست کم در یک مورد خاص عذاب وجدان داشت:

"گیلدا...."

هنوز کلمه ی دیگری نگفته بود که نگاه هرمان بلافاصله به چشمانش دوخته شد، به راحتی می شد فهمید که گیلدا برای او خیلی خاص است....

"....اومده بود پیشم، ازم سراغت رو می گرفت.... نمی دونم چرا حس می کرد من ازت خبر دارم."

"چی.... چیکارم داشت؟"

مه لقا حاضر بود قسم بخورد که هرمان اکنون با بیقراری دست و پنجه نرم می کند:

"دلتنگته...."

هرمان نگاهش را از مه لقا برداشت و از پشت شیشه به مناظر بیرون خیره شد، فراموش نمی کرد لحظه ای را که خائن خطابش کرد «...من الی نیستم که با کثافتکاری هات مشکلی نداشته باشم...»

لب هایش را برهم فشرد و سعی کرد آن حس موذی بی ملاحظه را پس براند:

"دلتنگی که چیزی نیست، من هم واسه خیلی ها دلتنگم."

"گفت دوستت داره."

اکنون تمام سلول های وجودش درگیر شده و نمی دانست تا کجا می تواند نقاب بی تفاوتی بر چهره بنشانند؟

"این حرفو زده که خرم کنه.... می خواد برگردم، لابد... لابد به خاطر مامانم یا مریم خاله ست."

"هرمان...."

"ملاقه تو هیچی نمی دونی، اصرار نکن...."

"باشه... تو بگو من بدونم."

"گیلدا...."

و مکشی کرد و لبش را به دندان گزید، فرصتی لازم داشت تا بر احساساتش غلبه کند....

".... غرورمو شکست.... قلبمو شکست!"

مه لقا ناباورانه خیره اش شده و در سکوت منتظر توضیح بیشتری بود ولی هرمان قصد نداشت ادامه دهد....

"چرا هرمان جان؟ مگه چیکار کرده؟"

هرمان رویش را گرداند تا حالت انفعالش را بیوشاند، هرچند که موفق نبود...

"هیچی، مهم نیست...."

"مهمه! هیچ وقت تو رو اینجوری ندیده بودم."

اگر قرار است مه لقا بعد از این همدم تنهایی هایش باشد، حقش بود که از مهم ترین راز زندگی اش قدری بداند:

"دایی جان می خواست من و الی نامزد بشیم ولی من.... گیلدا رو می خواستم...."

مه لقا دستش را روی قلبش نهاد و «وای» کوچکی از دهانش بیرون جهید....

"ولی گیلدا دست رد به سینه م زد.... اون منو یه کثافت خائن می دونه... من کثافتم مه لقا؟"

مه لقا دستش را بر دست هرمان گذاشت و قدری فشرد:

"نه بلا می سر، تو پاک ترین پسری هستی که من تمام عمرم دیدم. تو خودت آبه مثلثاتی*، پاک می کنی کثیفی ها رو." (مثل آبی)

هرمان که از شنیدن این حرف احساس خوبی پیدا کرده بود، لبخندی به روی مه لقا زد، اگرچه نمی توانست تلخی را از نگاهش بزدايد.

"پس این جور که معلومه، دوری باعث شده متوجه اشتباهشون بشن. فرصت بده بهشون که جبران کنن ببه جان."

هرمان سری تکان داد:

"نه، اونا باید حالا حالاها دنبالم بگردن. زیادی دم دستشون بودم."

"هرمان جان، گیلدا گناه داره."

"گیلدا گناهش از همه سنگین تره.... از همه...."

و بغضش را پس راند. آنچه که برزبان می آورد مطلقا همانی نبود که در اعماق دلش زبانه می کشید. دلش در هوای گیلدا پرپر می زد و با تمام یاخته هایش او را می طلبید.

هرمان در آپارتمان کوچک چهل متری اش جایی برای مه لقا فراهم کرد و از او خواست فعلا استراحت کند تا سر فرصت او را به آسایشگاه ببرد. مه لقا فعلا مشکلی نداشت، شب اول اگرچه خیلی برایش سخت بود ولی رضایت داد که هرمان بخشی از پرستاری اش را برعهده بگیرد. با این حال برای نظافت شخصی اش واقعا نمی دانست باید چه کار کند.

صبح روز بعد هرمان پیش از آن که او از خواب برخیزد بیدار شد، چای را درون فلاسک یک نفره ای ریخت و سینی ساده ای از نان و پنیر و خرما و گردو برایش چید و کنار تختش گذاشت. پوشک و سطل آشغال و دستکش یک بار مصرف نیز دم دستش گذاشت تا اگر قبل از برگشتنش نیاز پیدا کرد سرگردان نشود.

یک کاغذ کوچک نیز درون سینی گذاشت که تویش نوشته بود: «زود برمی گردم، نگران نباش» پیدا کردن یک پرستار تمام وقت و قابل اعتماد نه تنها خیلی سخت بود بلکه هزینه ی بسیاری می خواست، از سوی دیگر نوددرصد وقت مفید هرمان بیرون از خانه و در محل کارش سپری می شد و حتی دلیل مرخصی گرفتنش از دانشگاه همین بود که بتواند حسابی کار کند و بار خودش را ببندد. بنابراین چاره ای نداشت جز این که فعلا او را به نزدیک ترین آسایشگاه بسپارد و هر موقع که می تواند به او سر بزند و روند درمانش را زیرنظر بگیرد. حالا باید برمی گشت و مه لقا را با خود می برد تا بسپاردش به خانه ی جدیدش.

وقتی خسته و کوفته به خانه برگشت، متوجه شد که مه لقا شرایط ناجوری دارد و از سر درماندگی قدری هم گریه کرده. شتاب زده به طرفش دوید حال آن که بابت کوتاهی خویش شرمسار بود:

"خاک بر سرم! چی شده ملاقه؟"

مه لقا وسط گریه نالید:

"خدا نکنه.... وای هرمان به من نزدیک نشو خواهش می کنم...."

هرمان مستأصل و درمانده به اطرافش نگاه کرد:

"خب پس چیکار کنم من؟"

"نمی دونم.... می خواستم این بی صاحب مونده رو عوض کنم، نتونستم کمرمو بلند کنم گند زدم به رختخواب..."

هرمان ابرو درهم کشید:

"فدای سرت! واسه این ناراحتی؟ الان خودم درستش می کنم."

"نه! تو نامحرمی.... من معذبم هرمان، تو رو جان دایی جان بهم دست نزن. وای چقدر نجس نجسی شد....."

هرمان کمی ریشش را خاراند، نمی دانست الان باید چه خاکی به سر بریزد....

"مگه عوض نکردی پوشکت رو؟"

"کردم ولی گند زدم به همه چی. نتونستم ببندمش به خودم، نمی دونم الان چی می شه."

"خب بذار این بار کمکت کنم، بعدش قول می دم یه فکر اساسی برات بکنم. ملاقه من تو این شهر غریب به کی می تونم بگم الان بیاد کمکت؟"

مه لقا از سر درماندگی خودش را به رگبار نفرین و ناله بست:

"کاش لال شده بودم نمی گفتم منو بیاری اینجا. زحمت و عذاب تو شدم.... خدایا منو بکش...."

"اینقدر خودتو اذیت نکن... گوش کن چی می گم، الان که هیچ چاره ای نیست، باید هرچی هست تحمل کنی. می خوام الان ببرمت آسایشگاه. این جوری که نمی شه؟ با این وضعیت می تونی از خونه بری بیرون؟"

مه لقا همچنان اشک می ریخت:

"خدایا چیکار کنم؟"

"ببین درسته فاصله سنیمون کمتر از ده ساله، ولی تو منو مثل پسر ت حساب کن، ببین، یه پارچه رو خودت بنداز تا من اینجا رو تمیز کنم."

چاره ای نبود و بالاخره مه لقا نیز تن داد به آنچه که هرمان می گفت. هرمان کمکش کرد تا اوضاعش قدری سروسامان یابد، آنگاه کمکش کرد تا روی ویلچر بنشیند. او حالا به خوبی دریافته بود که به هیچ وجه نمی تواند مه لقا را در این خانه نگه دارد، مگر این که اوضاعش تغییر کند:

"ببین، من به خاطر خودت فعلا می فرستم آسایشگاه...."

مه لقا حرفش را قطع کرد:

"فعلا!! نه هرمان جان من جز آسایشگاه هیچ کجا نمی رم."

"ای بابا یه دقیقه گوش کن.... اگه تو با ارتوپد همکاری کنی و کم کم بتونی با واکر راهبری، من می

تونم بیارم اینجا پیش خودم...."

باز هم مه لقا حرفش را قطع کرد:

"من گفتم نمی خوام هرمان، چرا گوش نمی دی؟"

"حتی اگه بتونی با بچه هات زندگی کنی باز می گی نمی خوام؟"

مه لقا سکوت کرد، تازه داشت قضیه برایش رنگ و بوی دیگری می یافت...

"گوش کن، تو می تونی سهمت از چورها رو ببخشی به اسفند، ولی باهات شرط کنی که

بچه هاتو بهت بده."

ناگهان برقی از شادی در چشمان مه لقا درخشید:

"راست می گی بلا می سر؟ می شه واقعا؟"

"معلومه که می شه.... چشمای طماع اسفند رو فقط اون زمینا پر می کنه، فکر کردی اون بچه هاتو واسه خاطر علاقه ش نگه داشته؟ اون فقط می خواد این جورى تو رو تحت فشار بذاره که زمینها رو بهش بدی، تو هم همون کاریو بکن که اون می خواد."

مه لقا سرى به تسليم تکان داد:

"زمینها رو می خوام چیکار؟ همه ی دنیام فدای یه تار موی مهسا مهلام...."

و چنان نام دخترانش را با ولح به زبان آورد که دل هرمان برایش هزارتکه شد...

"ولی ملاقه جون، اگه تو آسایشگاه باشی چه جورى می خوادى بچه هاتو نگه داری؟"

بی چاره مه لقا که عمر شادمانی اش اینقدر کوتاه بود...

"اگه نتونم چی؟ من تهران هم که بودم با ارتوپد آسایشگاه کم همکاری نمی کردم هرمان.... ولی فایده ای نداشت."

"من مطمئنم که می تونی. تو رو به استادمون نشون می دم، اگه لازم شد جراحیتم می کنیم، بعد هم خودم بالاسرت وایمیسم واسه فیزیوتراپی. اگه یه درصد شک داشتیم که نمی شه، دلت رو الکی واسه دخترات به تب و تاب نمی انداختم."

بازهم نور امیدی در دل مه لقا تابید:

"باشه، هرکاری تو بگی می کنم.... هرچند که نمی خوام وبال گردنت باشم."

هرمان هردو دست مه لقا را در دست فشرد:

"ملاقه تو همه کس منی! نمی دونم چرا؛ ولی تو جای خالی محبت مادرمو پر کردی برام... گاهی.... می گم کاش قد مهسا و مهلا بودم برات!"

اشک در چشمان مه لقا جوشید و لب هایش لرزید:

"تو جان منی هرمان.... جان منی...."

و اشک از هرگوشه ی چشمش روان شد. هرمان ولی سعی داشت بر بغض خود غلبه کند:

"تو شاید واسه بقیه زحمت باشی، ولی من حاضرم جونمو بدم که تو کنارم باشی. فقط اگه منو نامحرم نمی دونستی و این جور معذب نمی شدی نمی داشتم حتی یه روز آسایشگاه بمونی. ملاقه سعیت رو بکن که فقط بتونی کار شخصیت رو خودت انجام بدی، من خودم نوکرت می شم!"

"تی چشمانه قربان بشم.... فکر کردی که اگه من اینجا توی خونه ت باشم، دخترامم باشن، کی دیگه زن تو می شه؟"

رنگی از کینه در صدای بغض آلود هرمان سایه افکند:

"به درک! زن می خوام چیکار؟ من تا آخر عمرم با هیچ کسی ازدواج نمی کنم."
 "حتی گیلدا؟"

بازهم این اسم شرر به جان هرمان انداخت...

"گیلدا هیچ وقت زن من نمی شه، چه تو اینجا باشی چه نباشی."

"ولی خودش گفت که دوستت داره."

"باور نمی کنم. اون فقط خواسته برم گردونه...."

مه لقا دیگر نمی دانست چه کار کند، هرمان بیش از حد بدبین شده بود.

"یعنی تو نمی خوای حتی یه ذره تلاش کنی واسه به دست آوردنش؟"

"نه نمی تونم.... به خاطر الی عذاب وجدان دارم."

"یعنی چی؟ آخه مگه بدهکار الی هستی؟"

"بدهکارش نیستم ولی اونم یه انسانه، من با کارام باعث شدم به اشتباه بیفته، حالا مسئولم..."

"چرا اینقدر بهش نزدیک شدی که اون به اشتباه بیفته؟"

"از بچگی با هم بودیم. بهم محبت می کرد. فکر می کردم با الی که باشم چیزی کم ندارم ولی.... اشتباه می کردم! حالا با اون جلسه ی آخر خونه ی دایی جان هم که دیگه بخوام نخوام اسمم رو الی موند، نمی تونم جلوی همه وایسم و اون دختری تحقیر کنم."

"پس.... یعنی به خاطر همین از همه شون دور شدی؟"

"فقط این نبود، به هرحال دیگه نمی خوام تو اون فامیل بی عاطفه باشم. دلم از همه شون شکسته. اونا هم دیگه هیچ نظر خوبی نسبت بهم ندارن."

مه لقا آخرین در بسته را هم کوبید:

"هرمان! تو داری اشتباه می کنی. تا دیر نشده بذار یه تماس با گیلدا بگیرم، از دستش می دیا؟!"

"نه، اگه بفهمم چنین کاری کردی خیلی از دستت ناراحت می شم. فقط یه زنگ به ماکان بزن و بهش بگو که پیش منی. نه آدرس بده نه شماره تلفن، حتی نگو کدوم آسایشگاه می دارمت. فعلا نمی خوام هیشکی بدونه کجاییم."

"باشه هرچی تو بگی...."

وقتی ماکان خسته از یک روز پرتلاش به خانه برگشت، مرجان دوباره ماتم گرفته و با خودش کلنجار می رفت. ماکان آن قدر این قیافه را دیده بود که قاعدتا دیگر نیازی نمی دید بپرسد چه شده، ولی صرفا جهت دلجویی از مادر حساس و نازکدش سوال تکراری را به زبان آورد:

"باز چی بی بیای ماهار جان؟" (باز چی شده مادر جان؟)

"چی بوگوئم تره صغیر؟! تی درد و غصه کمه، هر روزم یه بلا آسمانه جی کاهای امی سر." (چی بگم بهت یتیم؟ درد و غصه ت کمه، هرروز هم یه بلا از آسمون می افته سرمون.)

"می پوست کلفت آبیای، تی خاطر جمع. حله بوگو دیه چیه؟" (پوستم کلفت شده خاطرت جمع. حالا بگو دیگه چیه؟)

"ملاقای زنگ بزه..." (ملاقه زنگ زده)

گوش های ماکان تیز شد، انگار این بار شکل و شمایل این بلای آسمانی با همیشه فرق داشت:

"خا چی بوگوت؟" (خب چی گفت؟)

"بوگوت هرمانی مره کهریزکه جی ببردای اصفهان. بوگوت خودم بخواستم، می حالم خوبه نگران

مبین. مالیم هرمان خو استاده امرا خواهان ملاقا درمان بکنن، ندانم." (گفت هرمان منو از

کهریزک برده اصفهان. گفت خودم خواستم، حالم هم خوبه نگران نشین. فکر کنم هرمان با

استادش می خوان ملاقه رو درمان کنن، نمی دونم.)

هرچند این خبر کمی شوک آور بود ولی زیاد هم بد به نظر نمی رسید:

"چی اشکال داره ماهار؟ ملاقای که هرمانکه امی جی بیشتر خواهای. هرمانم اونه خو ماهاره

اندی دوست داره. بیشتی هرکار اوشانه صلاحه بکنن." (چه اشکالی داره مادر؟ ملاقه که هرمانو از

ما بیشتر می خواد، هرمانم که اونو قد مادرش دوست داره. بذار هرکار صلاحشونه بکنن.)

مهناز که کنج اطاق ساکت و مغموم نشسته و صدایش در نمی آمد بالاخره اظهار وجود کرد:

"اگه ملاقا دوست داشتی پس چره حقسعی بکد که سنده اوگوره مبادا امی دست برسه چورانه؟"

(اگه ملاقه رو دوست داشت پس چرا تلاش کرد که سند رو برداره مبادا دست ما برسه به چورا؟)

ماکان منظور او را می فهمید و از این جهت با او موافق بود، چراکه به دست آوردن چورها

مساوی بود با بازگشت مه لقا، ولی از جنبه ی دیگری به موضوع نگاه می کرد:

"ملاقای نخواستی اگرده خانه. مگه نوگوتم شمه ره؟ تازه حله که وینی، امی دامادانه جی خیری

اونیچیکست. سلی که چورانه بیگیت خو رو هم نیارد بی پدر! اسفندیارم اگه اگیتی همین به،

فرقی نوکودی. پس بازم هرمانه دم گرم که ایشانه خوب شناختی." (ملاقه نمی خواست برگرده

خونه مگه نگفتم بهتون؟ تازه حالا که می بینی از دامادات خیری چکید؟ سلی که چورا رو گرفت و

به روی خودشم نیاور بی پدر! اسفندیارم اگه می گرفت همین بود فرقی نمی کرد. پس بازم دم

هرمان گرم که اینا رو خوب می شناخت.)

مهناز اعتراض کرد:

"تو چره اندی بی غیرت بی بی برار جان؟" (تو چرا اینقدر بی غیرت شدی داداش؟)

ماکان صدایش را کمی بالا برد:

"غیرت چیه هان؟ این که می خواخوره عذاب آدم که مردم بوگوئن به به عجب مرد باغیرتی؟ غیرت اونه که می خواخور هرچی خواهای بِنم می چشمه سر. هرمانم خدا بداره، اونه ره کم از برار نیبیای تاحالا." (غیرت چیه هان؟ این که خواهرمو عذاب بدم که مردم بگن به به عجب مرد باغیرتی؟ غیرت اونه که خواهرم هرچی می خواد بذارم رو چشمم. هرمانم خدا نگه داره، کم از برادر نبوده تاحال براش.)

این بار مادرش مداخله کرد:

"من هرمانکه نبخشم، هَمّا امره بوفروت خو دایی دختره. الان می دختره امرا چیکار داره؟" (من هرمان رو نمی بخشم. همه ی ما رو فروخت به دختر داییش. الان با دختر من چیکار داره؟) ماکان نمی دانست چرا با وجودی که او نیز از هرمان دلخور است ولی حس می کند باید از او دفاعی هرچند ناچیز داشته باشد:

"حله که دایی جان خو چورانه آدهای امره، دیه چره حرص خواری؟" (حالا که دایی جان چورهاش رو داد به ما، دیگه برای چی حرص می خوری؟)

"می برارجان آدای، هرمانی که خو زهره دشاندای به هرحال." (برادرجانم داد، هرمان که زهرشو ریخته به هرحال)

ماکان سری به تأسف تکان داد:

"اَنپرسین هرمانی کا دره؟ آدرسی، نشانی!" (نپرسیدین هرمان کجاست؟ آدرسی، نشونی.)

"اَپرسیم. جواب آندای. قطع بکُد." (پرسیدیم، جواب نداد قطع کرد.)

"کمی آسایشگاه بناهای؟" (کدوم آسایشگاه گذاشته؟)

"نوگوت بیه جان. حله دوباره زنگ بزنه آپرشم." (نگفت عزیزم. حالا دوباره زنگ بزنه می پرسم.)

ماکان دیگر چیزی نپرسید، همین که می دانست حال مه لقا خوب است برایش کافی بود.

خبر رفتن مه لقا خیلی زود در فامیل پیچید. گیلدا حس می کرد آسمان روی سرش خراب شده، باورش نمی شد به همین راحتی تنها راه دسترسی اش به هرمان را از دست داده باشد. درمیان تمام روابط گذشته اش با او دنبال اشتباهی می گشت که از خودش سر زده و کار را به اینجا کشانده باشد اما هرچه فکر می کرد کمتر به نتیجه می رسید. فقط هزار بار آخرین جمله های هرمان در ذهنش منعکس می شد و او با درماندگی به دل شکسته ی هرمان می اندیشید. مینا خاله در همین گیر و دار زمینهایش را به قیمتی مناسب فروخته و شوهرش نیز وام درشتی گرفته و خانه را به کل خراب کردند. کار تخریب و ساخت و ساز خوب پیش می رفت و آن ها در این فاصله جایی را اجاره کرده بودند. وقتی دایی جان فهمید که مینا چه کار کرده به قدری عصبانی شد که در اولین فرصت به دیدن مریم آمد تا کمی بار خودش را بر دوش خواهرش بگذارد. گیلدا در میان درد دل های مادر و دایی اش کاملاً می توانست ردپای این دلخوری را ببیند:

"حالا که اینقدر سر این چورا اعصاب منو خراب کرد، می تونست لااقل زمین ها رو به غریبه ها نفروشه! می دادش به خودم، طوری می شد؟"

مریم مثل همیشه سعی داشت هر دو طرف را نگه دارد:

"لابد روش نشده. خجالت کشیده... شاید..."

"خجالت؟! اون اصلاً می دونه خجالت چیه؟ نه خواهر! اون می ترسیده من زیر قیمت ازش بخرم. هرچند که اصلاً من نمی فهمم اون همه بازی که سر گرفتن چورها درآورد، مگه به خاطر مرجان نبود؟ حالا چورها دست این چی می گن؟! از اولشم فقط به فکر خودش بود خواهر ناسپاس بی معرفت."

مریم جوابی نداشت که بدهد، مینا اصلا راهی برای توجیه کارهایش باقی نگذاشته بود.

گیلدا که با فیصله یافتن قضیه ی سند دست نوشته فکر می کرد هر بلایی که نازل شده دست کم جرو بحث ها تمام شده است، ناامیدانه به شروع فصل جدیدی از بگومگوهای خانوادگی می اندیشید که احتمالاً همین تک رشته ی پوسیده را نیز از هم بگسلد! الی نیز کنارش به دیوار تکیه داده و به پدر و عمه اش می نگریست. دیگر از شور و حال گذشته اثری در چهره و رفتارش باقی نمانده و گیلدا از این بابت حس خیلی بدی داشت:

"الی، میای بریم تو اطاقم؟"

الی جوابی نداد، فقط بی سر و صدا برخاست و پیشاپیش گیلدا به طرف اطاق بالا رفت. دو رقیب عشقی قاعدتا باید از یکدیگر متنفر می بودند ولی حالا بیش از همیشه احساس نزدیکی به هم می کردند، خیلی وقت بود که الی در هیچ کدام از جمع های خانوادگی حضور نیافته بود و گیلدا به طرزی غیرارادی یاد هرمان را از او می جست، شاید الی نیز چنین حسی نسبت به گیلدا داشت...

"الی جون، تو چرا کنکور ندادی؟ الان باید ترم اول رشته ی مورد علاقه ت باشی."

"من به هیچ رشته ای علاقه ندارم. نمی خوام درس بخونم."

"تو که اون همه زحمت کشیدی، آخه چرا؟"

"زحمت کشیدم چون هرمان بود.... تشویقم می کرد...."

و بغضی سمج ناگهان بر گلویش چنگ انداخت. گیلدا متأثر از حال زار او دستش را در دست گرفت و نوازش کرد:

"بر می گرده الی جان، خودتو اذیت نکن!"

الی که تا همین لحظه از نگاه مستقیم به چشمان گیلدا پرهیز می کرد، یکدفعه به او خیره شد و تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراند، یاد عکسی که در ساک هرمان دیده بود مثل پنجه ای بود که بر احساسش کشیده می شد:

"حتی اگه برگرده به خاطر من نیست چون رفتنش به خاطر من نبوده."

گیلدا منظورش را فهمید ولی دلش می خواست بداند هرمان تا چه حد او را در جریان علاقه اش گذاشته؟

"به هر حال اگه بین دایی جان و میناخاله دعوا نمی شد اون نمی رفت."

"می رفت، چون بابام داشت منو می بست به ریشش!"

گیلدا با تحیر سری به چپ و راست تکان داد، نمی توانست باور کند که روزی برسد و الی چنین حرف هایی بزند، با این حال سوالش قدری مودبانه بود:

"یعنی چی الی جان؟ این چه حرفیه می زنی؟"

الی ابرو درهم کشید، سخت بود برایش زانو زدن در برابر رقیب ولی به آن تن داد:

"اون منو نمی خواست..... خودم دیدم.... عکس تو توی ساکش بود."

این حرف باعث هیجانی زودگذر در گیلدا شد، به یاد داشت ماجرای عکسی را که قرار بوده به او برساند و هر بار طفره می رفته، پس این طور! هرمان تمام مدت با عکس او عشق بازی می کرده!

"همون عکس بی حجابم که از تو گرفته بود؟"

"پس خوب می دونی!"

نمی دانست چرا حس می کند لازم است قدری به الی امیدواری دهد و خود را از اتهام یک رقابت عشقی کور تبرئه کند:

"آره، می گفت عکس بی حجابم دست تو بوده و به پسرداییت نشونش دادی، اونم غیرتی شده و اون عکس رو گرفته بود که بهم برش گردونه. هر دفعه یه چیزی پیش می اومد که جور نمی شد، ولی اون دفعه قول داد که حتما بیاردش برام. واقعا تو با یه عکس همچین فکری کردی؟"

الی حس کرد باری سنگین از دلش برداشته شده، با این حال خودش خوب می دانست که قلب هرمان با او نبوده:

"اون روز خونه ی ما.... وقتی تو با عصبانیت رفتی بیرون هرمان هم دنبالت اومد.... بهت چی گفت گیلدا؟"

گیلدا لب گزید و نگاه به زمین افکند، یاد تمام آن حرفهای عاشقانه می توانست اکنون به جنونش کشاند، با این حال سعی کرد فقط بخشی از ماجرا را بگوید و یک جوری از اصلش طفره برود:

"خسته بود از دست مامان و باباهامون که به هیچی جز اون زمینهای لعنتی فکر نمی کنن. من در جریان برداشتن اون سند بودم چون باید یه سری اطلاعاتی بهش می رسوندم ولی تو.... تو کارو خراب کردی الی! تو نباید به بابات می گفتی که سند پیش هرمانه."

حالا الی نمی دانست از بابت همرازی گیلدا و هرمان عصبانی باشد یا به خاطر اشتباهی که ندانسته مرتکب شده خود را ملامت کند. او ولی بیش از این تحمل عذاب وجدان نداشت، تا همین لحظه به خاطر نبودن هرمان روزی صدبار به خودش نفرین کرده بود:

"می دونستم.... رفتن هرمان «تقصیر» منه، نه «به خاطر» من!"

"خودت رو سرزنش نکن، تو که فقط مقصر نیستی. همه ی ما یه جوری مقصریم، تک تکمون."

"حتی تو؟"

"حتی من."

"چرا؟ تو دیگه چرا؟"

سماجت الی داشت خسته اش می کرد، با این حال صبورانه با دل شکسته ی او راه می آمد:

"اون تنهایی داشت با مادرش و بقیه می جنگید که حقی ناحق نشه ولی ما همه مون رفتیم کنج عافیت خزیدیم. هرمان تو این ماجرا واقعا تنها و مظلوم بود. آخرشم که.... کاسه کوزه ها سرش شکست!"

الی نیز به تمام این حرف ها اعتقاد داشت، جای خالی هرمان اکنون مثل خار در چشم همه بود...

"کاش برگرده... نمی خوام به خاطر من باشه، اصلا... اصلا به خاطر تو برگرده! فقط برگرده!"

و سرش را میان دست هایش پنهان کرد و گریست. گیلدا کمی جلو خزید تا سرش را به سینه بگیرد، او خودش نیز اکنون نیازمند دلداری بود برای تمام دردهای انباشته در دلش.

با وضعیتی که مینا داشت، حتی مریم نمی توانست بابت دلخوری مازیار او را سرزنش کند، از عصر به حال پریشانی پیش خواهرش آمده بود تا مثل همیشه سنگ صبورش باشد، دیگر اثری از شر و شور گذشته در او دیده نمی شد، سرگرمی های جدیدش نیز نمی توانست جای خالی هرمان را برایش پر کند و حالا دردش این بود که چرا باید پسرش این همه وقت حتی سراغی از او نگیرد؟

مریم نمک به زخمش نمی پاشید، به رویش نمی آورد که چقدر قبل ترها به او زور می گفته، تحقیرش می کرده و به احساساتش کمترین توجهی نداشته. این حرف ها اکنون جز این که عذابی بر عذاب این بی چاره بیفزاید اثر دیگری نداشت. حتی ممکن بود نقص موروثی بیماری قلبی که در تمام فرزندان ندرت خان به نوعی وجود داشت، بر اثر فشار روحی در او نیز جلوه گر شود و خدای نکرده کارش را بسازد، فقط دلداری اش می داد و سعی داشت راهنمایی اش کند که اگر خبری از او شد، رفتارش را در مقابل او تغییر دهد.

گیلدا پژمرده و دلتنگ از کنارشان برخاست و به حیاط رفت، هوای شبانگاهی دیماه سرد و جانکاه بود ولی احمددایی روی پایین ترین پله ی مرمری که به طبقه ی بالا می رفت نشسته و سیگار می کشید. دیگر از آن آوازه خوانی های طنزآمیزش خبری نبود، گیلدا دلش برای دلخوشی های کوچک گذشته پرپر می زد...

"احمددایی! نمیای چایی بخوری؟"

احمد پک غم انگیزی به سیگارش زد و چشمان خیسش را پنهان کرد:

"نه گل دختر، میلی ندارم...."

گیلدا لب باغچه نشست و به صورت مهربان احمددایی که دیگر از شوخ طبعی اثری نداشت خیره شد:

"تو رو خدا این قدر پژمرده نباشید، من دلم می خواد همیشه شیطان ببینمتون!"

احمد لبخند تلخی به جانب گیلدا زد:

"ای بلا! من شیطانم؟"

گیلدا نیز لبخندی زد:

"آره، کسی تا حالا بهتون نگفته بود؟"

"این جوری که تو گفتی نه."

"ناراحت شدین؟"

"نه اتفاقا.... اینو بیشتر دوست دارم."

و برگشت و از پشت دود غلیظی که به هوای سرد حیاط حواله می داد به گیلدا خیره شد:

"می دونی چیه؟ همیشه دوست داشتم تو دخترم باشی، خب حالا که نمی شه.... ولی کاش می شد عروسم باشی!"

این حرف قلب گیلدا را درهم فشرد، از شوق بود یا غم؛ نمی دانست....

"وقتی دیدم همه می گن هرمان الی رو می خواد، اصلا راضی نبودم... نه که الی دختر بدی باشه،

ولی از مازیار هیچ خوشم نمیاد. حالا هم که هرمان رفته و دست همه مونو گذاشته توپوست گردو."

گیلدا با شنیدن این اعتراف دلنشین حس بسیار خوبی یافت، حالا احمددایی را از همیشه

بیشتر دوست داشت! با این حال در چنین شرایطی سکوت را برانزده تر می دید.

"راستش دلم واسه مینا نمی سوزه، سرتاپای رفتارش از اول تا امروز خطا بوده. اصلا موندم که چطور خواهری مثل مادرت داره و اینه اخلاقش! وقتی دیدم دوست صمیمیم یه همچین خواهری نصیبش شده، منم با خواهرش ازدواج کردم و گفتم حتما مثل همین ولی...."

و به جای ادامه ی حرفش سری به تأسف تکان داد. گیلدا دلش نمی خواست بدگویی از خاله‌اش ادامه یابد، به هرحال عرق فامیلی داشت:

"احمددایی.... راستش.... یه چیزی هست که نمی دونم چه جوری بگم...."

گوش های احمددایی تیز شد:

"بگو ببه جان!"

و لبخندی به شوخی شمالی خودش زد. گیلدا نیز لبخندی زد و لب گزید:

"ما که می دونیم ملاقه الان تو یه آسایشگاهیه تو اصفهان، چرا نریم بگردیم پیداش کنیم؟ از طریق ملاقه می شه به هرمان رسید دیگه."

"مگه کار راحتیه دختر؟ می دونی چند جا باید سر بزیم؟"

"سخت نیست که؟ حداقل تهش اینه که پیداش می کنیم."

"وقتی هرمان می خواد از همه مون فرار کنه، حتی اگه پیداشم کنیم باز هم می ذاره می ره یه جای دیگه."

"ما که نباید موقعیت هامونو نادیده بگیریم؟ حداقل بذار بدونه که ما نگرانیشیم و واسه پیدا کردنش سعی خودمونو می کنیم."

کاملا منطقی بود، انگار گره ای با هزاران پیچ و تاب گیج کننده، در نهایت سادگی و فقط با کشیدن دو سر نخ از هم باز شد!

"آره، تو درست می گی. باید چند روزی کارم رو تعطیل کنم. تو هم باهام میای؟"

نور امیدی در دل گیلدا تابید:

"اگه آخرفته باشه آره، تا سه شنبه کلاس دارم."

"به امید خدا.... ببینیم چی می شه."

حالا که مه لقا با محبت و توجه هرمان و به امید بازگشت فرزندانش از لاک افسردگی بیرون آمده بود، به سرعت رو به بهبود می رفت. به هرحال او همکاری اش را از تهران شروع کرده؛ اما حالا بسیار باانگیزه تر از قبل شده بود و این تأثیر شگرفی در روند درمانش داشت. خودش هم باورش نمی شد که سلامتی تا این حد در دسترسش بوده و او بی جهت از خود دریغ می کرد. سخت بود اما شدنی و اطمینان بخش. در حال حاضر اعصابش به طور کامل بازگشته ولی مشکل اصلی اش آتروفی عضلات بود که نیاز به یک دوره ی کامل درمانی داشت، از فیزیوتراپی گرفته تا هیدروتراپی؛ که فعلا در مراحل ابتدایی این بخش بود.

هرمان از صبح می رفت سر همان کاری که هیچ ربطی به رشته ی تحصیلی اش نداشت؛ کار در رستوران! آن قدر فشار کار زیاد بود که ساعت ها گرسنه و تشنه از مشتریان پذیرایی می کردند و خودشان حتی فرصت خوردن چیزی نداشتند. البته درآمدش هم به همان نسبت خوب بود و هرمان تصمیم داشت بعد از این دوره دوباره برگردد دانشگاه و در رستوران به صورت نیمه وقت کار کند. همین کار شبانه روزی در این چندماه برایش یک سابقه ی ارزشمند حساب می شد و صاحب رستوران حاضر نبود به هیچ قیمتی چنین کارگر خوبی را از دست بدهد.

همین فشار بی امان کار باعث شده بود که نتواند زیاد به مه لقا سر بزند و فقط آخرشب ها در حد یک ساعت پیشش می ماند و برمی گشت خانه. به این ترتیب تصمیم گرفت هر طور شده پرستاری جور کند و او را بیاورد خانه تا بیشتر بتواند در خدمت او باشد. حساب مشترک مادر و خاله هایش به منظور هزینه های آسایشگاه هنوز هم شارژ می شد و او از این بابت مشکلی نداشت، چون به هرحال آن ها می دانستند که مه لقا چه در کهریزک باشد چه اصفهان یا هرکجای دیگری، به این پول نیاز دارد و هرمان به تنهایی از پس آن بر نمی آید و وظیفه ای هم در این باره ندارد. حتی مازیار نیز تازگی ها چیزی از طرف خودش به آن حساب می ریخت تا هرمان

دور از خانواده و فامیل به خاطر مه لقا تحت فشار نباشد؛ مخصوصا حالا که با دل شکسته از همه روی گردانده و نیاز به توجه بیشتری داشت.

بالاخره هرمان با معرفی یکی از اساتیدش توانست شخص مطمئنی را بابت پرستاری تمام وقت از مه لقا پیدا کند. به این ترتیب حساب مشترک دیگر جوابگوی کل هزینه ها نبود و هرمان نیز می‌بایست مقداری از درآمدش را به همین امر اختصاص می‌داد که از این بابت اصلا احساس ناراحتی نمی‌کرد.

مه لقا از آسایشگاه به خانه آورده شد در حالی که هرمان خبر نداشت از حال پدرش وقتی که به شوق یافتن او تمام آسایشگاه‌ها را زیرپا گذاشته و نهایتا فهمیده بود که اواخر هفته‌ی گذشته مه‌لقا مرخص شده است....

احمد سردرگم و کلافه دور و بر ماشین قدم می‌زد و سیگار پشت سیگار دود می‌کرد. گیلدا هم که در برابر دیدگان پر استفهام خانواده‌ی خودش و میناخاله برای همراهی با احمددایی و هما داوطلب شده بود، ناامید و ماتم زده به رو به رو خیره شده و هیچ نمی‌گفت. هما از همه‌ی آنها خونسردتر به نظر می‌رسید، او با هرکسی که فکر می‌کرد شاید بتواند کمکی کند صحبت می‌کرد، با مددکاران و فیزیوتراپیست‌ها، مادریارها، پزشک آسایشگاه و....

نهایتا هیچ نتیجه‌ای عایدشان نشد، حتی آدرسی که در پرونده‌ی مه لقا ثبت شده بود متعلق به خانه‌ی مرجان خاله بود، پس دست خالی و بی‌ثمر به سمت تهران حرکت کردند. تاریکی شب همه جا را فراگرفته و نورهای کوچک شهر از دوردست جاده‌ها سوسو می‌زد. ارواح سرگردان کوهستان، همچنان فانوس به دست نام‌گمشده اش را فریاد می‌زدند...

دیدن چهره‌های ماتم زده و خسته‌ی آن سه می‌توانست به همه بفهماند که خبرهای خوبی در راه نیست. حالا دیگر حتی هما هم باور کرده بود که برادرش را از دست داده و برای اولین بار از نبودنش احساس درد و اندوه کرد، سر بر شانه‌ی گلاره گذاشت و آهسته گریست، مریم نیز خواهرش را زیر چتر دلداری خویش گرفته و نمی‌دانست بابت چه نکته‌ی روشنی باید به او امید

دهد؟ احمد نیز همراهی رفیق و باجناق خویش را داشت، بی چاره گیلدا که باید سر بر زانوی خویش می گذاشت و راز دلش را با حق هقی تلخ بر زمین می ریخت.

تعطیلات عید سال 1374 مثل همیشه نبود، این بار فقط مریم و مینا به دیدن خواهر بزرگترشان رفتند. جای خالی مازیار از یک سو و هرمان از سوی دیگر باعث عذاب همه می شد. حتی مینا که تا همین چند هفته پیش حاضر نبود کوچکترین اشتباهی را گردن بگیرد و از مازیار به عنوان یک برادر قدرشناس گنده دماغ یاد می کرد، حالا دیگر در برابر ابراز دلتنگی خواهرانش ترجیح می داد سکوت کند....

"مریم، یعنی می برارجانی نخوای امسال خو پیلا خواخوره سر بزنه؟" (مریم، یعنی داداش جانم نمی خواد امسال به خواهر بزرگترش سر بزنه؟)

مریم به چشمان خیس مرجان خیره شده و بغض خود را فرو می خورد، او در حال حاضر ترجیح می داد اظهار بی خبری کند تا این که با حرفی دلسرد کننده اندک امیدش را پس براند:

"ندانم خواخور جان... مره هیچی نوگوتای." (نمی دونم خواهر جان. به من هیچی نگفته.)

"من مگه اونه حرفی بزیه بیم؟ اما که اونه جی تشکرُم بکدیم دیه چره امی امرا سنگین بی بیای؟" (من مگه بهش حرفی زده بودم؟ ما که ازش تشکر هم کردیم دیگه چرا با ما سرسنگین شده؟)

این حرف می توانست یک جور طعنه به مینا هم باشد، دیگر نتوانست تحمل کند و اعتراض کرد:

"راست گویی خواخور جان، تو که اونه حرفی نزیه بی؟! مینه خاک برسر تی جوهره بکشیم، من با چوب دوسر نجس بُّبم، من با می ببه جانکه تاوادام دور، من با... " (راست می گی خواهر جان، تو که بهش حرفی زده بودی؟ من خاک برسر جورت رو کشیدم، من باید چوب دو سر نجس بشم، من باید بچه ی عزیزمو بندازم دور، من باید...)

مریم دید اگر ترمزش را نکشد همین طور می رود تا ته دره:

"مینا جان بس آکن، کی تی امرا به آخه؟" (مینا جان بس کن، کی با تو بود آخه؟)

مینا انگار عقده ی هزاران ساله داشت:

"نا، کی می امرا به؟ من می جقلا، می براره، هما آدهام می خواخوره عوضه، حله بیوین می خواخور چی گوئه؟!" (نه کی با من بود؟ من بچه مو، برادرمو، همه رو دادم به جای خواهرم. حالا ببین خواهرم چی می گه)

و بغضش مجال نداد که ادامه دهد. مریم بردبارانه سرش را به سینه گرفت و بر پیشانی اش بوسه زد:

"من تی دله قربان. ایطه مگو خواخور.... مگو!" (من قربون دلت، این طوری نگو خواهر)

مرجان نیز شرمسار بود از شکستن دل خواهری که به هرکس بد کرده باشد برای او سرتاپا محبت و دلسوزی بوده:

"مینا جان، تو می جانی! اخه تو می پشت دنیبی اوطه حقسعی نکدی می دست کمی جا رسی؟" (مینا جان تو جان منی، آخه تو اگه پشت من نبودی اون طور تلاش نمی کردی دست من کجا می رسید؟)

انگار بغض کهنه ی مینا سر باز کرده بود که دیگر نمی توانست نقاب بی گناهی بر چهره بنشانند:

"کشکا نکده بیم، کشکا می پسره می براره قدره دانسته بیم، کا بمانستی می قشنگه هرمان؟..."

(کاش نکرده بودم، کاش قدر پسر و برادرم رو می دونستم، کجا موندی هرمان قشنگ من؟)

و اشک از هرگوشه ی چشمش سرازیر شد. مریم و مرجان نیز پا به پایش می گریستند و درعین حال سعی داشتند آرامش کنند، هریک با زبان حال خود:

"تی پسر هرجا دبیه بی خلاصه یه روزی آهای، من چی بوگوئم که می مهیار بیشیای که بیشیای...." (پسر تو هرجا که باشه خلاصه یه روزی میاد، من چی بگم که مهیارم رفته که رفته)

البته این حرف اصلا مرهم خوبی برای زخمهای دل مینا نبود:

."تو تی آزمایشه پس آدهی خواخور، من می ناشکری سیلیه خوارم!" (تو آزمایشت رو پس دادی خواهر، من سیلی ناشکریم رو می خورم)

مریم به هرحال فکر بهتری داشت:

."حله که بفهمستی، از یه جایی با شروع آکنی. اوریشت؛ اوریشت امی براره یه زنگ بزن اونه جی عذرخواهی بکن، موال ایطه شکاف امی مین دکهای." (حالا که فهمیدی، باید از یه جایی شروع کنی. بلندشو، بلندشو به برادرمون یه زنگ بزن ازش عذرخواهی کن، نذار این طور شکاف بینمون بیفته.)

البته پیچیدن این نسخه زیاد سخت نبود ولی چنین دارویی خوردنش تلخ تر از زهرهلائل بود. مینا بی آن که چیزی بگوید همان طور که اشک می ریخت پا روی غرورش گذاشت و به طرف گوشی تلفن رفت، او دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت، لعنت به غرور که دیواری چنین سهمگین بین دل ها می کشد.

هرچه زنگ می خورد کسی جواب نمی داد، مینا دیگر داشت ناامید می شد که خدمتکارشان برداشت:

."الو بفرمایید؟"

مینا دستپاچه شد:

."الو، سلام. می برارجان..... داداشم کجاست؟"

حتی خدمتکار آن خانه نیز از مدل حرف زدن بی قید و چارچوبش می توانست بفهمد که کدام خواهر است:

."سلام میناخانم. آقا به همراه خانم و دخترشون رفتن فرانسه...."

هنوز حرفش کامل نشده بود که مینا تقریباً جیغ زد:

."چی؟ یعنی دیگه ایران بر نمی گردن؟"

"نه نه، برای تعطیلات عید رفتن. برمی گردن ایشالا."

هرچند که مینا نفس راحتی از این بابت کشید، ولی همین که فعلا فرصت دیدار برادرش را از دست داده مثل کوهی بر سرش فرو ریخت. حس می کرد دیگر هرگز پسر و برادر خویش را نخواهد دید، حتی مریم و مرجان نیز اندک امیدشان را از دست داده و ته دلشان مینا را مقصر سرد شدن برادرشان می دانستند، آن هم برادری که همیشه در هرشرایطی تن به بحث و جدل با خواهرانش می داد ولی بازهم به سویشان می آمد.

مهی غلیظ بر همه جا سایه افکنده و هوا سرد و گزنده بود. گیلدا و مهناز روی ایوانی که به همت ماکان ساخته شده و نمای زیبایی از باغچه را در چشم انداز خود داشت نشسته و باهم درد دل می کردند. مهناز از خواستگاراناش می گفت و این که منتظرند تا برای بلی بران بیایند ولی....

"تا ملاقه نباشه من بلی برون نمی کنم."

گیلدا احساساتش را کاملا درک می کرد، حق داشت چنین چیزی بخواهد....

"بهش نگفتین موضوع رو؟"

"همون یه بار که تماس گرفت، هم قضیه خواستگاری من و ماکان رو گفتیم، هم این که میناخاله خونه رو داره می سازه. ولی اون فقط یه تبریک ساده گفت و دیگه هیچی. چند روز پیشا هم یه زنگ زد گفت شماره تلفن اسفندیارو بهش بدم. هرکاری کردم بگه کجا هستن هیچی نگفت و قطع کرد."

گیلدا آهی از اعماق دلش کشید:

"پس این طور.... هرمان حق داره، من هم بفهمم بعد از رفتنم مامانم داره خونه و زندگیشو نونوار می کنه دیگه هیچ وقت بر نمی گردم."

"ولی میناخاله همه ی فکر و ذکرش اینه که قبل از مرگ خودش و شوهرش بچه هاشون صاحب خونه و زندگی بشن. این که بد نیست؟"

"فکرش بد نیست ولی الان وقتش نبود."

"سال به سال مصالح داره گرونتر می شه، مثل همه ی چیزای دیگه شاید دیگه سال بعد اونقدر گرونی بشه که کسی نتونه خونه ش رو بسازه. ماکان واسه ساختن این خونه پدرش در اومده."

"می فهمم اینا رو مهناز، ولی ظاهر قضیه اصلا قشنگ نیست!"

مهناز نیز به ناچار دست کشید از طرفداری میناخاله. گیلدا بعد از لحظاتی مکث گفت:

"مهناز اگه یه روزی مه لقا زنگ زد بهتون، بهش بگو حتما با من یه تماس بگیره."

مهناز سرش را به نشانه ی جواب مثبت بر شانه خم کرد و هر دو در سکوت به بارش باران نگریستند. هوا بس ناجوانمردانه سرد بود!

گیلدا متوجه چراغ های اتومبیلی شد که از درون مه غلیظ به طرفشان چرخیده و صاف توی چشمانشان افتاده بود، بلافاصله صدای بوق بلندی که همه خیلی خوب می شناختند...

ناگهان گیلدا و مهناز بدون هماهنگی جیغی کشیدند و از جا پریدند:

"دایی جان!"

"دایی جان!"

این صدا که اولش باعث نگرانی شد، در چشم به هم زدنی همه را کشاند به ایوان و حیاط و باغچه پر شد از فریادهای شادمانه ای که نشان از بهترین روز امسال داشت!

وقتی مستوره مثل همیشه پرناز و الی پر از انرژی پایشان را از درون ماشین شاسی بلندشان بیرون گذاشتند، گیلدا و مهناز و هما و گلاره برای استقبالشان از هم سبقت می گرفتند، گیلدا چنان الی را در آغوش کشید که انگار هرمانش برگشته! مهناز نیز فرصت نداد تا الی از آغوش گیلدا بیرون بیاید، سرش را از پشت بر شانه ی او گذاشت و دستش را دور کمر هردوی آنها حلقه کرد. الی به خواب هم نمی دید که یک روز این چنین عزیزدل دخترعمه های سرد و بی حوصله اش شود!

مینا که قبلا همه چیز را زیر پا گذاشته بود، مهلت نداد که مریم و مرجان از او پیشی گیرند، با خود گفت حتی اگر مرا پس براند دامانش را رها نخواهم کرد، در چشم برهم زدنی دستش را دور گردن مازیار حلقه کرد و سرش را پیش کشید و همان طور که قربان صدقه اش می رفت صورت و پیشانی و چانه اش را غرق بوسه ساخت:

"من تی قده ره بیمیرم برارجان! می قشنگه برارجان! تی چشمانه قربان! تی قشنگه چشمانه قربان...." (من واسه قدوبالات بمیرم برادرجان، برادر جان قشنگم، قربون چشمت، قربون چشمای قشنگت)

مازیار لبخندی شیرین بر لب نشانده و او نیز مینا را با اندکی اکراه به آغوش کشید، دیگر به خاطر آن توهین ها از او کینه ای به دل نداشت ولی برای هرمان دلخور بود.

آیا تمام ثروت های دنیا همسنگ این همه شادی و خنده و عشقبازی می شود؟ اگر تمام چوره های این سرزمین آباد گردد، ارزش چور شدن این دل های آباد را دارد؟

کجایی هرمان؟! از پس ابرها بیرون بیا و بر زمین های سیراب از اشک و ناله بتاب...

مزار مهیار دنج و خلوت، آرمیده بر بلندای کوهستان بی عبور، محفلی سرد و مه آلود برای سه دختر جوان و خسته دل مهیا ساخته بود. الی احساس خوبی داشت از این که با جان و دل در جمع دونفره ی مهناز و گیلدا پذیرفته شده، شاید حالا حس هرمان را به خوبی درک می کرد وقتی به خاطر بی توجهی گیلدا دلش می شکست.

درمیان سکوتی که بعد از فاتحه برای مهیار میانشان سایه افکنده بود، الی شیرین زبانی کرد:

"عجب دلای خجسته ای داریم ما! تو این سرما که تو سر قورباغه بزنی بیرون نمیاد، ما اومدیم اینجا شب شعر گرفتیم!"

و ریز ریز خندید. گیلدا هم لبخندی زد:

"این جوری رؤیایی تره!"

الی خوشش آمد و صدایش را نازک کرد:

"واااای رؤیاییییییی!"

حتی ذره ای از منفی بافی های مهناز کم نشده بود:

"دیگه رؤیایی هم مونده واسه ما؟! همه ی اون گذشته های قشنگمون، گردش های چندنفره مون،

حتی اون تخته بندی قدیمی مون... همه ش دیگه تموم شد...."

گیلدا قلبا با او موافق بود، مخصوصا درباره ی تخته بندی مرجان خاله و خانه ی میناخاله که

حالا تمام نوستالژی هایش را زیر خروارها بتن مدفون ساخته و غولی بی شاخ و دم از آنها

سربرآورده بود...

"الان، همین لحظه ای که من و تو و الی اینجا نشستیم توی مه، داریم به منظره های قشنگ این

مزار خلوت نگاه می کنیم، دقیقا گذشته های قشنگ یه روز دیگه ست که هنوز نیومده و نمی

دونیم قراره دیگه چه چیزهایی رو تا اون موقع از دست بدیم یا حتی به دست بیاریم، پس بهتره

از همین لحظه ای که توشیم لذت ببری."

الی نیز تأییدش کرد، البته به شیوه ی خاص خودش:

"راست می گه. به روزهایی فکر کن که با گیلدا اینجا می شینین می گین آخی، یه روزی الی هم

کنارمون بود ولی الان اون سر دنیاست!"

این حرف باعث شد گیلدا و مهناز همزمان به او خیره شوند، الی لبخندی دندان نما زد:

"اوی ترسیدم! چرا این جوری نگام می کنین زامبی ها!?"

گیلدا نتوانست نسبت به آنچه که شنیده بود بی تفاوت باشد:

"اون سر دنیا؟ شوخی کردی، نه!?"

دیگر از آن لبخند دندان نما هم خبر نبود:

"نه، کاملاً جدی گفتم.... آگه می بینی الان این جا هستیم به خاطر اینکه که من از بابام خواستم.... قرار شد من حرفشونو گوش کنم و پیش داییم بمونم و توی فرانسه ادامه تحصیل بدم، به این شرط که اونا هم آخرین درخواست یه اعدامی رو بپذیرین و بذارن با آخرین عیدم توی ایران یه خاطره ی همیشگی بسازم، کنار شما دخترعمه های عزیزم.... که نمی دونستم خودم هم تا این حد براتون عزیزم!"

هنوز گیلدا و مهناز جمله ی مناسبی در ابراز تحیر نیافته بودند که الی نفسش را محکم به بیرون فوت کرد و ادامه داد:

"دارم تلاش می کنم یه خیالی هم از هرمان برای خودم بسازم و همین جا جابذارمش، الان اونجا کنار اون پرچین ها وایساده داره برام دست تکون می ده!"

و همان طور که به آن نقطه ی مبهم می نگریست، لبخندی زد و دستش را تکان داد، مهناز و گیلدا نیز بی اختیار به همان نقطه نگریستند، لبخند هرمان کنار پرچین ها جا ماند و بغضی تلخ بر گوی گیلدا پنجه افکند....

الی می فهمید زبان آنها را با این حرف ها بند آورده، وگرنه چشمان پر آبشان نمی گفت که سکوتشان نشان از بی تفاوتی دارد:

"دیگه باهش خداحافظی کردم.... حالا می تونم با فراز ازدواج کنم! عاشقمه، منم عاشقش می شم...."

گیلدا دانست که این لبخندها هیچ نشانی از شادی و رضایت ندارد، الی داشت رنجی بزرگتر از تمام این کوهستان را در قلب کوچک خود دفن می کرد و این پوسته نازک بی تفاوتی زمانی فرو خواهد ریخت که پشتش یک جسم پوسیده و متلاشی باقی مانده باشد.

دست الی را در دست گرفت و صدایش لرزید:

"الی نرو!..."

الی حتی بغض هم نکرد، تمام بغض ها و گریه هایش را قبلا کرده بود، دیگر چیزی نداشت برای این لحظات رؤیایی! فقط لبخندی زد و او نیز دست گیلدا را فشرد:

"اگه یه روزی هرمان برگرده، تو زنش بشی، بعد مثلاً یه روزی همه مون دوباره دور هم جمع بشیم، من و هرمان بزنیم تو سرو کله‌ی هم، با هم شوخی کنیم، شیطونی کنیم.... قول می دی ناراحت نشی؟"

گیلدا دیگر نتوانست بیش از این خوددار باشد، الی را تنگ در آغوش کشید و صدای هق هق تلخش در فضای خاموش و سرد مزار پیچید. حق با مهناز بود، دیگر رؤیایی وجود نداشت.

آن شب مازیار پیش خواهرهایش ماند. دیگر هیچ بحثی از زمین نبود و آنها می توانستند با خیال راحت از هر موضوعی که برایشان جذابیت داشته باشد حرف بزنند، هرچند که سایه ی شوم فراق بر سرشان سایه افکنده و نمی گذاشت از ته دل شاد باشند. از یک سو جای خالی هرمان و مه لقا، از سوی دیگر رفتن الی و شاید بازنگشتنش.

با این حال بچه ها اجازه ندادند این شب به تلخی بگذرد، تا جائی که می شد گفتند و خندیدند، بازی کردند و صدای جیخ هایشان ستون های خانه را گاه گاهی لرزاند و خنده به لب بزرگترها نشانند. حتی ماکان هم این بار خودش را قاطی دخترها کرده و در اسم-فامیل و مشاعره مشارکت داشت، هرچند که مشاعره از شعرهای اصیل و سنتی کم کم به سمت سرودهای انقلابی و بعد هم ترانه های آن ور آبی رفت و جو کلا یک جور دیگری شد.

گلاره که از حضور ماکان غرق هیجانی خالی از لذت بود، همچنان وانمود می کرد که نسبت به او بی تفاوت است، این بار به این خاطر که در شرایط فعلی دلبری کردن از ماکان را غیراخلاقی می دانست، چراکه صحبت‌های خواستگاری قطعی شده و فقط منتظر حضور مه لقا بودند. به نظر می رسید نبودن مه لقا برای هرکس بد باشد برای گلاره حکم رحمت الهی دارد!

روز بعد همه با دلی پر از غم و لبی خندان مازیار و خانواده اش را بدرقه کردند، الی چنان در آغوش عمه هایش فرو رفت که انگار دیدار آخرشان است، مینا سر و صورتش را غرق بوسه

ساخته و اگر جرأتش را داشت «عروس گلم» نیز تنگ ابراز علاقه هایش می چسباند؛ اما می دانست که فعلا نه دستش به هرمان می رسد و نه مازیا را اجازه می دهد که بار دیگر قلب دخترش به بازی گرفته شود. در آخر گیلدا در آغوشش کشید و زیر گوشش زمزمه کرد:

"دلم برات تنگ می شه..."

و الی آهی کشید:

"منم...."

آنگاه سر از شانهِ ی گیلدا برداشت و خیره در چشمانش لبخند تلخی زد:

"برام دعا کن...."

"امیدوارم هر جا هستی شاد و خوشبخت باشی."

"منم امیدوارم خوشبخت باشی، ولی نه کنار هرمان من!"

نفس گیلدا بند آمد و ضربان قلبش رفت، دیگر نتوانست چیزی بگوید و الی صادقانه تر از همیشه زهرش را ریخت و رفت! حالا اگر هرمان هم برگردد، چگونه می توانست کنارش احساس خوشبختی و راحتی کند؟ احتمالا یک عمر با عذاب وجدان و فرار از دیدار الی!

عصر همان روز سروکله ی اسفندیار پیدا شد. اگرچه دیدن او اصلا نمی توانست باعث خوشحالی کسی باشد ولی گیلدا بی جهت احساس کرد شاید مه لقا به خاطر بچه هایش با او تماس گرفته و درحال حاضر حامل خبری دلگرم کننده از او باشد. مهسا و مهلا که حالا خواستنی تر از همیشه بودند بلافاصله به آغوش مادر بزرگ و خاله ی خود جستند و تا می توانستند شیرین زبانی کردند.

اسفندیار همان طور که در برابر نگاه سنگین و ناخوشایند همگی و مخصوصا ماکان چایش را به زحمت سر می کشید، بالاخره رفت سر اصل مطلب که گویا با انتظار گیلدا چندان هم بی ربط نبود:

"ملاقای مره زنگ بزه...." (مه لقا بهم زنگ زد)

ماکان چهره درهم کشید:

"خا؟! خب؟"

"هیچی اما به توافق برسیم.... حله بماند!" (هیچی ما به توافق رسیدیم. حالا بماند!)

این که مجبور باشند با منقاش از زیر زبانش حرف بکشند واقعا خسته کننده بود ولی با هزار کنایه و گریز بالاخره مفاد قرارداد میان اسفندیار و مه لقا مشخص شد؛ بچه ها در برابر چورها! این حرف آن قدر سنگین بود که تقریبا یک جدال لفظی مفصل بین همه ی آنها درگرفت و بعید نبود به زد و خوردی میان ماکان و اسفندیار ختم شود، ولی به هرحال اسفندیار خودش را محق می دانست:

"من او چورانه سر جان بکندام، خودتان که شاهد بین؟ شما می حقه آدهین درین، نا بیشتر."
(من سر اون چورا جون کندم، خودتون که شاهد بودین؟ شما حق منو دارین میدین نه بیشتر)

شاید یک ناظر عادل تاحدی حق را به او می داد ولی رفتار بی رحمانه ی او با مه لقا کاری کرده بود که هیچ کس حقی برای او قائل نبود.

این میان گیلدا در حال و هوای دیگری به سر می برد:

"کی و کجا قراره با هم معامله کنین؟"

این حرف برای لحظه ای همه را ساکت کرد و تازه یادشان آمد موضوع مهم تری برای فکر کردن وجود دارد!

"قرار شد بعد از این که با مادر و برادرش به توافق رسیدم یه جایی قرار بذاریم."

"نگفت الان حالش چه طوره؟"

حالا دیگر تقریبا همگی شرمنده بودند که موضوع چورها آنها را از احوالپرسی درمورد مه لقا غافل کرده!

"نه، چیز زیادی نگفت.... فقط من نمی فهمم اون چه جوری می تونه بچه هاشو نگه داره؟ دوباره می خواد بندازه سر مادرش اینا دیگه لابد! ما که بد نگهداری نکردیم از اون بچه ها..."

و به دخترانش اشاره کرد که ظاهری خوب و مقبول داشتند. گیلدا اگرچه نحوه ی نگهداری او را مطلقاً نمی توانست زیر سوال ببرد، ولی برایش قابل درک نبود که چطور یک پدر می تواند بچه هایش را با زمینهای کشاورزی تاخت بزند؟

"درسته، تو پدر خوبی بودی. ولی زمینها رو بیشتر از زن و بچه ت دوست داشتی!"

اسفندیار دهان گشود که با او نیز بحث و جدال کند، ولی خوب که فکر کرد دید حق باگیلداست:

"هم زمینا حقمه هم بچه ها، ولی وقتی با یه آدم بی منطق طرف حسابم، مجبورم از یکیشون بگذرم. پس از اونمی می گذرم که اون آدم بی منطق بیشتر می خوادشون!"

برای کسی با سطح سواد و شعور اسفندیار چنین جوابی واقعا تحسین برانگیز بود، ولی گیلدا سعی کرد چیزی را به یاد این مرد بیاورد که شاید فراموشش کرده باشد:

"اون آدم بی منطق جون وسلامتیش رو به خاطر بچه هاش به خطر انداخت، درحالی که می تونست مثل تو فرار کنه و سالم بمونه! اون وقت تو امروز دستت کجا بند بود که واسه ش گروکشی کنی؟"

اسفندیار سر به زیر افکند، جوابی نداشت که بدهد. حالا شرمساری از سرتاپایش می بارید ولی هنوز غرورش غالب بود:

"هرکسی یه توانی داره گیلدا خانم. منم توانم همین قدر بوده."

ماکان غرغری کرد:

"بگو شعورت همین قدر بوده."

اسفندیار اصلا خوشش نیامد و برخاست که برود:

"من وظیفه داشتم که خبر بدم چه توافقی بین من و ملاقه شده، حالا هر وقت شما هم به نتیجه رسیدین به من بگین."

"ما به نتیجه رسیدیم. به ملاقه بگو بیاد معامله کنه. بچه ها رو هم بذار اینجا برو."

"قرار نیست من بچه ها رو به شما بدم، قراره ملاقه ببردشون."

"فعلا اینجا بذارشون و حرف اضافه هم نزن."

اسفندیار نگاه نه چندان پرمحبتی به دخترانش انداخت و بزرگواری به خرج داد:

"خودم آورده بودمشون که تا آخر عید پیشتون باشن. لازم به هراک هراک نیست." (داد و فریاد)

"خوبه، خوب کاری کردی. حالا به سلامت!"

اسفندیار می دانست که کسی در این خانه چشم دیدنش را ندارد ولی معمولا با او تا این حد تند رفتار نمی کردند، امروز این معامله اعصابشان را به هم ریخته و ته مانده ی رودروایی و احترامشان را نیز پایمال کرده بود.

ته دل گیلدا و مینا و بقیه این امید درخشیدن گرفته بود که اگر مه لقا بیاید، هرمان نیز خواهد آمد! احمد با لحنی که کمی نرمتر از لحن ماکان بود اسفندیار را مخاطب قرار داد:

"اگه تماس گرفتن، یه قراری تو همین عید بذار که ما هم ببینیمشون."

اسفندیار با تعجب نگاهشان کرد:

"ببیننشون؟"

و روی ضمیر جمع تأکید کرد، به نظر می رسید که اطلاع ندارد مه لقا الان پیش هرمان است! آنها هم ترجیح دادند چیزی نگویند تا این آدم پردردسر برایشان شر درست نکند:

"با پرستارش میان دیگه. تنهایی که نمی تونه."

"کیه پرستارش؟"

ماکان دیگر نمی‌توانست تحمل کند، مقابلش ایستاد و دستش را به سمت در خروجی کشید:

"هرکی هست به تو چه؟"

"زنمه ها؟"

"زنت بود؛ الان زنت صدیقه ست. مٹ این که یادت رفته طلاقش دادی!"

"طلاقش دادم چون خودش خواست. الان هم هرچی نباشه مادر بچه هام که هست؟ هروقتم

برگرده قدمش سر چشمم."

"برو بیشتر از این نمک به زخم مادرم نپاش. برو!"

اسفندیار نگاهی به مادرزنش انداخت که مدت ها بود با او حتی کلمه ای حرف نزده بود، آنگاه درحالی که غم دنیا از سر و رویش می بارید خداحافظی سردی کرد و رفت.

همان قدر که لحظه شماری برای تماس مه لقا با اسفندیار برای خانواده سخت بود، برای مه لقا نیز طاقتی نمانده بود که بچه هایش را ببیند و در آغوش بکشد، پس در اولین فرصت با اسفندیار تماس گرفت و قول و قرار گذاشت. اسفندیار اگرچه اصلا از رفتارهای این خانواده دل خوشی نداشت ولی طمع چورهایی که همین روزها قرار بود به چنگش بیاید تحمل هرچیزی را برایش آسان می کرد، پس قرارش را همان جوری گذاشت که از او درخواست کرده بودند؛ یعنی در همین تعطیلات عید.

البته مه لقا نیز خیلی دوست داشت در همین ایام دیداری با خانواده اش تازه کند، مخصوصا این که دیگر اثر ناچیزی از افسردگی پیشین در او مانده و حالا دوباره می توانست احساساتش را خرج اطرافیانش کند.

هرمان در این سفر برای اولین بار از پیکان دست دومی که قسطی خریده بود استفاده کرد، او از پرستار مه لقا نیز خواست که به همراهشان بیاید، چرا که ترجیح می داد اسفندیار مه لقا را در

کنار پسرخاله اش نبیند. او این طایفه را خوب می شناخت، از گاه کوه می ساختند و بر آبرویشان چوب حراج می زدند.

صبح روز دوازدهم عید بود که رسیدند و یکراست رفتند به خانه ی اسفندیار در رستم آباد. مه لقا با کمک پرستارش بر ویلچر نشست و پرستار که زنی خوشرو و میانسال بود شروع کرد به هل دادنش درحالی که با لهجه ی غلیظ اصفهانی مقصد را می پرسید:

"کوجاس!؟"

مه لقا در آبی رنگی را که پر از شماره تلفن های تخلیه چاه و خدمات ساختمانی بود نشانش داد:

"اونجاست. حورا جان یه وقت حرفی از هرمان نزنیا؟ اگه پرسید با کی اومدین بگو با دوست شوهرت."

خب دروغ هم نبود؛ هرمان دوست همسر حورا حساب می شد.

"خیالت راحت، آقا هرمان همه چیا بهم گفتس."

مه لقا دستش را روی قلبش گذاشت:

"وای.... یعنی بچه هام الان اینجان؟"

"الان معلوم میشد."

زنگ را زدند و منتظر ماندند، لحظاتی بیش طول نکشید که زنی لاغراندام و چشم زاغ در را گشود، دیدن این زن می توانست مه لقا را تا سرحد جنون به خشم آورد ولی با شکیبایی سلام کرد و جوابی نسبتا گرم شنید:

"سلام! خوش آمدید. شیمی قدم امی چشمه سر. بفرمایین." (قدمتون رو چشممون)

مه لقا انتظار چنین برخورداری نداشت، شاید به خاطر وضعیت جسمانی اش به او ترحم می کرد و شاید به خاطر چورها این چنین گرمی اش می داشت! شاید هم اساساً زن خوب باشد، کسی چه می داند؟

از همان بدو ورود چشمش در حیات نه چندان بزرگ به دنبال مهلا و مهسا می چرخید، گویا از آنها خبری نبود:

-. می جقلان کا درن؟" (بچه هام کجان؟)

-. تی ماهاره پهلو درن. خودشان بخواستان. (پیش مامانتن، خودشون خواستن)

حال مه لقا از یک سو گرفته شد و از سوی دیگر خداراشکر کرد که فعلاً بچه هایش جای خوبی هستند، به هرحال او به خاطر آنها آمده بود اینجا وگرنه یگراست می رفت خانه ی مادرش.

دلش می خواست می توانست از این زن بپرسد تا چه حد برای آن طفل معصوم ها مادری کرده؟ آیا مثل زنبابای سیندرلاست یا همین طور که نشان می دهد خوش خلق و مهربان است؟

با این حال ترجیح می داد سوالی نپرسد که جوابش به هرحال مزورانه خواهد بود. اسفندیار درحالی که دکمه های پیرهن آجری رنگش را می بست، با عجله به استقبالشان آمد و با دیدن حورا که ویلچر را هل می داد انگار خیالش راحت شد:

-. سلام! خوش آمدین، خوش آمدین! ملاقه جان تی احوال چطوره بلا می سر؟" (ملاقه جان حالت چطوره بلات به سرم؟)

مه لقا هیچ میلی به خوش و بش کردن با این مرد نداشت، مردی که روزی تمام آرزوهای دخترانه اش را بر قدو قامت او دوخته و حالا چیزی جز یک مشت رشته ی پنبه شده در کف دستش نمانده بود...

با این که هوا خنک بود و باران نم نم می بارید، مه لقا خواست که روی ایوان حرف هایشان را بزنند و حاضر نشد بیاید داخل، از یکسو به فرش های هوویش فکر می کرد که با این چرخ ها

کثیف نشوند، از سوی دیگر تمایلی نداشت در حریمی نفس بکشد که نفس های عشق قدیمی اش با زن دیگری در آن یکی شده بود.

صدیقه از مهمانانش پذیرایی کرد، برایشان چای و کلوچه ی فومن آورد و هربار که لازم می شد به بهانه ای تنهایشان می گذاشت.

مه لقا ترجیح می داد به خاطر حورا فارسی حرف بزند:

"من به خاطر مهلا و مهسا اومدم اینجا، ولی حالا که نیستن دلیلی نیست اینجا حرف بزیم.

سنداها هم که پیش مادرمه، پس من می رم اونجا، تو هم دوشنبه بعد از سیزده بیا دنبالم که

بریم دفترخونه و سنداها رو به سمت بزمنم و بچه هامو بگیرم."

"ملاقه جان، تو با این وضعت چطوری می خوای از بچه ها نگهداری کنی؟ پول نگهداریشن رو از

کجا میاری؟"

"نصف زمینمو نگه می دارم واسه همین کار."

"می خوای من برات مزدوری کنم؟"

پیشنهاد بدی نبود، ولی مه لقا به او اصلا اطمینان نداشت:

"نه، می دمشون دست ماکان."

"چطوری می خوای بچه ها رو زفت و رفت کنی؟ خودت که اینه وضعت آخه."

"می بینی که پرستار دارم؟ می تونم."

"پیش کی هستی که اینقدر دلت قرصه؟"

مه لقا هیچ تمایلی نداشت که به این سوال خاص پاسخی دهد، رو به حورا اشاره ای کرد که

یعنی بهتر است زودتر بروند، حورا نیز برخاست و تشکر کرد از پذیرایی آنها، بعد هم ویلچر را از

پله ها پایین فرستاد و در برابر تعارفاتی که میان آن ها ردو بدل می شد فقط سکوت کرد.

اسفندیار تا دم در هم آمد که ببیند با چه کسی آمده اند، ولی هرمان قرارش را جای دیگری گذاشته بود، او پیش بینی چنین وضعیتی را می کرد. مه لقا هم وقتی حس کرد گویا اسفندیار برای بدرقه اش تصمیم دارد تا خانه ی مادرش هم بیاید، برگشت و خیلی جدی تذکر داد:

"کا آمین دری؟ بشو تی زنه پهلو. مره خوش نیای می دنبال راه دکتی." (کجا داری میای؟ برو پیش زنت. خوشم نمیاد دنبالم راه افتادی)

اسفندیار دستپاچه شد:

"وسیله داری؟"

"بله دارم. برو شما."

اسفندیار نیز کمی عقب نشینی کرد و دیگر جلوتر نیامد.

توی ماشین که نشستند بلافاصله مه لقا گفت:

"خونه ی مامانم هستن، بریم."

هرمان می دانست درحال حاضر طبق معمول همیشه فامیل در خانه ی مرجان خاله جمعند، تصور روبرو شدن با آنها دلش را می لرزاند، مادرش، مریم خاله، گیلدا....

تمام مدت در سکوت به این می اندیشید که بهتر است مه لقا را همان طور که اینجا دورادور همراهی کرد، جلوی خانه ی مادرش نیز پیاده کند و برود....

"هرمان جان، پیاده نمی شی؟"

برایش عجیب بود که چه طور متوجه نشده که رسیده اند، گویا تمام مسیر را غریزی طی کرده و حالا درست در جاده ی بالای خانه بودند!

"نه، من نمیام. شما برید... من می رم رشت."

"این کارو نکن بلامی سر! بیا مادرت اینا رو ببین، گناه دارن."

"اونا احتیاجی به من ندارن."

"کی گفته؟ مگه می شه آخه؟ من خودم مادرم، مگه مادر می تونه احتیاجی به بچه ش نداشته باشه ببه جان؟"

هرمان مکشی کرد تا از کوه یخ دلخوری اش تنها قله ای کوچک بنمایاند:

"مادر من با تو خیلی فرق داره. اون دنبال ساختن کاخ آرزوهاشه، چه من باشم چه نباشم!"

مه لقا با کمک حورا پیاده شد ولی هنوز دلش می خواست هرمان هم بیاید:

"پس عجله نکن برای رفتن، یه کمی بمون، شاید من هم باهات بیام."

هرمان می دانست که مه لقا دنبال بهانه است تا نگاهی دارد، وگرنه او محال بود به همین زودی از دخترانش دل بکند:

"سه شنبه میام دنبالت. منتظر تلفنم نباش."

"آخه این جوری که نمی شه؟"

"اصرار نکن ملاقه! خودت می دونی اصلا وضع روحیم رو به راه نیست."

"باشه... خدا به همرات. چی بگم دیگه؟"

هرمان قبل از این که دنده را عوض کند، صبرکرد تا مه لقا به سلامت برسد پایین، برای لحظه ای مادرش را دید که به همراه مهشید از پشت لانه ی مرغ ها بیرون آمدند، بغضی تلخ گلویش را گرفت و دلش پرکشید برای آغوشی که هرگز مهربانی اش را به او ننمایانده ولی هرچه باشد نام پاک مادر بر آن هک شده....

چشمانش دیگر طاقت دیدن نداشت، دنده را عوض کرد و راه افتاد، حتی ندید که چه طور صدای فریاد اهل خانه با دیدن مه لقا در تمام محل پیچید، اشک های شوق، آغوش های تشنه، محبت های سرگردان!

مهسا و مهلا با مادرشان غریبی می‌کردند، ناگهان مه‌لقا در برابر چشمان متحیر همه از روی ویلچر بلند شد، نمی‌توانست زیاد روی پا بایستد ولی شوق به بر کشیدن دخترانش تمام نیرویش بود!

فریاد شادمانی همه به هوا بلند شد، با جمله‌هایی شبیه هم و درهم:

وای خدا اینجا رو نگاه!

تو می‌تونی وایسی؟

می‌تونی راه بری؟

خوب شدی ملاقه جان؟

مه‌لقا بی‌آن که قادر باشد قدمی بردارد دوباره روی ویلچرش نشست و بی‌توجه به ابراز حیرت مادر و خاله‌هایش فقط اشک ریخت و ناله کرد:

«مهسا، مهلا، می‌ببه جانکان، بیین... بیین ماهار شیمی چشمانه ره بیمیره!» (عزیزای من، بیاین مادر برای چشماتون بمیره)

بالاخره آنها نیز انگار به یاد آوردند محبت گمشده‌ای را که در میان این سینه‌ی فراخ جا گذاشته بودند، یکی یکی در آغوش او فرو رفته و زیر لب «مامان»ی زمزمه کردند که بر اشک‌های مادرشان دامن زد. چهره‌هایشان نشان از اضطراب داشت، لازم بود یکی واسطه شود و آنها را برای لحظاتی از مادرشان دور کند ولی مه‌لقا اجازه نمی‌داد، او مثل تشنه‌ای بود که تازه به چشمه‌ی آب رسیده باشد.

هرمان با کمترین سرعت پیش می‌رفت، انگار دل رفتن نداشت. درست پایین مزار لحظه‌ای درنگ کرد، حدس می‌زد که شاید گیلدا مثل همیشه در این وقت سر مزار مهیار رفته باشد، دیگر نمی‌توانست بیش از این تحمل کند، شده باشد یک نظر از دور... فقط یک نظر!

ماشین را کناری پارک کرد و پیاده شد. سرد بود ولی کتش رانپوشید، قطرات ریز باران بر موهای بلند و به هم ریخته اش می چکید، هرگز حوصله نداشت به خودش برسد، شاید هم انگیزه ای نداشت!

نفهمید چه وقتی سربالایی تند و نفسگیر مزار را بالا رفت، از پشت پرچین ها می شد تک و توک کسانی را دید که برای زیارت عزیزان از دست رفته شان سرما و گرما نمی شناسند، با این حال مزار خلوت تر از همیشه بود. هرمان کنار در ورودی مزار ایستاد، حدسش درست بود، گیلدا و مهناز روی سنگ قبر مهیار نشسته و با هم حرف می زدند. هرمان دستش را بر روی قلبش گذاشت و زیر لب نام گیلدا را زمزمه کرد، متأسف بود برای حال زار خودش که با تمام تمرین های شبانه روزی اش هنوز نتوانسته بود نسبت به او سرد و بی تفاوت شود! شاید اگر مهناز نبود جلو می رفت ولی حالا اصلا دلش نمی خواست با آنها رو به رو شود.

گیلدا همیشه به آن نقطه ای که الی در آخرین دیدارشان نشان داده و هرمان را در آن سو تصور کرده بود می نگریست و حس می کرد رؤیایی که الی بافته بیش از حد واقعی و ملموس است، اکنون حس عجیبی داشت، حتی مهناز هم می فهمید که وقتی دارد به آن سو می نگرد به کسی جز هرمان نمی اندیشد، حالا علاوه بر آن تصویر خیالی شیرین، بوی حضور هرمان را نیز حس می کرد، هرچند که به نظر می رسید تمام این ها به خاطر مه لقا باشد، قرار بود همین روزها بیاید، این توقع گیلدا را برای دیدار هرمان بالا برده بود.

"مهناز، حس می کنم هرمان اینجاست."

"آره خب، الی دیوونه همه مونو خیالاتی کرده!"

"نه، واقعا حسش می کنم!"

.....هرمان بی سرو صدا از در مزار فاصله گرفت و به پایین سرازیر شد، حتی وقتی توی ماشینش نشسته بود نمی توانست روشن کند و پیش براند، شوق دیدار گیلدا وزنه ای به سنگینی تمام این کوه ها به پایش انداخته و انگار فلجش کرده بود، حس و حال مه لقا را می فهمید وقتی برای در آغوش کشیدن دخترانش صدها پا می خواست ولی زمینگیر بود!

ساعتی بعد گیلدا و مهناز پایین آمدند و به طرف خانه به راه افتادند، هرمان سرش را از روی فرمان برداشت و نگاهش را دزدانه به گیلدا دوخت. آنها حواسشان جای دیگری بود و متوجه کسی نشدند که در این ماشین نشسته، پشت پرده ای از باران بهاری که شیشه را پوشانده بود. شاید حالا دیگر وقتش بود که برود، اما بی جهت به خودش فرصت بیشتری می داد، می خواست بداند تا چه حد برای گیلدا مهم است، آیا تلاشی هرچند مذبحانه برای دیدارش خواهد کرد؟

گیلدا و مهناز به محض دیدن مه لقا که وسط حیاط روی ویلچرش نشسته و غرق تماشای غنچه گل هایش بود، جیغی از سر حیرت و هیجان کشیدند و برای در آغوش کشیدنش از هم سبقت گرفتند، با این حال گیلدا مثل مهناز نبود که فقط همین دیدار برایش کافی باشد، او دنبال کسی می گشت که قاعدتا باید او را آورده باشد، نزدیک رفت و در گوشش پرسید:

"ملاقه، هرمان کجاست؟"

درهم شکستن این همه اشتیاق کار راحتی نبود ولی مه لقا از پشش خوب برآمد:

"منو رسوند و خودش رفت...."

گیلدا زبانش بند آمد، نمی دانست مینا و دیگران هم می دانند یا نه و اکنون چه حس و حالی دارند، اما خودش فقط به این می اندیشید که پایین مزار حس خاص و عجیبی نسبت به آن پیکانی داشته که جای غیر معمولی پارک کرده بود....

"با اتوبوس اومدین؟"

"نه، هرمان ماشین خریده."

"چیه ماشینش؟"

"پیکان...."

"چراغ بنزی سفید؟"

"آره!"

و درک نمی کرد که چرا مدل و رنگ ماشین هرمان اینقدر برای گیلدا مهم شده، گیلدا در برابر نگاه پر استفهام دیگران که متوجه گفت و گوی میان آن دو نشده بودند، بی معطلی از خانه بیرون رفت و بی توجه به صدازدن های مهناز به طرف مزار دوید، امیدوار بود هنوز آنجا باشد، حالا معلوم می شد که حسش تا چه اندازه واقعی است.

هرمان از توی آینه ی بغل ماشین می توانست تصویر مواجی از گیلدا ببیند که به سویش می آید، تنها از رنگ سرخ شالش می توانست تشخیصش دهد وگرنه باران کارش را خوب بلد بود، تصویری از این واضح تر می توانست جاننش را بگیرد!

چشمانش را برای لحظه ای بست تا برخوردش مسلط باشد، با ضربه ای که به شیشه خورد طاقتش طاق شد، می دانست اگر الان پیاده شود ممکن است عنان اختیار از کف بدهد، برای لحظه ای هزاران گلایه و توبیخ در ذهنش پیشاپیش مرور شد، طبیعی است حتی اگر الان به باد کتک بگیرندش....

گیلدا منتظر نماند و در را باز کرد حال آن که صدایش از هیجان خش برداشته بود:

"هرمان! دیوونه! لعنتی! عوضی!..."

و نتوانست ادامه دهد و دستش را مقابل دهانش گرفت و اشک از هرگوشه ی چشمش سرازیر شد، هرمان پیاده شد و بازوان گیلدا را چنگ زد:

"آروم باش عشق من...."

چه انتظار نا به جایی! آرام باشد؟!

دلش می خواست تمام درد و رنج های این مدت را بر سرش خالی کند ولی نتوانست و فقط گریست....

هرمان کارش را یکسره کرد، منتظر نماند تا قید و بندهای مذهب و اخلاق برای او خط کش و چارچوبی تعیین کند، سرش را به سینه گرفت و لب های تشنه اش را بر موهای خیس سیاهی

فشرد که از زیر شال سرخ رنگش بیرون ریخته بود. گیلدا این بار برخلاف همیشه حتی کمترین تقلایی نکرد که از او فاصله بگیرد، او نیز نیاز داشت تا اشک هایش را بر آرامگاه عشق خویش بریزد، برقلب خسته و مهربانش....

"کجا بودی هرمان؟!"

"گیلدا!...."

و صورتش را میان دو دستش گرفت و خیره به چشمانش نگریست:

"تو برای من گریه می کنی؟"

هنوز اشک های گیلدا بی هیچ پلک زدنی فرو می چکید، چه سوال عجیبی!

"باورت نمی شه؛ نه؟! باورت نمی شه که چی به سر ما آوردی؟"

هرمان کلافه و عصبی غرّید و رهایش کرد:

"«ما» نه؛ از خودت بگو! هیچ کس جز «تو» برام مهم نیست، هیچ کس!"

"هرمان!...."

و حسودی اش شد به قطره های بارانی که بی تکلف بر لب هایش می نشست:

"به خاطر مامانم و بقیه اومدی؛ نه؟! وگرنه قد یه مرده هم برات ارزش ندارم.... کاش جای مهیار

بودم و فقط تو سرخاکم می نشستی...."

"نگو هرمان! بیشتر از این عذابم نده. به خدا دوستت دارم!"

و بازهم گریست.... لبخند تلخی بر لبهای هرمان نشست:

"دوستم داری... قد همه ی اونایی که توی این فامیل هستن و تو دوستشون داری؛ نه؟ نمی تونه

که چیزی جز این باشه، می تونه؟"

گیلدا نگاهش را حریصانه دوخت به چشمان کشیده و زیبایی که حتی اگر می خندید بازهم عصبانی به نظر می رسید، موهای نامرتب و بلندش، ریش های کوتاه و یکدستش... چقدر خواستنی بود این مرد، چقدر!

"هرمان تو اشتباه می کنی...."

چه باید می گفت به این تندیس سایه واری که هر لحظه امکان داشت چون خواب و خیالی همیشگی محو شود؟

"بمون هرمان! دیگه نرو، خواهش می کنم!"

هرمان خیره شد در چشمانش، نم باران مژه های بلند و پرپشتش را به هم چسبانده و طاقت از دلش می برد:

"بمونم که چی بشه؟ وقتی با رفتنم آب از آب هم تگون نخورد!"

"چرا همچین فکری می کنی؟ تو چه خبر داری از حال من، الی، پدرومادرت...."

"پدرومادرم؟! همونایی که می دونستن مخالف ساخت و ساز خونه هستم و به محض رفتنم

خونه رو آوردن پایین؟ آره راست می گی تو... چه قدر هم حالشون از نبودنم خرابه!"

گیلدا هرگز نمی دانست که هرمان تا این حد با خانواده اش بر سر ساخت و ساز خانه اختلاف نظر داشته، با این حال نمی خواست اندک موقعیتش را برای نگه داشتن هرمان از دست بدهد:

"شاید اون اوایل همه چی از سر لج و لجبازی بوده، ولی بعدش دیگه این طور نبود... مادرت الان

اشتباهاتش رو فهمیده، می خواد جبران کنه. الانم آرزویی جز دیدن تو نداره، حتی می گه خونه

رو به عشق تو و هما می سازه."

این حرف ها هیچ دردی از هرمان دوا نمی کرد:

"خونه رو نمی خوام، هیچی نمی خوام.... هیچی! حتی دیگه تو رو هم نمی خوام...."

و قدمی عقب تر گذاشت تا خودش باور کند حرفی را که زده. گیلدا فهمید که هرمان خواهان شنیدن چیزی بیشتر از اینها بوده، درحال حاضر برای او اهمیتی نداشت که دیگران چه احساسی نسبت به او دارند، تمام اشتیاقش اکنون با این حرف ها فروخته بود، حق هم داشت....

"تو شاید دیگه منو نخوای، ولی من دیگه زندگی بدون تو رو نمی خوام!"

زمین و زمان برای هرمان از حرکت باز ایستاد، آن قدر خیره به چشمان خیس گیلدا ماند تا باور کند آنچه را که از میان این لب های هوس انگیز شنیده...

وقتی به خود آمد، دستهای گیلدا را در دست گرفته و سخت می فشرد بی آن که این بار او حتی تقلایی کند برای رهایی از این گناه تحمیلی، از گلاره که کمتر نبود؟ می توانست کمی هم از خیر بهشت بگذرد به خاطر شادی دل آنهایی که دوستشان دارد. ارزشش را داشت، کمی مهر داغ جهنم بر دست هایش می زدند ولی عوضش هرمان دلش خوش می شد به عشق و محبت او، حتی شاید می ماند و میناخاله هم از این سرگشتگی می رهید...

"اینارو می گی که بمونم، نه؟ می دونی تنها بهانه ی زندگی می! می دونی وقتی تو رو نداشته باشم دیگه برام فرقی نمی کنه کجای این دنیا باشم و کی چشم به راهم باشه.... ولی نه دیگه گیلدا، با یه دروغ نمی تونی نگهم داری."

و دست هایش را رها کرد. گیلدا چشمانش را بست و دعا کرد این همه مدارا فایده ای داشته باشد:

"دروغ نمی گم، می خوام بمون می خوام برو.... ولی هر جا بری من هم باهات میام!"

ضربان قلب هرمان بالا گرفته و طاقتش را داشت از دست می داد، باور نمی کرد آنچه را که می شنود ولی شنیدنش مثل تنفس مصنوعی بود برایش:

"میای باهام؟ حتی تا اصفهان؟"

"چه فرقی می کنه که کجا؟"

و چشمان مستش را به نگاه بی تاب هرمان گره زد:

"فقط بهم فرصت بده که پدرمادرم رو راضی کنم، نمی خوام با رفتنم دلشونو بشکنم. سخته ولی از پستش برمیام. تو قول می دی که برگردی و منو با خودت ببری؟"

این چشم ها دروغ نمی گفت، این همه صداقت محال بود ساختگی باشد، هرمان دستی به موهای فروریخته بر کناره ی صورت گیلدا کشید و آن را پشت گوشش راند، هنوز قطرات باران از زیر دستانش می چکید:

"فردا واسه سیزده به در کجا می رین؟"

"قرار شده بریم سالان سر*."

"تو قول بده پشتمو خالی نکنی و روی تمام این حرفایی که زدی وایسی. من فردا میام سالان سر و کارو تموم می کنم. بعدش باهم می ریم اصفهان. میای با من؟"

لبخندی نرم بر لب گیلدا نشست:

"میام هرمان... فردا منتظرتم!"

همه چیز به خواب و خیال می مانست، ولی هرمان به همین هم راضی بود، کدام شب را او بی رویای گیلدا صبح کرده که حالا غیر از این باشد؟ کاش تا ابد ادامه یابد این خیال شیرین....

خم شد و بر پیشانی گیلدا بوسه ای نشانند و زمزمه کرد:

"دیوونه تم گیلدا!"

گیلدا نیز بی جوابش نگذاشت:

*سالانسر یا سالانسر: منطقه ای بسیار زیبا و بکر در رحمت آباد بر بلندای کوهستان. اغلب نیمه ابری و مه آلود است و شاید نیمی از زیبایی اش برای همین باشد.

"من هم...."

و نگاهش را به زیر افکند تا از وسوسه ی بوسیدنش در امان بماند، هرمان بی آن که حرف دیگری بزند سوار ماشینش شد و رفت. گیلدا تا آنجا که می شد با نگاهش او را دنبال کرد. قطعا اگر لازم باشد همراه او می رفت ولی نه برای همیشه ماندن؛ برای بازگرداندنش!

وقتی گیلدا به خانه برگشت سوالات همه را بی جواب گذاشت، فقط مه لقا حدس زد که اتفاقی میان او و هرمان افتاده باشد، گیلدا خم شد و بوسه ای بر گونه ی مه لقا نشانده و فقط یک کلمه گفت:

"دیدمش...."

لبخندی بی اراده بر لب های مه لقا کش آمد و نگاهش با اشتیاق بر نگاه گیلدا نشست. گیلدا چشمکی زد که یعنی همه چیز رو به راه است، آنگاه از او دور شد تا بقیه متوجه چیزی نشوند. او باید در یک فرصت مناسب مه لقا را در جریان این دیدار می گذاشت.

آن شب بعد از مدت ها بالاخره یک دورهمی دلچسب برای همه حساب می شد، اگرچه جای خالی هرمان و خانواده ی مازیار همچنان آزاردهنده بود.

مهسا و مهلا کنار مادرشان نشسته و سرشان حسابی گرم «گیم بوی» * هابی بود که از او هدیه گرفته بودند، صداهای کامپیوتری بدجور روی اعصاب همه می رفت ولی آنها هرچه صدا بلندتر بود بیشتر کیف می کردند و به تذکر بزرگترها هم اصلا گوش نمی دادند. (گیم بوی: یک وسیله بازی کامپیوتری قدیمی با صفحه ی سیاه و سفید متعلق به نسل چهارم از سری کنسول های دستی)

مینا هم کنار مریم و مقابل مه لقا نشسته و ده ها سوال از او داشت برای این که خیالش راحت شود هرمان مشکلی ندارد و زندگیش روی روال درستی است:

"ملاقه جان، هرمان اونجا چیکار می کنه؟ چه جور پول درمیاره؟"

"توی رستوران کار می کنه. شاگرد خصوصی هم داره. از این ترم هم دوباره شروع کرده دانشگاه رو. الان هم که ماشین خرید، باهاش یه وقتا مسافرکشی هم می ره. نگران نباشین، خیلی بچه ی زرنگیه. روزی حلال از هر کاری که بشه درمیاره. اهل خلاف هم نیست اصلا."

بهمن نیز با سوالش تقریبا همه را غافلگیر کرد:

"یعنی بی ناموسی هم تو کارش نیست؟"

احمد که لحن بی پروای باجناب خویش را می شناخت سعی کرد با همان شیوه جوابش را دهد:

"فکر کردی همه مثل توآن؟ شیر پاک منو خورده ها؟!"

مینا اصلا درک نمی کرد که شوهرش در این شرایط چطور می تواند شوخ طبعی کند:

"احمد یه دقیقه لال شو!"

احمد نیز فوراً دست روی دهانش گذاشت و سرش را به نشانه ی چشم روی شانه خم کرد، بعد هم از لای انگشتان به هم قفل شده اش سیگار را فرو کرد در دهانش.

بهمن سری به تأسف تکان داد و غرغری کرد:

"یعنی اگه پسرت هیچ گوهی هم نباشه، ولی شیر یه زن ذلیلی مثل تو رو خورده باشه خودم زنش می شم."

مینا هنوز داشت سعی می کرد سوال بعدی را در ذهن خود جمله بندی کند که با کل کل باجناب ها کلماتش ابر و باد شد:

"تو به چه دردش می خوری آخه؟ اگه راست می گی دخترتو بده."

این بار زبان همه بند آمد و حیرت زده چشم دوختند به دهان احمد که این جمله ی غیرمنتظره را بر زبان رانده بود. گیلدا هم لب گزید و نگاهش را خجولانه به زیر انداخت و لبخندش را فروخورد.

کسی توقع نداشت این دو نفر مثل انسان های متمدن حرف بزنند ولی واقعا الان داشت کار بالا می گرفت، مرجان که یک جور تعصب خاصی روی گیلدا داشت نگاه معنی داری با مه لقا و مهشید ردوبدل کرد که ناگهان هما جیخ زد:

"بابا شوخیت گرفته این وسطه؟"

احمد شانه ای بالا انداخت:

"نه والا. من غلط کنم شوخی داشته باشم، یه بار نتیجه ی شوخیامو دیدم واسه هفت پشتم بسه!"

و جوری دستش را جلوی هما تکان داد که همه منظورش را از «نتیجه ی شوخی» کاملا درک کردند! مینا هم که انگار تازه یادش آمده بود گزینه ی به این خوبی جهت عروس شدن برایش وجود داشته، زیر گوش مریم پچ پچ کرد:

"مالیم یه دونه حرف درست خو زندگیه مین بزه عاقبت." (فکر کنم بالاخره یه دونه حرف درست تو زندگیش زد!)

مریم از خدایش بود هرمان دامادش شود، ولی هیچ کس خبر از او و احساساتش نداشت، مخصوصا حالا که حتی حاضر نشده بعد از نزدیک یک سال به دیدن خانواده اش بیاید:

"خواخورجان اسم منین می دختره سر. همین مهیار خدابیامرز می هفت پشته ره بسه. حله که شیمی شاخ شمشادام ایه دنیه." (خواهرجان اسم نذارین رو دخترم. همین مهیار خدابیامرز واسه هفت پشتم بسه. حالا که شاخ شمشادتون هم اینجا نیست)

حرف حساب جواب نداشت ولی مینا دلش غنج رفت که گیلدا عروسش باشد. حالا اصلا نگاهش هم یک طور دیگری شده بود به او و انگار یقین داشت که هرمان همین روزها برمی گردد. برعکس او مرجان بود که حالا داغ دلش تازه شده و نمی دانست اگر موضوع هرمان و گیلدا جدی شود چه واکنشی باید نشان دهد؟ او تا جایی در افکار خویش پیش رفت که خود را کاملا محق می دانست در این که اگر گیلدا بخواهد ازدواج کند، باید قبلا از او اجازه گرفته باشد!!

مه لقا همان طورکه با موهای مهلا بازی می کرد لبخندی به روی گیلدا زد و رو به احمددایی کرد:

"احمددایی هرمان اگه بدونه شما چی گفتینا، همین امشب با سر میاد اینجا!"

این حرف بار دیگر قند در دل گیلدا آب کرد و بقیه را به حیرت واداشت، حیرت های امشب تمامی نداشت انگار!

مینا فوراً خواست ته و توی قضیه را درآورد:

"چی؟ چطور؟ ها؟ چی گفته مگه؟ هرمان گفته؟ جان دایی جان بوگو!" (بگو)

مه لقا ابرویی بالا داد و لبخندی زد ولی چیز بیشتری نگفت.

گیلدا هر لحظه منتظر بود واکنش خاصی از سمت پدرش ببیند، او قبلاً در مورد ماکان شمشیرش را از رو بسته و برای بیان نظراتش کوچکترین ملاحظه ای به خرج نداده بود، اما حالا به طرز عجیبی سکوت کرده و به نظر می رسید هرمان را با ماکان اصلاً قابل قیاس نمی بیند. به هر حال با طفره رفتن های مه لقا بحث تمام شد ولی کک به تنبان همه افتاده و حالا گیلدا هم از این که بی هیچ زحمتی بحث ازدواجش با هرمان مطرح شده حسابی خوشحال بود.

موقع خواب مثل همیشه یک اتاق را برای خانمها در نظر گرفتند و یک اتاق هم برای آقایان. البته ساختمان فعلی زمین تا آسمان با قبلی فرق داشت، یک جوهرهایی خیلی شهری و مدرن تر شده و حالا به جای دو طبقه، یک طبقه ی مجهز به حمام و دستشویی و آشپزخانه ی داخلی داشت، درست مثل یک واحد آپارتمانی. طبقه ی بالا هم البته مثل همه ی خانه هایی که بعد از زلزله ساخته شده بودند، از حد یک انباری زیر شیروانی تجاوز نمی کرد و فعلاً قابلیت این که طبقه ی دیگری رویش ساخته شود نداشت.

سه خواهر همیشه در صحنه هم توی هال خوابیدند و آقایان برای شنیدن پیچ پیچ های تمام نشدنی شان که این بار معلوم نبود بر محوریت چه موضوعی است، خودشان را آماده کردند:

"بهمن، غلط نکنم امشب تا صبح دهنمون پرچینه."

"همه ش تقصیر توئه دیگه دیوژ! آخه الان چه وقت خواستگاری کردن از دختر من بود؟"

"ماهی رو باید زودتر از آب گرفت و گرنه گوه خورده هرکی می گه تازه ست."

"آخه فعلا که این یوسف گمگشته ت به کنعان برنگشته که تو براش دنبال زلیخا می گردی؟

راستی تو چرا از غم دوریش کور نشدی تاحالا؟"

"فعلا از بی خوابی دارم کور می شم، توهم بکپ بعدا درمورد یوسف و زلیخا به توافق می رسیم."

"مگه از رو جنازه م رد شی."

"که به توافق برسیم؟"

"نه بابا، که بذارم امشب بخوابی. نمی بینی زنت چه شب شعری گرفته؟ پاشو برو ساکتش کن،

تو به سروصداش عادت داری، من که ندارم؟"

"تو هم عادت می شی. فعلا چشاتو ببند خواب نره توش."

"ششششششش.... خدا به دادم برسه که بخوام یه بار دیگه با تو و مینا فامیل شم."

"تا عمر داری باید تاوان پس بدی قرمدنگ. آخه اینم تیکه بود تو واسه من گرفتی؟"

"گوه نخور، تو یه روز می تونی دوریشو تحمل کنی؟"

"تو دورش کن، تحملش بامن!"

مه لقا دخترکانش را در آغوش گرفته و برایشان قصه ی کدو قلقله زن می گفت؛ البته با روایتی

کاملا مدرن:

"خلاصه، دوماذ پیرماشل اونو سوار بونکرش کرد و پیرماشل هم با بغچه ش رفت توی بونکر. رفتن

و رفتن تا رسیدن به چراغ قرمز اول. جناب سروان شیره اومد و گفت بارت چیه؟ گفت سیمان

دارم. اجازه ی رد شدن داد و اونام رفتن تا رسیدن به چراغ قرمز دوم، آقا پلیس گرگه اومد اونم

همینو پرسید و اجازه داد برن. بونکرهمین جور می چرخید و می چرخید و پیرماشل سرش گیج

رفت و حالش بد شد، تا از توی بونکر اومد بیرون، گرگه و شیره اومدن گفتن ای حقه باز! حالا

دیگه ما رو گول می زنی؟ خواستن جریمه بنویسن که پیرماشل فوراً دو تا گیم از توی بغچه ش درآورد و گفت بیاین با این گیم ها بازی کنین. اونا هم کلی ذوق کردن و سرشون گرم شد به بازی که پیرماشل فرار کرد و رفت خونه شون."

صدای ریزریز خندیدن مهناز و گیلدا بلند شد، مهلا و مهسا هم خندیدند....

"مامان، الان میداری با گیمم بازی کنم؟"

"نه ببه جان! بخوابین فردا صبح که بیدار شدین بازی کنین."

"مامانی، الان جلوی چشمم از اون دونه دونه ها هی میان میرن."

"خب آخه امروز خیلی بازی کردین دیگه. باید فردا کمتر بازی کنین که سردرد نگیرین."

"مامان صدیقه نمیاد؟"

این حرف مثل خنجری در قلب مه لقا فرو رفت، اگرچه لحظه ای بعد دیگر حس ناخوشایندی نبود:

"مهسا جان، مامان صدیقه رو دوست داری؟"

هر دو باهم جواب دادند:

"آره، دوستش دارم..."

حالا گوش‌های گیلدا هم تیز شده بود که بیشتر بدانند... مه لقا هیجان زده سعی داشت از همه

چیز مطمئن شود:

"اذیتتون نمی‌کنه؟"

"نه. نمی‌کنه."

مه لقا با خود اندیشید شاید این‌ها درک درستی از آزار و اذیت بزرگترها ندارند و همه چیز

برایشان عادی تلقی می‌شود:

"بابا اسفند چی؟"

این بار بچه ها کاملا هیجان زده بودند:

"بابا اسفند خیلی خوبه. دلم براش تنگ شده."

"بابایی میاد امشب؟ دلم واسه مهدی تنگ شده."

منظورش برادر نانتی شان بود....

مه لقا سرش را چرخاند و مهشید را مخاطب قرار داد:

"مهشید، اسفند ایشانه سر بزیای اصلا؟" (مهشید، اسفند به اینا سر زده اصلا؟)

"آهان خواخور جان. هرشب آهای سرزنه شوهوی." (آره خواهرجون. هرشب میاد سر میزنه

می‌ره.)

و بعد از لحظاتی مکث دوباره حرف خودش را تکمیل کرد:

"اسفند تره مرد خوبی نبه، ولی خود جقلانه ره خوب پدری به. اونه زنه خداروشکر مهروانه. فرقی

ننهای خو پسر و تی جقلانه مین." (اسفند واسه تو شوهر خوبی نبود ولی واسه بچه هاش خوب

پدری بود. زنشم خداروشکر مهربونه. فرقی نداشت بین پسر خودش و بچه های تو.)

حالا مه لقا از یک سو خاطرش جمع شده و از سوی دیگر احساس نگرانی می کرد:

"ایطه ببوی که من نتانم می جقلکانه خوشانه پی یره جی اگیرم؟" (این طور باشه که من نمی تونم

بچه هامو از پدرشون بگیرم؟)

هما که تا آن لحظه ساکت بود بار حقوقی و اقتصادی این بحث را به صورت خودجوش برعهده

گرفت:

"پس درمورد زمینات یه کمی دست نگه دار. شاید آخرش مجبور شی بچه ها رو دوباره برگردونی

به پدرشون چون اگه بی قراری کنن خودت اول از همه غصه می خوری. بعدش هم زمین رو از

دست دادی هم بچه ها رو."

این حرف کمی تند و تیز بود ولی به هرحال بوی تلخ حقیقت می داد. گلاره نیز وارد بحث شد، برای ایجاد نوعی موازنه بین احساس و منطق:

"شاید هم لازم نباشه اصلا کسی از کسی جدا شه. خب ملاقه اصلا چرا برگرده اصفهان؟ همین جا بمونه، بچه هاشم می تونن هم پیش خودش باشن هم باباشون."

مه لقا این نظر را بیشتر پسندید ولی خب؛ مشککش هنوز به قوت خود باقی بود:

"گلی جان چی می گی بلا می سر؟ من اینجا بمونم که دوباره بشم خار چشم خواهر و زاما*م؟"
(*داماد)

مهشید اعتراض کرد:

"من که نوالم تو بیشی، الکی حقسی مکن." (من که نمی دارم تو بری، الکی تلاش نکن)

"نا خواخور جان تو تره بکشیم من نمانم. تی مرد حله یه کم آدمیزاده مثلثات رفتار کنه، همین که بفهمه خواهام بمانم دوباره تی اعصابه اوریشکن دریشکن کنه." (نه خواهرجون، تو خودتو بکشی هم من نمی مونم. شوهرت حالا یه کم مثل آدمیزاد رفتار می کنه، همین که بفهمه می خوام بمونم دوباره اعصابتو می ریزه به هم)

مهشید صلاح ندید بیش از این تعارف کند، این بار مهناز وارد میدان شد:

"مگه من بمردام؟ خودم تی کوچی کنیزم." (مگه من مردم؟ خودم کنیز کوچیکتم.)

"تو هیچی مگو، خهی امی تازه زامای فراری آدی؟" (تو هیچی نگو، می خوای تازه دومادمونو فراری بدی؟)

"بیشتی بوشوی، به جهندم." (بذار بره، به جهنم)

"ایطه مگو تی دردوبلا می سر دگنه." (این طوری نگو دردو بلات بخوره تو سرم)

گلاره دوباره پادرمیانی کرد:

"تو چیکار به خواهرات داری اصلا؟ شاید زن ماکان مشکلی باهات نداشته باشه."

و بی اختیار دلش غنچ رفت برای عشق اول و آخرش که قرار بود درکنار زن دیگری باشد...

فورا مهشید و مهناز در تعریف و تمجید از خوبی های بی پایان عروس آینده شان قصه سرایی کردند، گلاره هیچ کدام را نمی شنید، فقط از خودش می پرسید چرا باید از میان تمام مردهای شایسته و باکلاسی که اطرافش هستند دلش را گره زده باشد به مردی زمخت و خسته و نژند؟ با صدای گیلدا حواس گلاره نیز پرت شد از افکار آزاردهنده اش:

"ملاقه جون کی گفته تو اصلا نیازی داری به کسی؟ مگه نه این که الان دیگه می تونی پاهاتو تکون بدی، می تونی یه کمی روی پا وایسی، خب اینا همه یعنی به زودی تو هم مثل بقیه می تونی از پس تمام کارهای شخصی خودت بریای. زندگی دوباره مثل قبل میشه."

این حرف نه تنها خیال همه را راحت کرد، بلکه مه لقا را هم سر ذوق آورد:

"آره گیلدا جان درسته. ولی من باید دوره درمانم کامل بشه؛ یه مدت دیگه برم واسه هیدروتراپی و این جور چیزا که دیگه بتونم از عضله هام استفاده کنم. الان خیلی تحلیل رفتن درواقع انگار هیچی ندارم. این مدتو چیکار کنم؟"

"توکه تا الان دور بودی از بچه هات، این مدت رو هم بگذرون و بعدش برگرد همین جا. بچه هاتم که خداروشکر راضی و خوشبختن، دیگه چی می خوای از خدا؟"

"شاید هم همین کارو بکنم. هروقت بتونم نظافت و کارهای شخصیمو انجام بدم، برمی گردم اینجا که اون هرمان طفل معصوم هم بتونه بره دنبال زندگیش."

فورا مهناز اعتراض کرد:

"چطه اینقدر امی امرارودروایسی داری ولی هرمانه امراراحتی؟" (چطور اینقدر با ما رودروایسی داری ولی با هرمان راحتی؟)

نام هرمان کافی بود تا ضربان قلب گیلدا بالا برود، حالا گلاره نیز سرش را کمی چرخانده و حالات خواهر خود را زیرنظر داشت...

"هرمان فرق کنه... (می کنه)"

همه در سکوت منتظر توضیحی از او بودند، گویا مخاطبش را هما یا کس دیگری قرار داد که دیگر طالشی حرف نمی زد:

"من و هرمان مثل مادر و پسریم. برام همه کاری می کنه بدون هیچ منتی، تازه ازم ممنونه که پیشش هستم.... چون می گه من جای خالی محبت مادروخواهرشو براش پر کردم. کو تا شماها هرمان رو بشناسین؟ هرمان جواهره..."

هما دلش می خواست چیزی در دفاع از خودش و مادرش بگوید ولی خوب که فکر کرد دید هیچ حرفی برای گفتن ندارد...

مهناز ولی خام و بی ملاحظه نظر داد:

"می شناسیمش، همونه که سند رو برداشت تا میناخاله و هما نتونن چورها رو برای ما بگیرن." مهشید اگرچه با این حرف موافق بود ولی او روزهای سخت پرستاری را هنوز به خاطر داشت و این را نوعی قدرشناسی در حق هرمان می دانست:

"خفه آبو کیلکا! تو چی دانی هرمان چی کشیین دره؟ اگه یه روزی امی خواخور خو چی سر بتانه اوریشته، با هرمانکه دست و پا طلا بگیریم." (خفه شو دختر، تو چه می دونی هرمان چی داره می کشه؟ اگه یه روزی خواهرمون از جاش بتونه بلند شه باید دست و پای هرمانو طلا بگیریم.)

مه لقا نیز لازم دید حتما آنها را از اشتباه بیرون بیاورد:

"روزی که سند رو برداشت، اومد پیشم، هرچند که دوست نداشت حق دایی جان ناحق بشه ولی بازم گفت که هرکاری من بگم می کنه. من هم می دونستم که شما چورا رو بگیرین، منو برمی گردونین خونه. بهش التماس کردم که نکنه این کارو. بعدشم من نمی خواستم با دوز و کلک اون زمینا رو از دایی جان بگیریم. دیگه تمومش کنین این بحث رو، این قدر هم این بچه رو محکومش نکنین. تمام عمرم انسان تر از هرمان ندیدم؛ به خدا ندیدم."

سکوتی سنگین درمیان جمع سایه افکنده و حالا هرکسی در دل خود از قضاوتی که کرده بود احساس شرمساری می کرد. خدا می داند این مدت به هرمان چه گذشته.

صدای هما لرزید:

"هرمان بر نمی گرده؟"

مه لقا زمان نیاز داشت برای جواب دادن:

"ناراحت نشیا هما جان، ولی یه چی باید ازتون ببینه که برگرده. مگه بعد از این یه کاری کنین که دلش خوش بشه به شماها."

"چیکار کنیم؟"

"نمی دونم... ببینید خودش چی می خواد."

"وقتی هنوز نیومده، از کجا بدونیم چی می خواد؟"

"بالاخره که میاد دنبالم؟"

"این درسته که مثل بچه ها قهر کنه؟"

گیلدا در برابر سکوتی که ناگهان حاکم شد لب گشود:

"این درسته که وقتی مخالف ساخت و ساز خونه بود، تا رفت شماها دست به کار شدین؟"

و سکوت بعدی سنگین تر بود، خیلی خیلی سنگین تر....

روز بعد هوا تقریبا صاف شده و برای یک پیک نیک سیزده به دری آماده بود. البته سالان سر اغلب اوقات سال ابری است مگر این که هوا تابستانی و کاملا صاف باشد، منطقه ای بکر و سرسبز و بی نظیر بر فراز کوهستان....

حرکت ملایم و مشهود ابرها فضایی بی نهایت رویایی به مناظر اطراف بخشیده و قسمتی مه آلود می شد و قسمتی دیگر صاف. پای درختان کهنسال و سر به فلک کشیده قارچ های بلند و کوتاه روییده و بعضی ها به اندازه ی بشقاب بودند. صدای رودخانه ی خروشان که از کوه

سرچشمه گرفته و به پایین سرازیر می شد موسیقی هنرمندانه ی این تصاویر باشکوه بهشتی را می نواخت.

گیلدا حالش از همیشه بهتر بود، چشمانش در انتظار پیکان سفیدی که از جاده بالا بیاید، دلش در سینه بی قرار و بی تاب و در آرزوی روزی بدون جنجال، با پایانی خوش، درست مثل قصه های پریان!

با خود اندیشید هرمان چگونه می تواند آنها را پیدا کند؟ درست است که اگر جاده ی اصلی را پیش می آمد می توانست آنها را ببیند ولی مه آنقدر غلیظ بود که احتمال داشت آنها را نبیند و رد شود. پس باید به سوی جاده می رفت تا اگر آمد بتواند او را راهنمایی کند.

اکنون باید به بهانه ای از همه دور می شد و فاصله می گرفت، پس سراغ مکان رفت و درباره قارچ ها پرسید، او هم یادش داد کدامشان را بچیند که سمی نباشند و سفارش قرص و محکمی هم کرد:

"زیاد دور نشیا؟ توی مه گم می شی خدای نکرده. اینجا حیوون وحشی هم داره."

هرچند که کمی ترسناک به نظر می رسید ولی گیلدا سرش پی سودای دیگری بود، سبب به دست از همه دور شد و درون مه فرو رفت حال آن که هنوز می توانست جهت صداها را تشخیص دهد و احیانا گمشان نکند.

قدری که گذشت سبب پر شده اش را پای درختی درست کنار جاده گذاشت و خسته و خواب آلود روی تخته سنگی نشست و سرش را به درخت چسباند و با چشم بسته غرق رویا شد، تمام دیشب بی خوابی کشیده و به امروز فکر کرده بود و دیداری که با هرمان درپیش داشت. حالا این رطوبت و سرما رخوت عجیبی در جانش می ریخت. کمی دورتر از او، درست کنار درختی تنومند و خزه گرفته که مثل لوبیای سحرآمیز سرش میان ابرهای کم ارتفاع فرو رفته بود، مردی ایستاده و خیره نگاهش می کرد، شفاف و سرتاپا سفید....

احساس ترس نمی کرد، قبلا با این مرد قدم زده و شعر سروده بود! همچون موجودی مسخ شده برخاست و به طرفش رفت:

"مهیار!..."

"دفترم کجاست؟"

"خیلی وقته که ندیدمت. کجا بودی؟"

"چرا کنار گذاشتیش؟ چرا دیگه نمی نویسی؟"

"اومدی مواظبم باشی؟ شاید هم حسودیت شده که می خوام با هرمان حرف بزنم، نه؟"

"جلوتر نیا، تو گم شدی!"

"نه...."

"گیلدا!!!!!!!"

ناگهان چشمانش را باز کرد و تازه فهمید که تمام مدت چشمانش بسته بوده، روبه رویش کنار همان درختی که شبیه لوبیای سحر آمیز بود، تکه ابری به هیبت آدم، آهسته درمیان مه محو می شد، درست در یک قدمی اش پرتگاهی پر شیب بود که رودخانه ی وحشی پر سر و صدا از دامانش عبور می کرد....

وحشترده قدمی به عقب گذاشت، آنگاه برگشت و به پشت سرش نگاه کرد، خبری از هیچ کسی نبود، یا شاید از خودش! گم شده بود... اکنون اضطرابی عمیق سراپایش را گرفته و حس می کرد همه چیز تمام شده...

«خدایا کمکم کن کمکم کن!...»

و دلش تک تک افراد خانواده اش را خواست، چه حس تلخی است تنها ماندن و دور شدن از همه ی عزیزان، با هزاران خطر که در اطرافت کمین گرفته.

دستپاچه و عجول برای یافتن مسیر جاده دوید ولی می دانست این کار حتی از ایستادن هم خطرناک تر است. تمام تنش به لرزه افتاده و نمی دانست باید چه کار کند، تنها فکری که به خاطرش رسید این که باید یک نفر را صدا بزند:

"آهاااااای کسی صدامو می شنوه؟!"

صدایش در دل مه محو می شد، بی هیچ انعکاسی. انگار دیواری ضخیم میان او و همه ی عزیزانش کشیده شده بود، چیزی در اعماق وجودش او را به سوال و جواب کشیده بود، آیا ارزشش را داشت که به خاطر هرمان گم شود؟ آیا قادر است یک عمر پا به پای هرمان از همه دور باشد و در تنهایی فلاکت بار خویش احساس خوشبختی کند؟ قطعا در این شرایط خاص حتی عشق هم به فریادش نمی رسید. خسته و درمانده بار دیگر فریاد کشید:

"آهااااای؛ کسی صدامو می شنوه؟"

"گیلدا!..."

این صدا مثل نوری بود که در دل تاریکی درخشید، فورا به طور غیرارادی دریافت که باید چیزی بگوید:

"من اینجااااااااااااااااا! گم شدم...."

تیرگی پیرهن کسی در دل مه پدیدار شد که با عجله به سویش می آمد، گیلدا نفس راحتی کشید و بی اختیار لبخندی زد، با دیدن هرمان که سبد قارچ هایش را در دست داشت انگار تمام دنیا به چنگش آمد:

"وای هرمان! خداوشکر که اومدی."

هرمان نیز لبخندی پر آشوب به رویش پاشید و مقابلش ایستاد:

"تو اینجا چیکار می کنی دختر؟"

"اومده بودم راهو نشونت بدم ولی انگار خودم گم شدم. تو کی اومدی؟"

"دو سه دقیقه ای می شه، دیدم ماکان نگران وایساده لب جاده، ازش پرسیدم چی شده، گفت فکر می کنه تو گم شدی. بعد هم ازم خواست بدون این که به بقیه بگیم کمک کنم پیدات کنیم. سببت رو که دیدم فکر کردم باید همین اطراف باشی."

و سبد را به دست گیلدا داد.

"یعنی الان کسی جز تو و ماکان نمی دونه که گم شدم؟"

"نه، کسی حواسش نبوده. ماکان هم فکر می کنه بهتره فعلا کسی ندونه وگرنه بقیه هم به هوای تو راه می افتن و گم می شن. حالا چرا اینجایی؟ خب لب جاده وامیستادی دیگه."

"اصلا نفهمیدم چه طور شد... چه جوری بگم؟"

و واقعا توضیحی به ذهنش نرسید، او به قدر کافی بابت این حالات غیرارادی اش احساس شرمساری کرده بود، حالاتی که قبلا هرمان هم شمه ای از آن را دیده بود...

"گیلدا چی شده؟"

شاید لازم بود توضیحی هرچند مختصر بدهد، با سری که به زیر می انداخت:

"دوباره... حالت خلسه بهم دست داد."

نگاه هرمان رنگی از نگرانی گرفت:

"تو آخه چته دختر؟"

"نمی دونم...."

و تلاش کرد جلوی بغض خویش را بگیرد. هرمان صورتش را میان دو کف دستش گرفت و با ولح خیره اش شد:

"گیلدا جان، خودتو اذیت نکن. خدا روشکر که سلامتی. نمی دونی تو همین چند دقیقه چی بهم گذشت."

گیلدا چشمان اشک آلودش را به هرمان دوخت:

"همین حال هم به من و بقیه گذشته، تو این چندماهی که خبری ازت نداشتیم."

هرمان ابرو درهم کشید ولی علیرغم چهره ی اخمویش هنوز لحنی مهربان داشت:

"باشه گیلدا، فهمیدم... دیگه بیشتر از این سرزنشم نکن."

"هرمان خواهش می کنم... همه چیو فراموش کن و مامانت رو ببخش قبل از این که مجبور به معذرت خواهی بشه."

هرمان دست هایش را عقب کشید و حرکتی عمودی به سرش داد به نشانه ی این که پذیرفته:

"باشه سعیمو می کنم. حالا بیا بریم."

و دستش را گرفت و سعی کرد از مسیری مشخص به همراه خود ببرد:

"باید زودتر برسیم وگرنه ماکان نگران می شه."

"یعنی هنوز داره دنبالم می گرده؟"

"آره حتما."

دو سه دقیقه بعد کنار همان درختی رسیده بودند که گیلدا قبلا سبدش را جا گذاشته بود،

هرمان ایستاد و نگاهی به اطرافش انداخت:

"باید صبرکنیم تا ماکان هم بیاد، اینجا قرار گذاشتیم."

لبخندی بی اراده بر لب گیلدا نشست که فوراً سعی کرد پنهانش کند؛ تا باشد از این صبرها! او از خدا می خواست که این لحظات مه آلود جنگلی تا ابدیت ادامه یابد، حالا چه بهتر از این؟!

پرده ای که مه میان آنها و صداهای اطرافشان کشیده بود شکننده تر از آن بود که بشود درونش مخفی شد، هرمان چشمانش را بست تا به صدای مادرش گوش دهد، درحالی که داشت بلندبلند با یک نفر حرف می زد:

"کتری جوش بامه، چاییه دم آکن." (کتری جوش اومد، چایبو دم کن)

لبخندی به تلخی همان چایی که قرار بود دم بشود بر لب هرمان نشست و گیلدا حریصانه خیره اش شد. هرمان چشمانش را گشود و نگاه گیلدا را شکار کرد:

"چقدر دلم براش تنگ شده!"

گیلدا با خوشحالی لبخند زد:

"خداروشکر. مطمئن بودم که گذشت زمان همه چیو عوض می کنه."

و هرمان به تأییدش سری تکان داد:

"خوشحالم که به حرفت گوش کردم و اومدم. دلم داره پر می زنه که یه بار دیگه توی اون جمع باشم."

حالا تمام وجود گیلدا پر شده بود از شادی و رضایت. لحظاتی بیش نگذشته بود که سروکله ی ماکان نیز از درون مه پدیدار شد:

"پیداش کردی؟ خداروشکر. کجا بودی گیلدا؟"

گیلدا ریز خندید:

"مثلا قرار بوده من راهو نشونش بدم ولی اون پیدام کرد."

ماکان انگشت سبابه اش را توبیخ گرانه مقابلش تکان داد:

"دفعه آخرت باشه!"

گیلدا ابرویی بالا انداخت:

"که گم می شم؟"

"نخیر، که قایم می کنی با این شازده پسر قرار داری!"

تازه گیلدا یادش آمد که به کسی نگفته بود منتظر هرمان است، نفسش را عمیق به درون سینه کشید و با خنده دست خودش را گاز گرفت.

"توروخدا تو هم به کسی نگو، بذار همه فکر کنن اتفاقی بوده."

"باشه ولی خرج داره!"

گیلدا با تعجب به جوانب مختلف این سوال فکر کرد:

"چیکار باید بکنم؟"

"یه کاری کن گلاره هم گم شه!!"

لحظه ای طول کشید تا هرمان و گیلدا منظورش را بفهمند، آنگاه هرسه باهم خندیدند و هرمان چنان محکم پشت کمر ماکان کوبید که دو سه قدمی جلو پرتاب شد:

"ای چخ بیلیمیش!" (اصطلاحی ترکی، به معنی کسی که زیادی حالی اش است، زرنگ و ناتوا)

با ورودشان به محوطه ی زیرانداز، همه ی نگاه ها به سمتشان برگشت، حیرت و شگفتی و اشتیاق بود که به هم آمیخته و ناگهان فریاد شادمانی همگی به هوا خاست و برای استقبال از او بلند شدند و به سویش شتافتند:

"وای هرمان جان کجا بودی بلا می سر؟"

"الهی تی قربان بْشُم."

"خوش اومدی ببه جان!"

مینا درجا ایستاده و با قطره اشکی در چشمانش ناباورانه خیره ی قد وقامت پسرش شده بود، هرمان کاملاً درکش می کرد، حالا دیگر خبری از آن کینه های قدیمی نبود، گیلدا حق داشت، گذر زمان همه چیز را حل کرده بود. منتظر حرکتی از سوی او نماند، خودش قدمی به سویش برداشت و چنان گرم در آغوشش کشید که کاملاً از بهت درآمد و سر بر سینه ی پسرش گذاشت و از ته دل گریست.

هرمان همان طور که سر مادرش را به سینه می فشرد، نگاه پرفروغ و شیدایش را به گیلدا گره زد.

فقط خدا می دانست که گیلدا چه حال خوشی داشت، حالا می دید که پیش بینی اش درست بوده و همه چیز خوب است؛ هرمان عصبانی نیست، میناخاله مهربانی خرجش می کند. حتی هما هم اشک شوق ریخته و حالا آهسته با دستمال باقی مانده ی رطوبت چشم و بینی اش را می گیرد. راستی که عجب معجزه ای است گذشت زمان!

گلاره قفل این سکوت آمیخته با شرم و گریه را با لحنی شاد و پرحرارت شکست:

"وای هرمان چقدر جات خالی بود!"

و بقیه هم با هر واژه ای که در چننه داشتند تأییدش کردند:

"آره به خدا..."

"اصلا ما چه جوری این همه تحمل کردیم؟"

"الهی من تی قشنگه چشمانه قربان بُشم ببه جان!"

این آخری مریم بود که حس می کرد هر قدر قربان صدقه ی خواهرزاده اش می رود دلش آرام نمی گیرد!

مینا سر از سینه ی هرمان برداشت و اشک هایش را با گوشه ی روسری اش پاک کرد. هرمان لبخندی به رویش زد و موهای سیاه و سپیدش را به زیر روسری اش فرستاد:

"چه وقتی اینقدر پیر شدی مامان؟"

داغ دل مینا دوباره تازه شد و اشک هایش فروچکید:

"تو که نباشی کمرم می شکنه ببه جان!"

این بار احمد بود که نه از سیگارش می توانست بگذرد نه از واتورا بافی اش:

"اون همه مصالح رو تنهایی بلند کردن کمرو می شکنه دیگه. آره ببه جان!"

و بهمن نیز «پفیوس»ی زیر لب نثارش کرد و پا به پایش خندید. سخت بود جواب ندادن به این شوخی بی موقع، ولی همه جوری رفتار کردند که اصلا انگار این دو نفر وجود ندارند!

با این حال هرمان حس می کرد این راست ترین حرفی بوده که تا همین لحظه شنیده، به روی پدرش لبخندی زد و به سویش رفت و هردو یکدیگر را در آغوش کشیدند، البته احمد برای استقبال از او واژگان مخصوص خودش را داشت:

"تنهایی چه غلطی می کردی پدرسگ؟"

"بدبختی یادمم ندادی غلط کنم که."

و هردو خندیدند.

لحظاتی بعد همه روی زیرانداز نشسته و با خوشحالی به یوسف گمگشته ای که بازآمده بود می نگرستند. هرمان با نگاهش در میان جمع چرخ می زد:

"دایی جان کجاست؟ قهره هنوز؟"

برای لحظه ای سکوتی سنگین حاکم شد، گیلدا بی اختیار احساس نارضایتی می کرد، دوست نداشت این موقعیت خاص و ویژه را با الی سهیم شود.

مهناز به صورت خودجوش جواب داد:

"رفتن فرانسه دیدن داداش زندایی. قبلش اومدن اینجا و با همه آشتی کردن. به خاطر الی...."

هرمان با نگاهی پر از سوال منتظر توضیح بیشتری بود، مهناز به گیلدا نگاه کرد، هیچ کس خبر از حرف هایی که میان آن سه نفر ردوبدل شده بود نداشت و حالا شنیدن این حرف ها برای همه شوک آور بود، این بار گیلدا ادامه داد:

"الی قبول کرد بره پیش داییش بمونه و اگه لازم شد با پسرداییش ازدواج کنه، به شرط این که پدرش بیاد اینجا و با خواهراش آشتی کنه."

هیچ کس هنوز قادر نبود واکنشی به این حرف ها نشان دهد، رنگ از رخ هرمان پریده و حالش کاملا دگرگون شده بود:

"واقعا رفت؟ به همین سادگی؟"

گیلدا احساسات او را درک می کرد، صمیمیت میان او و الی بیش از آن بود که بی هیچ رنجی بتواند نبودنش را تحمل کند، آهسته پلکی زد و سرش را به چپ و راست حرکت داد:

"به همین سادگی..."

مینا بازهم بهانه ای یافت برای گریستن، عذاب وجدان داشت به خاطر تمام رفتارهای سرد و ناخوشایندی که آن اواخر با الی داشته. او خود را سزاوار این همه بخشش و لطف نمی دانست. نگاه هرمان از چشمان گیلدا به زمین فرو افتاد، کسی نمی دانست چه حالی دارد و در ذهنش چه می گذرد، درست است که الی را برای عشق و ازدواج نمی خواست ولی حتی فکرش را هم نمی کرد که بگذارد و برود، مطمئنا او پا روی خیلی چیزها گذاشته که یکی از آن ها دل عاشق خودش است.

عذاب وجدان، دلتنگی، دلسوزی، عادت، کدامشان غلبه داشت؟ نمی دانست... فقط کوهی از غم بود که حالا روی شانه هایش سنگینی می کرد.

حالا دیگر گیلدا توقع نداشت که او یگراست برود سر اصل مطلب و احیانا بحث قرار و مدارشان برای ازدواج را پیش بکشد، او به فرصت نیاز داشت برای بازسازی روح و روان سرگشته اش. به هر حال همین که او الان اینجا بود و دوره ی طولانی و طاقتفرسای قهر و دلخوری اش تمام شده کافی به نظر می رسید.

هرمان به ماکان و سلیمان کمک کرد تا جوجه ها را سیخ بزنند و کباب کنند. به نظر می رسید شادی این جمع به حضور هرمان گره خورده بود که حالا همه ی بگو و بخندها و شیطنت ها از سر گرفته شده. گیلدا نیز همپای دیگران سعی می کرد مقدمات ناهار را فراهم کند درحالی که گاه و بیگاه هرمان را زیرنظر می گرفت و از بودنش غنچ می زد.

کمی که گذشت، برای شست و شوی دست هایش به طرف رودخانه رفت. آب آن قدر سرد بود که نمی شد بیش از یک ثانیه تحملش کرد ولی به هر حال چیزی از لذتبخشی اش کم نمی شد. لحظه ای برگشت و به مسیری که آمده بود نگاه کرد، هنوز می ترسید گم شود، تجربه ی کوتاه گم شدنش او را دچار نوعی فوبیای خفیف کرده بود. مه غلیظ آرام و بی صدا از بالای سرش حرکت می کرد، نمی شد بالای این سرایشی کوتاه را دید ولی صداها را می شد شنید که با هم حرف می زنند و بلند بلند می خندند.

لحظه ای بعد حضور کسی را حس کرد، کسی که دنیا و آخرتش بسته به وجودش بود...

"گیلدا!"

بی آن که برگردد چشمانش را برهم فشرد و لب گزید، قلبش از فشاری بی امان درد گرفته و تنش داغ شده بود. هرمان کنارش نشست و دستش را درون آب فرو کرد تا ذرات باقی مانده از جوجه ها را بشوید.

"اوه چه یخه!"

گیلدا همچنان در سکوت خیره به دست هایش می نگریست و حالا دلش نمی خواست برخیزد و برود، به نظر می رسید هرمان نیز با حسی مشابه دست و پنجه نرم می کند چون بی جهت لفتش می داد. با این حال وقتی کارشان تمام شد هر دو ایستادند و قصد رفتن کردند ولی هرمان عریضه را چندان هم خالی نگذاشت:

"همه ش فیلم بود؛ نه؟"

گیلدا برای لحظه ای از آنالیز این حرف درماند، آنگاه ایستاد و نگاهش را پرسش وار به چشمان هرمان دوخت، جوری از پایین نگاهش کرد که انگار قصد توبیخش را دارد، گیلدا درک نمی کرد موضوع چیست:

"یعنی چی؟"

"ابراز علاقه ت.... این که گفتم باهام تا اصفهان میای و...."

تازه دوزاری اش افتاد، ولی هنوز نیازمند توضیح بیشتری بود، هرمان نیز دریغ نکرد:

"خواستی بکشونیم اینجا چون می دونستی باهاشون که روبه رو بشم همه چی تموم می شه؛ نه؟!"

گیلدا واقعا چنین قصدی داشته؟! البته به دلش که رجوع می کرد مهم ترین هدفش بازگرداندن هرمان به جمع خانواده بود ولی این دلیل نمی شد درباره ی احساسش دروغ گفته باشد:

"من بهت دروغ نگفتم."

هرمان ولی روی یافته های ذهنی اش همچنان اصرار داشت:

"دروغ نگفتی ولی قصدت همین بود دیگه! یه عمره می شناسمت دخترخاله. تو آدمی نیستی که عشقت رو جار بزنی مگه این که یه هدف مهم تری مدنظرت باشه. تو همه کاری کردی که من برگردم، حتی این که تا اصفهان بیاین و از طریق آسایشگاه پیدام کنین هم پیشنهاد تو بود، درسته؟"

باید حدس می زد در این فاصله اطلاعات بی شماری به دستش رسیده باشد! با این حال اصلا مهم نبود که چه کسی این موضوع را به هرمان گفته:

"پیشنهاد دادم چون بیشتر از این طاقت دوریت رو نداشتم. هرمان چرا نمی فهمی همه مون دوستت داریم؟"

بازهم نگاه هرمان رنگ تغییر گرفت:

"می میری از ضمیر جمع استفاده نکنی؟ به چه زبون بگم که بدم میاد از این جور حرف زدنت؟"

گیلدا چشمانش را بست و لب های نیمه بازش را به زحمت تکان داد:

"دوستت دارم... راحت شدی؟"

هرمان انگشت سبابه اش را روی لب های گیلدا گذاشت که باعث شد فوراً چشمانش را باز کند و سرش را عقب بکشد:

"نکن...."

انگار منتظر همین فرصت بود:

"مگه نمی گی دوستت دارم؟"

ظاهراً دوره ی فرسایشی توقعات عاشقانه شروع شده بود، پس باید با آن یک جوری کنار می آمد!

"اگه به همین لحظه دل خوش کنم عاشق نیستم، هوسبازم."

هرمان لبخند تلخی زد و دستش را عقب کشید:

"می ترسی ولت کنم؟"

می ترسید... خیلی هم می ترسید! سکوتش به نوعی پاسخ مثبت تلقی می شد و هرمان خیلی خوب فهمید!

"چرا اینقدر بهم بی اعتمادی؟ به خاطر الیزه ست؟"

چه وقتی الی شد الیزه؟ انگار یک جور اعتراض سربسته است به رفتن یک دوست صمیمی... این بار تلخی لبخند گوشه ی لبهای گیلدا را گزید. چرا عشق این همه توقع می آفریند؟ تا دیروز فقط خواستن بود و حالا توقع بی پایانی بر خواسته شدن!

"عذاب وجدانت رو گردن من ننداز."

"چه عذاب وجدانی؟ مگه من چیکار کردم؟"

"خودت بهتر می دونی! دل یه دختر بینوا رو با محبتت بردی و بعد هم بین زمین و آسمون ولش کردی به امون خدا."

"داری دنبال بهونه می گردی که منو از سرت باز کنی؟"

گیلدا دیگر دلیلی برای مدارا نمی دید:

"ظاهرا این تویی که داری دنبال بهونه می گردی! چی شد؟ تا فهمیدی یارغارت رفته فرانسه کرک و پرت ریخت!؟"

هرمان کلافه و گیج و سردرگم قدمی به عقب گذاشت و روی تنه ی بریده شده ی درختی کهنسال نشست. گیلدا ولی همچنان ایستاده و تماشایش می کرد. هرمان آرنجش را بر زانو گذاشت و چنگی به موهای به هم پیچیده ی خود زد، انگار نیشتری به دمل چرکینش خورده و حالا باید تا آخر تخلیه می شد:

"آره، شایدم راست می گی. من خیلی بد کردم، نفهمیدم یه دختر روحیاتش با یه پسر خیلی فرق داره. نفهمیدم وقتی باهاش شوخی می کنم، سربه سرش می دارم، درد دل می کنم.... اون بهم دل می بنده، عاشقم می شه! من بد کردم گیلدا.... خیلی بد!"

گیلدا می فهمید حال او را، اکنون نبودن الی بیش از همیشه آزاردهنده به نظر می رسید. قدمی به جلو گذاشت و سعی کرد با لحنی محبت آمیز اندکی بر زخم هایش مرهم نهد:

"ببخشید نمی خواستم ناراحت کنم. حالا خودت رو عذاب نده، فکر کن همه چی برعکس می شد و به جای الی تو عاشق می شدی، اون وقت به نظرت الی می تونست این حرفا رو بگه؟" هرمان هنوز هم از نگاه کردن به گیلدا پرهیز می کرد و موهایش اسیر پنجه های عصبی و لرزانش بود:

"تو با این که بهم هیچ محبت و توجهی نکرده بودی ولی من تحمل اینو نداشتم که مال زنده یا مرده ی مهبیار باشی، اگه عاشق الی بودم و اون می رفت با کس دیگه ای.... می کشتمش گیلدا!" حتی تصور این عشق هم دل گیلدا را می لرزاند، نمی خواست برای ثانیه ای قلب هرمان را از آن کسی جز خود بداند:

"یعنی می خوای بگی اون الان حق داره بکشدت؟"

"آره حق داره، ولی به جای این کار گذاشته رفته.... می دونی یعنی چی؟"

گیلدا به یاد آخرین جمله ی الی افتاد؛ برایش آرزوی خوشبختی کرد ولی نه در کنار هرمان! گویا او خواسته یا ناخواسته می خواست آنها را به دام عذاب وجدانی بی انتها بیندازد.

"هرمان.... تو هر موقع که بخوای و اراده کنی، من باهات ازدواج می کنم و هر جا که خواستی میام. اما اگه حس می کنی به خاطر الی نیاز به زمان بیشتری داری من هم حرفی ندارم. حتی اگه فکر می کنی بهتره با الی ازدواج کنی...."

هرمان از جا برخاست و مقابلش قرار گرفت و حرفش را برید:

"نه... قصد ندارم با الی ازدواج کنم.... ولی تا ازدواج الی با فراز یا هرکس دیگه ای بهم فرصت بده. باشه؟"

گیلدا سری تکان داد:

"باشه..."

و بی آن که منتظر حرف دیگری بماند از او فاصله گرفت و سعی کرد خودش را از سرایشی بالا بکشد، هرمان نیز پشت سرش راه افتاد و هرچا لازم شد کمکش کرد، هردو در چشم به هم زدنی مقابل نگاه های معنی دار اعضای خانواده قرار گرفتند و فوراً احمد شیرین زبانی کرد:

"به توافق رسیدین؟"

هرمان و گیلدا که غافلگیر شده بودند به هم نگاهی انداختند، بهمن فرصت چپ چپ نگاه کردن به احمد نیافت چون از آن طرف صدای هما بلند شد:

"مبارکه!!"

و تا خواست همراه بقیه سرو صدایی راه بیندازد هرمان تقریباً توپید:

"لطفا شروع نکنید وگرنه از همین راهی که اومدم برمی گردم."

همه سکوت کردند چون می دانستند او اهل حرف نیست فقط، حالا کیفشان زهرمار شده و منتظر حرکت بعدی هرمان یا گیلدا بودند. هرمان نگاه دوباره ای به گیلدا انداخت، گیلدا با دلخوری از او روی گرداند، هرمان بار دیگر رو به جمع کرد حال آن که لحن صدایش اندکی ملایم تر شده بود:

"من فعلاً آمادگی ازدواج ندارم، یه سال مونده تا درسم تموم بشه، شغلی هم که دارم فعلاً به درد یه زندگی مشترک نمی خوره. ولی اگه یه روزی بتونم ازدواج کنم کسی رو جز گیلدا نمی خوام."

گیلدا نیم نگاه محتاطانه ای به هرمان انداخت، هرمان اما نگاهش به بهمن بود که حالا براق شده بود توی صورتش:

"از کجا می دونی که جوابمون مثبته؟"

هرمان کاملا جا خورد و حالا احتمال می داد با او نیز همان معامله ای را کند که با ماکان کرد:

"چرا؟ مگه من چه ایرادی دارم؟"

این سوال آن قدر مظلومانه بود که حتی مریم بغضش گرفت! گیلدا نیز هرگز باور نمی کرد جلوی پدرش این قدر کم بیاورد، او اکنون می توانست حس و حال گلاره را درک کند و دلیل این که چرا به خاطر ماکان آن قدر که باید نجنگیرد.

"تو ایرادی نداری، ایراد از منه."

این جواب دوپهلوی هیچ کس را قانع نکرد، ترس و دلهره بابت دلخوری و رفتن مجدد هرمان کل جمع را متأثر کرد. مینا که زبانش بند آمده و نمی دانست باید این بساط را چگونه جمع و جور کند، جهت بحث را عوض کرد:

"بیایید ناهار بخوریم، بعدا حرف می زنیم. غذا سرد شد."

مریم نیز حرف خواهرش را تأیید کرد چون به نظر می رسید طوفان دیگری در راه است:

"آره، اصلا الان چه وقت این حرفاست؟ خودت داری می گی آمادگی ازدواج نداری، خب هروقت آمادگی پیدا کردی بیا صحبت کنیم درموردش."

هرمان در این مورد خاص حق را به آنها می داد، به هر حال شاید گفتنش صحیح نبود و غرور این خانواده را جریحه دار می کرد. درک شرایط روحی او کار ساده ای نبود، حالا حتی نمی دانست آیا واقعا باید به خاطر الی صبرکنند یا دل بزند به دریا و دست گیلدا را در دست بگیرد؟

"بهمن دایی.... می دونم سرسختی، می دونم واسه دخترات بهترینها رو می خوای، ولی...."

حالا همه دوباره با نگرانی به هرمان چشم دوخته و جرأت این که حتی اظهارنظری کنند نداشتند، هرمان انگشت اشاره اش را به سوی بهمن گرفت:

"نمی دارم اون معامله ای که با ماکان کردی با من هم بکنی، گیلدا مال منه!"

و دستش را با تحکم روی سینه اش گذاشت تا مالکیتش را عملاً جار بزند. حالا رنگ حیرت را می شد در نگاه تمام افراد این جمع دید، مرجان البته غیر از تحیر با دلخوری شدیدی که سعی در پنهان کردنش داشت نیز کلنجر می رفت. قلب گیلدا به تپش افتاده و حاضر بود در این لحظه ی خاص سرش را جلوی پای هرمان ببرند. انگار تمام حرفهایی که پیش از این گفته شده بود اصلاً اهمیتی نداشته، اکنون فقط او بود و اعتراف کوتاهی که تا ابد در ذهنش حک می شد. بهمن که از نگاهش نمی شد خواند الان چه حسی دارد، برای لحظاتی نه چندان کوتاه خیره به هرمان نگاه کرد، آنگاه برگشت و احمد را مورد خطاب قرار داد حال آن که چشمانش برق عجیبی داشت:

"من الان شبیه قرمساقام؟"

احمد پکی به سیگارش زد و تاس را ریخت؛ جفت شش:

"نه، ولی معلومه خوشتر اومده!"

این دیالوگ باشکوه موجی از خنده های تحت کنترل به راه انداخت و نیش هرمان و گیلدا نیز تا بناگوش باز شد. تازه ماکان گوشه آمد دستش و دلیل جواب ردش را فهمید. با این حال به نظر می رسید فرق زیادی به حالش نداشته باشد چون او هنوز هم معتقد بود نمی تواند گلاره را خوشبخت کند. نگاهش برای لحظه ای به نگاه گلاره قفل شد، گلاره با دلخوری از او روی گرداند و همین دل ماکان را به شور و شوقی دوباره انداخت. اگر او این طور می خواهد، گور بابای صلاح و مصلحت!

بهمن که ناباورانه به جفت شش احمد خیره شده بود سعی کرد حیرتش را سمت و سوی

دیگری براند:

"تقلب کردی؛ آره؟"

"تقلب کدومه برارجان؟ بازیتو بکن!..."

بهمن ابرویی بالا انداخت و مشغول تاس ریختن شد. به نظر می رسید فعلا بحث خواستگاری و ازدواج دخترانش اصلا اولویت او نباشد.

ناهار دلچسبی که با زحمت هرمان و ماکان و سلیمان فراهم شده بود، چنان به کامشان چسبید که همه به نوعی سعی داشتند با تعریف و تمجید از دستپخت هرمان او را سر ذوق بیاورند. البته او هم حسابی خوشش آمده و دور برمی داشت:

"باید همه یه بار بیاید اصفهان، یه بریونی شیک و تمیز تو رستورانمون بهتون بدم."

زمزمه ی رضایت و سرخوشی تمام جمع را درنوردید و هما هم مزه ای پراند:

"این اصفهان شما هیچی جز بریونی نداره که هرجا می ری فقط حرف بریونیه؟"

هرمان نگاه مددجویانه ای با حورا ردوبدل کرد و او هم که تمام مدت ساکت بود، به طور غریزی دریافت که اجازه دارد در این بحث مشارکت کند، با لهجه ی دلنشینی که همه را بی اختیار میخکوب و ساکت می کرد:

"نه خانم جون، کم لطفی نفرمایین. همین هلیم بادمجون که هر هفته می خوریدا، غذا اصفهونیس. دیگه واسه دون بگم کلجوش، قیمه ریزه نخودچی، گوشداعدس، گوشدالوبیا، کله گنجشکی، یخمه ترش.... آ بازم بگم؟"

به نظر می رسید هما کاملا قانع شده باشد:

"نه قربوندا! همین اندازه م که آب از لب و لوچه مون راه انداختیدا بسمونس!"

حورا به شوخی کلامی هما خندید، هرمان نیز در تأیید و همراهی حورا کمی روغن داغش را زیاد کرد:

"حورا اون مراسم کاجی بی بی حورو بگو، به درد دخترای این جمع می خوره!"

و چشمکی به حورا زد. حورا نیز خندید و توضیح داد:

"میگن یه دُخدرِ فقیری گاو و گوسفنداشا می برده چرا، پسر پادشاه می بیندش آ عاشقش می شد. خانواده پسر مخالف بودند و دختره هم به نیت حل مشکلش کاجی می پزد. حالا سه شنبه ها بعضیا کاجی پزون دارند که اصلش نباس چشم آسمون به این غذا بیفتد. آقایونم نباس ازش بخورن."

هما، مهناز، گیلدا، گلاره.... نگاه های به هم دوخته و لقمه های در گلو جا خوش کرده!...

بهمن سرفه ای کرد و کاسه کوزه شان را به هم زد:

"لابد این مراسم هم صرفا واسه حوائج دل دخترای پدرسوخته ی منه دیگه؟!"

احمد هم اصلا اهل ملاحظه کاری نبود:

"کوچیکه که حاجتشو گرفته، می مونه بزرگه که اونم حاجت روا می شه ان شالله!"

بهمن فکر کرد باید کمی اقتدار پدران از خودش نشان دهد حال آن که عطف به سوابق این دو باجناب، همه فکر می کردند این هم یک بحث و جدل دوستانه و بر مبنای شوخی است:

"دو زار بده آش....!"

"چطوره بدم کاجی بی بی حور؟"

"فرقی نداره. جفتش یه نتیجه داره."

"دیگه داری شلوغش می کنیا؟"

هرمان نگاه نگرانش را میان پدرش و بهمن دایی تقسیم کرد، به نظر می رسید اوضاع زیاد هم بر وفق مرادش نباشد. احمد قاشقی را که به دهان گذاشته بود جوید و فرو داد:

"مظنه ت؟!"

بهمن ابرو درهم کشید و اشاره ای به جانب هرمان کرد:

"هیچی؛ فقط ایشون دیگه حق نداره اسم دخترمو به زبون بیاره."

دیگر هیچی به شوخی نمی مانست. هرمان نگاهش را از بهمن به گیلدا دوخت و درمقابل نگاه های وحشت زده و نگران جمع برخاست و سفره را ترک کرد. مریم فوراً صدایش زد:

"ببه جان چرا پاشدی؟ این همه پای آتیش بودی خودت چیزی نخوردی که؟"

هرمان همان طور که کفش هایش را به پا می کرد جواب داد:

"به قدر کافی خوردم، دیگه میل ندارم."

و دیگر نایستاد تا بشنود چه حرف هایی میانشان ردوبدل می شود. حتی نگاه چپ و نارااضی مرجان خاله را هم پشت سرش ندید. او حالا واقعا دلش خنک شده بود که هرمان یک تودهنی اساسی دریافت کرده است!

بهمن تا لحظه ای که هرمان از جلوی چشمش دور شد با نگاه تعقیبش کرد و بعد سری به تأسف تکان داد. احمد هم حالا دیگر دلش می خواست گلوی بهمن را بگیرد و آنقدر بفشارد تا خفه شود!

"دلت خنک شد همه چیو به این بچه زهرمار کردی؟"

بهمن سری تکان داد:

"لازمش بود."

"اگه صرفا جهت تنظیم بادش هم بود الان جاش نبود، فهمیدی که؟"

بهمن تیز نگاهش کرد:

"اتفاقا همین الان جاش بود!"

دیگر تا آخر سفره کسی حرفی نزد ولی لذیذترین ناهار این چندسال اخیر به همه زهر شد. سفره ی ناهار به همت دخترها جمع شد و هرکسی رفت سراغ کاری. خاله ها سر در گوش هم فرو کرده و پیچ پیچ های خصوصی خود را از سر گرفته بودند. احمد روی صندلی تاشویی که همراه

آورده بودند نشسته و به مناظر اطراف خیره بود و سیگار می کشید. بهمن نیز سیگار را توی نعلبکی مقابلش خاموش کرد و برخاست و رفت به سوئی نامعلوم.

دخترها بی حوصله و ناراحت یک جا جمع شده و آهسته با صدای گیتاری که از فاصله ای نه چنان دور به گوش می رسید زمزمه می کردند:

«اگه یه روز بری سفر

بری زپیشم بی خبر

اسیر رویاها می شم

دوباره باز تنها می شم....»

و حال گیلدا را فقط خدا می دانست....

لحظاتی بعد صدای گیتار خاموش و نصیب دخترها آهی پرحسرت شد....

هرمان با دیدن بهمن دست از نواختن گیتارش کشید و بی آن که نگاهش کند بی جهت مشغول ور رفتن با سیم هایش شد.

"می دونم از هیچ قاعده ی خاصی پیروی نمی کنی، آدم ساختار شکنی هستی، خلاف جهت آب شنا می کنی، همه ی اینا رو می دونم! مشکل خاصی هم با این ها ندارم چون فکر می کنم تا یه حدی باعث پیشرفتت شده...."

و اشاره ی روشنی به گیتار سرگردان در دست هایش کرد...

"حتی با اون عشقی که جار زدی جلوی جمع هم مشکلی ندارم، می ذارمش پای همین بی قاعدگیت که جزئی از شخصیتته! البته؛ هرکی به جز پسر صمیمی ترین دوستم همچین گوهی می خورد دهنشو سرویس می کردم!"

هرمان هنوز نگاهش نمی کرد ولی کم کم داشت نگران می شد...

"...ولی اینا هیچ کدوم مهم نیست، فقط من نمی تونم هرروز نگران این باشم که دخترم با چشم گریون بیاد و بگه یه تقی به توقی خورد و هرمان خان قهر کرد و رفت!"

انگار تمام کوهستان روی سر هرمان کوبیده شد، برگشت و ناباورانه نگاهش را به بهمن دوخت، او حالا دیگر کاملا دلیل این رفتارها را می فهمید!

بهمن ضربه فنی اش کرد:

"به پسری که به هردلیلی نزدیک یک سال از خانواده ش قهر کرده و هیچ خبری از خودش نداده نمی تونم اعتماد کنم، پس گیلدا رو فراموش کن!"

هرمان گیتارش را روی زمین گذاشت و برخاست و مقابل بهمن ایستاد:

"من قهر نکردم، فقط واسه یه مدتی رفتم چون لازم بود...."

بهمن حرفش را قطع کرد:

"تو این طور فکر می کنی ولی من نه!"

هرمان زبانش بند آمده و واقعا جوابی نداشت که بدهد، او حالا بعد از چندماه متوجه بزرگترین اشتباه زندگی اش شده بود، او هرگز نباید قهر می کرد، هرگز....

"کاری به این ندارم که دستای دخترداییتم گذاشتی تو پوست گردو، ولی...."

این بار هرمان حرفش را قطع کرد:

"بهمن دایی... من گیلدا رو می خواستم، نمی تونستم با الی ازدواج کنم وقتی تمام وجودم درگیر گیلدا بود."

"ازکجا معلوم که یه روزی هم به خاطر یه نفر دیگه به گیلدا پشت نکنی؟"

"شما اشتباه می کنین!"

"نه؛ این توئی که اشتباه می کنی!.... تو هرچا کم بیاری می ذاری می ری، عین آب خوردن!

راستی؛ غذاتم که سرد شد!..."

و با گوشه ی چشمش اشاره به جایی کرد که دقایقی پیش همگی سر سفره نشسته بودند. هرمان واقعا از رفتارهایش احساس شرمساری می کرد، بهمن دایی اگرچه زشت و عریان ولی آینه وار رفتار می کرد، بی هیچ تعارف و تکلفی!

"هروقت یاد گرفتی که هیچ وقت به آدمایی که دوستت دارن پشت نکنی، اون وقت می تونی گیتارت رو دستت بگیری و شعر و غزل عاشقونه بخونی!"

او حرف هایش را زده بود، عملیات تخریب با موفقیت کامل به نتیجه رسیده و حالا بی توجه به احساسات نابود شده ی هرمان قصد رفتن داشت. هرمان تا چند ثانیه زبانش بند آمده و دور شدن بهمن دایی را نظاره می کرد، اما بعد ناگهان مثل صاعقه ای بر او خروشید:

"ممنون که یادم دادین به آدمایی که دوستم دارن هرگز پشت نکنم!"

بهمن ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد، هرمان انگشت اشاره اش را به سوی او گرفت و سری تکان داد:

"نمی تونین گیلدا رو ازم بگیرین، وقتی می دونم دلش با منه امکان نداره بهش پشت کنم."

بهمن از این سماجت خوشش آمد، به نظر می رسید هرمان تمام منظورش را گرفته، با این حال قصد نداشت خودش را از تک و تا بیندازد:

"من مطمئن نیستم دلش با تو باشه!"

"چرا از خودش نمی پرسین؟"

"اونم به وقتش!"

و بی آن که چیز دیگری بگوید او را به حال خود گذاشت و رفت. هرمان نفس راحتی کشید، حس می کرد بعد از این کارها روی غلتک می افتد، با این حال ذهنش درگیر تمام حرف های بهمن دایی شده و کاملا حق را به او می داد. کسی که قهر می کند به هیچ وجه قابل اتکا نیست! حالا با تمام وجود احساس شرمساری می کرد و اگر یک پاک کن داشت که می توانست بخشی از زندگی اش را با آن پاک کند، قطعا این چند ماه را در اولویت قرار می داد.

گیلدا با نگرانی به پدرش نگاه می کرد که از نزد هرمان برگشته و چهره اش درهم و ناراضی به نظر می رسید. درک نمی کرد چرا ناگهان ورق پدرش برگشته؟ به هرحال او بی خبر از آنچه که میان پدرش و هرمان رد و بدل شده بود حالا با تمام وجود نگران این بود که هرمان دوباره برود و این بار پشت سرش را هم نگاه نکند. جان او به وجود هرمان بسته بود، نمی توانست در برابرش بی تفاوتی پیشه کند.

از کنار مهناز برخاست و به سویی رفت که صدای گیتار می آمد، مهناز صدایش زد:

"گیلدا صبرکن!"

گیلدا همان جایی که رسیده بود ایستاد و برگشت.

"تو دوستش داری؟"

گیلدا با حرکت سرش جواب مثبت را رساند، هرچند حدس زدنش اصلا سخت نبود. مهناز لب گزید و نگاه به زیر افکند:

"پس الی حق داشت که نگران بود! منو باش فکر می کردم واسه خودش بریده و دوخته."

گیلدا جوابی نداد و منتظر سوال دیگری نیز نماند، رفت بی آن که حتی از او دعوت کند که به همراهش برود. مه رقیق تر شده و تقریبا می شد او را تا مسافت دورتری با نگاه تعقیب کرد. کنار یک درخت بلند افرا ایستاد، جایی که هرمان بر تخته سنگی نشسته و با سازش خلوت کرده بود. هرمان متوجه حضورش شد ولی دست از ساز زدنش نکشید. گیلدا حس می کرد هرگز صدای گیتار را تا این حد دلنشین نشنیده.

نگاه هرمان از روی سیم های گیتارش به چشمان گیلدا دوخته شد، لبخند تلخی بر لبش نشست و همراه گیتارش آهسته زمزمه کرد:

«سرم را روی شونه ت می گذاشتم

گل بوسه روی موهات می کاشتم

برات هر لحظه حرفی تازه داشتم

برات هر لحظه شعری می سرودم....»

صدایش به درد خوانندگی نمی خورد ولی به دل می نشست، خیلی بیشتر از صداهای شش‌دانگ پخته با تحریرهای حرفه ای شان. گیلدا دست به سینه، پهلویش را به درخت تکیه داد و لبخندی سراسر عشق به روی هرمان پاشید و در ادامه همراهی اش کرد:

«یکی یکدونه ی قلب تو بودم

یکی یکدونه ی قلب تو بودم!»

لبخند هرمان عمق گرفت و دست از نواختن کشید. گیلدا کف زد:

«خیلی عالی بود!»

«گیلدا!»

قلب گیلدا از حسی تکراری فشرده شد و نگاهش را به او دوخت....

«حاضری به پدرت بگی دوستم داری؟»

حجم وسیعی از آدرنالین در رگ های گیلدا پمپاژ شد:

«الان وقتش نیست، مگه خودت نگفتی تا ازدواج الی صبرکنیم؟»

«می ترسم عهده‌تو باهام بشکنی. تو بهم قول دادی، قول دادی باهام بمونی.»

«سر قولم هستم مطمئن باش.»

«نمی خوام از فردا پای خواستگاری رنگارنگ به خونه تون واشه.»

«نمی شه هرمان. بشه هم من کمتر از گلاره نیستم، پات می مونم تا وقتی که خودت جا نزنی.»

هرمان احساس می کرد دنیا بر سرش کوبیده می شود، انگار گیلدا نیز جنس نگرانی هایش بی

شبهات به پدرش نبود:

«تو هم مثل بابات فکر می کنی ممکنه بهت پشت کنم؟»

گیلدا فهمید که بی جهت نگران این گفتگوی خصوصی نبوده، ممکن است پدرش همان طور که قصد ساختن دارد، یک چیزهایی را هم خراب کرده باشد:

"حق بده هرمان، تو مثل تیری هستی که به چله نشستی."

تعبیر جالبی بود، گویای همان اخلاق اشتباهی!

"یعنی اگه جا بزنم می ذاری می ری؟"

جواب این سوال مثل خودکشی بود، مثبتش یعنی بی وفایی و منفی اش یعنی به دوش کشیدن باری از تحقیر. مکثی کوتاه لازم داشت تا کمی سبک و سنگین کند آنچه را که اگر به زبان آید دیگر قابل تجدیدنظر نیست:

"اگه جا زدنت معنیش این باشه که خوشبختیتو پیش کسی غیر از من می بینی، من هم ترجیح می دم دور و بر خوشبختیت نیلکم و به کامت زهرش نکنم."

هرمان از این جواب زیرکانه اصلا خوشش نیامد، او دنبال تعریف جدیدی از عشق و احتیاج بود:

"ولی من مثل تو فکر نمی کنم. بذار راحتت کنم، اگه یه روزی بفهمم مرد دیگه ای رو به من ترجیح دادی زنده ت نمی دارم! پس تو هم یه کمی خودخواه باش اگه عاشقی."

"عشق با خودخواهی میونه نداره، فکر کنم همه چیو وارونه فهمیدی."

"غلط کرده هرکی همچین حرفی زده! عاشقی که حسود نباشه، عاشقی که تمام معشوقش رو واسه خودش نخواد، فقط شاعره!"

"پس فداکاری از نظر تو هیچ ربطی به عشق نداره؟"

"فداکاری مال دوستیه نه عشق."

"اگه تو دوستی رو به عشق ترجیح بدی چی؟!"

کمی طول کشید تا هرمان منظورش را واضح دریابد، گیلدا دربرابر سکوتش ادامه داد:

"تو تا همین الان هم به خاطر این دوستی، عشقت رو معلق گذاشتی بین زمین و آسمون! از کجا معلوم که الی به این زودی ها ازدواج کنه؟"

حق داشت گیلدا، حالا هرمان متأسف بود به خاطر حرفی که زده:

"حاضرم حرفمو پس بگیرم. نمی تونم حتی یه لحظه به نداشتنت فکر کنم."

لبخندی نیم بند کنج لب گیلدا نشست:

"نمی دونم چرا نمی تونم عشقت رو باور کنم."

هرمان با خشم به او خیره شد:

"چرا؟ فکر می کنی دروغ می گم؟"

"نه، تو اصلا دروغگو نیستی ولی شناختی روی احساسات درونی خودت نداری..."

آنگاه ابرو درهم کشید تا نمایشی از اخم های طبیعی هرمان ارائه دهد:

"با اخم بهم ابراز علاقه می کنی، هفت-هشت ماه بی خبر می ذاری می ری و سراغی ازم نمی گیری، وقتی می فهمی الی رفته ازم فرصت می خوای.... هرمان هروقت با خودت کنار اومدی بیا و دم از عشق بزن!"

و تا خواست برود هرمان برخاست و ساعدش را گرفت:

"بهت نیاز دارم گیلدا! بفهم..."

چرا این ابراز علاقه های اخم آلود این قدر به دلش می نشست؟ سردر نمی آورد!

"می فهمم.... تو تا وقتی بهم نیاز داری که حس کنی دسترسی به من برات آسون نیست. به

چنگم که بیاری عادی می شم مثل همه ی چیزهایی که داری و توجهی بهشون نمی کنی."

انگار کسی از درون هرمان با او سخن می گفت، هرگز به این جنبه از شخصیت خود فکر نکرده

بود ولی حالا حیرت زده از تماشای حقیقت خویش در آینه ی صیقلی گیلدا بود....

"هرمان توی بادبادک لازم داری که نخش توی دستت اسیر باشه درحالی که میل رها شدن داره. تماشای رقص اون بادبادک توی دست باد برات به مراتب لذتبخش تر از اینکه توی دستت بگیریش و لمسش کنی. منم ترجیح می دم همون بادبادکه باشم توی دستت تا یه شکلک بی ارزش توی بغلت."

فشار دست هرمان بر ساعد گیلدا فروکش کرد و گیلدا سبکبال و نرم از کنارش گریخت. هرمان سعی نکرد چیزی را توضیح دهد، فقط به تماشای بادبادکی که دور و دورتر می شد بسنده کرد، حال آن که می دانست او هر قدر هم دورتر شود، هنوز با نخی نامرئی به دست او بند است.

این سیزده به در مثل لیموشیرین بود، شروعی لذتبخش و پایانی تلخ، دست کم برای هرمان که حسابی توی پرش خورده و این بار حتی نمی توانست بگذارد و برود و به همه چیز پشت کند، چرا که فهمیده بود اصلا شکل قشنگی ندارد.

گیلدا هم ناراحت بود از این که فکر می کرد قرار بوده این پایان جدایی اش از هرمان باشد ولی حالا باید تا ازدواج الی صبر می کرد حال آن که نمی دانست او تا چه حد عزمش برای پایان دادن به عشق هرمان جدی است؟

وقتی هرمان برای چیدن وسایل در صندوق عقب ماشین ها کمک می کرد، ماکان کنارش ایستاد و همان طور که حصیر لوله شده را جاسازی می کرد او را مخاطب قرار داد:
"نشد که بشه!"

هرمان نگاهش را به او دوخت و لبخند تلخی زد:

"اگه می شد، بی خیال خواستگاریت از خواهرشوهر آینده ی مهناز می شدی؟"

ماکان سری به چپ و راست تکان داد:

"نمی دونم.... کاش اصلا حرفشو نزده بودیم. الان اون بدبخت هم دیگه چشم به راهه. چیکارش کنم؟"

هرمان نگاهش را برای لحظه ای به گلاره دوخت که درحال جمع و جور وسایل اضافه با هما مشغول بگو و بخند بود...

"به نظر نمی رسه این یکی اهل صدمه خوردن باشه، اینا خانوادگی ریلکس تشریف دارن."

ماکان نگران شد:

"چی شده؟ با گیلدا به توافق نرسیدین؟"

هرمان کشتی به گوشه ی لب هایش داد که هیچ شباهتی به لبخند نداشت:

"نه، انگار هنوز زمانش نرسیده!"

و رفت تا سبد ظرف های نشسته را بیاورد.

غروب بود که به خانه رسیدند و هرکس به سهم خود مشغول کمک به جمع و جور وسایل پیک نیک شد. مهشید و میناخاله هم رفتند توی آشپزخانه برای تدارک دیدن یک شام مختصر و حاضری. رسیده و نرسیده، اسفندیار زنگ زد و خبرداد که آخرشب می آید دنبال مهسا و مهلا. انگار تمام خوشی امروز به کام مه لقا زهرمار شد، دلش می خواست بگوید امشب نه؛ ولی وقتی ذوق و شوق بچه ها را برای دیدن پدرشان فهمید از گفتنش پشیمان شد، به هرحال شادی و رضایت بچه ها برایش مهم تر از خواسته ی دل خودش بود.

هنوز از تماس اسفندیار چنددقیقه بیشتر نگذشته بود که بار دیگر صدای زنگ تلفن برخاست. این بار مهناز وقتی دید دست همه بند است گوشی را جواب داد:

"الو؟"

"سلام دختر!"

صدای باصلابت و زنگ دار دایی جان به طرز عجیبی باعث شد دل مهناز ضعف برود:

"سلام دایی جان! شیمی قربان بشم!*" (*قربون شما برم)

و با خنده ی دایی جان فهمید که نسبت به کنترل احساساتش واقعا ناتوان است...

"مهنازی دیگه؟"

"بله دایی جان! مهنازم. خوبید شما؟ کجایید؟"

"خوبیم گل دختر. امشب هم پارسیسیم ولی به امید خدا فردا برمی گردیم. شما چه طورید؟"

سیزده به در خوش گذشت؟"

"خداروشکر! ولی جای شما خیلی خیلی خالی بود به جان دایی جان. یعنی اصلا بدون شما هیچ

مزه ای نداشت."

"از شما چه پنهون، اولین سیزده به دری بود که به من و الی هم خوش نگذشت. خیلی دلمون

می خواست پیش شما باشیم ولی خب...."

مهناز کمی بدجنسی اش گل کرد:

"مهم اینه که به زندایی خوش گذشته!!"

دایی جان نرم خندید:

"نه، این طورام نیست. اونم ترجیح می ده سیزده به درها پیش شما باشه. ولی خب، اینجا هم به

هرحال پیش برادرش بوده، به اندازه ی من و الی بهش سخت نگذشته. خب چه خبر؟ از غزال

گریزپامون خبری نشد؟"

"چرا اتفاقا.... دیروز ملاقا اومد پیشمون، امروز هرمان نزدیک نهار اومد."

"واقعا؟! خداروشکر! عجب خبر خوبی."

و خطاب به مستوره و الی مختصرا توضیح داد:

"هرمان اومده. آره."

و صدای جیغ الی از آن سو آمد:

"بده می خوام حرف بزnm باهاش!"

و آنقدر بی قراری و جیخ جیخ کرد که دایی جان مجبور شد گوشی را واگذار کند:

"مهناز جان، الی می خواد باهات حرف بزنه. از من خداحافظ. سلام به همه برسون بگو من فرداشب میام خونه ی شما."

"چشم دایی جان قدمتون سر چشممون. شیمی دردوبلا می سر!*" (*دردوبلاتون به سرم)

دایی جان دیگر فرصتی برای پاسخ گفتن به ابراز احساسات مهناز نیافت چون الی شتابزده گوشی را گرفته و حالا وسط حرف مهناز می آمد:

"مهناز! هرمان اونجاست الان؟ می تونم باهاش حرف بزnm؟"

"سلام الی جان، آره اینجاست ولی الان دم دست نیست، رفتن با ماکان و سلیمان خرید کنن."

"وایییی راست می گی؟ دوباره مثل قبلنا شده؟ دیگه قهر نیست؟"

"نه، خوبه خداروشکر...."

"گیلدا هست؟ می خوام با گیلدا حرف بزnm."

مهناز حس می کرد شاید درست نباشد الان این دو نفر باهم حرف بزnmند و بی دلیل پی بهانه ای می گشت:

"دستش بنده، دارن با گلاره و هما ظرف می شورن. وای الی جات چقدر خالی بود امروز! هرمان از گیلدا خواستگاری کرد...."

و ناگهان از آنچه که بر زبان آورده بود پشیمان شد، ولی دیگر نمی توانست این حرف بی موقع را پس بگیرد. تمام شور و اشتیاق الی فروکش کرد و جایش را لحنی پر انزجار گرفت:

"چه خوب! پس قراره بمونه.... ظاهرا فقط مشککش من بودم...."

"نه الی جان چرا این فکرو می کنی؟"

این دلداری دادن ها به هیچ درد الی نمی خورد دیگر:

"گیلدا چیکار کرد؟ جواب مثبت داد؟"

"هنوز هیچی معلوم نیست. نه آره گفته نه نه. فعلا هم مثل ماکان با بهمن دایی طرف حساب شده."

الی دندان به هم سایید، خوب می شد عمق خشمش را از پشت این همه کابل و سیم هم دریافت:

"اون با ماکان خیلی فرق داره، پسر دوست صمیمی بهمن داییه. خب.... ایشالا مبارکشون باشه. من می دم به مامان."

"الی جان ناراحت شدی؟"

الی دیگر چیزی نگفت و صدای مستوره آمد و کمی خوش و بش های معمول.... آنگاه حالتی گلایه وار به خود گرفت:

"چی گفتمی الی به هم ریخت ببه جان؟"

"هیچی، فقط گفتم هرمان از گیلدا خواستگاری کرد. نمی دونستم نباید بگم."

"والا.... نمی دونم باید می گفتمی یا نه، ولی الان اصلا حال و روزش خوب نیست، داره گریه می کنه."

"زندایی مگه قرار نبود با فراز ازدواج کنه؟"

"تا الان که حریفش نشدیم، دیگه نمی دونم بعد از این چیکار می کنه."

مهناز سعی در ماله کشی کرد:

"خب اگه هرمان و گیلدا ازدواج کنن که بهتر می تونه تصمیم بگیره، نه؟"

"اگه زنده بمونه آره! فعلا که از یه طرف می گه فراموشش کردم ولی از طرف دیگه اسمش که میاد

این جووری به هم می ریزه. مامانت یا مریم هستن ببه جان؟ یه سلام و علیکی بکنم باهاشون؟"

"بله الان میرم صدایشون می کنم."

و رفت که صدایشان کند.

خبر بازگشت دایی جان از سفر باعث ایجاد موجی از شادمانی در خانه شد، از همه بیشتر مینا و هرمان خوشحال بودند، اما گیلدا با وجودی که عمیقا از این خبر به وجد آمده بود از واکنش شاد هرمان اصلا رضایت نداشت. از وقتی که آن حرف ها را به او زده بود هرمان سرسنگین برخورد می کرد، نه آن رنگ عاشقانه را در نگاهش داشت و نه بیش از حد لزوم چیزی می گفت. به نظر می رسید کاملا از گیلدا و بهمن دلخور است و این دلخوری را اصلا پنهان نمی کرد.

اسفندیار که آمد، مه لقا نیز ماتم گرفت و حالا حتی دوست نداشت بچه ها را وقتی که به آغوش پدرشان فرو می روند تماشا کند. اسفندیار بوسه ای آبدار بر گونه های مهسا و مهلا چسباند و بعد نگاهش را به مه لقا دوخت:

"ملاقه جان، تی احوال خوبه بلا می سر؟*" (*حالت خوبه بلات به سرم؟)

مه لقا «خوبم» زیرلبی گفت و روی گرداند. اسفندیار نگاهی به هرمان و بقیه انداخت و قدمی جلوتر رفت، آنگاه خم شد و بوسه ای بر پیشانی اش نشانده، مه لقا اما هنوز حتی نگاهش نمی کرد.

مهسا با صدای کال کودکانه اش جیغ جیغ کرد:

"بابایی امشب مارو می بری خونه؟"

و مهلا نیز:

"مهدی رو نیاوردی؟"

اسفندیار دست نوازشی روی سر بچه هایش کشید و سعی کرد بفرستدشان پی نخودسیاه:

"حالا می برمتون، برید یه دقیقه پیش مهشیدخاله تا من پیام."

"نه، نمی خوام!"

"برید بابایی، براتون نقش نوگوزبچه* می خرما؟" (*یک شیء مجهول و خیالی که اصلا وجود خارجی ندارد و می تواند بر هر چیزی اطلاق شود، صرفا برای گول مالیدن سر بچه ها و ساکت نگه داشتنشان تا زمانی نامشخص!)

بچه ها هم ذوق کردند:

"آخجون!"

"نقشینه گوزبچه چیه بابایی؟"

"هروقت براتون خریدم می فهمین!"

"همونه که مامان برامون خریده؟"

"مامان چی براتون خریده؟"

"گیم!"

"گیم!"

و دوان دوان رفتند و گیم هایشان را از سر طاقچه برداشتند و نشان پدرشان دادند. اسفندیار به ذوق و شوق بچه هایش خیره شده و حس می کرد حالا سرحال تر از همیشه هستند:

"به به! عجب خوشگلن اینا. دست مامانی دردنکنه. حالا برید با گیमतون بازی کنید، منم فردا یه نقش نوگوز بچه ی حسابی براتون می خرم."

بچه ها راضی شدند و خنده کنان رفتند پیش مهشید توی آشپزخانه، مه لقا نیز با اکراه نگاهی به اسفندیار انداخت:

"چرا خرشون می کنی؟"

اسفندیار زیاد وقت نداشت به اعتراضات مه لقا پاسخ دهد:

"فردا وقت گرفتم بریم واسه انتقال سند. رو حرفت که هستی؟"

مه لقا نگاهی جهت یک مشاوره ی بی کلام به هما و گلاره انداخت. هما سری تکان داد و اشاره ای به مهسا و مهلا کرد که یعنی «دیدی که چه برخوردی داشتن؟»

مه لقا سر به زیر افکند:

"نیازی نیست دیگه. مثل قبلنا هفته ای یه بار هم بیاریشون پیشم برام بسه، چون اونا به خودت وابسته ترن انگار."

اسفندیار که حس می کرد یک بازنده ی به تمام معناست چهره درهم کشید و بلند شد که برود:

"کجا بیارمشون؟ تا اصفهان؟"

"قراره برگردم همین جا پیش مامان."

آشکارا آن رنگ خشمگین در نگاه اسفندیار سایه افکنده و قدری مه لقا را نگران می کرد:

"معامله گر خوبی هستی! تا بچه ها رو می خواستی از خیر زمینات گذشتی، حالا سبک سنگین کردی دیدی بچه هات جلوی اون زمینا ارزشی ندارن."

خیلی بی انصاف بود این مرد! ولی مه لقا هنوز شکیبایی به خرج می داد:

"برای من تمام دنیا یه تار موی بچه هام نمی شه ولی چه فایده داره که بیارمشون پیش خودم و اونا دلشون پیش تو باشه؟ اگه مامانم به این زمینا نیاز نداشت همه شو می دادم به تو."

اسفندیار پوزخندی زد:

"بهونه های قشنگیه!"

و بچه ها را صدا زد که بروند. مه لقا با نگرانی به او چشم دوخت:

"اسفندیار، بازم میاریشون پیشم؟"

اسفندیار بی آن که جوابی دهد یک خداحافظی گذرا به همه گفت و به همراه بچه ها از در بیرون رفت. حالا مه لقا به شدت پشیمان بود از حرف هایی که زده، می ترسید که نکند اسفندیار دق دلی اش را بی اختیار سر بچه ها خالی کند. صدای روشن شدن ماشین که آمد مه لقا با نگرانی به هرمان نگاه کرد:

"چیکار کنم هرمان؟ فردا برم زمینا رو به اسمش بزنم؟"

هرمان سری به چپ و راست تکان داد:

"نمی دونم.... من کاره ای نیستم."

ولی مه لقا نقش او را پررنگ تر از هرکسی در این جمع می دانست:

"برای من فقط حرف تو مهمه! هرچی بگی همونو انجام میدم. چی صلاح می بینی؟"

مرجان غرغری کرد:

"بی خود تی سره خاک دمشان!*" (*بیخود سر خودت خاک نریز)

هما نیز با مرجان خاله موافق بود:

"اون به تو بد کرده، تازه نفقه تم گردنشه که مدام از زیرش شونه خالی می کنه، حالا می خوای

بهش در ازای چی خدمت کنی؟"

گلاره آهسته زیرگوش هما زمزمه کرد:

"گوشت بچه هاش زیر دندونشه هما!"

هما ابرو درهم کشید:

"یه جور می گی انگار که دراکولاست! بچه های خودشم هستنا؟"

سلیمان نیشخندی زد:

"قوم یا جوج مأجوجن اینا!"

ماکان نیز به سویش چشم غره رفت:

"تو گو مخوار که تی سهمه تمام و کماله جی بیشتر اگیتی!*" (*تو گ...ه نخور که سهمتو بیشتر از تمام و کمال گرفتی)

مehشید هم با عصبانیت از شوهر پرمدها و پرویش روی گرداند. سلیمان خواست جواب ماکان را بدهد که هرمان نطق همه را در نطفه خفه کرد:

"همون مقدار از زمیناتونو که خودش شخصا آباد کرده بده بهش. این جوری می شه گفت حقشمن ناحق نکردی. به هرحال اونم زحمت کشیده. از طرف دیگه دلگرم می شه واسه محبت کردن به تو و بچه هات."

این حرف به دل مه لقا نشست ولی بقیه اصلا موافق نبودند، نهایتا مریم نیز مداخله کرد:

"ببه جان هرچی هرمان گوئه* بکن." (*میگه)

و درواقع حجت برهمگی تمام شد. خاطره ی تلخ کل کل و بحث بر سر آبادها و چورها هنوز از یادشان نرفته و پس لرزه هایش نیز ادامه داشت، مریم نیز الگوی کاملی برای ایثار و محبت حساب می شد و حرفش محال بود زمین گذاشته شود.

هرمان که از حکم نهایی این گفت و گو رضایت کامل داشت، لبخندی به روی مریم خاله زد و رو کرد به مه لقا:

"باز هم تا فردا فکراتو بکن و تصمیمت که نهایی شد زنگ بزن به اسفندیار. بعدشم دیگه هروقت که خواستی برمی گردیم اصفهان."

مه لقا نگاهی به جمع انداخت:

"مگه نمی خوای دایی جان رو ببینی؟"

"چرا! می خوام. من هم که نگفتم فردا بریم."

مه لقا نفس راحتی کشید، نه برای این که دایی جان را ببیند، درواقع فکر می کرد فرصت بیشتری برای دیدار دوباره ی دخترانش در اختیار خواهد داشت.

اما صحبت از بازگشتن به اصفهان باعث خالی شدن دل گیلدا شد. چه قدر بی رحمانه حرف از رفتن می زد این مردی که تمام رویاهای دخترانه اش را دوقبضه کرده بود. حالا احساس پشیمانی می کرد به خاطر آنچه که ظهر به او گفت، کاش زمان به عقب برمی گشت و به جای آن برخورد روانشناسانه، کمی رنگ و لعاب عاشقانه به حرف هایش می داد. هرمان فقط دنبال همین بود، او از این که کسی در مقام آموزگار مقابلش بایستد و اشتباهاتش را تذکر دهد بیزار بود. هرمان، همان پسرک شیطان هشت ساله بود که حالا فقط قد کشیده و ریش و سبیل درآورده، پرمحبت و صبور و لجباز و قانون شکن، قدری هم کثیف و بازیگوش البته!

مثل همیشه خاله ها توی هال خوابیدند و مردها توی یک اتاق و زن ها هم اتاق دیگر که کمی بزرگتر بود. پچ پچ خاله ها خیلی زود قطع شد چون واقعا خسته بودند و زود خوابشان گرفت. مه لقا ولی در فکر دخترهایش بود و جای خالی شان در آغوشش عذابش می داد. او بی صدا و آهسته اشک هایش را با دستمالی می زدود و سعی می کرد کسی را بیدار نکند. یاد شیرین زبانی هایشان افتاده و قصه هایی که پشت لبش ماسیده بود. دلش پاره های تنش را می خواست، همین....

گیلدا غلتی به پهلو زد و دستش را روی گونه ی خیس مه لقا کشید. مه لقا آهسته سرش را چرخاند و به گیلدا لبخندی زد، چشم هایشان در سایه روشن نیمه شب می درخشید و دلهایشان ذق ذق می کرد. مه لقا دست گیلدا را در دست گرفت و فشرد و آهسته نجوا کرد:

"دلم تنگه...."

گیلدا نیز گلپوش پر از بغض شد، کاش او نیز می توانست دلتنگی اش را جار بزند.

"غصه نخور! یه روزی همه چی تموم می شه، اون جوری که تو دوست داری."

نمی دانست چرا چنین وعده ی آرمانگرایانه ای به او می دهد، ولی قطعا این دلگرمی تأثیر شگرفی بر روح و روان مه لقا گذاشت و با همین فکر که خدای مهربانش هوای او را دارد آرام آرام به خواب رفت.

صدای زوزه ی شغالها از فاصله ای نه چندان دور درفضای تاریک روستا پیچیده و گاهی مرغکی یاقق می گفت. گیلدا نیز غوطه ور در خیال دل انگیز عشق بازی های گذشته اش نفهمید کی مرز خواب و بیداری را درنوردید. ناگهان حس کرد دستشویی به او فشار می آورد. برخاست که بیرون برود حال آن که مراقب بود پای کسی را لگد نکند، حتی در راه هم بی صدا باز کرد، روی تخته بندی قدیمی ایستاده و به روستای خوابیده در تاریکی چشم دوخت. نسیمی خنک نوازش کنان از میان گیسوانش گذشت. حالا پشت سرش همان دو اطاق کنارهم بود و سمت چپش پله های چوبی، دستشویی نیز همان پایین توی حیاط بود، کنارش فانوسی بسته و رو به رویش دبه ای حلبی بود برای دست شستن. خواست از پله های چوبی پایین برود که مهیار فانوس به دست مقابلش ایستاد و خیره در چشمانش نگریست. حالت رعب آوری بود و گیلدا قدمی به عقب گذاشت. مهیار دستش را روی سینه ی گیلدا گذاشت تا او را به عقب براند:

"برگرد به رخت خوابت."

گیلدا بی آن که قادر باشد چیزی بگوید، حس کرد از پشت سر کشیده می شود، مردمک چشمان کاملا باز شد و یکباره خود را در فضایی غریبه دید، دیگر نه از تخته بندی قدیمی خبری بود و نه از پله های چوبی، به جایش ایوان سخت سیمانی بود که بی هیچ نرده ای فقط با سه پله در ضلع راست خود به حیاط می رسید و چیزی نمانده بود از سمت بی پله اش بیفتد پایین. با این حال هنوز این ساختمان را به خاطر نیاورده و دنبال همان تخته بندی چوبی می گشت، وحشت زده برگشت تا کسی را که تقریبا در آغوشش گرفته بود ببیند...

"بیدار شو عزیزم!"

"چی... چی شده؟"

هرمان هنوز قصد نداشت رهایش کند، حالا صورتش را نیز میان موهای بلند و به هم تابیده ی گیلدا فرو برده و عاشقانه بو می کشید.

گیلدا انگار بین زمین و آسمان معلق بود، نمی دانست باید چه کار کند و چه بگوید، هنوز گیج و سردرگم بود و نمی خواست باور کند چه شرایطی دارد:

"اینجا کجاست؟"

"خونه ی مرجان خاله...."

گیلدا خود را از آغوش او بیرون کشید و مقابلش ایستاد:

"تو.... اینجا چیکار می کنی؟"

"منم که باید بپرسم تو چرا باز نصفه شب راه افتادی، اونم با این سرو وضع!"

گیلدا تازه فهمید روسری به سر ندارد و تی شرتش آستین کوتاه است، در جستجوی روسری یا چادری که احیانا از روز گذشته بر بندرخت مانده باشد دستش را چرخاند ولی چیزی جز یک شلوار پسرانه نبود. هرمان بازوانش را گرفت و سعی کرد ذهنش را از مسائل متفرقه آزاد کند:

"گیلدا من سرتاپات رو حفظم، جوابمو بده! چی شده که این جویری اومدی بیرون؟ چی می خواستی؟"

گیلدا دست از تلاش بی ثمر برداشت و موهایش را پشت گوش راند:

"می خواستم.... می خواستم برم دستشویی."

"دستشویی داخل ساختمونه! یادت رفته؟ این جا بازسازی شده، بعد از زلزله...."

گیلدا نگاهش را دقیق تر به ساختمان انداخت و تازه همه چیز در ذهنش شکل گرفت، باور نمی کرد تا این حد با این فضا بیگانه باشد و روان در پی همان تصاویر گذشته....

هرمان توضیح بیشتری داد:

"بی خوابی زده بود به سرم. یهو دیدم بلند شدم و اومدی از اطاق بیرون. روسری سرت نبود، فهمیدم دوباره تو خواب راه رفتی. ترسیدم که بلایی سرت بیاد. گیلدا! چته تو؟"

گیلدا بابت سر و وضعش معذب بود، تاریکی همه جا را فراگرفته و حتی هلال ماه را هم نمی شد یافت، مخمل سیاه آسمان پر بود از ستارگان چشمک زن. با این حال تاریکی مانع از دیدشان نمی شد، نورهای کوچکی از ایوان خانه های اطراف به حریمشان تعرض می کرد. بغض تلخی گلوی گیلدا را در خود فشرد:

"نمی دونم.... نمی دونم چه مرگمه!"

هرمان دستی به گونه ی لطیف گیلدا کشید تا مطمئن شود گریه نمی کند، گیلدا ادامه داد:

"اینجا احساس غریبی می کنم، من روی تخته بندی قدیمی اینجا وایساده بودم، می خواستم از اون پله های چوبی پایین پیام ولی...."

هرمان نیز باور نمی کرد که کسی تا این حد در گذشته ها مانده باشد....

"همه ی اینا به خاطر مهیاره؟"

"نه! نه...."

"این حالت های تو بعد از زلزله اومده. الانم توی خوابت هنوز همون فضای قبل از زلزله رو حس می کنی."

گیلدا همان جایی که ایستاده بود به دیوار تکیه داد و آرام بر زمین فرود آمد. هرمان نیز مقابلش نشست.

"یه چیزی بیشتر از زلزله ست.... چیزی که همه ی گذشته هامونو، خاطره هامونو رو سرمون خراب کرده. دیگه هیچی مثل قبل نمی شه، حتی اگه صدبار بهترش رو بسازیم."

و سرش را روی زانوی خم شده اش گذاشت و موهایش از کمرش سر خورد و به پایین فرو ریخت. هرمان نیز کنارش به دیوار تکیه داد و به قسمتی از آسمان که در تیررس نگاهش بود

خیره شد. درک حرف های گیلدا زیاد هم سخت نبود، او نیز صدبار مهیار شده و زیر آوار بی مهری جان باخته بود بی آن که کسی مردنش را ببیند.

"گیلدا!..."

"..."

"سعی کن به همینی که ساخته شده عادت کنی... همین!"

و پنجه اش را میان پیچ و شکن موهای گیلدا فرو برد، نرم و لطیف بود و اندکی آغشته به رطوبت و سرمای شمال. گیلدا غرق لذتی ناخواسته سر از زانو برداشت و به هرمان نگاه کرد، هرمان پیش از آن که بابت دست درازی اش مورد ملامت قرار گیرد برخاست تا به اطاق برگردد. گیلدا با حسرت به قد و بالایش نگاه کرد تا لحظه ای که از چشمش پنهان شد و در را بست. با تیشه ای که در دست او بود چه کند؟ فرهاد قصه این بار به جای نقش زدن صورت عشق بر صخره ی شکیبایی، صورت عشق را نشانه گرفته و رنج می تراشید بر شیرین کامی اش.

روز بعد حوالی غروب بود که چراغ های ماشین دایی جان بار دیگر حیاط خانه ی مرجان خاله را نورباران کرد، همه با خوشحالی به استقبالشان رفتند و با کمال تعجب متوجه حضور فرد چهارمی در این جمع سه نفره شدند، فراز که با لبخندی محافظه کارانه از ماشین پیاده می شد و به نظر می رسید از حضور در این محفل خانوادگی هم خوشحال است و هم کمی مضطرب! دایی جان در برابر هرمان رفتاری سرسنگین داشت، چیزی که واقعا هیچ کس پیش بینی اش نمی کرد. مستوره نیز جوری با هرمان برخورد کرد که انگار همین هفته ی پیش همدیگر را دیده اند.

الی تک تک دخترعمه هایش را در آغوش کشید ولی با آقایان حریمش را نگه داشت، حتی با هرمان! فقط مقابلش ایستاد و درحالی که بغضش را پس می راند لبخندی تلخ به رویش زد:

"بی معرفت کجا بودی؟ نمی گی از دلتنگی... دق می کنم؟"

هرمان باخود اندیشید کاش گیلدا هم بلد بود مثل الی حرف بزند، او هیچگاه احساساتش را جمع نمی بست!

"من بی معرفت نیستم، فقط دلم شکسته بود."

"الهی فدای دلت بشم. الان خوبی؟"

هرمان لبخند عمیقی زد و چشمان اخمویش را بست:

"خوبم!"

الی آهسته حرف می زد، اگرچه زیاد هم نگران فراز نبود انگار:

"همه ی دنیا رو گشتم و مثل این چشمای تو ندیدم!"

و اشکی زلال در چشمان عسلی اش حلقه زد. هرمان تأثیر این عواطف پاک را با شوخی رفع و رجوع کرد:

"کلا یه فرانسه رو گشتی، شد همه ی دنیا؟"

الی نیز خندید و به شوخی تن داد، با مشتی که به سینه ی هرمان می کوبید:

"آشغال کثافت لجن!"

هرمان اشاره ای به فراز کرد و متلکی پراند:

"نامزدیتون مبارک!"

لبخند از لب الی رفت و حالتی شبیه اکراه در چهره اش پدیدار شد:

"نامزدی شما و گیلدا خانم هم مبارک!"

هرمان با اخم لبش را غنچه کرد:

"کی گفته؟"

"خبرگزاری بی بی مهناز!"

هرمان پوفی کشید:

"فعلا خبری نیست! عروس رفته گل بچینه."

الی از او جدا شد و رفت تا با بقیه هم حال و احوالی کند، گیلدا که تمام وقت آنها را زیر نظر داشت، حالا ته دلش نگران هر احساس خفته ای بود که در دل بازیگوش هرمان بیدار شود. فراز اما انگار نگران به نظر نمی رسید، گویا با موضوع عشق سابق الی کاملا کنار آمده بود!

گیلدا از مهناز آهسته پرسید:

"تو مگه نگفتی این هنوز زیربار ازدواج با فراز نرفته؟"

مهناز لب گزید:

"فکر کنم وقتی از دهنم پرید که هرمان ازت خواستگاری کرده، اینم از لجش با این رفته!"

"خاک بر سر دهن لقت بریزم!"

و لبخندش را فروخورد و با خود اندیشید که زیاد هم بد نشد، عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد!

به نظر می رسید الی آن شوخ و شنگی همیشگی را ندارد، حتی رگه هایی از دلخوری را می شد در رفتارش دید.

وقتی همگی توی پذیرایی ساده و بی مبلمان خانه نشستند، دایی جان به پشتی تکیه زد و با لحنی آمیخته از غرور و محبت حال خواهرزاده هایش را پرسید و مختصری از کار و بارشان جویا شد. مرجان نیز برای سر درآوردن از ماجرای الی و فراز، دست به دامن شیوه ای مرسوم شد:

"برارجان، مبارکا ببوی، چره نوگوتین الیزا مرده آدین؟" (*برادرجان مبارک باشه. چرا نگفتین الیزه رو شوهر دادین؟)

الی جوری گوشه ی لبش را به دندان گرفت و روی گرداند که همه فهمیدند اصلا از این موضوع خوشحال نیست. فقط مستوره «سلامت باشید»ی در جواب مرجان گفت و مازیار هم پیش از آن که جوابش را بدهد اشاره ای به فراز کرد:

«فارسی حرف بزن. فراز تقریبا هیچی از شمالی بلد نیست.»

«آهان، بله چشم ببخشید.»

مازیار مکثی کرد جهت جفت و جور کردن یک جواب مختصر و مفید:

«فعلا نامزدشون کردیم، قراره اینجا یه مراسم عقدکنون بگیریم و بعدش اینا برن دنبال کارهای اقامت و پذیرش دانشگاه. تا آخر هفته که خانواده ی فراز بیان ایران، تاریخ جشن رو هم مشخص می کنیم. به احتمال قوی مراسم رو نوزدهم اردیبهشت می گیریم که عید قربان هم هست.»

نگاه معنی داری بین دخترخاله ها ردوبدل شد که نشان از تعجبشان بابت این نحوه انتخاب تاریخ داشت، به هرحال از خانواده ی دایی جان که چندان هم تمایل و پایبندی به دین و مذهب نداشتند یک قدری بعید به نظر می رسید، شاید هم خیلی زیرپوستی در پی جلب رضایت خواهرهای متدینش بود، کسی چه می داند؟!

مرجان هم فوراً موضوع مهناز را مطرح کرد:

«برارجان، خواستگارهای مهناز منتظرن بهشون خبر بدیم که بیان. گفتم باید برادرم باشه واسه بلی گیری*. حالا کی قرار بذاریم؟ فرداشب خوبه؟» (*بلی بران)

مازیار بادامی به دهان گذاشت و تا جویدنش فکر کرد....

«ما که فردا می ریم تهران، نمی تونین دو هفته دیگه بگیرین؟»

این بار مریم خواهش کرد:

«نمی شه مردم رو زیاد معطل کرد. تا الان که به خاطر ملاقه خواستگاریشونو عقب انداختن، حالام دیگه تو یه کم دیرتر برو تهران تا اونام اذیت نشن.»

مازیار به فکر فرو رفت، بعد هم نگاهش را به مه لقا دوخت و لبخندی زد:
 "خوشحالم که پیشرفت کردی دایی! ایشالا حالت بهتر هم می شه و دیگه رو پای خودت راه می
 ری."

مه لقا هم لبخندی نرم بر لبش نشست:

"مرسی دایی جان. همه ش به خاطر زحمت های هرمانه."

مازیار خیلی سعی کرده بود هرمان را نادیده بگیرد، اما حالا دیگه واقعا نمی شد:

"خدا خیرت بده پسرجان. لطف بزرگی کردی به همه ی ما."

هرمان از آن لبخندهایی زد که تضادش با اخم هایش آدم را دیوانه می کرد:

"وظیفه م بوده دایی جان."

"نه هیچ وظیفه ای نداشتی، فقط انسانیت بوده. همین."

همان موقع گیلدا با یک سینی چای وارد اطاق شد و دایی جان سرتاپایش را با نگاهی
 خریدارانه برانداز کرد و رو به هرمان ادامه داد:

"سلیقه ت هم که حرف نداره، گل سرسبد دخترامونو نشون کردی!"

نه تنها گیلدا کپ کرد، بلکه بقیه هم با نگاهی پر استفهام به دایی جان چشم دوختند، نهایتا
 گیلدا خم شد تا دایی جان چایی اش را بردارد و درعین حال لبخندی عصبی زد:
 "کی به شما همچین چیزی گفته؟"

دایی جان می دانست هنوز اتفاق مهمی نیفتاده ولی این ترافندش برای زیر و رو کشی بود:

"نمی دونم، مهناز انگار یه چیزایی به الی گفته!"

چشمان الی اکنون پر بود از گلایه، مهناز هم سعی کرد در مقابل نگاه های توبیخ گر جمع از
 خودش رفع اتهام کند:

"من فقط گفتم هرمان از گیلدا خواستگاری کرده...."

البته برای الی فرقی نمی کرد، همین که هرمان به محض رفتن او عشق خود را نسبت به گیلدا علنی کرده برایش تیر خلاص حساب می شد.

هرچند گیلدا از نگاه کردن به هرمان پرهیز داشت ولی سنگینی نگاه او را بر صورتش کاملاً حس می کرد. دایی جان با این که اصلاً از هرمان دل خوشی نداشت ولی وانمود کرد که می توان از این موضوع خوشحال هم بود:

"خب یعنی کار تمومه دیگه! کی بهتر از هرمان؟ پسر خوب، کاری، درس خون..."

و البته صفات دیگری هم مدنظرش بود که به زبان نیاورد! او فراموش نمی کرد که چقدر دوست داشت این پسر دامادش شود. بهمن با بی قیدی جواب داد:

"مبارک صاحبش باشه!"

هرمان خودخوری کرد و گیلدا لب گزید، دایی جان هم نگاه عاقل اندر سفیهی به بهمن انداخت:

"تو کلا با پسرای این خانواده مشکل داری؟"

بهمن پکی به سیگارش زد:

"من کلا با این خانواده مشکل دارم!"

احمد هم اگرچه به خاطر پسرش از دست باجناقش دلخور بود ولی با این حرف حسابی حالش جا آمد و خندید:

"پفیوز اینو راست گفتی!"

مازیار با این که از نظر سن و سال کوچکتر از شوهرخواهرهایش بود ولی بدجور احساس بزرگی در برابرشان می کرد:

"تو یه نظری داری، خواهرم و بقیه هم نظر خودشون رو دارن. اما چیزی که مهمه خود گیلداست. اینقدر هم سنگ جلو پای دخترات ننداز مرد حسابی!"

ماکان و گلاره برای لحظه ای چشم درچشم شدند، آنها خیلی خوب معنی سنگ انداختن را می فهمیدند!

بهمن اصلا اهمیتی به حرف های مازیار نمی داد:

"سنگ می اندازم که نرن با سر توی چاه!"

مازیار دیگر داشت عصبانی می شد:

"لابد فقط هم تو راه و چاه رو تشخیص می دی!؟"

بهمن اشاره ای به الی و فراز کرد:

"فعلا حرف بچه های خودتونو بزنین. من هم به موقعش همون کاریو می کنم که دخترام می خوان."

هرمان در سکوت منتظر بود که بزرگترها نتیجه ای از این بحث بگیرند، گاهی هم نگاهش را به گیلدا می دوخت تا واکنشهایش را ببیند ولی همه چیز به شدت ناامیدکننده به نظر می رسید....

"یعنی دختری باشعور تحصیلکرده ت بخوان با پسرخاله هاشون ازدواج کنن، تو به خواسته شون احترام می ذاری؟"

"بعله! احترام که می ذارم، منتها هیچ ضمانت اجرایی نمی دم!"

مرجان که حس کرد الان شر به پا می شود فوراً جهت حرف را عوض کرد، خطاب به برادر عصبانی اش که چشمان درشت و نافذ خود را به شکل تویخ گری به بهمین دوخته بود:

"پس من زنگ بزنگم قرار مدار خواستگاری رو بذارم؟"

دایی جان بالاخره رضایت داد که نگاه از شوهرخواهر اعصاب خردکنش بردارد:

"نمی دونم، حالا بذار ببینم چی می شه."

مرجان گفت تا تنور داغ است نان دوم را هم بچسباند:

"دیگه به امید خدا خواستگاری ماکان از خواهر آقادامادو هم همین شب انجام می دیم تمام بشه."

چشمان مازیار گرد شد:

"واقعا همچین تصمیمی گرفتین؟"

بهمن پوزخندی زد و رو به احمد کرد:

"احترام می ذارم! می ذارم آره..."

احمد خط و نشانی برای باجناقش کشید:

"من هم یه دختر خوب واسه هرمان سراغ دارم. بله!"

مرجان که در پی یک جواب مناسب برای برادرش بود، سعی کرد گوشش را به روی چرندیات شوهرخواهرهایش ببندد:

"آهان برارجان! چه دختر خوب و خانمی هم هست."

و البته سعی کرد اصلا به گلاره نگاه نکند، چرا که خودش هم خوب می دانست این دختر از همه بی گناه تر است و حقش نیست این طوری چزانده شود.

گلاره رویش را گرداند و زیرلب جوری که فقط هما شنید درددل کرد:

"اینم شانس من خاک برسر!"

هما فقط دستش را فشرد و هیچی نگفت. مازیار رو به ماکان تبریک نه چندان گرمی گفت و ماکان که انگار غم آخرش باشد با تشکری سطحی جواب داد.

همان موقع صدای زنگ تلفن بلند شد و رشته ی کلام جمع از هم گسست. مهناز چهاردست و پا جلو رفت و گوشی را برداشت و بعد از یک مکالمه ی خیلی کوتاه گوشی را به سمت مه لقا گرفت:

"اسفنده."

مه لقا درحالی که ضربان قلبش بالا رفته بود، گوشی را به دست گرفت و همان طور که جمع به صحبت های عمومی خودشان ادامه می دادند او نیز آهسته مشغول گفت و گوی خصوصی اش شد:

"سلام."

"سلام. تی احوال خوبه؟" (حالت خوبه؟)

"خداروشکر. تو چطوری؟" (چطوری)

"بد نیم. کی خهی بیشی اصفهان؟" (کی می خوای بری اصفهان؟)

"فعلا تا مهنازه بلی آگیری نشم، چره آپرسی؟" (فعلا تا بلی برون مهناز نمی رم، چرا می پرسی؟)

"دیشب جقلان تی بهانا بیگیتن...." (دیشب بچه ها بهونه ت رو می گرفتن)

انگار تمام دنیا برای مه لقا چراغان شد، فکر این که بچه هایش نیز دلتنگ او بوده اند وجودش را لبریز از هیجان و اشتیاق می کرد برای دیدار دوباره ی غنچه گل هایش:

"الهی من شیمی جانہ ره بیمیرم می ببه جانکان! اسفند تی قربان بشم آری ایه؟" (الهی من واسه جونتون بمیرم عزیزای دلم. اسفند قربونت برم میاریشون اینجا؟)

"آهان آرم. تونوم مشو فعلا. ایه بمان." (آره میارم. توهم فعلا نرو، بمون اینجا)

"مانم! چره ممانم؟ الهی تیکه تیکه بیم شمه ره!" (می مونم چرا نمونم؟ تیکه تیکه بشم براتون)

اسفندیار برخلاف شور و اشتیاقی که در صدای مه لقا بود، غمگین و تلخ به نظر می رسید. با این حال مه لقا حس کرد بهترین موقع است برای دادن یک خبر خوش:

"اسفندجان، دیشب ماهاره امرا حرف بزیم، تی زمینه تره آدم. ببخش مره که هَمّا نتانم آدم، می شین نیه فعلا وگرنه آدیم هما." (اسفند جان، دیشب با مامان حرف زد، زمین تورو بهت می دم. ببخش منو که همه شو نمی تونم بدم. مال من نیست فعلا وگرنه می دادم همه رو)

واقعا اسفندیار هم حالا دیگر شاد به نظر می رسید هرچند سعی داشت خوددار باشد:

"حله جقلانه آرم صحبت کنیم. کاری نداری بلا می سر؟" (حالا بچه ها رو میارم صحبت می

کنیم. کاری نداری بلات به سرم؟)

"نا تی قربان بشم." (نه قربونت برم)

و بعد از جدایی شان این اولین بار بود که او نیز قربان صدقه ی شوهر از دام رهیده اش می

رفت! نه به خاطر محبتی اصیل و واقعی، بلکه تنها و تنها به اشتیاق بچه هایش...

"ملاقا!"

"جان؟"

"تی جان بی بلا.... گوئم.... اگه تی پا خوب ببوی، اهی می امرا دوباره....؟" (جونت بی بلا. می گم

اگه پات خوب بشه، میای بامن دوباره؟)

پیشنهاد شیرینی بود و باعث شد قلب مه لقا برای لحظه ای در هم فشرده شود، ولی او نمی

توانست زندگی دوم این مرد را از هم بپاشد و مهدی را نیز مثل مهسا و مهلا در به در و آواره کند:

"نا.... نیام دیه. مهدی گناه داره. ولی هر زمان تی دل بخواست می براره مثلثات بیه مره سر بزَن."

(نه نیام دیگه. مهدی گناه داره. ولی هروقت دلت خواست مثل برادرم بیا بهم سر بزَن.)

مثل برادر.... یعنی دیگر هرگز برای اسفندیار زنانگی خرج نخواهد کرد! اسفندیار که به نظر می

رسید ناامید شده باشد خداحافظی تلخی کرد و تماس قطع شد. در این لحظه برای مه لقا هیچ

جیزی درباره ی اسفندیار مهم نبود، نه رفتار ناجوانمردانه اش در گذشته و نه عشق و محبت برباد

رفته اش. او فقط و فقط به بچه هایش می اندیشید و اسفندیار نیز در همین حد که او را به بچه

هایش برساند مهم بود نه بیشتر. برای همین هم نمی توانست نسبت به او حسی داشته باشد،

عشق یا تنفر... هیچ کدام! اکنون او پر بود از امید و اشتیاق، پر بود از زندگی و این به پاهایش

قدرت چند برابر می بخشید.

تقریباً دو ساعت بعد از آن تماس تلفنی اسفندیار دخترانش را آورد و آنها چنان در آغوش مه لقا فرو رفتند که اشک همه درآمد. کسی درک نمی کرد بچه هایی که بیش از دو سال از مادرشان دور بوده اند، چه طور فقط با یک شب این همه به او وابسته شدند؟ قدرت شیریه ی جان را چه کسی می فهمد؟ یا نه اصلاً... تپش های قلب مادر مگر کم چیزی است؟ تمام دنیا هم اگر به مهسا و مهلا محبت می کردند جای خالی یک لحظه از محبت مادرشان پر نمی شد. مه لقا اگرچه دلش می خواست از شدت خوشحالی ساعت ها گریه کند، ولی خیلی به خودش فشار آورد تا بچه ها اذیت نشوند، آنها درکی از تفاوت اشک شوق و اشک حسرت نداشتند. مهشید برای این که به مه لقا بیش از این فشار نیاید، کمی شیطنت کرد:

"بابا براتون نقشینه گوزبچه خرید؟"

مهسا لبش را غنچه کرد و سرش را بالا انداخت:

"نه نخريد!"

و مهلا هم کمی مثبت اندیش تر بود:

"سلی برامون می خره!"

سلیمان که گویا یک رگی از بهمن و احمد به او رسیده بود زیرلب یک فحش رکیک نثار بچه ها کرد و خنده اش را فروخورد. او نیز علیرغم بدخلقی هایش به نظر می رسید واقعا از دیدن دوقلوها خوشحال است، به هرحال خواه ناخواه طی سال های گذشته به آنها عادت کرده بود!

سر شب گیلدا دور از چشم بقیه یکی دوتا قرص آرام بخش خورد تا خوابش عمیق شود و دوباره راه نیفتد و بلایی سر خودش بیاورد. اتفاقاً جواب داد، چه جوابی! وسط قصه گفتن مه لقا برای دخترانش چنان خوابش عمیق شد که نه تنها نماز صبح خواب ماند بلکه حتی نتوانست مثل همه ساعت هفت صبح بیدار باشد و تا نزدیک یازده خوابید.

صورتش آنقدر پف کرده بود که خودش بدش می آمد در آینه نگاهی بیندازد. وقتی دست و رویش را شست و با حوله خشک کرد یک لحظه نگاهش با نگاه هرمان گره خورد، زیر لب سلامی گفت و حتی نایستاد که جواب بگیرد، او دوست نداشت هرمان او را با این قیافه ببیند غافل از این که اتفاقا هرمان از دیدن این قیافه ی جدید پف کرده خیلی هم خوشش آمده! درعین حال کمی هم نگران شده و حتی سراغ مریم خاله رفت تا از او جویای حال گیلدا شود.

گیلدا صبحانه اش را در یک سینی کوچک آماده کرد و همان جا کف آشپزخانه نشست تا بخورد. درهمین لحظه مادرش آمد سراغش و از همان دم در با نگرانی سوالاتش را ردیف کرد:

"چی شده گیلدا جان؟ تو چرا امروز این همه خوابیدی؟ مریض شدی نکنه؟"

گیلدا لقمه را گوشه ی لپش فرستاد و چای را سر کشید:

"نه قربونت برم نگران نباش. حالم خوبه."

"تو آخه هیچ وقت این همه نمی خوابیدی!"

"حالا یه بار که هزاربار نمی شه مامان جان؟ سخت نگیر دیگه."

"بحث سختگیری نیست، نگرانتم. هرمان هم نگران بود...."

گیلدا نگاهش را بالا آورد و به مادرش دوخت:

"من خوبم مامان..."

چشمان درشتش با آن مژه های تابدار در هاله ی آن پف صبحگاهی یک جور خاصی زیبا به نظر می رسید، از آن قشنگتر لب هایش بود که انگار دوبرابر قبل ورم داشت و حالا که بی رنگ و رو شده بود، تضاد قشنگی با خط طبیعی دورش ایجاد می کرد.

مریم دیگر اصراری نکرد و تنهایش گذاشت تا صبحانه اش را با آرامش بخورد. خاله زاده ها همه رفته بودند بیرون تا از هوای دلچسب بهاری لذت ببرند. صدای خنده هایشان گیلدا را تحریک می کرد که زودتر به آن ها ملحق شود، یاد حرف دیشب هرمان افتاد و بنای جدیدی که

بر ویرانه های خاطراتشان قد الم کرده، حالا که هم هرمان و مه لقا بودند و هم دایی جان و حتی دوقلوها، همه چیز عالی به نظر می رسید.

دل گیلدا به آسمان ها پرکشید و بر لبش تبسمی گرم نشست:

«ممنونم که یه بار دیگه همه مون رو دورهم جمع کردی.... شکر این لطفت رو هیچ جوری نمی تونم به جا بیارم خدای مهربونم!»

وارد ایوان که شد، قبل از همه چشمش به هرمان افتاد که با ماکان و فراز و سلیمان درحال والیبال بودند و گاهی با فحشهای مردانه از هم پذیرایی می کردند. مه لقا هم با یک انرژی بسیار خوبی سعی داشت با واکرش راه برود حال آن که حورا تمام مدت کنارش ایستاده و کمکش می کرد. کوچولوهای دوست داشتنی هم گاهی زیر دست و پای مادرشان می آمدند و با واکرش شیطنت می کردند و گاهی دنبال مرغ و خروس ها می دویدند.

لبخندی بر لب گیلدا نشست و رفت کنار گلاره که کنج دیوار نشسته و آجیل می خورد، هما نیز دو قدم آن طرفتر با سه عدد سنگ خوش فرم برای خودش یه قل دوقل بازی می کرد. با دیدن گیلدا متلکی پراند با بهره گیری از ترانه ی معروف معین:

"صبحت بخیر عزیزم!"

گیلدا لبخند کجی تحویلش داد و چیزی نگفت. الی که مشغول بدمینتون با مهناز بود و حالا نفس نفس می زد، برگشت و چشمکی به روی گیلدا زد:

"سلام من به تو یار قدیمی!..."

گیلدا هنوز یخش آب نشده و فقط لبخند تحویلشان می داد، مهناز هم که حس کرد الی زیادی دارد برای سرویس زدن معطلش می کند مثلا غر زد سرش:

"بزن بزن که وقتشه! ساعت گل شاهدشه!"

الی ضربه را زد ولی خراب شد، ناگهان رو به مهناز با عصبانیت توپید:

"تقصیر توست بازآگه، من مثل دیوونه هام!"

مهناز چشمانش را گرد کرد و نگاهش را جهت طلب یاری بین جمع چرخاند:

"ای خدا من به کسی کاری ندارم، ولی زخم از همه خوردن شده کارم!"

گیلدا هم دلداری اش داد:

"غصه نخور خدا تقاصت رو ازش می گیره، به دردی مبتلا می شه دق می کنه می میره!"

ابروهای الی یک وجب پرید بالا و با راکت به طرف گیلدا حمله کرد و محکم زد روی بازویش:

"زینو مو چه کردم تو بامو چینی؟ بازم که گولت زدن با یه چرب زبونی؟!!"

گیلدا خندید و با واکنشی دفاعی خودش را عقب کشید. فراز با لب خندان نگاهش را به

دخترها دوخت و متوجه توپ که داشت مستقیم سمتش می آمد نشد، توپ محکم توی سرش خورد و آخ محکمی کشید، هرمان توپ را جمع کرد و آن طرف فرستاد و غر زد سرش، با بخشی از تیتراژ یکی از مسابقات تلویزیونی:

"حواستو جمع کن خوب خوب!"

فراز خندید:

"چه باحالین شما! این الان مشاعره است؟"

هرمان جلو دوید که دفاع روی تور را انجام دهد:

"نه متارنه ست!"

فراز این واژه ی نامأنوس را کمی زیرلب مزه مزه کرد، آنگاه ترانه های فارسی را که تا آن روز یاد گرفته بود با خودش مروری کرد تا بتواند به موقع وارد بازی دخترها شود. او به خوبی فهمید که این نوع مشاعره با ترانه یک فرقی با موارد مشابهش دارد و آن این که اصلا به حروف اول و آخر ترانه کاری ندارند، فقط کل کل و حاضر جوابی است!

مهناز که منتظر مانده بود الی به بازی برگردد با راکت اشاره ای به روبه رویش کرد تا به بازی

دعوتش کند:

"بیا که بی تو دنیام رنگی نداره، صدای بارون دیگه آهنگی نداره."

الی چینی به گوشه ی بینی اش داد و حالتی خسته به خود گرفت:

"حالی واسه م نمونده، دنیا برام سرابه!"

مهناز هم شانه ای بالا انداخت و او هم راکت را کنار گذاشت و آمد لب ایوان نشست. فراز فوراً

از سکوت مهناز استفاده کرد و جواب الی را داد:

"بیا حالا دلمو پس بده تا برم، بیا جدا بشیم دست بده تا برم!"

الی اگرچه از این دخالت به موقع خوشش آمده بود ولی محتوای شعر را نپسندید:

"برو که بی حقیقتی تو قلب من جات نیست!"

و فراز گندی را که زده بود مثلاً جمع کرد:

"حیف اون روی قشنگ، حیف اون قد بلند، حیف اون غنچه ی لب، اخم نکن به من بخند!"

و الی هم با کلی ناز و ادا پشت چشمی نازک کرد:

"خیال نکن غریبم، نخوای بدی فریبم، دلم نخواسته هیچ وقت که تو بشی حبیبم...."

و همه با او همراهی کردند:

"آی حبیبم آی حبیبم! هالالالالالی لای هالالالالالی!"

فراز که حسابی این بازی به دهانش مزه کرده بود، دست از والیبال کشید و آمد لب ایوان

نشست:

"منو می خوای خودت می دونی که من می دونم! با من میای خودت می دونی که من می دونم."

می گی نه حالا خودت یار کی هستی بگو؟! بگو حالا تو گرفتار کی هستی بگو?!"

الی هم ظاهراً تسلیم شد و شانه ای بالا انداخت:

"اگه باز تو از من اعتراف می خوای ناچارم! حالا با این آهنگ می گم که دوستت دارم!"

هرمان هم همان طور که به همراه ماکان کنار درخت زیتون می ایستاد، آتش سوزاند و خطاب به فراز ریشخندی نثار الی کرد:

"نگاش نکن دلش خوشه شاهنومه آخرش خوشه!"

سلیمان همان طور که دستش را می شست زیرلب غرغری کرد:

"مریضن همه شون!"

البته کسی زحمت جواب دادن به او را نمی کشید و الی با بغضی ساختگی از هرمان گله کرد:

"تو رفیق نارفیق، چه بد شدی ای وای! خونه آتیش زدنو بلد شدی ای وای!"

هرمان هم از خودش دفاع کرد مثلاً:

"دشمن من بودی، ای رفیق رهم، دشمن این قلب پاک و بی گنهم!"

الی بغض کرد:

"تو قلبت کی عزیزتر شده از من؟ کی اومد که بدت اومده از من؟"

هرمان کمی بدجنسی کرد:

"یکی را دوست می دارم، ولی افسوس او هرگز نمی داند!"

الی یک ابرویش را بالا انداخت و چشمش را تنگ کرد:

"به گمونم دل تو جای دیگه ست، دل تو پیش یه رسوای دیگه ست!"

و با انگشت شستش اشاره کرد به گیلدا، هرمان هم دست به سینه با لبخندی حرص درآر

حاضر جوابی کرد:

"دلم خواست بشم عاشق، دلم خواست!!"

گیلدا هم اگرچه فکرش را نمی کرد با شیطنت الی پایش به این کل کل عشقی باز شود،

خودش را از تک و تا نینداخت:

"گفتن عاشقتم آسونه و هرکی می گه، نداره این جمله حرمت قدیما رو دیگه!!"

هرمان اخم هایش را تا جائی که می شد به هم گره زد و دستش را رو به گیلدا دراز کرد، جوری که انگار می خواهد دعوا راه بیندازد:

"هنوز یار تو هستم حالیتم نیست، به هیشکی دل نبستم حالیتم نیست!"

صدای ریزریز خندیدن همه بلند شد، عجب متارنه ای! بیشتر تسویه حساب عاشقانه بود تا یک بازی سرگرم کننده!

هما هم کمی خواهرشوهر بازی درآورد، با پشت چشم نازک کردن برای گیلدا و البته خطاب به هرمان:

"دل اگه دل باشه دنبالش نمی ره، حتی اگه از غم بی عشقی بمیره!"

و بمیره را یک جور خاصی با غیظ رو به گیلدا گفت! چشمان گیلدا گرد شد و لحنی کاملاً توبیخ گرانه به خود گرفت:

"چطور آخه می تونی بازم نگاه کنی تو چشمام؟!"

گلاره هم سری به تأسف تکان داد و با گیلدا همدردی کرد:

"ماروباش که روی چه درختی، اسممونو جا می داشتیم اسممونو جا می داشتیم!"

وبرخواست و لباسش را صاف کرد که به نشانه ی اعتراض برود، هما فوراً دامنش را کشید:

"رفتی از چه رو ای دیر آشنا؟"

گلاره پشت چشمی نازک کرد:

"می روم دور از تو با دنیای خود خلوت کنم باید آخر من به این بیگانگی عادت کنم!"

و خواست برود داخل اطاق که ماکان دستش را رو به او دراز کرد:

"ای ابرو کمونی و استا و استا! چرا نامهربونی و استا و استا! و استا که بگم یا تو یا هیشکی فقط با تو، فقط یک کلمه..."

و همه دست زنان همراهی کردند:

"آره یا نه؟ آره یا نه؟ آره یا نه؟..."

گلاره که باور نمی کرد ماکان هم از این کارها بلد باشد، خنده ی معنی داری با هما ردوبدل کرد و دوباره سر جاییش نشست و البته بی جوابشان هم نگذاشت:

"نه، نمی خوام نگام کنی، نمی خوام صدام کنی!"

مهشید مثلا گلاره را نصیحت کرد:

"جوونی دورون داره، خوشگلی پایون داره، بهار گیسوی تو یه روز زمستون داره، با تنهایی سر نکن، غنچه رو پرپر نکن، عمر هزارساله رو بشنو و باور نکن."

ماکان رو به مهشید التماس کرد:

"بهش بگو دوستش دارم، قلبمو دستش می دارم تو رو به خدا اگه دیدیش بهش بگو دوستش دارم!"

و باز هم همه همخوانی کردند:

"عزیزم عزیزم من هنوزم دوست دارم!"

گلاره از گوشه ی چشم نیم نگاهی به ماکان انداخت:

"بس کن نزن آتیش به جونم، بدکردی ای نامهربونم!"

و ماکان حسابی غنچ زد:

"می خوام برگردم اما می ترسم می ترسم بگی حرفی نداری..."

و گلاره ترانه ای خواند که خودش را هم شوکه کرد چه برسد به بقیه:

"عشق اگر با تو بیاید به پرستاری من، قصه ی عشق شود قصه ی بیماری من...."

ناگهان همه به افتخار گلاره یک کف مرتب زدند و ماکان هم درحالی که سرخ و سفید می شد حرف دلش را زد، با تمام قدرت:

"بارون سنگم که بیاد برنمی دارم از تو دست، از این که بدتر نمی شه؟ هرچی می شه بذار بشه!"

و همان طور که با هرمان کف دست هایشان را به هم می کوبیدند، بار دیگر صدای جیغ و کف و هورای همه به هوا خاست. به همین سادگی! گاهی دیوارها چقدر راحت فرو می ریزند، اصلا دیواری وجود ندارد؛ پرده ای است نازک و چسبان از تار عنکبوتی قدیمی، تنیده از غرور و نفرت.

مه لقا رو کرد به حورا و چشمکی به رویش زد:

"می گم این کاجی بی بی حور تون نپخته هم جواب می ده ها؟"

و حورا خندید و سری به نشانه ی جواب مثبت تکان داد:

"حالا ببین اگه بپزد چی بشد!"

گیلدا آهسته جوری که فقط مهناز و الی شنیدند گفت:

"متارنه ی امروز بیست!!"

الی اما چندان هم راضی به نظر نمی رسید:

"تو هم که حسابی با هرمان خان لاو ترکوندی!"

مهناز فوراً مداخله کرد:

"تو که دیگه نامزاد داری، به اینا چیکار داری؟ تازه کلی هم که قربون هم رفتین!؟"

الی از هردوی آنها روی گرداند:

"اوف! اصلا بهتره برم گم شم!"

گیلدا برای این که حال و هوای شاد این بازی از دست نرود دست الی را فشرده و با شیطنت زمزمه کرد:

"دختردایی روح سرگردون شده، دختردایی گم شده!"

الی هم خنده اش را فروخورد:

"گمشو روانی!"

"روانشناسم."

"روانی!"

مهناز هم میانه را گرفت:

"نه حرف تو نه حرف اون، روانشناس روانی!"

و هرسه خندیدند و بلند شدند که بروند سراغ گشت و گذارشان. هرمان که حالش از رفتن گیلدا گرفته شده بود، نگاهش را به بدرقه ی او فرستاد و لبخند از لبش رفت.

همان طور که بی هیچ عجله ای قدم زنان از حیاط بیرون می رفتند گیلدا پرسید:

"عزمت واسه ازدواج با فراز جدیه؟"

الی لبخند تلخی زد:

"متأسفانه بله!"

"چرا متأسفانه؟"

"چون با همه ی تلاشی که کردم، اون هرمان کثافت لجن رو نمی تونم فراموش کنم."

مهناز خودش را مخاطب قرار داد:

"یادم باشه هرکیو دوست داشتم با این فحشا ازش یاد کنم!"

الی سری تکان داد:

"آره، خیلی جواب می ده. حسابی باعث تحکیم روابط می شه."

مهناز چپ چپ نگاهش کرد:

"دیدم چقدرم که روابط تو و هرمان تحکیم شد!"

گیلدا دید اگر دخالت نکند الان الی پشیمان می شود:

"به نظرم فراز خیلی پسر خوبیه، هم خوش تیپ و خوش قیافه ست، هم حسابی عاشقته."

الی ذوق زده مقابل گیلدا جهید و هردوبازویش را گرفت:

"راست می گی؟ پس هرمانت رو با فرازم عوض می کنی؟"

چشمان گیلدا گرد شد و پشت دستش را گاز گرفت:

"خاک تو دهنتم الی! این حرفا چیه می زنی؟ کثافت روشنفکری هم حد و اندازه داره آخه."

الی اخم کرد و از او فاصله گرفت:

"برو بابا. روشنفکری کیلو چند؟ من افکار ناقص خودمو دارم."

مهناز تأیید کرد:

"بی بند و باره بیشتر."

گیلدا نیز سری تکان داد:

"یه راست می ره جهنم."

الی هم استقبال کرد:

"هرمان کثافت لجنم خیلی بی بندوباره شماها خبر ندارید. باهم می ریم جهنم، تو هم که اهل

بهشتی و می ری دستت هم دیگه به هرمان من نمی رسه و کلا از شرت خلاص می شم."

چند ثانیه طول کشید تا این استدلال غیرمنطقی را هضم کنند، بعد هم گیلدا برایش کف زد:

"آفرین! شر و ور قشنگی گفتی."

مهناز هم برای خودش حرف زد باز:

"فکر می کنه بهشت و جهنم همین جورکيه!"

الی پشت چشمی نازک کرد:

"پس چه جورکيه حاج خانم؟"

مهناز قیافه ی حق به جانبی به خود گرفت:

"ببین؛ مثلا الان این که عاشق هرمانه؛ خب؟! توی بهشت یه نفر شبیه هرمان بهش می دن اگه

خودش بخواد. حتی اگه هرمان رفته باشه به جهنم!!!"

چشمان الی گرد شد و گیلدا نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد، اولش ریز ریز و بعد تبدیل به

قهقهه شد. الی هم خندید و چشمکی به گیلدا زد:

"پس بهشت نیست دستگاه فتوکپیه!"

گیلدا با حرارت، اصلاحیه ای به حرفش زد:

"ولی پای همه شون امضا داره کپی برابر اصل! بعد اگه تو کارهای خوب بکنی یه کپی از هرمان

هم گیر تو میاد!"

و دوباره هردو خندیدند. الی حالا قدرت تخیلش به کار افتاده و حسابی هیجان زده شده بود:

"تازه جهنم هم مثلا این جورکيه که می خوان منو عذاب بدن، یه کپی از تو می گیرن جلو چشمم

می ذارن!"

گیلدا سرش را با تحکم به چپ و راست تکان داد:

"نه دیگه اون موقع کپی لازم نیست، خودم هروقت هوس ذرت بوداده کردم میام کنار آتیش

جهنم یه کرشمه هم برات میام که حسابی بچّری!"

"با فتوکپی هرمان ذرت می خورین اون وقت؟"

"آره دیگه. تازه به هرمانم می گم ببین، اگه پسر خوبی بودی الان تو جای کپیت نشسته بودی کنارم!"

الی احتمال دیگری را مطرح کرد:

"حالا تکلیف مهیار مثلا چی می شه؟ تو که با کپی هرمانی؟"

مهناز اصلا از این شوخی خوشش نیامد، گیلدا هم با توجه به احساسات مهناز کمی جانب تعادل را گرفت:

"اون با حوریای بهشتی الان داره حال می کنه. اصلا دیگه به من کاری نداره که."

ولی خودش می دانست زیاد هم به حرفی که می زند اعتقادی ندارد وگرنه چرا همه جا مهیار مراقبش بود؟

الی اما اصلا به احساسات مهناز توجهی نداشت:

"نه دیگه، اونم با کپی تو مشغوله."

مهناز تقریبا جیخ زد:

"خفه شید بابا گوه خوردم! اه."

الی چشمکی به روی گیلدا زد و قیافه ی متفکری به خود گرفت:

"لابد اینم از همون چرت و پرتاییه که معلم بینش قورباغه ای تون به خوردتون داده، نه؟"

گیلدا کاملا ماجرای آن معلم بینش را که درباره ی زلزله و عذاب الهی نظریه پردازی کرده بود به خاطر داشت، بی اختیار خنده اش گرفت و مهناز هم البته کم مانده بود با عصبانیت از آنها جدا شود که با حمایت گیلدا منصرف شد:

"بسه الی، خدا هدایت کنه."

و دست مهناز را گرفت و کشید که جایی نرود.

چشم باز کردند و دیدند بدون هیچ هماهنگی قبلی دوباره توی مزار هستند و کنار سنگ قبر غم انگیز مهیار. گیلدا لبخند تلخی زد و دستش را روی سنگ قبر گذاشت:

"مهیار چقدر جات خالی بود تو متارنه ی امروز. ماکان و گلاره بالاخره تیر خلاص رو زدن! اومممم چه شود!"

الی نیز خندید و روی سنگ قبر که مثل سکویی کوتاه بود نشست تا خستگی درکند:

"آره عالی بود. البته واسه عاشق و معشوقهای جمع!"

مهناز غر زد:

"باز تو که خوب بودی، نامزادتم بود. چقدرم قربون صدقه ت رفت. من چی بگم که یارم اون سر دنیاست؟"

الی خندید و بی جهت مشغول مرتب کردن شال و موهایش شد که در دست باد مدام به هم می ریخت. گیلدا برای لحظه ای محو تماشایش شد، موهای روشنش با آن رگه های طلایی زیر نور کمرنگ آفتاب واقعا زیبا بود. هرمان حق دارد اگر نتواند دل از چنین عروسکی بکند، ولی این برای گیلدا قابل تحمل نبود. به هرحال وقتی فکر می کرد فعلا الی دارد به ازدواج با فراز فکر می کند کمی خیالش راحت می شد، هرچند که هنوز هیچ چیزی صددرصد نبود، نه ازدواج الی و فراز و نه وضعیت میان خودش و هرمان. از همه بدتر یک بام و دو هوایی هرمان بود و بی ثباتی احساساتش که همین گیلدا را می ترساند.

الی که متوجه نگاه خیره ی گیلدا شده بود برگشت و چشمان شیطاننش را به او دوخت:

"بذار رک بگم، به نظرم تو و هرمان یه زوج خیلی خنده دارین!"

گیلدا جا خورد ولی جا نزد:

"اینم نگي چی بگی آخه؟"

"نه واقعا می گم! آخه چی چی شما دوتا به هم می خوره؟ هیچ فکر کردی چه جوری می خوای کثافتکاریاشو تحمل کنی؟"

گیلدا از هرمان دفاع کرد:

"هرمان دیگه کثافت نیست. بچه ی تمیزی شده."

البته الی می دانست که گیلدا منظورش را گرفته:

"تو خیلی مذهبی هستی، نمی تونی هرمان رو به راه راست هدایت کنی."

"من هرمان رو همین جوری که هست دوستش دارم. لازم نیست همه چی مون شبیه هم باشه."

"پس تو هم آره؟"

"آره چه جورم!"

الی چند ثانیه همین طور خیره نگاهش کرد ولی گیلدا چشم به ورودی مزار دوخته و حالا داشت ماکان و فراز و هرمان را می دید که وارد محوطه ی مزار می شوند، الی نیز بی اراده امتداد نگاه گیلدا را گرفت و پسرها را دید:

"واو! اونجا رو...."

مهناز آهی کشید:

"شما چقدر خرشانسین! بازم که یار من نیست بینشون."

الی چپ چپ نگاهش کرد:

"آخه ضایع؛ وقتی هنوز هیچ ربطی به هم ندارین کجا پاشه بیاد؟"

مهناز ماله کشی کرد:

"اگه می دونست می اومد، ولی خونه شون رشته."

گیلدا و الی بی هیچ لبخندی به هم نگاه کردند و نهایتا گیلدا آهی کشید:

"ولش کن، خوب می شه."

حالا دیگر پسرها نزدیک شده بودند، فراز کنار الی نشست و هرمان نیز کنار گیلدا.

گیلدا زیرچشمی نگاه گذرایی به هرمان انداخت درحالی که قند توی دلش آب می شد. البته از نگاه زیرچشمی و لبریز از حسد الی هم غافل نبود!

مهناز رو به ماکان پرسید:

"چیه؟ بامیین امره بپاین؟" (چیه؟ اومدین مارو بپاین؟)

ماکان در جواب مهناز رو کرد به گیلدا و الی:

"اومدیم خبر بدیم، امشب خواستگاری مهناز میان."

هنوز حرفش کامل نشده بود که گیلدا و الی دست و جیغ و هورا کشیدند:

"هورااااا! مبارکه!"

مهناز سرخ و سفید شد و از نگاه خریدارانه ی فراز و هرمان روی گرداند، آنها هم البته به سهم خود اظهار شادمانی کرده و به او تبریک گفتند. ماکان کنار سنگ قبر برادرش زانو زد و دستش را روی غبارش کشید:

"وینی برارجان؟ امی کوچی خواخوری عروس بی ین دره!" (می بینی داداش جان؟ خواهر کوچولوی ما داره عروس می شه)

مهناز هم بغض کرد و از همه روی گرداند تا کسی اشک هایش را نبیند، با این حال دلی نبود که به درد نیامده باشد. جای مهیار واقعا خالی بود. گیلدا برخاست و پشتش را از گرد و غبار تکاند و کنار مهناز ایستاد تا کمی تسکینش دهد، او نیز سر بر شانه ی گیلدا گذاشت و آهسته گریست. الی نیز زیر لب «بمیرم الهی» ناقابلی گفت ولی هرمان از دیدن این صحنه ها اصلا حس خوبی نداشت.

تمام روز مشغول جمع و جور خانه، تهیه ی لوازم پذیرایی و رسیدگی به سرووضع خودشان بودند. یک صف طولانی پشت در حمام درست شد که آخرش دایی جان گروهی را سوار ماشینش کرد و برد به ویلای خودشان.

حمام آنقدر مجهز و شیک بود که آدم افسرده می شد! البته یک بار هم هرمان کمی شیطنت کرد و پیشنهاد مزخرفی داد:

"وانش بزرگه، چهارتایی هم می تونیم بریما؟!"

و با نیش تا بناگوش باز منتظر تأیید الی و گیلدا ماند. البته فراز هم کاملاً موافق بود:

"آره خیلی خوبه!"

الی دست به سینه شانۀ ای بالا انداخت و لبش را غنچه کرد:

"من مشکلی ندارم!"

گیلدا ولی با عصبانیتی که یک درصد جدی بود غرغری کرد:

"همه چی مون ردیف بود فقط فسق و فجورمون کم بود!"

و بعد حوله به دست هر سه را کنار زد و قبل از بقیه وارد حمام شد. هرمان هم چشمکی به الی زد و دنبالش راه افتاد که گیلدا با دمپایی خدمتش رسید.

مستوره درحالی که از شوخی بچه ها لبخندی به لب داشت حوله به دست آمد میانشان:

"بیاین ببه جان! این حوله ها تمیزن. حمام مستر هم هست. یکیتون برید اونجا که زودتر کارا تموم شه."

فراز هم حوله ای گرفت و تشکر کرد و رفت توی اطاق مستر.

گیلدا از وان و تجهیزاتش چشم پوشی کرد و مستقیم رفت زیر دوش. خیلی زود کارش تمام شد و رطوبت اضافه ی موهایش را با حوله جمع کرد و برای این که وقت بقیه تلف نشود، تصمیم گرفت سشوارش را بیرون بزند. شالش را روی موهای خیسش انداخت و از حمام بیرون آمد و

نگاهی به حال خالی انداخت. برای این که بچه ها را بیابد و اطلاع دهد که کارش تمام شده سرکی به آشپزخانه و اتاقها کشید و بعد هم رفت سمت پذیرایی که ناگهان حالش دگرگون شد؛ الی و هرمان دور از چشم بقیه روی یک مبل دونفره نشست و با هم صحبت می کردند درحالی که الی دستش را به هرمان سپرده و در نگاه گریزانش عشق و دلخوری به هم آمیخته بود، هرمان هم معلوم نبود چه چیزی را برایش توضیح می داد که چهره اش کاملا مهربان و نوازشگر به نظر می رسید.

ضربان قلب گیلدا بالا گرفت و هزاران فکر در لحظه از سرش عبور کرد، شاید یک رفع دلتنگی ساده و دوستانه است، شاید هرمان دارد دلداری اش می دهد، شاید یک خداحافظی گرم و صمیمانه است، شاید، شاید....

اما برای گیلدا هیچ کدام این ها اهمیتی نداشت. حالا آن حرف الی که میان تمام شوخی های بی قید و حصارش گم شده بود، مثل تبر بر ریشه های عشقش می خورد:

«هیچ فکر کردی چه جووری می خوای کثافتکاریاشو تحمل کنی؟»....

دیگر خودفریبی هم فایده ای نداشت، او نمی توانست خودش را گول بزند که هرمان اوج اخلاق را در ماجرای سندها از خودش نشان داده و چنین فردی هرگز نمی تواند خائن باشد، شاید هم اشتباه می کرد؛ هرمان هیچ علاقه ای به تعهد دادن ندارد، او پایبند هیچ قانونی نیست...

به محض این که آن دو متوجه حضورش شدند خیلی عادی اعلام کرد:

"من کارم تموم شد، پاشید وقت نداریم!"

هر دو غافلگیر شدند ولی واکنشهایشان کاملا متفاوت بود، هرمان گیج و بهت زده ولی الی راضی و لبخند به لب چنان با تعلل دست رها شده اش را کنار کشید که گیلدا حساب کار دستش آمد. بعد هم حوله اش را از روی میز پذیرایی برداشت و با هرمان بای بای کرد:

"من اول میرم!"

و عمدا عرصه را خالی کرد تا فرصتی برای تسویه حساب عشقی به آن دو دهد، حال آن که خبر از سرسختی گیلدا داشت و می دانست هرمان با هیچ توجیهی نمی تواند او را قانع کند. گیلدا نگاه خشمگین و دلخورش را بی هیچ حرفی از چشمان هرمان گرفت و نایستاد تا احيانا هرمان بخواهد چیزی را برایش توضیح دهد، هرمان نیز لحظه ای مکث کرد تا بر خودش مسلط باشد، آنگاه برخاست و به دنبال گیلدا راه افتاد و درست پشت در اطاق خواب الی ساعدش را گرفت:

"گیلدا صبرکن..."

گیلدا بی هیچ مدارایی دستش را کشید و نفسش را پرنفرت بیرون داد:

"برو می خوام موهامو سشوار کنم. وقتمو نگیر!"

هرمان اما کوتاه نیامد، در را هل داد تا مانع بسته شدنش شود و گیلدا فرصت مقاومت نیافت، هرمان داخل اطاق شد و گیلدا را به دیوار چسباند و نصیبش اعتراضی تند بود:

"ولم کن وحشی، چه مرگته؟"

"واسه چی فحش می دی؟ چی شده مگه؟"

"از نظر تو هیچی!"

"بعد نظر شما چیه اون وقت؟!!"

"هیچی!!"

و لبخندی تصنعی با چشمهای جمع شده به رویش زد. هرمان که به نظر می رسید حال عادی ندارد، چشمان مست و بی تابش را به چشمان خشمگین گیلدا دوخت و سرش را اندکی پیش آورد:

"اون نیاز به دلداری و آرامش داره. وقتی به خاطر من داره سرنوشتشو به آتیش می کشه نمی توئم بی تفاوت از کنارش بگذرم، فقط داشتم بهش...."

گیلدا حرفش را با لحنی پرحرص قطع کرد:

"اصلا برام مهم نیست که چه رابطه ای بینتونه! فقط برو بیرون دیگه نمی خوام ببینمت!"

"گیلدا تو اشتباه می کنی، هیچ رابطه ای بینمون نیست. دوستی ما خیلی ساده تر از اونیه که تو فکر می کنی، ما فقط...."

"توضیح نده لعنتی! از کی تاحالا نوازش و دل و قلوه دادن با نامحرم شده یه دوستی ساده؟"

"محرم و نامحرمی که تو تعریف می کنی واسه من بی معنیه، من تعریف خودمو دارم!"

پوزخندی بر لب گیلدا نشست:

"باشه تعریف کن می شنوم!"

فشار دست هرمان بر بازوان گیلدا کم شد ولی عقب نکشید:

"یه دوست مهربون که از بچگی بار تمام تنهایی ها و تحقیرهامو یه تنه به دوش کشیده و سنگ صبورم بوده، نامحرم من نیست!"

"و تعریف نامحرم؟!"

"هرکسی که آدمو نفهمه نامحرمه."

گیلدا به تأییدش سری تکان داد:

"عالیه، پس با محرم اسرارارت بمون! چون من اصلا نمی فهممت!"

و خود را از اندک تماس دستهای هرمان رها کنید و خواست برود که هرمان راهش را سد کرد، دست انداخت و شال و موهای خیسش را با هم مشت کرد و سرش را به عقب کشید:

"تو رو هم محرم می کنم!"

گیلدا خود را از دست او رها کنید و محکم با پشت دست به دهانش کوبید:

"دفعه ی آخرت باشه همچین غلطی می کنی!"

هرمان ناباورانه دستش را پشت لبش گذاشت و قدمی به عقب برداشت:

"تو دست روم بلند کردی؟"

گیلدا چشمانش را برهم فشرد و لبهایش را گزید تا بر خشمش مسلط باشد. حالا می توانست پارگی مختصری را که بر اثر ضربه ی انگشترش بر لب بالایی هرمان ایجاد کرده بود ببیند، سرگشته میان پشیمانی و خشم بی خیال سشوار کشیدن به موهایش شد و از اطاق بیرون رفت.

حالا لب باغچه نشسته و منتظر بود تا بقیه هم بیایند و همه باهم برگردند خانه ی مرجان خاله. هوای خنک از کنار موهای مرطوبش که می گذشت لرز به جانش می انداخت ولی این سرما را ترجیح می داد به تحمل هرمان و الی. مازیار آن سوی حیاط مشغول صحبت با باغبانش بود که داشت ماشین را می شست. الی همان طور که موهای سشوار کشیده اش را به دست باد می سپرد با لبی خندان از پله های ایوان سرازیر شد و به سویش آمد، گیلدا حاضر بود همین حالا زلزله بیاید و او زیر صدهاتن آوار بماند ولی مجبور به تحمل این آدم نباشد.

"چی شد؟ تو که گفתי همین جوری دوستش داری! دروغ بود یعنی؟"

گیلدا هیچ بنایی بر جواب دادنش نداشت ولی نمی توانست بنشیند تا او هرچه می خواهد بگوید:

"آره، تو راست می گی. من وسواسی ام، از آدمهای کثافت بدم میاد."

"جون! خوشم اومد از این اعتراف!"

و در نهایت پرویی آمد کنار گیلدا نشست. گیلدا سرش را از او چرخاند و به ماشین دایی جان چشم دوخت. لحظاتی سکوت میانشان بود و بعد الی بی مقدمه شروع کرد:

"بعضی وقتا بغض می کرد و می گفت می بینی؟ گیلدا با مهیار بازی می کنه ولی منو راه نمی ده. حتی وقتی نقاشی می کشه بهم می گه تو به مدادرنگیام دست نزن، کثیفشون می کنی...."

گیلدا با تعجب به حرف های غیرمنتظره ی الی گوش سپرد بی آن که حتی نگاهش کند....

"...نوازشش می کردم می گفتم خودم به جای گیلدا و بقیه باهات بازی می کنم.... روزی که خونه ی مرجان خاله رختخوابشو خیس کرده بود و تو جار زدی، اون قدر ازت کینه به دلش گرفته بود که حد نداشت. می گفت یه روزی انتقاممو از گیلدا می گیرم...."

گیلدا با احتیاط برگشت و به الی چشم دوخت، الی اما چشمش به ماشین پدرش بود که آرام آرام شسته می شد....

"تو یه چیزی گفتی و فکر کردی تموم شد، ولی تا سالهای سال حتی همین حالا هم خیلی از اونایی که اون روز فهمیدن، هنوزم درباره ی شب اداری یه پسر هشت ساله حرف می زنن...."

عرق سردی بر پوست یخ زده ی گیلدا نشست و قلبش از ناراحتی و شرم فشرده می شد، حتی این فکر لحظه ای از سرش گذشت که نکند همه ی اینها انتقام باشد؟!

"....من از اون روز چیز زیادی یادم نیست، اینا رو هرمان برام تعریف کرده، می دونی چرا؟ چون من تنها کسی بودم که همیشه اشکاشو پاک می کردم، سرشو روی سینه م می گرفتم و بهش اعتماد به نفس می دادم. حالا بعد از این همه سال به خاطر تو تنهام گذاشته، توئی که باعث تمام عقده های روانیش بودی.... من هم رفتم تا بدونم نمی خوام مزاحم خوشبختیش باشم.... خیلی سخت بود، اون قدر گریه کردم که نبودنش عادی شد.... آخه می دونی؟ من مثل تو خودخواه نیستم. هیچ زحمتی نکشیدی و همه چیو حاضر و آماده می خوای، فقط واسه ی خودت! تا جایی که دیگه هیچ حقی واسه من قائل نیستی حتی قد یه دلداری دوستانه، درحالی که من دیگه هیچ خطری واسه ت ندارم، الان اگه بخوام و بخواد هم دیگه راه برگشتی وجود نداره، چون آبروی مامان و بابا و داییم بازیچه ی دست من نیست."

گیلدا حرفی برای گفتن نداشت. از هرطرف نگاه می کرد حق با الی بود. شاید این سالهای بعد از نوجوانی رابطه اش با هرمان گرم و دوستانه شده باشد اما خودش بهتر از هرکسی می دانست که پیش از آن اصلا از ضربه زدن به احساسات او ابائی نداشته. کوچک تر که بودند به خاطر کثیف کاریهایش و بزرگتر که شدند به خاطر حسادت به الی! حالا چه طور می توانست مدعی ملکیت تام قلب او باشد؟ از سوی دیگر تربیت مذهبی اش نیز به او اجازه نمی داد نسبت به

چنین رفتارهایی بی تفاوت باشد، در واقع محرم و نامحرمی که هرمان تعریف می کرد برای او مبهم و گنگ بود.

مستوره روی ایوان آمد و صدا زد:

"الیزه، بیا زودتر لباساتو انتخاب کن واسه شب. دیر می شه ببه جان."

الی برخاست که برود، ولی با صدای گیلدا ایستاد و برگشت:

"حق با تو بود الی، من نمی تونم به راه راست هدایتش کنم!"

الی مشکوک نگاهش کرد و بعد طرحی شبیه لبخند گوشه ی لبش شکل گرفت که خیلی زود محو شد. نسیم خنک باغچه طره های طلایی رنگش را به صورتش پاشید و همان طور که با یک حرکت خفیف آنها را عقب می راند بی هیچ حرف دیگری روی گرداند و رفت.

مهمانی درعین کامل بودن، ساده و روستایی برگزار شد. بزرگترها توی پذیرایی نشستند و بقیه رفتند روی ایوان یا توی اطاق خوابی که زیاد هم از نظر اندازه فرقی با پذیرایی نداشت و فقط به خاطر وجود کمد و رختخوابها عنوان اطاق خواب گرفته بود. هال نیز مثل همیشه محل رفت و آمد پذیرایی کنندگان بود.

دخترها گاهگاهی سرک می کشیدند تا داماد را دید بزنند. قد متوسطی داشت و چهره ای معصوم و کتک خور. موهایش پرپشت و مجعد بود و همین سرش را کمی بزرگتر از حد معمول نشان می داد. یک سبیل پرپشت هم به رسم مردان سنتی گیلان پشت لبش بود که اگرچه قدری خارج از مد به نظر می رسید ولی به او می آمد. کت و شلوار شکلاتی با پیرهن نباتی و کراوات راه راه ست کرده و سرش یکسره پایین بود.

داماد یک برادر داشت که فتوکپی خودش بود فقط کمی قدبلندتر و لاغرتر. دو خواهرهم داشت که چهره های آفتابسوخته و دردمندشان آنها را شکسته و فرسوده نشان می داد. عجیب بود این

همه تفاوت میان برادرو خواهرهایی که همگی در یک خانه بزرگ شده بودند! هرقدر پسرها شاداب و سرزنده به نظر می رسیدند، دخترها انگار به تلنگری فرو می ریختند.

گلاره که یک جور نگرانی خاصی در نگاهش پدیدار شده بود، مدام زیرچشمی دوخواهر را که معلوم نبود کدامشان بزرگترند زیرنظر داشت. کمی که گذشت، تقریباً همه ی دختروپسرهای مجرد جمع بزرگترها را ترک گفته و طبق قراری ناگفته و نانوشته هرکدام با هم ردیف و هم دوره ی خود ارتباط گرفت. برادر داماد با هرمان و فرزاد، خواهرهایش نیز با گلاره و هما. مهناز و گیلدا و الی نیز ترجیح می دادند به مهشید و میناخاله کمک کنند تا پذیرایی به نحوی شایسته انجام شود.

یکی از خواهرها با احتیاط سر صحبت را باز کرد:

"شما تهران زندگی می کنید؟"

گلاره حس کرد آنها نیز مثل اغلب رحمت آبادی ها لهجه ای بسیار خفیف دارند و این با ذهنیتی که درمورد محل زندگی آنها داشت سازگار نبود:

"بله. شما هم انگار مال همین منطقه اید، نه؟ چون لهجه تون به رشت نمی خوره."

"فقط داداشامون رشت زندگی می کنن. ما سله چان* هستیم."

گلاره و هما به هم نگاه کردند و این بار هما پرسید:

"هردوشون دانشجوئن؟"

"نه، فقط نوید دانشجوئه. دانا توی شرکت کار می کنه ولی دیپلم داره."

و چنان از دیپلمش با افتخار یاد کرد که دخترها دلشان واقعا سوخت.

گلاره لبخندی زد:

"اسمتونو هنوز نمی دونم."

همان کسی که از اول جوابشان می داد این بار هم جواب داد:

."من راحله ام."

و آن یکی نیز گفت:

."احترام."

هما پرسید:

*سله چان منطقه ای است بکر و زیبا و بی بدیل بر بلندای کوهستان سرسبز و خنک. پر از برکه های طبیعی که هرچشمی را خیره می کند اما جاده های خاکی اش آن سالها دسترسی را آنقدر سخت کرده بود که تقریبا ناشناخته مانده بود. اکنون با آسفالت جاده ها یکی از جاذبه های گردشگری گیلان است.

."کدومتون بزرگترید؟"

راحله به احترام اشاره کرد و احترام لبخندی تلخ زد.

گلاره اظهارنظر کرد:

."خیلی شبیهید!"

راحله که گویا سرزنده تر از احترام بود با حرارت گفت:

."آره همه می گن عین دوقلوهاییم. ولی من سه سال از احترام کوچیکترم."

هما سوالی جسورانه پرسید:

."چندسالتونه؟"

گلاره لب گزید ولی آنها هیچ ابایی نداشتند از این که سنشان را بگویند:

."من سی و چهارسالمه، اینم سی و هفت سالشه."

گلاره که تا آن لحظه احساس چندان خوبی نسبت به رقیب آینده ی خود نداشت، حالا کم کم حالش تغییر می کرد و دلیلش را نمی دانست. احترام بی آن که مورد سوال واقع شده باشد سکوتش را شکست، با لحنی که غم از آن شره می کرد:

"توی روستای ما بیشتر دخترها وضعشون شبیه ماست. پسرها تا یه ذره بزرگتر می شن می رن شهرهای دیگه، یا درس می خونن یا کار می کنن. بعد هم تو همون شهرها زن می گیرن. ولی دخترا باید بمونن توی روستا، جون بکنن و جوونیشونو بسوزونن. اینه که دخترای روستامون همه سنشون بالاست و شوهر نکردن. هیچ کسی تو روستای ما گذری هم نمیاد که دختری رو بیسنده. سنمون هم که می ره بالا با این همه کار مزرعه و زیر آفتاب از ریخت و قیافه می افتمیم و دیگه هیچی! همچین موردی که الان مثلا واسه راحله جور شده خیلی تک و توکه."

گلاره حس می کرد قلبش فشرده می شود، چطور می توانست احساسات این دو خواهر بی چاره را نادیده بگیرد؟ طفلکی ها چنان شرایط سخت و دردناکی داشتند که خواهر بزرگتر به خاطر ازدواج خواهر کوچکتر خوشحال بود و البته نحوه ی صحبت کردنشان خبر از صافی و بکری روحشان می داد، انگار حتی یادنگرفته بودند سیاست بازی کنند و ادای بی نیازی درآورند!

"ایشالا خوشبخت شن..."

هما زیرچشمی نگاهی به گلاره کرد و دید که چگونه در پس تبریک مختصرش لب می گزد تا بغضش را پنهان کند. عجب وضعیت اُسفناکی!

جشن کوچکشان با هدایایی چون انگشتر، چادر نماز و قرآن و یک سری وسایل مختصر دیگر برگزار شد و قرار عقدکنان را نیز برای دوهفته ی دیگر گذاشتند که مازیا هم حضور داشته باشد. آن قدر خانواده ی نوید درباره ی راحله گفتند که مرجان حس کرد بیش از آن که موضوع مهناز و نوید درمیان باشد، اینها نگران دخترشانند و دوست دارند یک جورهایی تکلیف او روشن شود. مرجان بالاخره یک جایی ماکان را گیر انداخت و یواش پرسید:

"چیکار بکنیم ببه جان؟ تی تصمیمه اگیتی؟" (چیکار کنیم عزیزم؟ تصمیمتو گرفتی؟)

"نا حله هیچی مگو فعلا. بیشتی گلیه امرا اتمام حجت بکنم." (نه حالا هیچی نگو فعلا. بذار با گلی اتمام حجت کنم)

"آخه تی بلا می سر، گلیه نظره امرا چی خهی بکنی وقتی اونه پی یر نواله؟!)" (آخه بلات به سرم، نظر گلی رو چیکار می خوای بکنی وقتی پدرش نمی ذاره؟)

"دائم، ولی من خودشه امرا کار دارم نا اونه پیره امرا." (می دونم ولی من با خودش کار دارم نه پدرش)

مرجان نگران و آشفته به او فرصتی کوتاه داد تا سنگ هایش را با گلاره وابکند و تکلیف راحله را روشن کند. او ته دلش دعا می کرد ماکان هرطور شده از گلاره منصرف شود تا خیالش از بابت مهناز راحت باشد.

ماکان که مستقیما نمی توانست با گلاره صحبت کند، با اشاره از گیلدا خواست بیاید، گیلدا با جعبه ی شیرینی دانمارکی در دستش جلو رفت و کنارش ایستاد:

"جانم؟"

"یه جواب روشن از گلاره واسه من بیار، چون من الان توی مخمصه گیر کردم و باید کارو یکسره کنم، یا رومی رومی یا زنگی زنگی."

گیلدا از این حرفها تعجب کرد، از یک سو خوشحال و از یک سو نگران شد اما به هرحال سری تکان داد:

"باشه شیرینی ها رو بدم می رم بهش می گم."

و به طرف پذیرایی راه افتاد، هرمان که تازه از چای پخش کردن فارغ شده و داشت از چارچوب در رد می شد، بلافاصله سینی خالی را به دست گیلدا داد و جعبه ی شیرینی را گرفت و هردو بی هیچ حرفی فقط یک لحظه نگاهشان به هم گره خورد، آنگاه هرمان برگشت توی پذیرایی.

انگار توی سینه ی گیلدا ذغال افروخته ریخت. از یک سو پشیمان بود و از سوی دیگر فکر می کرد هیچ سنخیتی با این مرد ندارد تا حسرت از دست دادنش را بخورد. ولی عشق این چیزها سرش می شود؟!

گلاره توی آشپزخانه مشغول شستن ظرفهای جمع شده بود، گیلدا نیز برای کمک به او کنارش ایستاد و مشغول آبکشی شد:

"می گم گلی، اگه ماکان قرار خواستگاریش از راحله رو به هم بزنه، تو واقعا باهاش ازدواج می کنی؟"

گلاره کمی مکث کرد، فکر نمی کرد مجبور باشد به این سرعت انتخاب کند:

"خودش که فعلا کبکش داره خروس می خونه."

"نه گوش کن..... خودش خواست ازت بپرسم بهش بگم. می خواد دلش به همراهی تو خوش باشه فقط."

گلاره بغض کرد:

"گیلدا راحله خیلی گناه داره!"

گیلدا آهی کشید:

"یعنی تو می خوای آینده ی سه نفرو به خاطر یه دلسوزی بی مورد خراب کنی؟"

"شاید آینده ی من و ماکان اون چیزی نشه که می خوایم، ولی صددرصد راحله به هرچی که آرزوشه می رسه. دختر زجر کشیده و قانعی مثل اون واقعا چیز زیادی از خدا نخواسته."

"پس بگم جوابت منفیه؟"

"به نظر تو چیکار کنم؟"

"من؟!.... خب من فکر می کنم حتی اگه نظر بابا رو نادیده بگیریم و فرض کنیم که اجازه ی این ازدواج رو صادر کرده، بازم هیچی مهم تر از سنخیت نیست. عشق مرحله ی دومه. تو و ماکان

هیچ سنخیتی باهم ندارین، نه از نظر طبقه ی اجتماعی، نه تحصیلات و نه حتی محل زندگی. تو می تونی یه عمر اینجا، کنار مادرشوهر و خواهرشوهرت زندگی کنی، دور از شهر و تمام امکاناتش؟ می تونی بچه هاتو بفرستی اینجا مدرسه؟"

گلاره همه ی این ها را از قبل هم می دانست ولی عشقش غلبه داشت. حالا که راحله را دیده بود دیگر زیاد هم عشق برایش مهم نبود:

"راست می گی. خودت برو همه ی اینا رو به ماکان بگو. راستش دیگه ترجیح می دم باهاش هم کلام نشم. خسته م از این کشمکش بی حاصل. گور بابای هرچی عشق و عاشقیه."

لحن گیلدا کمی تلخ شد و فروکش کرد:

"عشقی وجود نداره، همه ش توهمه، هوسه.... دروغه عشق!"

گلاره دوست نداشت درمورد عشق این همه کم لطفی شود، ولی حس کرد خبری است:

"تو هم با هرمان قهری، نه؟ متوجه شدم که خیلی باهم سرسنگین شدین."

"آره قهریم، اونم نه از اون قهرهایی که یه سرش نازه و یه سرشم نازکشی. درواقع یه قطع ارتباط کامله."

"چرا؟ هرمان که دیگه مثل ماکان نیست؟ اونم از طبقه و شهر خودمونه و مثل ما تحصیلکرده ست!"

"چیزای دیگه ای هم هست...."

"مثلا؟"

"ما شاید از نظر مالی و فرهنگی هم سطح باشیم، ولی تفکرات مذهبیمون خیلی فرق داره، درست برعکس تو و ماکان.... راستش ما اصلا واسه هم ساخته نشدیم. فکر احمقانه ای بود عشق هرمان...."

آثار نگرانی هر لحظه در چهره ی گلاره عمیق تر می شد:

"گیلدا چت شده؟ چرا اینقدر سخت می گیری؟ هرمان که کافر نیست دیگه!؟"

"کافر نه ولی صحبت یه عمر زندگیه گلی! آدمایی مثل من به قدر کافی بابت قیدوبندهای مذهبیون تحت فشار هستن، دیگه نمی تونم با کسی کنار بیام که برعکس من هیچ تقیدی نداره و حلال و حرام من براش بیشتر یه شوخیه تا چیزی که پابندش کنه. تازه اونقدر خودخواهه که به چیزی جز خودش فکر نمی کنه، من اگه دو کلمه با فراز یا هر مرد دیگه ای هم کلام بشم رگ غیرت آقا باد میکنه ولی خودش هرکاری با الی بکنه من باید چشمامو ببندم وبگم ایشالا بزه!"

"قبول دارم حرفاتو.... ولی به نظرم همین غیرتشم نشون می ده که بالاخره یه چیزایی سرش می شه."

"اون انحصارطلبه؛ فقط همین! غیرتشم هیچ ربطی به دین و مذهب نداره، فقط دلش نمی خواد کسی جز خودش از عشقش بهره ببره. هرچند به من که می رسه این حرفا از نظرش بی معنییه و تعریف محرم و نامحرم به کل کن فیکون می شه!"

"اگه واقعا عاشقت باشه، کافیه محترمانه باهاش در این باره حرف بزنی. مطمئنم که اونم زندگی و آینده ش رو فدای یه دوستی ساده با الی نمی کنه، اونم حالا که الی مال یکی دیگه ست."

"نمی شه گلی.... حتی فکرشم آزارم می ده. این که حس کنم هنوز داره منو با الی مقایسه می کنه، حتی با وقاحت تمام اونو محرم می دونه و منو نامحرمی که می خواد محرمش بشم.... گلی تو از رقیبت سر بودی و می تونی همیشه فکر کنی لطف کردی که رفتی کنار، اما من.... خیلی با الی فاصله دارم! الی واقعا از من بهتره..... حتی یه جورایی مطمئنم زندگی بدون الی برای هرمان غیرممکنه."

"حق داری. راستش من هم وقتی تو گفتی هرمان عاشق توئه اصلا تو کتم نمی رفت، هرچی فکر می کردم می دیدم هرمان و الی جون جونی بودن ولی تو و هرمان هیچ وقت باهم خوب نبودین. بیشتر حس می کردم شاید تو و هرمان می خواین خودتونو ثابت کنین تا این که واقعا خواستنی درکار باشه."

گیلدا به فکر فرو رفت، این حرف با تمام تلخی اش مثل جرقه ای بود در ذهنش، شاید واقعا هرمان می خواسته ثابت کند قدرت این را دارد که دل دختر گریزپایی چون او را نیز به بند کشد، احساس خودش نیز بیش از آن که عاشقانه باشد، به کل کل با الی می مانست. با این حال وقتی ذهنش را از این افکار خلاص می کرد می دید چیزی جز یک خواستن بی حد و حساب نیست، هرمان مثل خون در رگهایش جریان داشت و مثل اکسیژن برای زنده ماندنش ضروری بود. هرچند گاهی مردن بهتر است از زندگی پر مشقتی که هر گوشه اش آبستن رنجی بی شمار است، درست مثل یک فلج مغزی که فقط زنده است اما مرگ برایش اول رهایی و خلاصی است. او باید از عشق رها می شد، حتی اگر از حیات ساقط شود.

"من دوستش دارم گلی، قصدم کل کل نبود....."

"بازم عجله نکن.... به هر حال الی هم حالا دیگه شوهر داره و هردوشون محدود می شن."

"اگه با یه مرد غیرتی و انحصارطلب ازدواج کرده بود نگران نبودم، ولی فراز بی بخارتر از این حرفاست که بتونه یا بخواد زنشو کنترل کنه. بیشتر فکر می کنم اینم یه بازیه واسه تحریک احساسات هرمان."

"به هر حال تو قبلا هم خبر از رابطه شون داشتی، الان مگه چی دیدی که یهو از این رو به اون رو شدی؟"

گیلدا مکثی کرد و لب گزید:

"دیدم که دست الی رو گرفته بود و باهاش حرف می زد و نوازشش می کرد. نگاهش اون موقع زیادی مهربون بود، من حسودیم شد.... نمی تونم گلی! یاد نگرفتم چشممو به روی همچین چیزایی ببندم. نمی دونم کدوممون اشتباه می کنیم و تربیت کی صحیح تر بوده، اما همین قدر می دونم که طبقه ی فکریمون به هم نمی خوره و هیچ کدوممون هم قصد نداریم طرزفکرمونو عوض کنیم."

"حق داری.... من و تو از اول یاد نگرفتیم نسبت به یه همچین چیزایی بی تفاوت باشیم. همین حالا که هیچ اتفاقی نیفتاده اگه کنار بکشی بهتره تا با یه بچه تو بغلت یه چشمت خون باشه و یه چشمت اشک."

گیلدا در سکوت آخرین ظرف کف مالی شده را نیز آب کشید، گلاره آهی کشید و ادامه داد:

"اینم قسمت ما خواهراست.... از من می شنوی تو دیگه نشو مثل من، با اولین خواستگار خوبی که میاد برو و به هیچی هم فکر نکن. من احمقم که تا این سن چشم به راه آدم بی بخاری مثل ماکان موندم که حالا بین زمین و آسمون معلق باشم و ندونم چه خاکی باید به سرم بریزم. نه عشقمو دید نه فداکاریمو که به خاطر رسیدن بهش حاضر بودم تن بدم به فقر و فلاکت.... حالام کارو به جایی کشونده که دیگه هیچ جوری نمی تونم چشممو ببندم و فقط به ازدواج با اون فکر کنم، چون یکی بدبخت تر از خودش بدون این که نیاز به فداکاری داشته باشه کنارش کاملا احساس خوشبختی می کنه."

"شاید مردونگیش ایجاب می کرده به جای این که دستشو دراز کنه طرف یه زن تا بره بالا، دست یه زن رو بگیره و بکشوندش بالا. می دونی که؟ وقتی پای مردونگی با این تعریف سنتیش میاد وسط، دیگه عشق و پیشرفت و همه چی بی معنی می شه."

"انگار تو پسرخاله هامون فقط مهیار رسم عاشقی بلد بود که اونم...."

آهی سرد از نهاد گیلدا برخاست اما سعی کرد واقع بین باشد:

"کسی چه می دونه؟ شاید اونم اگه زنده می موند این روزا ثابت می کرد چیزی از بقیه شون کم نداره، ولی به هر حال ما آدما معمولا ترجیح می دیم نسبت به اونایی که فرصت اثبات خودشون رو نداشتن خوشبین باشیم."

و جوابش نیز لبخندی تلخ از گلاره بود و دیگر هیچ.

ماکان که جواب ردش را از طریق گیلدا گرفت، از یک سو دلشکسته شد و از سوی دیگر انگار وجدانش آرام گرفت. او می دانست هرگز گلاره را از یاد نخواهد برد ولی مجبور بود تن دهد به تقدیری که ناخواسته دچارش شده بود. شاید اگر مه لقا وضعیت امروزش را چند ماه پیش نشان داده یا بهمن دایی کمی مزه ی دهانش زودتر عوض شده بود می شد یک زندگی نه چندان ایده آل بر مبنای تفاهم و عشق با هم بنا بگذارند، اما حالا دیگر فقط روزمرگی بود و مصلحت، بی هیچ انگیزه ی عاشقانه ای پشتش.

هوا همچنان خنک بود و صدای سرخوش پرندگان از میان شاخه های پرشکوفه ی درختان باغچه به گوش می رسید. مرجان روی ایوان ایستاده و با حسرت به عزیزانش می نگریست که از اولین ساعات صبحدم آماده ی بازگشتن به خانه هایشان می شدند.

هرمان کنار ماکان ایستاده و آخرین سفارشات را درمورد پی گیری روند درمان مه لقا یادآور می شد، حورا نیز مه لقا را در آغوش گرفته و از یکدیگر خداحافظی گرمی می کردند و حلالیت می جستند. بهمن و احمد نیز هرکدام مشغول چیدن صندوق عقب های ماشین خود بودند و سبکبال تر از همه خانواده ی دایی جان بودند که وسایل اصلی شان در ویلای خودشان بود و حالا می توانستند از همه زودتر بیرون بروند، اما منتظر بودند که هرمان کارش تمام شود. مینا همان طور که اشک های بی صدایش را پاک می کرد مقابل هرمان ایستاد و دستش را دور گردنش حلقه کرد تا سرش را پایین بکشد و او را ببوسد:

"ببه جان، نری حاجی حاجی مکه ها؟ هروقت مرخصی داشتی بیا بهمون سر بزن."

و بوس آبدار سه ضربی به شیوه ی شمالی بر گونه هایش نشانند. هرمان مادرش را درآغوش کشید و بوسید:

"باشه. شما هم زنگ بزنی و هروقت تونستید بیاید اصفهان، تو یه همچین شهری خوش نگذره چی بگذره؟"

حورا که از این تعریف حسابی به وجد آمده و لبخندی غرور آمیز بر صورتش نشسته بود، در فاصله ای که هرمان مشغول خداحافظی با پدرش و بقیه شود، حسابی مینا را تشویق کرد با اشاره ی تیترواری به اماکن دیدنی و جاذبه های توریستی شهرش.

هرمان خداحافظی نه چندان گرمی با بقیه کرد و گیلدا و بهمن را تقریبا به طور کامل نادیده گرفت، آنگاه به طرف دایی جان رفت، حسابی همدیگر را درآغوش کشیدند و بوسیدند، حتی برای اولین بار مقابل چشم های ناراضی همگان زندایی اش را نیز درآغوش گرفت، مختصر و پرمحبت، درست مثل مادرش. شاید می خواست به گیلدا و بقیه ی افراد مذهبی این جمع بفهماند تمام درآغوش گرفتن ها از آن نوعی نیست که آنها فکر می کنند! حالا درست یا غلطش بماند....

با فراز نیز دست داد و مردانه در آغوشش کشید:

"جون تو و جون الی، امیدوارم خوشبخت شین."

"ممنونم رفیق! واسه نامزدیمون حتما بیایی ها؟"

"میام حتما...."

و از او فاصله گرفت و مقابل الی ایستاد، حالا گیلدا کاملا می توانست پیش بینی کند که حرکت بعدی او چه خواهد بود و اتفاقا کاملا درست فکر می کرد....

هرمان اول دست الی را گرفت و از او طلب حلالیت کرد:

"منو ببخش الی! خیلی در حقت بد کردم...."

الی بغضش را با لبخندی معاوضه کرد که زیاد هم موفقیت آمیز نبود، آنگاه پیش از آن که حرفی بزند به آغوش هرمان کشیده شد، نه چیزی بیشتر از تماسی که با مادر و پدر و نامزدش برقرار کرده بود، همان قدر کوتاه و صمیمانه، فقط قدری دردناک تر....

گیلدا نفهمید چه وقتی اشک از چشمانش چکید، نمی دانست چگونه باید از مردی دل بکند که نه می شد این رفتارهای فرنگی و بی پروایش را تحمل کرد و نه می شد بر او برچسبی زد. دلش شکست که چرا از همان دیروز بعد از دعوایشان تا این حد نادیده اش گرفته و حتی قدمی

برای رفع این دلخوری‌ها برداشته. حالا بهمن نیز جوری با گوشه‌ی چشم از کنار صندوق عقب ماشینش هرمان و گیلدا را زیرنظر داشت که انگار قرار بود جایزه‌ی نوبل مچ‌گیری را به او اهدا کنند!

گیلدا فهمید که تحت نظر است اما خودش را بدهکار یک عذرخواهی می‌دانست، نه برای شروع مجدد یک رابطه‌ی عاشقانه، صرفاً به خاطر خطایی که حس می‌کرد ناخواسته در حق هرمان مرتکب شده، پس بی‌آن که اهمیتی به نگاه‌های پراکنده‌ی جمع دهد، به سوی هرمان رفت که حالا توی ماشینش نشسته و منتظر بود تا ماکان درهای حیاط را کامل باز کند...
 "هرمان!..."

هرمان که توقع دیدن گیلدا را در این لحظه نداشت، سرش را کمی چرخاند و منتظر ماند تا حرفش را بزند، جای پارگی و خون‌مردگی دیروز هنوز بر لبش باقی مانده و بردل گیلدا چنگ می‌زد:
 "معذرت می‌خوام که دست روت بلند کردم... خواهش می‌کنم حلالم کن."

هرمان کمی خیره نگاهش کرد، این بار برخلاف همیشه نه از آن مستی و اشتیاق عاشقانه خبری بود و نه حتی نفرت و خشم، سرد و بی‌روح درست مثل یک تندیس مرمری:
 "حلال... خداحافظ."

و دنده را عوض کرد و بی‌آن که نگاه دیگری خرجش کند از در بیرون رفت...

حالا نگاه پرحسرت گیلدا پشت سرش بود و صدای بهمن دایی واضح‌تر از همیشه در عمق افکارش: «هروقت یاد گرفتی که هیچ وقت به آدمایی که دوستت دارن پشت نکنی، اون وقت می‌تونن گیتارت رو دستت بگیرن و شعر و غزل عاشقونه بخونن!»
 زیرلب زمزمه کرد: «اون دوستم نداشت بهمن دایی... نداشت.»

دیشب تو دریای کبود
هق هق غربتم چکید
به جز خدا و ماهیا
هیچ کسی اشکامو ندید
امشب می خوام از آسمون
همراه ابرا ببارم
تو این کویر بی کسی
تو رو به رویا بسپرم*
(*شعر از لیلی تکلیمی)

آباد و چور

فصل چهارم

«زنده به گور»

"الو؟!"

"...چرا اینقدر خودخواهی؟"

"یعنی چی؟ چی می گی تو؟"

"چرا فکر می کنی فقط کار خودت درسته؟ یعنی همه ی عالم و آدم گمراهن و فقط تو یه نفر هدایت شدی!؟"

"چرند نگو الی، من کی همچین حرفی زدم؟"

"لازم نیست چیزی بگی، رفتارت داد می زنه."

"تو مشکلات چیه با من؟ به تو یه نفر ضرری رسوندم؟"

"نه اتفاقا، کارای تو خیلی هم به نفع منه! ولی من مثل تو خودخواه نیستم که فقط به خودم و منافعم فکر کنم."

"پس سنگ کیو به سینه می زنی؟"

"همونی که نتونستی درکش کنی."

"اون که خوبش شد؟! دیگه مزاحمی واسه عشقبازی با یارغارش نداره!"

"می بینی؟ ته فکر تو می رسه به همین چرت و پرتا. اون اگه می خواست با من عشقبازی کنه چه دلیلی داشت بیاد طرف تو؟ مامانم مخالف بود؟ بابام مخالف بود؟ خودم نمی خواستمش!؟!"

"این سوالیه که هر ثانیه دارم از خودم می پرسم ولی جوابی براش پیدا نمی کنم."

«جوابش خیلی راحت و ساده ست. کافیه خودت رو بذاری جای طرف مقابلت تا به جواب تمام

سوالات برسی. همه مثل تو نیستن، تو با این افکار طالبانیت* گند همه چيو درآوردی دیگه».

(*طالبان: اولین گروه مسلمانان افراطی، پیش زمینه ی ظهور داعش)

«هوم! جالبه.... حرف از درک متقابل می زنی ولی به من و افکارم توهین می کنی. خودت چندبار

تاحالا سعی کردی دنیا رو از زاویه ی نگاه من ببینی؟»

«هیچ وقت.... واقعا هیچ وقت نخواستم حتی یه لحظه جای تو باشم. خودت خسته نمی شی از

این همه خشک مغزی؟»

«خسته می شم، اما نه از افکار خودم. از آدمایی مثل تو که به آدمایی مثل من نگاه تحقیرآمیز

دارن. شما خیال می کنین ما توی قفسیم و خودتون تو آسمونها دارین پرواز می کنین».

«ولی من فکر می کنم این تو و همفکرات هستین که به ما نگاه تحقیرآمیز دارین. خیال می کنین

ما وسط جهنمیم و شما قراره بهشت گیرتون بیاد! برای همین هم سر هرچیزی توی زندگی ماها

رو اذیت می کنین. از بحث حجاب گرفته تا نماز و روزه و محرم و نامحرم و نجاست و پاکی.... شما

واقعا آدمای خسته کننده ای هستین!»

«می دونی چیه؟ یه روزی دعوا سر آباد و چور بود و هرکی تو این قضیه ساز خودشو می زد، همه

حق داشتن و هیچ کسی حق نداشت! جالب اینجاست که آبادهای با ارزش یه روزگاری، دیگه

بعدها ارزشی نداشتن و دعوا سر چورهای بی ارزش گذشته بود! آخرشم نفهمیدم کدومشون

واقعا ارزش داشت؟ آباد؟ چور؟ آبادای چور شده؟ چورای آباد شده؟.... ولی یه چیزی رو خوب

فهمیدم؛ این که همه ی ما خودخواهیم. داستان زندگیمون یکیه ولی قهرمان فقط اونیه که روایتگر

این قصه است....»

«الی»

هنوز صدای تپش های قلبش در گوشم باقی مانده، لحظه ای بیشتر نبود ولی برای من تا

همین لحظه کش آمده. جنس احساسش را نسبت به خودم می شناختم، فقط عذاب وجدان

داشت و کمی خاطره بازی شاید. با این حال نفهمید که چه بلایی سرم آورد. درست وقتی که قبول کرده بودم باید با شرایط کنار بیایم و جدایی اش را باور کنم زد همه چیز را پوکاند عوضی لجن.

سرتاسر هفته ی بعدش با برنامه ریزی های فشرده ی مامان گذشت. پدرم را درآورد از بس که هی مرا به این سو و آن سوی بازار کشاند تا انواع و اقسام لباس ها و جواهرآلات را امتحان کنم. برای من که از اول بچگی ام همه چیز از گرانبیمنت ترین اسباب بازی ها تا لباس ها و تزیین آلات و چیزهای دیگر داشتم اصلا جذابیتی نداشت که این بار مثل خانم بزرگها دنبال لباس رسمی و جواهرات سلطنتی باشم. حالا سلطنتی که اغراق است، ولی خب با آنهمه زلم زیمبو فقط یک تاج ملکه کم داشتم!

از همه بدتر هندوانه هایی بود که فروشندگان مزخرف زیربغلم می گذاشتند، یا از موهای طلایی ام برای خود قصه ی پریان می ساختند یا از اندام باریک و کشیده ام عروسکهای باربی را شرمنده می کردند. من که می دانم حتی اگر شامپازه ای را جای من می بردند خرید، به همین اندازه مورد تعریف و تمجید قرار می گرفت چون به هرحال باید آت و آشغالهایشان را به ریش نداشته ی یک زن ولخرج پولدار ذوقزده و داماد خرپول تر ذوقزده ترش ببندند دیگر.

وحشتناک است که هربار خودم را در آینه ی اطاق پرو تماشا می کردم، صورت زیبا و شرقی آن بی شعور را به یاد می آوردم و با خودم مقایسه می کردم. خب من بلوند و چشم عسلی ام و این می تواند نظر خیلی ها را جلب کند، ولی هرگز در مقام مقایسه، زیباتر و جذاب تر از او نبوده ام، او از من کمی کوتاه تر است و به طرز دلنشینی توپرتر! داشتن آن اندام هوس انگیز آرزوی دل هر دختری است، حتی دختری با هیكل مانکنی مثل من. چه فایده؟ باربی باشم، بلوند باشم، اصلا ملکه ی زیبایی باشم.... هرمان گیلدا را خواسته، رقیب زیبای مومشکی ام را....

واقعا این مقایسه ها داشت مرا از پا درمی آورد و اصلا دلم نمی خواست بار دیگر لباسی را امتحان کنم و بازهم او را پشت سرم در آینه ببینم که گیس سیاه بافته اش بر سینه اش افتاده و بر لبهای بی اندازه زیبایش لبخندی نیم بند نشسته، چیزی شبیه تمسخر یا تحقیر حتی.

وقتی مامان احساس کرد خیلی خسته و بی حوصله ام، سعی کرد سر از کارم درآورد. اولش سوال پیچم کرد که مثلا اگر از انتخاب او یا فراز خوشم نمی آید خودم پیشنهادی بدهم و این ها. منتها بعدش دیگر فهمید که موضوع جدی تری در میان است و شروع کرد به روانکاوی، آن هم ساعت یک نصفه شب که زیرپتویم زور می زدم کپه مرگم را بگذارم.

"فردا باید بریم دنبال جعبه لوازم آرایش و لباس خواب. ساعت نه پاشو که دیگه تا ده بریم بیرون وگرنه دیر می شه."

بی حوصله خمیازه ای کشیدم:

"دیگه واسه این دو مورد که سایزمو لازم ندارین. برین دوتایی هرچی دلتون خواست بخرین دیگه. من حال ندارم می خوام فردا تا ظهر بخوابم."

"ببه جان؟ تو رو چی شده آخه؟ برای اون چیزهایی که بردیمت هم تو اصلا نظر ندادی که؟! اصلا ذوق و شوق نداری آدم حالش گرفته می شه."

"دارم بابا. می ذاری یه ذره خبر مرگم تتل * شم؟ مردم از خستگی." (*تتل شدن: پهن شدن، پخش شدن)

اخم هایش را درهم کشید:

"خدانکنه. تی زبانه گاز بگیر."

مردم از این شیلانی فارسی ات مادرکم!

"می جقله فراز گناه داره. تو رو به خدا این قدر زهرمارش نکن این روزا رو. فکر نکن نمی فهمه، فقط ملاحظه تو می کنه که هیچی نوگوئه." (*نمی گه)

"من الان ساعت یک نصفه شب دقیقا باید برای تی جقله فراز چه غلطی بکنم؟"

"هیچی، فقط یه کاری نکن که فکر کنه اضافه ست تو این خونه. امروز همه ش رفته تو لک. تو هم که اصلا یه دقیقه کنارش نمی شینی، تا هرچی می شه بهونه میاری میای بالا. کاش اقلکن بخوابی، استراحت کنی."

جوابی ندادم بلکه خسته شدم و برودم ولی مشغول نوازش موهایم شدم و پروژه ی خرسازی به روش باستانی را آغازید:

"تو دختر خوشگل منی، می یه دانه تی تی*! آرزویی ندارم جز این که عروس بشی، خوشبخت بشی." (*یه دونه دخترکم)

لبخندی تصنعی به رویش زدم:

"مامان جون، فقط من می تونم یه دونه از آرزوهاتو برآورده کنم؛ عروس می شم ولی خوشبخت نمی شم...."

آن شادمانی دروغین نیز از چهره ی مامان رفت و برای چند ثانیه خیره نگاهم کرد:

"چرا ببه جان؟ به خاطر هرمان؟"

خنده دار است که می داند و می پرسد. نه نه، وحشتناک است، تلخ است. اه....

"مگه فراز چی کم داره که هنوز به اون بی لیاقت فکر می کنی؟"

"هیچی.... فراز هیچی کم نداره مامان. ولی احساسات من لامپ وسط سقف نیست که کلیدشو بزنی خاموش و روشن بشه. از بچگی با فکر این که دوستم داشته دوستش داشتم. نمی تونم یهو یه شبه قلبمو بدم دست کسی که هیچ وقت بهش فکر نمی کردم."

"یه شبه ست؟ الان چند ماهه هرمان گذاشته رفته؟ یه بار حالت رو پرسید؟ این همه وقت داشتی که دیگه بهش فکر نکنی، بفهمی نمی خوادت.... چرا خودتو خرد می کنی ببه جانکم؟ چرا دلتو نمیدی به فراز که فقط تو رو دوست داره؟ حتی با این که این همه سعی کردیم گیلدا رو بهش نشون بدیم، از دختر به اون خوشگلی خوشش نیومد چون تو رو می خواد فقط."

اسم گیلدا در این شرایط روحی وخیم می توانست تیشه به ریشه ی ته مانده ی غرورم بزند ولی عادت نداشتم در برابرش از خودم رفتار انفعالی نشان دهم:

"از گیلدا خوشش نیومد چون اخلاقش خیلی مزخرفه. اه.... فقط موندم هرمان عاشق چی چی این دختره شده؟"

اگرچه به نظر می رسید مادرم هم چندان دل خوشی از گیلدا ندارد ولی ابروانش را به هم گره زد و لحنی بی تفاوت گرفت:

"بالاخره اونم یه خوبی هایی داره دیگه. هم خوشگله، هم خیلی باوقار و سنگینه."

انگار صاف زد وسط نقطه ضعفم:

"راحت باش، یهو بگو من سبکسر و لوسم! بگو دیگه؟!"

"عه ببه جان؟! من که همچین منظوری نداشتم برای خودت گز می کنی."

"مامان...؟"

"جانم؟"

"من سبکسر و لوسم؟ راستشو بگو!"

انگار عوض شدن لحنم واقعا اوضاع را عوض کرد که او نیز یهو صادق شد:

"سبکسر که نه زیاد، ولی یه کمی بی پروایی! می دونی چیه؟ مردها بیشتر دوست دارن دنبال دختری برن که ازشون پرهیز می کنه. شاید اگه تو هم اینقدر برای هرمان دم دست نبودی هوس دخترخاله ش به سرش نمی زد که انگار از دماغ فیل افتاده."

لب و لوچه ام کمی آویزان شد:

"گیلدا بیشتر به خاطر این که مذهبییه این جوریه وگرنه مطمئنم اصلا بدش نمیاد بیست و چهار ساعته تو بغل هرمان باشه."

"خب درسته که اون مذهبییه، ولی من و باباتم صدبار بهت گفتیم درست نیست اینقدر از سروکول هرمان آویزون باشی. خب تو زیربار نمی رفتی چون چیزی نبود که ازش بترسی، ولی گیلدا از ترس گناه هم که شده مراقب بود."

این حرف می توانست مرا متحول کند و درباره ی ابعاد تفکر مذهبی و اخلاقی کلی بنشینم و فکر کنم، ولی اصلا نه حوصله داشتم نه خوشم می آمد مشغول چیزی باشم که دست و پایم را

می بندد. من از قفس بیزار بودم و هستم، حالا این قفس نامش هرچه باشد، حتی اگر مرا درون این قفس بگذارند و ببرند وسط یک باغ پر از گل و ترانه!

"بین الی جان، حالا هرچی که بوده دیگه گذشته. تو هم تمام هوش و حواست رو بده به فراز تا کم کم دل بسته ش بشی. به قول معروف واسه کسی بمیر که برات تب کنه. هرمان که همین روزا میره با عشقش ازدواج می کنه، تو هم دلتو گره بزن به کسی که جونش به جونت بسته ست."

کاش می فهمید وقتی اینقدر راحت از هرمان و عشقش حرف می زند روانی می شوم. آخر او که از همان اول نوجوانی عاشق پدرم شده و به عشقش درجا رسیده بود، چه درکی از شرایط من بی چاره دارد که این جور ی فاز نصیحت برداشته؟

"باشه، من اصلا به هیشکی فکر نمی کنم. فقط تو رو خدا بذار بخوابم. فردا هم هرساعتی خواستی بیدارم کن."

هرچند فهمید که برای از سر بازکردنش حرف گوش کن شده ام، خم شد و بوسه ای بر پیشانی و موهایم زد و برخاست که برود:

"شب بخیر دختر خوشگلم."

"شب بخیر مامان جونی."

لبخندی بر صورت قشنگش نشست و از در اطاق رفت بیرون. دوباره افکار مزاحم به سرم هجوم آوردند، کجا اشتباه کردم که ناگهان از چشمش افتادم؟ چه فرقی بین ما بود که من عاشق شدم ولی او دلش را به کس دیگری گره زد؟ حالا باید چه کار کنم؟ بروم پی کارم و سایه ی شومم را از زندگی اش جمع کنم یا حالا که بین او و گیلدا کدورت افتاده از فرصت بهره بگیرم و....

چقدر احمقم من خدایا! تا قبل از این حرف ها که فکر می کردم انتخابی جز من ندارد پشتش را به من کرد و پا گذاشت روی تمام خاطرات قشنگمان، حالا که می دانم سودای چه کسی را به سر دارد منتظرم برگردد و دستم را بگیرد؟

حالا این ها اصلا هیچی، واقعا مامان و بابا مسخره ی من هستند مگر؟ کاش زندگی به راحتی فیلم های سینمایی و داستان های تخیلی بود، مثلا حالا که فراز را از فرانسه برداشته ام با خودم آورده ام ایران به هوای تدارک نامزدی، مثل احمق ها بایستم جلویش و بگویم اشتباه کردم و نمی خواهمش و از وجودش فقط برای تحریک احساسات هرمان استفاده کرده ام! یا مثلا بروم توی فاز افسردگی که مادر و پدرم در صدد درمانم بریبایند و نهایتا بفهمند چه مرگم است و دلیل افسردگی ام را بفرستند برود خانه اش. یا این که تا سر سفره ی عقد بروم و بعد از گل چیدن و گلاب گرفتن کاسه کوزه ی همه را به هم بزنم و با یک «نه» جانانه بفهمانم که خیلی آدم غیرقابل پیش بینی و جالبی هستم!

همه ی این ها قبل از خواب خیلی خوب جواب می دهد، ولی زندگی واقعی خیلی جدی تر از این حرف هاست که هرچه در خیالمان می گذرد عملی کنیم. من در زندگی واقعی ام پدرومادر محترمی دارم که دو فامیل بزرگ رویشان حساب باز کرده و حرفشان برای همه حجت است، دایی جانم نیز در دیار غربت به تنها خواهرش امید بسته و تحمل کمترین ضربه ای از ناحیه ی او را ندارد. نمی توانم همه چیز را به هم بزنم درحالی که هرمان حتی بعد از دعوایش با گیلدا هم از من نخواست دست نگه دارم یا در تصمیم گیری ام تجدیدنظر کنم. وقتی هم می خواست از دلم دربیآورد، سعی داشت توضیح بدهد که محبت و دوستی ما هرگز حتی ذره ای کم نشده و نخواهد شد اما این ها هیچ ربطی به عشق و ازدواج ندارد و ما حق داریم عشق خودمان را داشته باشیم. باشد او حق دارد و حقش را هم تا حدی گرفته، من چه طور؟ من هم حق دارم عشق خودم را داشته باشم؟ وقتی عشقم مرا نمی خواهد از کدام حق باید حرف بزنم؟

ساعت نزدیک سه است، یعنی تقریبا دو ساعتی می شود که مادرم رفته و لابد فکر می کند من هم خوابیده ام. نمی داند دیگر خواب و آرامش برای من معنایی ندارد. صدبار از این پهلو به آن پهلو غلتیده ام، چشم به سقف لوس پر از ستاره های فسفری ام دوخته ام و خسته و عصبی دمر افتاده ام روی تخت و صورتم را توی بالش فرو برده ام ولی رهایم نمی کند.... او همین حالا کنارم دراز کشیده و دستش را توی عروسک کلاه قرمزی ام فرو برده و با مسخره بازی صدایش را در می آورد....

"نکن هرمان می خوام بخوابم...."

"سلام الاغ عزیز، حالت چطوره؟"

و عروسک را فرو می برد توی صورتش، عطسه ام می گیرد و کلافه می شوم:

"مرض! اه..."

ولی او می خندد و بازهم کلاه قرمزی را آن قدر توی صورت و دماغم می مالد که ده بار دیگر هم عطسه می کنم. فکر کنم همین را می خواهد که بالاخره بی خیال خوابیدن شوم و با او مبارزه کنم، متکایم را برمی دارم و توی صورتش می کوبم، صورتی که حالا از آن فقط لبخندی اخمو در قاب عکس کنار تخته مانده. قاب عکس زمین می افتد و شیشه اش ترک برمی دارد. لبخندی تلخ کج لبم می نشیند، کاش شکستن بت عشق هم به همین سادگی بود!

وقتی برای سلام صبحگاهی به بالینم آمد، دلم واقعا برایش سوخت. این همه راه آمده به شوق یک ازدواج عاشقانه ولی نصیبش از من بی تفاوتی و انزجار است. دستی به موهای پخش و پلا شده ام بر روی بالش کشید و عاشقانه زمزمه کرد:

"صبح بخیر عروسک من!"

نه خدایا، این قدر لوس و بی نمک نه.... من همان قیافه ی اخمویی را می خواهم که سلام در دهانش جا نمی شد...

"صبح بخیر. برو میام."

"خب باهم می ریم."

"باشه، برو من دست و رومو می شورم میام."

فهمید معذبم، کمی عقب رفت تا بتوانم از تخت پایین بیایم و بروم توی سرویس کوچک اطاقم.

همان طور که با حوله دست و رویم را خشک می کردم متوجه قاب عکس شکسته ای شدم که در دست گرفته و غمگین خیره اش شده بود. سخت بود توجیه چنین چیزی، حالا که دیده بود چگونه خشمم را بر سر این قاب خالی کرده ام.....

بی آن که نگاهم کند صدایش لرزید:

"هنوزم دوستش داری؟"

قلبم فشرده شد، نمی خواستم دروغ بگویم ولی طاقت ناراحتی اش را هم نداشتم:

"احساس من هیچ اهمیتی نداره، اونم حالا که تصمیم گرفتم با تو ازدواج کنم."

نگاهش را از قاب عکس برداشت و به من دوخت:

"مجبور نیستی الی! نمی خوام یه عمر آینه ی دق باشم برات."

"آینه ی دق چرا؟ سنگ صبور هم می شه بود."

"نمی تونم...."

و برخاست و قاب را کناری گذاشت و مقابلم ایستاد. با این که معمولا به این چیزها اهمیت

نمی دادم ولی حالا با این تاپ و شلوارک نخی بدجوری معذب بودم در برابرش.

"الی من درک می کنم که آدمها می تونن تو دوره های مختلف، دلبستگی های جورواجور داشته

باشن، من خودم دوست دختر داشتم، اما تا وقتی که توی رابطه بودیم به خودم اجازه نمی دادم

بهش خیانت کنم. با این حال همیشه از این موضوع عذاب می کشیدم که هیچ رابطه ای با هیچ

دختری نمی تونه عشق تو رو از سرم بندازه. حالا درکت می کنم، تو مجبوری توی رابطه ی جدیدی

قرار بگیری که یک سرش منم، اما هنوز نتونستی عشق هرمان رو از سرت بیرون کنی و این عذابم

می ده."

چقدر خوب که اینقدر درک داشت!

"تو می دونستی که عاشق هرمانم.... پس چرا زیربار حرف پدر و مادرامون رفتی؟ گیرم من می خواستم حال هرمانو بگیرم یا ازش فرار کنم، تو چرا اومدی جلو؟ مگه نمی دونستی؟"

"فکر می کردم تصمیم گرفتی فراموشش کنی. واسه همینم نخواستم بهت سخت بگیرم. گفتم کم کم درست می شه، اونم حالا که هرمان می خواد با گیلدا ازدواج کنه. ولی وقتی می بینم بین اون دو تا شکراب شده و تو هم دوباره ورقت برگشته دارم اذیت می شم."

حوله را روی چوب لباس آویزان کردم و رفتم سمت کمد لباس هایم:

"اگه این حرفا رو می زنی که تفتیش احساساتم کنی، رک و بی رودروایسی می گم که هنوز دوستش دارم. می تونی همین حالا همه چیو به هم بزنی و برگردی فرانسه، بگی با هم به تفاهم نرسیدیم. اما اگه می خوای واسه فراموش کردنش بهم فرصت بدی، من هم سر قول و قرارم هستم."

بالاخره تی شرت لیمویی و شلوار مشکی استریچی پیدا کردم که به نظرم مناسب آمد، فراز که فهمید می خواهم لباس عوض کنم نجیبانه به سمت در رفت اما پیش از خارج شدن با لحنی مغموم حرف آخرش را زد:

"نمی خوام چیزی رو بهت تحمیل کنم اما آبرومون از هرچیزی مهم تره. حالا که تقریبا فامیل می دونن قراره ما باهم ازدواج کنیم، بهتره یه دلیل درست و حسابی بیاریم و قرار و مدارهامونو به هم بزنینم."

حرفش از یک طرف خوشحالم کرد و از طرف دیگر نگران، نمی خواستم هرمان فکر کند منتظر به هم خوردن رابطه ی او و گیلدا بوده ام و حالا روند بازی را به دلخواه خود عوض کرده ام:

"اگه ازت بخوام فعلا مراسم عقد رو عقب بندازیم و همین جوری نامزد بمونیم، قبول می کنی؟"

نمی دانم خوشحال شد یا سردرگم:

"چرا؟ دنبال چی هستی؟"

"شاید... شاید احساساتم تغییر کرد، شاید هرمان از چشمم افتاد. فراز تو برای من از هرکسی عزیزتری، نمی خوام حتی یه ذره ازم دلخور باشی."

دوباره به طرفم برگشت و این بار بازوان عربانم را آهسته فشرد:

"عزیزدلم من هیچ وقت از تو دلخور نمی شم. ولی دلم می خواد وقتی با من هستی حتی یه لحظه هم به مرد دیگه ای فکر نکنی."

لبخندی دروغین به رویش زد و سرم را به نشانه ی همدلی تکان دادم. بوسه ای بر موهایم زد و از اطاق بیرون رفت، من ماندم و لباسهایی که باید عوض می کردم و تصویر اخموی متبسمی که در قاب عکس به ریشم می خندید انگار. دست پیش بردم تا از پشت شیشه ی ترک خورده لبهایش را لمس کنم....

"خدا بکشدم، لبات چی شده؟"

سرش را کمی عقب کشید:

"چیزی نیست..."

"لبات که سالم بود، دارم می بینم که زخمش تازه ست."

"گفتم که چیزی نیست، جای انگشتر گیلداست!"

بغض و خشم لب هایم را برهم فشرد:

"دستش بشکنه! عوضی بی لیاقت حسود."

انگار دست گذاشتم روی زخم دلش:

"کاش حسود بود. بهش گفته بودم عاشقی که خودخواه و حسود نباشه، شاعره. خیال کردم داره ثابت می کنه که شاعر نیست! ولی اون از چیز دیگه ای عصبانی بود. اینه که نمی تونم تحمل کنم."

"از چی؟ از چی عصبانی بود؟"

"این که چرا من مرز محرم و نامحرم رو نمی شناسم.... اون مثل راهبه ها باهام حرف زد."

حرفهایش مثل خنجر بر قلبم می نشست و روح و روانم را می درید، انگشت لرزانم را روی لبش کشیدم و اشک از چشمم چکید:

"آدمایی مثل گیلدا مجبورت می کنن شبیه اونا فکر کنی وگرنه هیچ وقت باهات کنار نمیان. آخه چرا می خوای خودتو تو دردرس بندازی؟"

انگشتم را که بر لبش نشسته بود در دست گرفت و تلخ و گزنده زمزمه کرد:

"دیوونه شم الی.... بهش نرسم مریض می شم."

و برای اولین بار اشکش را دیدم که روی گونه اش سر خورد. وای خدایا عشق من از عشق دختر دیگری می گریست، دختری که یک عمر از خودم پرسیدم چه چیزی از او کم داشته ام که نتوانستم دل عشقم را به بند کشم؟

پوزخندی به تلخکامی ام زدم و دستم را عقب کشیدم. هرمان مال من نبود، حتی اگر صدسال دیگر هم می گذشت....

لحظاتم حالا کنار فراز و ذوق وشوق مامان برای این وصلت مزخرف، دیگر رنگ و بوی سرد و بی روحی نداشت بلکه هر لحظه صدبار مردن همراه با شکنجه بود برایم. تصور این که باید خودم را قانع کنم برای زندگی کنار کسی که تاپیش از این به عنوان پسردایی، برادر و یک چیزی شبیه این دوستش داشته ام و حالا الزاما باید به او عشق بورزم دیوانه ام می کرد، مخصوصا این که نه تنها علاقه ام به او بیشتر نمی شد، بلکه همان تعلقات خویشاوندی هم روز به روز رنگ می باخت و من می ترسیدم از او بی دلیل متنفر شوم.

آن روز بعد از کلی گشت و گذار و مظنه کردن انواع و اقسام لوازم آرایش و لباس خواب خسته و کوفته به خانه برگشتیم و من از همه عذرخواستم و توی اطاقم خزیدم. فراز خیال کرد حتما یک

دوش بگیرم می آیم پایین، ولی من تا موقع شام از اطاقم بیرون نیامدم و حتی شام را با چنان سرعتی خوردم که انگار یک قرار خیلی مهم را دارم از دست می دهم.

فراز نگاه گله مندش را با استفهام به من دوخته و سعی می کرد از سکوتم بفهمد مشکلم چیست، ولی من با همان اولین سوال بسیار دوستانه ی مادرم که حالم را می پرسید فوراً میز شام را ترک کردم تا سوال پیچ نشوم. آن لحظه غم و حسرت و خشم بود که در نگاه فراز به هم آمیخته بود، دلم برایش می سوخت و حال خرابش را درک می کردم ولی من واقعا حوصله ی هیچ کسی را نداشتم.

خواستم در را قفل کنم ولی ترسیدم برایم شر درست شود، به هرحال فراز تا این اندازه حق داشت که به نامزدش سری بزند تا مطمئن شود همه چیز رو به راه است. کنار قفسه ی کوچک کتابهایم ایستادم تا رمانی انتخاب کنم و مشغول خواندنش شوم، رمان ارزشمندی نمانده بود که نخوانده باشم. واقعا نمی دانستم اوقات کسالت بارم را باید چگونه پر کنم بدون این که مجبور به تحمل فراز در خلوت غم انگیزم باشم.

گوشه ی کتابخانه ام قورباغه ی سبزی با دست و پای آویزان به رویم می خندید. لبخندی بر لبم نشست و برش داشتم و به چشمان شیشه ای اش خیره شدم.....

"وای مرسی! این خوشگل ترین کادوئیه که تا حالا گرفتم!"

"اسمشو چی می ذاری؟"

"گیل گیلی!"

"حالا چرا گیل گیلی؟"

"آخه هر وقت ببینمش یاد اون روزی می افتم که توی بشقاب گیلدا قورباغه گذاشتی!"

از همان موقع فهمیده بودم دوستش دارد و برای همین هم مدام پی فرصتی است که حالش را بگیرد، اما رفتارهایم واقعا احمقانه بود. مثل یک بچه ی کوچک لجبازی کردم، غر زدم، مستقیم

رفتم توی دل فاجعه. کاش کمی سیاست به خرج می دادم تا کار به اینجا نکشد. کاش بلد بودم مثل گیلدا خودم را دست بالا بگیرم و از او دلبری کنم.

روی تختم دراز کشیدم و گیل گیلی را به سینه ام فشردم. می دانستم اگر فراز مرا در آن حال ببیند به سلامت روح و روانم شک می کند ولی برایم اهمیتی نداشت. شاید از شدت خستگی بود یا بی حوصلگی که چشمانم سنگین شد اما هنوز از رخوت خواب سیراب نشده بودم که تلفن کنار تختم زنگ خورد.

این انتقال ناگهانی از خواب به بیداری چنان باعث بالا رفتن ضربان قلبم شد که به خودم لعنت فرستادم چرا قبل از خواب گوشی را نکشیده ام. چرخ می پهلوی زد و گوشی را برداشتم و بی حال جواب دادم:

"الو؟"

"خواب بودی؟"

حالا دیگر قلبم دلیل دیگری برای ضربان های بی وقفه اش داشت، چنان فشار شدیدی را در لحظه احساس کردم که بعید نبود اگر شریان هایم از هم می گسست! او با من کار داشت، با خود خود من، وگرنه به خط اختصاصی ام زنگ نمی زد:

"وای هرمان خدا نکشدت...."

چرا هنوز هم نباید به هم سلام می کردیم؟ آن موقع ها نه شروعمان با سلام بود و نه پایانمان با خداحافظ، درست مثل این که رشته ای نامرئی تمام لحظاتمان را به هم پیوند می زد...

"ساعت خوابت اومده جلو! خاصیت مرغ و خروساست؟"

"زر نزن بابا، از صبح دویست تا خیابون گز کردم الان در حد مرگ خسته م."

"فرزاد کنارتی؟"

"نه، تا روز عقد چنین اجازه ای نداره."

"پس خدا صبرت بده!"

دهان وا کردم که بگویم آره ارواح عمه ت، ولی برای اولین بار در زندگی مسخره ام تصمیم گرفتم از موضع قدرت برخورد کنم:

"آره واقعا. مامان بابا هم که چقدر سختگیرن! خوبه اینقدرم روشنفکرن. شانس نداریم که."

نمی دانم به هدف زده بودم یا نمک پاش دل ریشش بوده ام که صدایش زنگاری از غم گرفت:

"خیلی تنها شدم الی. حالا که ملاقه و حورا هم نیستن یه حس خیلی بدی دارم."

دلَم سوخت برایش:

"آخی.... بگردم الهی! حالا دیگه خرترا از من پیدا نکردی بارکش غم هات باشه؟"

صدجور شوخی تا آن روز کرده بودیم ولی این یکی واقعا جدید و غیرمنتظره بود برایش:

"چیَه؟ دیگه حوصله مو نداری؟"

شاید وقتش رسیده بود بزخم به هدف و خلاص....

"دیگه فرقی هم می کنه؟"

"یعنی فقط تا وقتی رفیق بودی که فکر می کردی شاید باهم ازدواج کنیم؟"

حرفش بی انصافی بود ولی من هم دیگه حوصله ی توضیح دادن نداشتم:

"آره اصلا همینه که تو می گی. دلیلی نمی بینم عاطفه خرج کسی کنم که هیچ وقت نخواست

منو ببینه. بعد از این هم همتت رو خرج نرم کردن گیلدا کن، بذار منم به درد خودم بمیرم بلکه

فراموشت کنم."

"باشه، دیگه اذیتت نمی کنم ولی با گیلدا هم کاری ندارم. به جای این که واسه نرم کردنش دست

و پا بزخم، سعی می کنم فراموشش کنم واسه همیشه."

"اوهوم.... موفق باشی. شب بخیر."

"الی؟!"

دل‌م لرزید. دل لعنتی ام لرزید. دل لامصبم لرزید.... دست خودم نبود وقتی این طوری صدایم می زد!

"نمی دونم حسم نسبت به گیلدا عشق بوده یا هوس، نمی دونم حتی حسم به تو دوستانه بوده یا برادرانه ولی.... فقط همین قدر می دونم که اگه همه ی دنیا بهم پشت کنن عین خیالمم نیست.... تو نکن! فقط تو بهم پشت نکن الی...."

ضربان قلبم بالا گرفته و چشمانم سوخت، اه گندش بزند این بغض مسخره و لوس را.... هنوز نتوانسته بودم جوابی دهم که یکدفعه در باز شد و فراز با آن قد درازش خیره به من و گوشی توی دستم شد....

هیچ فکری به ذهنم نرسید جز این که عجولانه گوشی را سر جایش بگذارم، همین حرکت اشتباهی فراز را عصبانی کرد و بی هیچ حرفی به طرفم آمد و گوشی را برداشت، هنوز هرمان قطع نکرده و فراز نیز ترجیح می داد در سکوت منتظر حرفی از آن سو باشد. شنیدم صدایش را:

"الی؟!.... چیزی شده؟"

نیشخندی عصبی گوشه ی لب فراز را پراند:

"چیکار داری با زخم مرتیکه هیز بی ناموس؟!"

باورنمی کردم پسردایی روشنفکر فرانسوی ام چنین تغییری از خودش نشان دهد، دستم را روی دهانم گذاشتم و هین خفیفی کشیدم. صدای هرمان نیز از آن سو آمد:

"چه زود این روی ایرانی خودتو رو کردی!"

"آره اتفاقا پای زخم که وسط باشه ایرانی ام، اونم از نوع متعصب بی منطقش!"

"تند نرو شاه داماد! زنت قبلا دختردایی من بوده."

"و دخترعمه ی من البته!"

"مبارکت باشه، ما که بخیل نیستیم."

"بخیل که نه، ولی خیلی وقیحی!"

نتوانستم تحمل کنم و تقریباً جیخ زدم:

"بسه فراز! من بودم که بهش زنگ زدم، دست از سرش بردار لعنتی!"

آن طرف خط سکوت شد و فراز نیز نگاه وارفته اش را ناباورانه به من دوخت. گوشی شل شده را از دستش گرفتم و پیش از آن که هرمان بخواهد حرفی بزند قطعش کردم.

"الی تو..... تو واقعا.....؟!"

"آره! گفته بودم هنوزم دوستش دارم، واسه همینم ازت فرصت خواستم..... خواستم آخرین

حرفامو بهش بزنم تا بتونم ازش دل بکنم."

داشتم چرند می گفتم، خودم می دانستم که هیچ آدم عاقلی حرف هایم را باور نمی کند اما همین قدر که فکر کند خودم به او زنگ زده ام برایم کافی بود. تلفن که دوباره زنگ خورد شک نداشتم که هرمان است و می خواهد از من رفع اتهام کند و حقیقت را بگوید، من می شناختمش، آدمی نبود که زیر دین کسی بماند. تافراز خواست گوشی را بردارد عمداً جوری سیم را کشیدم که آسیب ببیند و قطع شود.

"چیکار می کنی الی؟ دیوونه شدی؟"

اشک از هرگوشه ی چشمانم روان شد:

"برو فراز! خواهش می کنم تنهام بذار."

و روی تخته افتادم و صورتم را توی بالش فرو کردم و از ته دل گریستم.

فراز پنجه ی سرگردانش را برای لحظه ای در میان موهایم فرو برد، آنگاه دستش را عقب کشید و ناامیدانه زمزمه کرد:

"باورم نمی شه اینقدر.... اینقدر بی معرفتی!"

دور شدنش را حس نکردم ولی وقتی در اطاق بسته شد فهمیدم که رفته. با احتیاط دستم را کنار زدم و جای خالی اش را که دیدم با خیال راحت سیم تلفن را به دست گرفتم. دیگر به درد نمی خورد و باید می دادم یک نفر تعمیرش کند.

«هرمان»

لعنتی چرا گوشی رو بر نمی داری؟! دو روزه عین مرغ سرکنده دارم بال بال می زنم و دستم هیچ کجا بند نیست. حتی جرأت ندارم زنگ بزنم به خط اصلی.... آگه زندایی برداره چی؟ بهش چی بگم؟ وایسم عین قرمساقا هرچی از دهن برادرزاده ش دراومد یه مشمت گنده ترشو بارم کنه؟ نمی پرسه تو به چه حقی اینجا زنگ زدی وقتی دیگه کاری باهم نداریم؟ خر که نیستیم. می فهمم سرسنگین شدنشون رو. می فهمم حتی چشم غره رفتناشونو. بدش میاد که عین علف هرز بین زندگی الی وفراز سبز شم. البته بهش حق می دم، ولی کسی هم هست که یه جو حق واسه من قائل باشه؟ دیشب فقط می خواستم نشون بدم که هیچی عوض نشده و من هنوزم دوستانه کنارشم چون شمال که بودیم بهش قول دادم، آگه قول نمی دادم همه چیو به هم می زد..... لعنت به من، فکرشم نمی کردم که این همه گند به بار بیاد.

فایده نداره. نمی تونم روی کارم متمرکز بشم، باید از یه جایی شروع کنم. من حق دارم بدونم چی به سر الی اومده که دیگه تلفنش رو جواب نمی ده....

"بله بفرمایید؟!"

"سلام زندایی!"

یه مکثی می کنه، انگار باورش نمی شه که منم!

"سلام ببه جان. خوبی؟"

"ممنون. شما خوبید؟ دایی جان، فراز، الیزه...."

"همه خوبن ممنون. چه عجب کردی؟"

"ما همیشه به یادتونیم."

باورش نمی شه، انگار با این مکث کوتاهش غیرمستقیم می خواد بفهمونه که خیلی خب؛
فهمیدم خیلی خوبی، حالا برو سر اصل مطلب!

"زندایی، می تونم یه دقیقه با الی صحبت کنم؟"

حدم درست بود، حسابی به هم می ریزه و حتی لحنشم عوض می شه:

"با الی چیکار داری؟"

"یه موضوع شخصیه، اگه اجازه بدین به خودش بگم، لازم بدونه خودش بهتون می گه."

"نه ببه جان، قرار نیست دیگه تو با دخترمن موضوع شخصی داشته باشی."

تصمیمم رو گرفتم، عزمم جزمه واسه تموم کردن تموم این زورگوییها:

"برداشت شما از موضوع شخصی چیه که من نباید با دخترداییم داشته باشم؟"

"ببین، برای من فلسفه نباف. حالا دیگه خیلی چیزا عوض شده و قرار نیست الی بعد از شوهر
کردنشم با تو رابطه داشته باشه، دوستانه، خواهرانه یا هرچیز دیگه ای اصلا فرقی هم نمی کنه."
"یعنی اگه جای من و فراز عوض شده بود، اگه من الان شوهر الی بودم به فراز هم همین حرفا رو
می زدین؟ یعنی دیگه فراز اجازه نداشت دور و بر الی بپلکه؟ یا من اجازه داشتم بزنم تو دهنش
که به چه حقی دور و بر زنی هنوز؟"

انگار در جریان اتفاق دیشب هست که اصلا از این حرفام جا نمی خوره، ولی خب از پیلامردی*
خودشو نمی اندازه! (*پیلامردی: بزرگ مردی، اصطلاحی تقریبا معادل خود را از تک و تا
نینداختن)

"اگه فراز هم به الی قول ازدواج داده بود و بعد بین زمین و آسمون ولش کرده بود، هیچ وقت
بهش اجازه نمی دادم دوباره پاشو تو زندگی دخترم بذاره. اینو تو گوشت فروکن هرمان، دختر من
مَمچوچای* تو نیست." (*مَمچوچای: پستانک)

اوه! عجب دل پری داره.....

"من کی بهش قول ازدواج دادم؟ چرا کاریو که نکردم گردنم می اندازین؟"

خیلی ناراحت می شه ولی کلا زندایی عادت نداره صداشو بیره بالا:

"اون شبی که سندو ورداشتی و اومدی اینجا یادت رفته؟ اگه نرسیده بودم که تا الان نوه م دنیا اومده بود ببه جان! تو اون شب قول ندادی که عشقتو ثابت کنی و الی مال تو باشه؟ چه سنگی جلو پات انداختیم که اون جووری گذاشتی رفتی؟ ازت پول خواستیم؟ خونه؟ ماشین؟ نه هیچی.... فقط ازت معرفت خواستیم که نداشتی تو. می دونی من چقدر با مازیار صحبت کردم تا راضی شد بهت فرصت بده خودتو ثابت کنی؟ ولی تو چیکار کردی باهامون؟"

دهن وا می کنم که بگم من اون شب هیچ قولی ندادم و به خاطر هوسبازی الی بود که تو اون دردرس گنده افتادم، ولی یهو یادم میاد که دیشب الی چه فداکاری عجیب و غریبی به خاطرم کرد، باید دختر باشی که بفهمی چیکار کرده و چه جووری آبروی خودشو برای هزارمین بار فدای من خاک برسر بی لیاقت کرده....

"حق داری زندایی.... هرچند من مستقیما هیچ قولی ندادم و از الی هم خواستگاری نکردم ولی وقتی شما فکر کردین چنین تصمیمی دارم نباید سکوت می کردم. نباید به اشتباه می انداختمون. از این بابت معذرت می خوام."

"همین؟ یه معذرت خواهی دردی دوا می کنه؟"

"نه..... می دونم این معذرتخواهی ها فقط ماله کشیه، ولی من هم فعلا کار دیگه ای ازم برنمیاد. شما بگین چیکار کنم؟"

"ببین، ما که گفتیم هرچی بوده نبوده بخشیدیمت، الی هم تو رو بخشید. ولی دیگه دنبال آسترش نگرد. فکر کن الی مُرد.... دیگه باهش هیچ کاری نداشته باش و برو دنبال زندگیت. ایشالا که خوشبخت سفیدبخت بشی ببه جان، فقط دست از سر الی بردار حتی اگه این بچه خریت کنه و بیاد طرفت، بهت زنگ بزنه...."

اشتباه نمی کنم، بغض کرده، صدایش می لرزه.... راستی موضوع چیه که داره اینقدر راحت و بلندبلند این حرفا رو می زنه؟!

-.زندایی، نمی دونم تا چه حد در جریان دیشب هستید ولی...."

حتی نمیذاره حرفمو کامل کنم!

-.هستم.... می جقله فراز اونقدر اعصابش به هم ریخته بود که همه چیو به ما گفت ولی واسه حفظ آبروی خودش قرار شد بین خودمون بمونه. تو هم حواست باشه زیپ دهنتم رو بکشی و به هیشکی نگوی که غلطی کرده."

فراز هم حق داره اگه بخواد پته ی زن خائنش رو واسه مادروپدر زنش بریزه رو آب؛ اما به شرط این که واقعا الی خائن باشه.... وقتی می دونم اشتباه از طرف من بوده و اون بی چاره گردن گرفته چی می تونم بگم؟ حتی اگه الان قسم بخورم که خودم همچین غلطی کردم مگه زندایی باور می کنه؟ می گه اینم یکی از همون تباری های همیشگی تونه! حتی نمی دونم گفتنش تاچه حد می تونه واسه الی مفید باشه یا بدتر دردسرشو بیشتر کنه؟

-.زندایی فقط بذار یه لحظه با الی حرف بزوم، به خدا الی بی تقصیره. بذارید یه چیزی به الی بگم بعد قسم می خورم پیام خونه تون همه چیو شفاف توضیح بدم."

بینیشو آروم بالا می کشه، اشکشو درآوردم من خاک برسر لجن....

-.الی خونه نیست. با نامزادش رفتن واسه آزمایش خون و مشاوره ژنتیک."

نمی دونم خیالم راحت بشه یا نگرانتر شم؟

-.الان.... مشکلی نداره؟ با فراز آشتی کردن؟"

-.چی دوست داری بشنوی؟"

-.زندایی به خدا دوستش دارم! نمی خوام حتی یه مو از سرش کم بشه. نمی خوام یه قطره اشک به چشمش بشینه. آخه به چه زبونی بگم الی همه کس منه!?"

"پس چرا اینقدر زجرش دادی؟ چرا دلشو شکستی؟ چه طور گیلدا رو می خوای و می گی الی همه کس توئه؟"

چرا خدایا؟ چرا نمی تونم بهشون بفهمونم که هر علاقه ای عشق نیست؟

"من الان اگه بگم مادرم عشقمه همه کسمه شما می پرسین پس چرا می خوای زن بگیری؟ یا مثلا می گین پس با مامانت ازدواج کن؟ چه جوری توضیح بدم که علاقه ی من به الی یه چیزیه تو همین مایه ها؟"

نمی دونم داره فکر می کنه یا اصلا دیگه قابل نمی دونه جواب بده؟

"الو زندایی؟"

"علاقه ت از هر جنسی هست و هر تعریفی داره، برای خودت نگهش دار و بذار این بچه زندگیشو بکنه. تو هرقدرم راجع به علاقه ت فلسفه ببافی، الی عاشقته حتی حالا که تصمیم گرفته با فراز ازدواج کنه. اگه قد خواهرتم بهش علاقه داری و خوشبختیش برات مهمه برو بذار فراموشت کنه. اگه هم خودش دوباره یه غلطی مثل دیشب کرد و بهت زنگ زد جوابشو سرد بده، بذار ناامید شه ازت."

دیگه نمی تونم تحمل کنم، هرچه بادا باد:

"الی بی گناهه، دیشب من بودم که بهش زنگ زدم! تقصیر من بوده.... گردن گرفت که جلوی دعوای من و فراز رو بگیره."

خشکش زد فکر کنم، یعنی اگه خراب کرده باشم؟!.... ای وای!

"الان داری فداکاری می کنی، نه؟ مثلا می خوای الی رو سرزنش نکنیم؟"

"نه. به جان دایی جان راست می گم. من به الی زنگ زدم ولی مثل همیشه الی گردن گرفت. بیشتر وقتا من غلط اضافی می کنم و الی گردن می گیره. چطور هنوز نشناختینش؟ پنج سالم که بود همین کارو می کرد. اصلا چطور فراز نفهمید وقتی گوشه از اون ور گذاشته شد ولی هنوز تماس قطع نشده بود؟"

"پس اون دفعه هم که بغلش کردی و الی گفت من بودم....!؟"

ای وای! چرا در دسرهای من تمومی نداره؟ یعنی واسه همه این جوریه که یه همچین اتفاقای کوچولو و پیش پا افتاده ای می شه شر بزرگ!؟

"اون دفعه گذشته دیگه، تو رو خدا اینقدر همش نزنین. حالا من یه گو... یه غلطی کردم، شاید خود الی هم بی تقصیر نبود، یعنی دوتایی باهم.... خدایا چه جوری بگم؟ خب الی نباید می اومد توی اطای که من بودم، متوجهید؟ خطای الی این بوده."

مکثی می کنه، یه مکث خطرناک! حتی می دونم حالا دیگه به خونم تشنه ست!

"یعنی اگه مادر و خواهرتم بیان توی اطاعت....!؟"

گند زدم، نه؟! گند زدم دیگه.... گفتن نداره که! حواسش جمعه که علاقه م به الی رو چه جوری توضیح دادم....

از سکوت می فهمه هیچی واسه دفاع از خودم ندارم. الان اگه بگم غلط کردم که خواستم مثل الی فداکاری کنم و اشتباهشو گردن بگیرم حله؟ نه دیگه.... بدتر هم می شه. کلا گوه می خورم که وانمود کنم به اندازه ی الی فداکار و باگذشتم....

"خیلی خب کاری نداری؟"

"زندایی.... می گید باهام تماس بگیره؟"

"نه. تو هم دیگه حق نداری زنگ بهش بزنی. به جان مازی اگه مشکلی بین الی و نامزادش پیش بیاد ازت نمی گذرم."

حتی بهم اجازه ی خداحافظی هم نمی ده و تماس قطع می شه.

گوشی رو که می ذارم انگار حکم اعدامم تنفیذ شده. دنیا روی سرم خرابه. خدا کنه که باعث از هم پاشیدن زندگی الی نباشم. کاش اینقدر تنها نبودم و الان یکی باشه که در دامو باهاش قسمت کنم. کاش حداقل ملاقه اینجا بود و یه کمی باهاش درد دل می کردم، هرچند که ملاقه اون قدر حواسش پی بچه هاشه که یکی من می گم ده تا اون می گه و آخرش حوصله م سر می ره و بی

خیال درددل کردن می شم. برعکس الی که فقط تمام همتش برداشتن غمی از دل من بود. الی بی نظیرترین دوست و همصحبت بوده واسه م، دیگه کجا می تونم یکی مثل اونو پیدا کنم که خودخواه نباشه، فداکار و مهربون و همدرد باشه و وقتی من یه دنیا بار منفی دارم، اون با شوخی ها و خنده هاش همه شونو مثبت کنه؟ الی بی ادعاست، فلسفه نمی بافه، آرمانگرا نیست، متواضع و خاکیه، برعکس گیلدا که جرأت نمی کنی از یه حدی بهش نزدیکتر بشی و از همون بچگیشم عین استاد دانشگاه ها رفتار می کرد.

شاید من این وسط یه چیزی رو گم کردم، شاید نباید حتی یه لحظه به دلم اجازه می دادم مهر کسی جز الی رو به خودش راه بده. من نباید به الی فقط به عنوان یه دوست نگاه می کردم که بعدا جای خالی عشق رو با یه دختر دست نیافتنی و هوس انگیز پر کنم.

دلم داره پرپر می زنه، از یه طرف نگران الی و آینده شم از طرف دیگه حتی اسم گیلدا هم می تونه حالمو بد کنه. می رم سراغ عکسی که ازش دارم و هنوز بهش تحویل ندادم و قصد هم ندارم تحویلش بدم.....

چرا اینقدر خوشگلی لعنتی؟ چرا نمی تونم از کنارت راحت بگذرم؟ چرا چشمت، لبات، سفیدی پوست و سیاهی موهاات این طور به تب و تابم می اندازه؟ چرا حتی اون اندامی که سعی می کنی بپوشونیش تصورشم روانیم می کنه؟ چرا چرا گیلدا؟ چرا تو یه نفر باید اینقدر منطقی و جدی باشی؟ من از این جور حرف زدنت بیزارم، دقت می خواد فهمیدن حرفای پیچیده ت ولی من نمی تونم متمرکز باشم و چیزی بفهمم چون همه ش حواسم پرت لباته.... لعنتی مثل نفسی هستی که گیر کردی، داری خفه م می کنی!

مثل صدبار قبلی تصمیم می گیرم این عکس وسوسه انگیز رو پاره کنم ولی نمی تونم. جونم بسته به این عکسه. باید از یه جایی تمومش کنم، یا باید یه پله عقب نشینی کنم و اون جوری که اون می خواد باشم، یا مجبورم کنم یه پله بره عقب تر و اون جوری که من می خوام باشه. هردوش زوره، هردوش غیرممکنه....

نه، چرا غیرممکن؟ مگه زندایی همین الان ازم نخواست برای همیشه رابطه م رو با الی قطع کنم؟ وقتی آخرش مجبورم به حرف زندایی گوش بدم و با الی مثل غریبه ها رفتار کنم، چرا اینو ندارم به پای عشق و به گیلدا نگم که عقب نشینی کردم؟

عالیه! آره....

ولی نه؛ به این زودی نباید بندو به آب بدم. همین که فعلا عذاب وجدان داشته باشه و یه کمی با خودش کلنجار بره بلکه دست از این عقاید دست و پاگیرش برداره خیلی بهتره. هرچند نمی دونم تا کی می تونم جلوی دست و پای بی اراده م رو بگیرم که فقط از دلم فرمان می برن....

از وقتی که با زندایی صحبت کردم دو سه روزی گذشته. نمی دونم تا الان چی به سر الی اومده و آیا همه چی مرتبه؟ اون جوری که قبلا صحبت کرده بودیم احتمالا دیروز یا امروز باید پدرومادر فراز اومده باشن ایران واسه قرار مدارای عقدکنون. کاش می دونستم چه وضعیتی بینشون ولی حتی اجازه ی تماس گرفتن هم ندارم....

تلفن زنگ می زنه، صددرصد بازهم مامان یا هما هستن، یا شاید ملاقه. تا همین امروز هم فقط همینا سراغمو گرفتن و احوال پرسم بودن. البته دلیلی هم نداره که مثلا توقع داشته باشم مهناز یا گیلدا و گلاره بهم زنگ بززن!

."الو؟"

."سلام. خوبی؟"

."سلام هما. تو چطوری؟ مامان و بابا چطورن؟"

."خوبن."

."چه خبرا؟"

."خبرای خوب خوب. فرداشب خواستگاری گلی میان."

نمی دونم الان خوشحالم یا ناراحت، دلم واسه ماکان خیلی می سوزه ولی به هرحال دلیلی نداره گلاره به پای پسری بشینه که شیرینی هم خورده با یکی دیگه:

"مبارکشون باشه. پسره کی هست حالا؟"

"اوهو! پسره چی چیه؟ جناب استاد! فهمیدی؟"

فکم می خوره زمین:

"استادشه؟"

"آره. خیلی وقته که منتظره تا گلی اجازه خواستگاری بده، گلی هم که تاحالا به خاطر ماکان هی سر می دووندشون، بالاخره این دفعه اجازه داد و اونا هم دارن میان. نمی دونی چه آقاییه! اصلا موندم این گلی یه تخته ش کمه که همچین آدم باشخصیتی رو گذاشته و چسبیده به ماکان؟"

واقعا خوشحالم که گلی هم به پای همچین مرد همه چی تمومی خوشبخت می شه، اما این یه زنگ خطر هم واسه منه دیگه؛ نه؟! وقتی واسه گلی چنین خواستگاری میاد واسه خواهر خوشگلش چی؟ می شه؟ اصلا امکان داره که یکی گیلدا رو ببینه و دهنش آب نیفته؟

"هما..."

"جونم؟"

"گیلدا هم خواستگار داره؟"

همچین می زنه زیر خنده که حس می کنم یه سوال مسخره پرسیدم:

"چیه چرا می خندی خب؟"

"نکنه فکر کردی اولی و آخریش خودتی؟ همین حالا دوست هم دانشگاهیش واسه برادرش خواسته، سه تا هم از همکلاسی های خودش می خوانش. گیلدا هم خوشگله هم باشخصیت و باوقار، هرجا پا بذاره ده نفر خواهانش می شن. شانس آوردی که به پای مهیار نشسته وگرنه به هجده هم نمی رسید."

شنیدن همین حرفا واسه این که نابود بشم بسه. اسم مهیار عین یه پتک تو سرم می خوره و ته دلم به طرز بی رحمانه ای خوشحالم که مرده!

"چند درصد احتمال داره گیلدا هم مثل خواهرش راه بده به خواستگارش؟"

نمی دونم چی از جونم می خواد که حتی یه دلداری ساده هم نمی ده:

"صددرصد! چرا که نه؟"

"هما حالم خرابه اذیتم نکن...."

"اگه اینقدر می خواهیش چرا مثل آدم پا پیش نمی ذاری؟"

"گذاشتم، ندیدی؟ بهمن دایی زد تو پرم.... خودشم که زد تو دهنم!"

فکر کرد لابد تودهنی زدن یه جور عاریه گرفتن از جواب منفیه، حتی یه ذره هم احتمال نداد که واقعا گیلدا زده باشه تو دهنم!

"تو مردی، تو باید محکم تر وایسی واسه خواستنش. اصلا چه دلیلی داره تا تقی به توقی می خوره تو باهاش قهر می کنی؟ دیروز بهمن دایی برگشته از بابا پرسیده دخترات خوبن؟ تو خجالت نمی کشی همچین شخصیتی از خودت نشون دادی؟"

ای بهمن دایی! تو یه نفر واسه شکست دادن یه لشکر بسی، مخصوصا اگه بابامم وایسه کنارت!

"هما من نمی تونم برات توضیح بدم، فقط بگو چه خاکی به سرم بریزم که گیلدا رو شوهر ندن؟"

"چه می دونم؟ یه بهونه جور کن زنگ بزنی بهش.... تمومش کن دیگه این بچه بازی رو."

هما عادت داره هی بزنه تو سرم، از بچگیمم یه چک از مامان خوردم و یه حرف از هما. ولی خوبیش اینه که مثل آینه صاف و بی دروغه، ایراداتو همچین می کوبونه تو صورتت که سه دور دور خودت بچرخه.

"باشه، به بهونه ی تبریک واسه گلی زنگ می زنم."

فقط امیدوارم گیلدا برداره!

به محض این که مکالمه رو قطع می کنم زنگ می زنه یه مریم خاله، البته از شناس گند و آشغالیم خود گلاره ورمی داره و کلی هم تشکر و اینا....

تنها دستاورد این تماس بی حاصل اینه که ازم می خوان واسه مهمونی روز جمعه حتما پیام تهران که خب؛ مطمئنم حتی اگه من هم تماس نمی گرفتم مریم خاله زنگ می زد و می گفت. حالا وقتی یادم می افته چه هیجانی واسه شنیدن صدای گیلدا داشتم از خودم بدم میاد. از این که اینقدر ضعیفم و حالا هم به لطف بهمن دایی یه برچسب دیگه هم به تمام برچسبایی که از اول زندگی خوردم اضافه شده.

این بار با هواپیما اومدم، طاقت نداشتم ساعت ها با اون پیکان داغونی که نیاز به سرویس داره رانندگی کنم یا توی اتوبوس بشینم وقتی هر لحظه واسه دیدن گیلدا قلبم توی دهنم بود. حالا هم هرچی تا کسی به خونه مون نزدیک تر می شه تب و تابم بیشتره، انگار عطر تن گیلدا نزدیک و نزدیک تر می شه، با این که می دونم نباید توقع دیدنشون رو توی خونه مون داشته باشم، لاف نه امشب که فردا یه همچین مهمونی مهمی دارن.

جلوی خونه مون وامیستم، نه این که فراموش کرده باشم خونه مون درحال ساخت و سازه، نه این که ندونم ماما اینا الان یه جای دیگه رو اجاره کردن تا اینجا تموم شه.... اومدم تا ببینم چی آوردن به سر خونه ی قشنگمون که پر از خاطرات گذشته بود....

در بازه و حیاطی که حالا خیلی کوچیک شده پر از نخاله های ساختمون. فقط اون درخت انجیر قدیمی هنوز سرجاشه. کارگرا دارن سفت کاری ها رو انجام می دن. بابا که داره با گچ کارها صحبت می کنه و ایراد کارشونو می گیره، به محض دیدنم گل از گلش وا میشه و میاد طرفم:

"به به! ببین کی این جاست! خوش اومدی بابا."

"سلام.... مبارک باشه."

"سلام به روی ماهت. مبارک خودتم باشه پسر! یه طبقه ش مال توئه. هرکدوم که بخوای."

لابد این حرفا رو می زنه که ماله کشی اشتباهات گذشته شون باشه. می خواد دلمو یه جورایی همراه کنه با کارای خودشون. سروکله ش جوری نیست که روبوسی کنیم، فقط ساعدش رو میاره جلو و دست می دیم.

"می دونی خونه کجاست که؟"

"آره، می توئم پیداش کنم."

"بیا بریم طبقه های بالا رو نشونت بدم."

نگاهمو دورتادور ساختمون می چرخونم، ای؛ بدک نیست! یه نمای مدرن و امروزی و شیک. حتما خیلی بهتر از قبل می شه. ولی دیگه اون فضای نوستالژیک رو نداره. طبقه ی دومش یه جور خاصی به دلم می شینه، حس می کنم همین قراره واحد من باشه. دلم می خواد حال گیلدا رو بدونم وقتی یه شب با هم اینجا خوابیم و اون دوباره از مرگ خاطراتمون شبرده می شه، اون قدر محکم توی بغلم می گیرمش که نتونه با روح سرگردون مهیار جای بره....

آخ گیلدا چیکار کنم که از ذهنم بری لعنتی؟ پاهام دیگه نمی کشه، حتی چشمام درست نمی بینه وقتی تو جلوی چشمای!

توضیحات بابا رو نمی شنوم، حواسم یکسره پیش گیلداست. وقتی سمت طبقه ی سوم راه می افته وامیستم و جلوتر نمی رم:

"بابا همین قدر کافیه. الان خسته م، حتما بالایی ها هم همین شکلین دیگه."

"باشه، هرچور راحتی. پس بذار سوئیچو بهت بدم."

و دست می کنه تو جیبش....

"خودت چه جوری میای پس؟"

سوئیچو با یه دسته کلید می گیره طرفم:

"با جواد آقا معمار برمی گردم. هم مسیریم. اینم کلید خونه ست."

از دستش می گیرم و تشکر می کنم، تا میام برم دست می کنه جیبش و یه کاغذ درمیاره:

"بیا؛ سر رات اینارم بخر..."

لیست خریدو می گیرم، با خط کج ومعوج مامان مینا....

"ماروباش فکر کردیم تحویلمون گرفتی. نگو سلام احمدآقا بی طمع نیست!"

"باشه پدرسوخته، حالا ما گرگ، تو هم گرگ بچه!"

"نه بابا استغفرالله، کی گفت؟"

"بیا برو روتو زیاد نکن، مامانتو دریاب که الان خونه رو می گیره رو سرش."

یه بار دیگه به لیست نگاه می کنم، یعنی این الان لیست خرید معمولی خونه ست!؟

"ببینم بابا، من نبودم قحطی اومده؟"

"نه باباجون، هیلی کوپتر از بالاسر خونه مون رد شد یه گروه چترباز افتادن وسط هال."

چشام گرد می شه:

"مهمون داریم؟"

از نگام می فهمه خوشحال شدم:

"آره، چیه خوشحالی؟"

"آره! چرا نباشم؟ دلم واسه همه شون تنگ شده."

"حتی اگه عموت اینا باشن؟"

حالم گرفته می شه، من اصلا با فامیل بابام میونه ای ندارم:

"یعنی باور کنم تو به فامیلای خودت می گی چترباز؟"

"نه؛ معلومه باهوشی. برو مادر به خطا."

نمی پرسم کدوم یکی از فامیلای مامان خونه مون هستن چون تقریبا مطمئنم که جز مریم خاله کسی نمی تونه باشه، فقط با سر می رم تو ماشین و سرراه هم خریدا رو انجام می دم. خسته م ولی از شوق دیدن گیلدا رو پا بند نیستم. عجیبه که تمام مدت رانندگی صدبار گیلدا رو توی بغلم گرفتم و بوسیدم، درحالی که می دونم هیچ وقت چنین اجازه ای بهم نمی ده، فقط دارم با خیالش عشقبازی می کنم من احمق دیوونه ی روانی...

با یه عالمه کیسه خرید توی دستم و یه ساک کوچولو رو کولم در آپارتمانمون رو باز می کنم. طبقه ی دومه و من حتی یه قدم دیگه نمی تونم بردارم. یه نفس عمیق می کشم تا به خودم مسلط باشم و بعد همون طور که کلید رو به در می اندازم، زنگ بغل درو هم سه چهاربار می زنم که کسی سرلخت نباشه و به محض دیدنم عین جن دیده ها جیخ بزنه. صدای خانمها میاد که مثلا اطلاع رسانی می کنن:

"احمدداییه حتما!"

آره حتما!!

با اذن دخولی که از طرف مریم خاله صادر می شه درو باز می کنم و اولین چیزی که چشمم بهش می افته صورت خندون گیلداست با اون شال قرمز لعنتیش که هنوز فرصت نکرده موهای لخت و سیاهشو کامل بفرسته زیرش.....

لابد اومده استقبال احمدداییش که با من یغور چلغوز مواجه شده و حالا لبخندش ماسیده! درو می بندم وسعی می کنم به این نگاه گستاخ و رمیده ی خودم افسار بزنم ولی موفق نیستم. چشمای محجوبشو ازم می گیره و زیرلب سلام می کنه، منم مختصر جواب سلامش رو می دم ولی هنوز سخته برام نگاه ازش بگیرم، کیسه های خرید رو که زمین می ذارم دو سه تاشونو برمی داره و می ره سمت آشپزخونه، هما و گلی و مریم خاله هم می رسن و آخر همه مامانم که ببه جان گویان از گردنم آویزون می شه. نمی شد مامان من؟ نمی شد یه کمی زودتر یادت می افتاد که منم ببه جانتم!؟

همون طور که مشغول روبوسی با محارم (!) هستم، نگاه فراری گیلدا روبه سمت خودم حس می کنم، نمی دونم چی تو دلشه ولی انگار یکی با صدای قشنگ و ملیح خودش توی قلبم زمزمه می کنه که من هم از این بوسا می خوام!!

باشه، باکمال میل، فقط دعا کن دستم بهت نرسه پدرسوخته!

اینجا اطاقی ندارم که اختصاصی خودم باشه، کلا دوتا خواب داره که یکیش مال هماست و کمد وسایل من هم توشه. انگار مامان اینا خواستن با اجاره ی یه همچین آپارتمان نقلی مزخرفی صرفه جویی کنن تا زودتر خونه شونو بتونن بسازن. کلا هشتاد متره که هشتاد درصدش مبل هاو وسایلمون گرفتن. راه که می ریم به هم می خوریم، تا این حد داغون یعنی.

می رم تو اطاق هما که بیشتر شبیه انباریه تا اطاق. نمی دونم واقعا با چه روحیه ای هنوز این وضعیت رو تحمل می کنه؟ من جاش باشم صدباره شوهر کردم رفته!

حموم نیاز ندارم چون زمان کوتاهی تو راه بودم. حالا اگه نیاز داشته باشم هم اصلا مهم نیست! همون طور که لباسامو عوض می کنم یه انتظار خام بیهوده ای دارم واسه این که گیلدا به سرش بزنه و بیاد تو این اطاق! خیلی احمقم اگه فکر کنم اون همچین کاری می کنه. البته اگه الی باشه باید با لگد بندازمش بیرون؛ یعنی.... یعنی اگه الی بود. حالا که دیگه نیست!

تی شرتمو عوض می کنم و با یه شلوار لی سبک و راحت جلو آینه وامیستم تا یه کمی چسان فسان کنم. ریشامو تازه کوتاه کردم ولی رشد اعجاب آوری دارن لامصبا. موهامو با شونه می دم بالا، کتیرای هما رو از بغل آینه برمی دارم و میام کف دستم بریزم یهو نصفش خالی می شه رو میزآینه، شک ندارم این صحنه رو ببینه خونم حلال می شه. هرچی ژل کف دستم مونده می مالم به موهام و بعد هم با تاپ زرشکی هما که روی تخت به امون خدا رها شده ژل رو از رو میز پاک می کنم که یه دفعه در باز می شه و هما به محض دیدن اون صحنه ی فجیح جیغش می ره هوا:

".چیکار می کنی کثافت!?"

دلم نمی خواد جلوی گیلدا ضایعم کنه، جلو می پرم و دست ژلیمو فشار می دم رو دهنش:

"هیسسسس خفه شو!"

باتمام توانش دست و پا می زنه تا از دستم خلاص شه و حالا نمی دونه به خاطر تاپش ناراحت باشه یا دست کثیف چندشی که رو دهنش فشار می دم، یه جورایی الان اگه راه داشت گریه هم می کرد، با زبون اشاره ی چشم و ابرو و دستاش قول می ده جیخ نزنه، دستمو آروم برمی دارم، قیافه ش واقعا دیدنیه! حالت چندش از سرتاپاش می باره و مطمئنم از این جا که بره صاف تو دستشوئیه.

اصلا یه جور خاصی انرژی گرفتم الان! کیف می کنم وقتی هما بال بال می زنه. همینم هست که تا پام به خونه می رسه کثافتکاریام شروع می شه حتی اگه برنامه ی خاصی نداشته باشم!

"هیچ معلوم هست داری چه بلایی سر وسایلم میاری؟"

"بابا از دستم ول شد دیگه، چقدر بداخلاقی!"

"این همه دستمال کاغذی اینجاست، تو باید با تاپم پاک می کردی؟"

دلیلی که میارم اصلا جدی نیست، صرفا واسه زجر دادنشه:

"می دونی هر دونه دستمال کاغذی چقدر پولشه؟ تاپت با یه آب گرم شسته می شه.... راستی

این کتیرات چرا اینقدر شله؟!"

ته مونده ی کتیراشو با حرص برمی داره و میذاره تو کمدش و درشم قفل می کنه و خیلی خشن

جواب می ده:

"تازه گذاشته بودمش تو آب، هنوز خودشو ول نکرده."

از لحنش خنده م می گیره ولی به روی خودم نمیارم و تو آینه چک می کنم که به اندازه کافی

خوشگل شده باشم. سعی می کنه باقیمونده ی وسایلشو از دستم نجات بده و بعدم می ره

سمت در که فوری صداش می زنم:

"هما صبرکن!"

"ها؟!"

هنوز عصبانیه!.....

"یه کاری بگم می کنی؟"

انگار منتظر بهانه ست که منفجر شه:

"نه که خیلی آقایی؟!"

قیافه ی مظلومی به خودم می گیرم:

"قول می دم پسر خوبی بشم!"

از یه طرف خنده ش گرفته از یه طرف لجش دراومده:

"چند ثانیه؟"

"ده ثانیه!"

"بازم رکورد خوبیه! حالا چیکار کنم؟"

ندیده بودم این جوری جلوم کوتاه بیاد، حتما به این خاطره که من دوباره اینجام. اگه می دونستم قهر یه ساله م اینجوری جواب می ده زودتر قهر می کردم. هرچند بهمین دایی حرف مفت هم بهم بزنه مهم نیست! عوضش تازه دارم لذت خواهر و مادر داشتن رو می چشم:

"یه جوری گیلدا رو بفرست بیاد اینجا."

چشماش گرد می شه:

"یعنی تو فکر می کنی الان گیلدا پا می شه میاد پیش تو چلغوز؟!"

"تو که قرار نیست بهش بگی برو پیش داداش چلغوزم؟ من همین جام، تو برو به یه بهونه ای بفرستش دیگه. از همون ترفندای زنونه ت استفاده کن، عرضه نداری؟"

ابروی بالای می اندازه و بدون این که چیزی بگه می ره بیرون. شک دارم انجامش بده ولی به هرحال صبرمی کنم. قبلنا یه همچین مواقعی که کارم بهش گیر می افتاد معمولاً دستمو می داشت تو پوست گردو، ولی حالا که ببه جان شدم شاید یه چیزایی عوض شده باشه.

یواشکی از لای در سرک می کشم ببینم وضعیت چه جوریه، هما می ره سمت آشپزخونه و گیلدا رو صدا می زنه، قند تو دلم آب می شه، ای ولا آبجی گلم! اگه تو کل عمرت همین یه بار به دردم خورده باشی خداروشکر می کنم که خواهر دارم. فوری برمی گردم تو و درو نیمه باز می دارم و وانمود می کنم دارم توی ساک دستیم دنبال چیزی می گردم.

نمی دونم پی چی می فرستدش که بی هوا یهه در اطاقو باز می کنه و به محض دیدنم یه هینی می کشه و ببخشید زیرلبی می گه و تا می خواد بره ساکمو رها می کنم و می رم سمتش:
 "-وایسا، چی می خواستی؟"

هنوز دستپاچه ست و گونه هاش یه جوری گل انداخته که دلم می خواد یه لقمه ی چپش کنم!
 "-هیچی واجب نیست، حالا میام بعدا می برم."

"بیا تو برش دار. من دارم می رم بیرون."

با یه کمی تردید میاد تو، درو هم باز میذاره، لابد اینم از باب نامحرم و شیطون و این حرفاست! رو پنجه ش بلند می شه که بسته ی پنبه رو از بالای کمد هما برداره، درو بی صدا می بندم و میام پشتش وامیستم و مثل آب خوردن پنبه رو برمی دارم و می دم دستش. تشکر می کنه و می گیره و تا می خواد از کنارم رد بشه و بره بازوهاشو می گیرم. چشماشو می بنده و لباسو می گزه. نگاهم قفل می شه روی لباس، سخته چنین لعبتی میون بازوهات باشه و بی هیچ کامی رهاش کنی که بره. یه سارافن خوش دوخت و نه چندان کوتاه با چهارخونه های قرمز تنشه و زیرسارافنی سفید که عجیب به اندامش نشسته، شالش یه کمی شل شده، تقصیر خودش نیست که موهاش از بس لخته تحمل شال و روسری نداره و تا یه فرصتی گیرش بیاد فرار می کنه و می ریزه کنار صورتش، کنار صورت مثل مهتابش....

"چیکار کردی باهام که یه لحظه از دستت راحت نیستم؟"

ناباورانه نگام می کنه، تو چشمای مستش می خونم که هنوز بابت اتفاقی که آخرین بار بینمون افتاده شرمنده ست و شاید ناباوریش واسه همینه، این که چطور باز هم می تونم بهش ابراز علاقه کنم؟ توقع ندارم فعلا چیزی بگه، عادت کردم ده تا بگم و اون فقط یه جواب کوچولو بده...
 ".به جایی رسوندیم که دیگه چاره ای جز تو ندارم، فقط بگو چی می خوای؟ چیکار کنم که تو مال من باشی؟"

حاضرم قسم بخورم چشماش پر از اشتیاقه، اگه عقاید دست و پاگیرش بهش اجازه می داد همین حالا توی آغوشم بود....

".من.... چیز زیادی ازت نمی خوام، فقط...."

لعنتی کوتاهش کن، وگرنه بازم نصف حرفاتو نمی فهمم....

"....فقط می خوام بدونی شاعر نیستم!"

آره همینه؛ خودشه! دقیقا می خواستم همینو بشنوم نه یه مشت چرند عقیدتی!

".پس حسودی بود، آره؟ باقی اون حرفا هم بهونه ست!"

کاملا با نگاهش تأییدم می کنه:

".تو هم حسودی، نمی تونی بهم ایراد بگیری...."

".آره حسودم! به زنده و مرده ی هرکسی که بخواد نزدیکت بشه حسودی می کنم."

".پس بهم حق بده. نمی خوام حتی یه لحظه دختر دیگه ای...."

حرفشو نیمه کاره رها می کنه و لب می گزه....

".گیلدا اگه تو بخوای، من به هیچ دختری حتی نگاهم نمی کنم، دفعه ی قبلم اگه اون بحث محرم نامحرمو پیش نکشیده بودی کارمون به دعوا نمی کشید. من مال توأم، فقط و فقط مال تو!"

نگاه بی تابش رو ازم می گیره و حالا چتر سیاه مژه هاشه که رو گونه های برجسته ش سایه انداخته:

"مرسی که بخشیدیم...."

من بی جنبه م، مخصوصا تو یه همچین موقعیت عاطفی محشری! دیگه طاقت ندارم و تا به خودش بیاد به سینه می کشمش....

برام غیرمنتظره نیست که دست و پا بزنه تا از این آغوش اجباری و به حساب خودش پر از گناه خلاص شه، داره کیفمو زهرمارم می کنه درست مثل همیشه، ولی من این بار از همیشه هارترم، وحشی ترم، اگه راه نیاد می درمش....

"ولم کن هرمان، تو رو خدا...."

تا می تونم سماجت به خرج می دم:

"کوفتم نکن لامصب، مگه تو مال من نیستی!؟"

"هستم ولی نه این جور.... هرمان تو قول دادی!"

"قول چی دادم؟ قول دادم فقط مال تو باشم. قول دیگه ای دادم؟"

"این جور نه، خواهش می کنم.... داری عذابم می دی."

اون قدر عصبانیم کرده که می ترسم بگیرمش به باد کتک و تا حد مرگ بزنمش! هیچ وقت ندیده بودم این دو تا حس خشم و هوس این جور با هم همکاری کنن، معمولا یکیشون باشه اون یکی می ره مرخصی، ولی حالا هردوشون یکجا دارن بهم خدمت می کنن!

رهاش می کنم ولی صورتشو می گیرم بین کف دستام و اون بازم تقلا می کنه دستمو پس بزنه....

"از چی عذاب می کشی؟ ها!؟"

کم مونده گریه کنه، حالا چشماش پر شده از اشک:

"تو رو خدا حریمم رو نشکن، هروقت محرم شدیم هرکاری خواستی بکن."

"من چیکار کنم که تو دیگه این بحث مسخره رو پیش نکشی؟ آخه وقتی قبول کردیم مال هم

باشیم و به هم خیانت نکنیم یعنی محرمیم دیگه، نیستیم؟!"

"تو اینو می گی ولی منم به اعتقادی دارم خب.... تو رو خدا وادارم نکن به گناه...."

با یه اعصاب کاملا به هم ریخته رهاس می کنم:

"کدوم گناه گیلدا!؟ به خدا، خدا اون جوری نیست که تو فکر می کنی، خدا عاشقه! عاشقا رو هم

دوست داره، لذت می بره که چنگ به موهات بزوم و ببوسمت. گناه اینه که تو پشت کنی به این

همه لذتی که مخصوص من و توئه. خود خدا به پیامبرشم گفته چرا چیزیو که ما برات حلال

کردیم تو به خودت حروم می کنی؟!..."

سری به چپ و راست تکون می ده و یه قدم عقب می ره، زبونش بند اومده انگار، شاید دلیل

اونقدر محکمه که جوابی نداره یا شاید هم دیگه فایده ای نمی بینه تو بحث با من. تقلا می کنه

اشکاش نچکه ولی کاملا آشفته و عصبیه. سعی می کنم از همه چی مطمئنش کنم تا دیگه

نگران نباشه:

"اگه تو دوست نداری من به الی یا هر دختر دیگه ای حتی بی قصد و منظور نزدیک بشم؛ باشه

منم چشممو رو همه می بندم، نه چون نامحرمن بلکه چون عشقم ناراحت می شه، چون حلال و

حروم منو فقط عشقه که تعیین می کنه. ولی دیگه قرار نیست چشممو به روی عشقم هم

ببندم."

فکر می کنم شاید دیگه حرفام روش اثر گذاشته که هیچی نمی گه و فقط سرخ و سفید می

شه، دستمو می برم جلو که دستشو بگیرم، عقب می کشه و «نه» شتابزده ای میگه. دیگه برام

مهم نیست که اعتقادش چی می گه، هولش می دم و می چسبونمش به دیوار تا نتونه فرار کنه،

تحمل ندارم عاشق باشه و این همه پرهیز کنه ازم، اینم یه جور تجاوزگریه می دونم ولی دیگه هیچ

اراده ای از خودم ندارم، فقط یه خواهش افسارگسیخته ست که منو تا آخر دنبال خودش می

کشونه و یکدفعه دنیام سرخ سرخ می شه....

سرمو که عقب می کشم اشک از هر گوشه ی چشمش می باره و دستشو روی لبش می کشه تا کثافتکاریمو پاک کنه. اون قدر حالم بده که مطمئنم همین حالا یا می کشمش یا می میرم....
دومی رو ترجیح می دم و عقب عقب می رم تا تخت هما و بعد با درموندگی خودمو روش رها می کنم. هنوز اونجا خشکش زده و نمی دونه چیکار کنه، با این چشمای اشکی از این اطاق بره بیرون کارم تمومه. تازه خداروشکر که هنوز بهمن دایی نیومده وگرنه دیگه هیچی....

نفس نفس زنون به پشت دراز می کشم با زانوهایی که یه کمی خم شده، دستمو رو پیشونی عرق کرده م می ذارم و چشمامو می بندم، هنوز لذیذترین طعم دنیا توی دهن بی صاحب مونده مه و گیلدای من پریشون و ناباور دستشو روی لباس فشار می ده. بد کردم، خیلی بدکردم می دونم.... لعنت به من کثافت لجن! لعنت به من عوضی....

می خوام معذرت خواهی کنم ولی نمی تونم، چرا معذرت بخوام وقتی می دونم اگه صدبار دیگه هم این لحظه تکرار بشه من بازم همین کارو می کنم؟

کمی سر می چرخونم و نگاه بی تابم رو بهش می دوزم:

"گیلدا.... دیوونه تم! بهت نرسم می میرم.... باباتو راضی کن و خودتم یه جوری باهام کنار بیا، هر آشغالی که هستم تحملم کن وگرنه می ترسم... می ترسم یه بلایی سرت بیارم و بعدا پشیمون شم."

هنوز وایساده و هیچی نمی گه، خیره نگاهم می کنه و دست از رو لبش برنمی داره....

"گیلدا فکر اینو از سرت بیرون کن که راه بدی به بقیه خواستگارات. به خودت قسم پای هرکی از رکاب خونه تون بگذره زنده ش نمی ذارم."

انگار فهمیده قصه ی پنبه ساختگی بوده که کیسه ی پنبه رو همونجا رها می کنه و می ره. فوری یه سری صدای نازک شده از اون بیرون میاد که احتمالا جویای دلیلی واسه چشمای اشکی گیلدان، اوف خدا به خیر بگذرونه!

هنوز حالم جا نیومده که دراطاق با صدا باز می شه، حوصله ندارم حتی نگاه کنم ببینم کیه، الان تو این شرایط خاص از هرکسی که وارد شده باشه متنفرم!

"چیکارش کردی که گریه می کنه؟ ها؟! قولت تا ده ثانیه هم دوام نداشت که؟!"

بی حوصله غر می زنم:

"چرا، داشت...."

"نخیر، اون ده ثانیه ای که تا قبل از فرستادن گیلدا طول کشید اصلا حساب نیست."

"هست...."

"هرمان چه مرگته؟"

"معلوم نیست؟"

کنارم می شینه رو تخت و یه جور خیلی کاوشگرانه ای سرتاپامو نگاه می کنه. از فضولی و پروویش خنده م می گیره ولی چشممو می بندم و هیچی به روم نمیارم.

"فکر کنم داری می میری به سلامتی."

"آره. درست فکر کردی."

"الان باید چیکار کنم؟"

"هیچی.... فقط یه کاری کن به گیلدا برسم. همین...."

لحنش عوض می شه:

"فکر نمی کردم تا این حد گرفتارش باشی. واقعا وا دادیا؟"

"آره چه جورم. حالم بده هما، کمک کن...."

دستمو میارم بالا، برای اولین بار با مهربونی دستمو تو دستش می گیره:

"آخی داداش کوچیکه! عزیز دل آجی! هرکاری بتونم می کنم..."

خوبه!.... این حس متفاوتی که به درونم تزریق می کنه یه کمی از التهاب دیوونه وارم رو پس

می رونه...

"من امشب می میرم هما."

"خدانکنه. یه ذره قوی باش بابا...."

تو ذهنش دنبال یه جمله ی دلگرم کننده می گرده و بالاخره پیداش می کنه:

"ببین من می گم مامان امشب صحبتشو پیش بکشه و کارو تموم کنیم، فقط گیلدا هم راضیه دیگه؟"

"آره راضیه، ولی به شیوه ی خودش."

یه مکث کوچولو و تعجب کوچولوتر:

"پس چرا گریون اومد بیرون؟"

"بوسیدمش...."

یهو لحنش عوض می شه و یکی هم می زنه تو صورتتم:

"ای دیوونه! چیکار کردی؟"

زیر لب دو سه بار دیگه جوابمو تکرار می کنم. می فهمه حالم بیشتر از اونیه که نشون می دم خرابه، دستی به پیشونیم می کشه و بعدم بلند می شه می ره.

چرت که نه؛ ولی در حد چند دقیقه انگار بی هوش می شم که بی ارتباط به این حال خرابم نیست، وقتی بیدار می شم حالم بهتره ولی هنوز هم حضور گیلدا رو توی این خونه نمی تونم تحمل کنم. می دونم اگه چشمم بهش بیفته ممکنه باز دست به کار احمقانه ای بزنم. بهتره امشب نباشم، لااقل تا بعد از شام نباشم.... این به نفع هردومونه.

بلند می شم یه دوش می گیرم، بعد هم یه مقدار پول برمی دارم و بدون این که چیزی به کسی بگم از خونه می زنم بیرون.

مامان حتی فرصت نمی کنه بپرسه کجا می رم، هما هم ترجیح می ده بذاره به شیوه ی خودم آرامشم رو پیدا کنم. نگاه گیلدا رو پشت سرم حس می کنم ولی حتی برنمی گردم ببینمش.

شاید خیالش راحت شده که مایه ی عذابش داره گورشو گم می کنه. بهش حق می دم اگه الان حتی ازم متنفر باشه.

«گیلدا»

وقتی رفت آشکارا گوشه ای از وجودم را دیدم که کنده می شد، ناگهان از درون خالی شدم و تمام شادی این مهمانی برایم رنگ باخت. اگرچه رفتار متجاوزانه اش حالم را بد کرده و حالتی شبیه انزجار در من انگیخته بود ولی دوست نداشتم این طوری برود و مهمانی امشب را بی حضور دلچسب خود به انجماد بکشاند.

در آن لحظات سختی که حریمم را زیرپا گذاشته بود هیچ حسی جز شرم و گناه نداشتم ولی حالا ناباورانه از یادآوری اش غرق لذت می شدم. سخت بود این حس ناخواسته ی افسارگسیخته و از آن سخت تر تحلیل افکار سهل انگارانه ی او از گناه و عشق و خدا بود، گناهی که او نامش را عشق می گذارد و مطلوب خداوندش می نامد! آری عشق زیباست و خدا نیز عاشق عشق است شک ندارم، اما نام این چارچوب شکنی ها عشق نیست، هوس است. اگر به او راه دهم و عشق را جادوی محرمیت ابدی بدانم، دیگر چه دلیلی خواهد داشت که تن دهد به تعهدی سنگین مثل ازدواج؟ کامش را که گرفته، تا آخرش را هم که رفته، دو روز دیگر هم لابد فیلش یاد هندوستان می کند و یارغارش را نیز از باب همان محرمیت کذائی به بر می کشد...

خدای من خدای عاشق هاست اما عاشق های حقیقی نه دروغین. عاشق هایی که با یک بوسه نمی گذارند بروند، عاشق هایی که حریم معشوق را مقدس می دارند و بی اجازه دست از پا خطا نمی کنند. دلیل معشوق هرچه باشد؛ عاشق حق عصیانگری ندارد!

با همه ی این حرف ها دلم چنان در تب و تابش می سوخت که حتی با همین خوی تجاوزگری اش می خواستمش، اگر نام هوس را عشق می گذاشت می خواستمش، اگر چارچوبی را شکسته و باز هم می شکست.... بازهم می خواستمش.... قلب بیقرار و شیدای من منطق سرش نمی

شد. اصلا عشق کارش همین است که سایه روشن بزند به خطوط خشک و خشنی که منطق بر بوم عقل ترسیم می کند. عقل خط می کشد و عشق طرح می زند، عقل چارچوب می کشد و عشق روح می بخشد. حالا مقابل چشمانم یک دنیا طرح عاشقانه است با سایه هایی از احساس....

امیدوارم کمی حق با هرمان باشد، خدایا؛ می بخشی این لذت بی انتهایی را که از یادآوری لحظه های تحمیلی عاشقانه بر دلم چنگ می زند؟ دست خودم نیست حتی اگر صدبار پس برانمش، بازهم لذت به جانم می ریزد. چرا این گونه آفریده ای بندگان را که حتی پرهیز هم دامن می زند بر آتش اشتیاق؟ اصلا شاید ما را ملزم به پرهیز کرده ای تا عشق جان بگیرد! ارزان خرجش نمی کنی، نمی خواهی دم دستی و سهل الوصول باشد، آخر خود تو هم عاشقی دیگر؛ نه؟!

بعد از شام که ظرف ها را با کمک گلی می شستم، هما برای خالی کردن آب چکان آمد و همان طور که دستش را به طرف ظرف ها دراز کرده بود زیر گوشم خیلی کوتاه و سریع پچ پچ کرد: "امشب ازت خواستگاری می کنیم، نرنی تو کاسه کوزه ی هرمانا؟ عادت نداره سه بار پا روی غرورش بذاره."

شوکه شدم ولی هیچی نگفتم، در واقع به نظر می رسید یک جور تهدید باشد تا خبرخوش! حالا از یک سو نگران و از سوی دیگر خرسند بودم، دعا می کردم زودتر هرمان برگردد، قبل از این که برویم خانه ی خودمان. هرچند فردا هم شیرینی خوران گلی بود و شانس دیدار دوباره اش را داشتم ولی از این آدم بعید نیست یکدفعه بی خبر بگذارد و برود.

قدری که گذشت و کارها تا حدی انجام شد، همه توی حال روبه روی تلویزیون نشستیم و مشغول صحبت یا تماشای برنامه ها شدیم. وقتی صدای دسته کلید از پشت در آمد قلبم بی اراده از جا کنده شد، زیباتر از این صدا کجای دنیاست وقتی بدانی عشقت پشت در است؟!

اگرچه تصمیم داشتم به خاطر تعدی اش کمی سرسنگین تر برخورد کنم ولی نتوانستم قد و قامت رعنائیش را در آستانه ی در بینم و بر نگاه پر اشتیاقم افسار بزنم. آن قدر نسبت به چشمانش بخیل بودم که تحمل نداشتم نگاهش را میان جمع بچرخاند و سلام و علیک رد و بدل کند، مخصوصا این که حالا عمدا از نگاه کردن به من پرهیز داشت انگار. نمی دانم؛ شاید از من دلخور بود یا شرمسار، نمی دانم....

بی آن که نگاهم کند یگراست به اطاق هما رفت و چند دقیقه بعد با لباس نسبتا راحتی آمد میان جمع و روی یک مبل تک نفره نشست و پا روی پا انداخت. موضوع صحبتی که از ساعتی قبل بین جمع در جریان بود برمی گشت به قضیه ی جشن نامزدی گلاره و استاد حمیدرضا شهداد که انصافا مرد شایسته و باوقاری بود و غیرقابل مقایسه با تمام مردانی که تا کنون می شناختم. با این حال نمی دانستم گلاره تا چه حد می تواند محبت او را جایگزین عشق نسبتا احمقانه ی ماکان کند و تا ابد خوشبخت و سعادتمند باشد؟ آیا عشق من به هرمان نیز از نظر دیگران احمقانه نیست؟ البته هرمان چه به لحاظ ظاهر و چه از نظر طبقه ی اجتماعی خیلی با ماکان فاصله دارد ولی به هرحال گلاره هم قطعا برای عشق ورزیدن به ماکان دلایل خاص خودش را داشته. نمی توانم سرزنشش کنم.

هرمان نگاه اخمومیش را به تلویزیون دوخته ولی ظاهرا به حرف های جمع گوش می داد چون گاهی اظهارنظر مختصری می کرد. از یک سو بی صبرانه منتظر بودم هما به وعده اش عمل کند و از سوی دیگر حال و هوای هرمان را اصلا مناسب این صحبت ها نمی دیدم، مخصوصا این که پدرم به طرز فاحشی نسبت به او بی اعتنایی می کرد و هرمان هم اصلا اهمیتی به این موضوع نمی داد.

میناخاله همان طور که سعی داشت با مناقش از زیر زبان مادرم محاسن آقاداماد را بیرون بکشد، اظهارنظر عجیبی کرد:

"خدا گر زحکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری. باید روزی صدبار شکر کنی که ماکان قسمت نبود!"

هرچند هرکسی در دلش به این موضوع اعتراف داشت ولی واقعا هیچ کس فکرش را نمی کرد که این جور بی پروا بیان شود. انگار بی پروایی جزئی از ژنتیک این خانواده بود!

هما برای این که فضا را تغییر دهد لبخندی تصنعی بر لب نشانند:

«چش نخوره این فامیل! یهو پنج تا عروسی تو دو ماه!»

مطمئنا سکوتی که برای لحظاتی کوتاه حاکم شد دلیلی نداشت جز این که هرکسی در ذهن خود مشغول شمردن بود؛ اولی که مهناز، دومی هم ماکان، سومی الی و چهارمی گلاره....

دقیقا در همین لحظه همه همزمان سوال مشترکی پرسیدند:

«پنجمیش کیه اون وقت؟!»

هما که همین را می خواست بشنود چشمکی حواله ی من داد و قر و غمیشی آمد:

«داداشم دیگه!»

میناخاله جوری رفتار می کرد که انگار اصلا در جریان نیست!

«خواحورت راست می گه ببه جان؟!»

هرمان فقط نگاه اخمومیش را با تبسمی ظریف که نشان از خرسندی اش داشت به هما دوخت، تقریبا همه جواب خودشان را گرفتند و حالا منتظر بودند از عروس خانم رونمایی شود!

پدرم هم حالا در حال خیار پوست کندن نگاه زیرچشمی اش را میان هرمان و بقیه تقسیم می کرد تا بی هیچ حرفی سر از موضوع درآورد. هما امشب زیادی شیطان شده بود:

«البته اگه خدا بخواد، پنجمی و ششمی با هم ادغام می شن!»

و این بار به طور واضح جوری به من چشم دوخت که همه منظورش را فهمیدند و آثار تمسخر در نگاه پدرم پدیدار شد ولی تنها به پوزخندی کفایت کرد و به خیار پوست کندنش ادامه داد.

هما فهمید اگر مستقیم چیزی نگوید پدرم قابل نمی داند که حتی به روی خودش بیاورد، با زبان اشاره به مادرش فهماند که: «یه چیزی بگو دیگه!»

میناخاله مردد و نگران به من نگاهی انداخت و بعد هم به احمد دایی. هرمان هم در سکوت منتظر بود تا ببیند خانواده اش برای داماد کردنش چقدر عرضه به خرج می دهند؟

نهایتا احمددایی مدیریت نهایی بحث را از سر ناچاری به عهده گرفت:

"چی می گی بهمن؟ آیا وکیلیم خلاصه؟!"

پدرم انگار حتی یک فرصت کوچک را هم برای امتیازگیری از دست نداده بود:

"خدا گر زحمت ببندد دری، ز رحمت گشاید در دیگری! آره برارجان، کلا ازدواج فامیلی چیز مزخرفیه!"

قلبم از کار ایستاد و بی اختیار به هرمان نگریستم، خشمی ظریف در چشمان همیشه اخمویش نشسته و به طرز معنی داری به پدرم خیره شده بود اما قصد نداشت حرفی بزند، هما دستپاچه نگاهش را میان من و هرمان تقسیم کرد و لبخندی ساختگی بر لب نشانده:

"اوا بهمن دایی؟! این چه حرفیه؟ همه ی ازدواج فامیلی ها که بد نیست!"

پدرم اصلا اعتقادی به نظر هما نداشت:

"همه شون مزخرفن!"

میناخاله در جستجوی یک پاتک مناسب توی ذهنش می چرخید که هما کارش را راحت کرد:

"کجای دنیا دامادی بهتر از هرمان می تونین پیدا کنین؟"

پدرم به هیچ کس و هیچ چیزی رحم نمی کرد واقعا:

"من داماد می خوام، عروس که نمی خوام!"

هرمان چنان برافروخت که دلم واقعا لرزید، حق داشت الان اگر هرواکنش تندی نشان دهد، حتی اگر اقدام به حرمت شکنی هم کند نمی شود به او خرده گرفت. در دلم دعا می کردم اتفاق بدی نیفتد و فاصله هایمان از اینی که هست بیشتر نشود....

احمددایی در برابر سکوت زهرآگین هرمان سعی کرد کاری کند:

"به کجات فشار اومده که هی به پسرم تیکه می اندازی؟ بگو شاید بتونم یه کاری برات کنم."

حقا که از پس یکی مثل پدرم، دقیقا یکی مثل احمد دایی فقط برمی آید! هرچند از خردشدن غرور پدرم راضی نبودم ولی لذت بردم از این جواب به موقع.

پدرم سعی کرد جواب مناسبی بیاید که شبیه کل کل های کودکانه نباشد:

"هروقت تکلیفش با خودش روشن شد مثل یه مرد بیاد جلو."

این بار هرمان فرصت پاسخ گفتن به کسی نداد، کاملا آرام بود و مطمئن، با حرف هایی که نظیرش را هرگز نشنیده بودم:

"ترجیح می دم زنونه رو پای خودم وایسم تا این که مردونه تکیه بدم به زنهای زندگیم!"

لحظات مدیدی طول کشید تا این حرف در ذهن همه آنالیز شود، پدرم ولی زیربار این شکست سنگین نمی رفت:

"لابد ما به زنامون تکیه کردیم؟"

هرمان نیشخندی زد:

"من هم اگه یه روزی زن بگیرم یعنی نتونستم تنهایی ادامه بدم. یعنی نیاز داشتم به یه زن. درست مثل شما، بابام، ماکان و بقیه!"

"پس زنایی که ازدواج کردن یعنی بی نیاز بودن از یه مرد؟"

"نه، کی گفته؟"

"پس چرا بحث نیاز رو زنونه مردونه ش می کنی؟"

این بار دیگر اثری از لبخند، نیشخند یا حتی آرامش در چهره ی هرمان نبود، دستش را به سوی شمال جغرافیایی دراز کرد تا منظورش را واضح تر برساند:

"مرجان خاله چند ساله بدون شوهر بچه هاشو بزرگ کرده؟ ولی دومادش نتونست تنهایی ادامه بده فقط چون یه بخشی از زنش کم شده بود! چند تا از این مرجان ها و اسفندیارا دوروبرمون

داریم؟ می تونی بشمری برام؟! تو یه مرد پیدا کن که اینقدر زن باشه و تا ابد پای عشقش بمونه، بعد بیا واسه تحقیر من برچسب زن بودن بهم بزن."

جوی از تحیر تمام جمع را گرفته و بیش از همه مادرم بود که بالاخره بعد از سکوتی طولانی دست از ذکر گفتن زیرلبی برداشته و در حق خواهرزاده اش دعا می کرد:

"رحمت به اون شیر پاکی که خوردی ببه جان!"

هما و گلاره هم به صورت خودجوش برایش دست زدند و آفرین گفتند. هرمان امشب نه تنها حق خودش را از پدرم گرفته، بلکه دل تمام زنهایی را که بار تحقیر به دوش می کشند شاد کرده بود. اگر تمام مردها مثل او فکر کنند دیگر کسی از جنسیت زن به عنوان یک توهین استفاده نخواهد کرد.

پدرم سیگاری با سیگار احمددایی روشن کرد و پکی به آن زد و رو به هرمان فوت کرد بیرون:

"چیه حالا زن می خوای؟"

می شد فهمید که این هم ثانویه به همان بحث فلسفی است!

"آره، چه اشکالی داره؟"

"الان که داشتی شعار می دادی؟"

"من که ادعایی نکردم، یکی دیگه بود بهم می گفت مرد نیستم!"

"آهان؛ یعنی هرکی مرد باشه نیاز داره زن بگیره؟"

"اگه مردونگیش سالم باشه آره!"

تقریبا همه ریزریز خندیدند. خوشم می آمد از این حاضر جوابی اش.

"دو روز دیگه تقی به توقی بخوره جا نمی زنی؟"

"واسه چی باید جا بزنم؟"

این بار پدرم رو کرد به من:

"تو چی؟ می خوای اینو؟!"

گرمایی از شرم در تار و پودم دوید و نگاهم را از جمع گرفتم و پایین انداختم و با تکان دادن سرم فهماندم که می خواهمش....

جمع آماده‌ی انفجار شادی بود که پدرم دستش را به نشانه‌ی ایست بالا گرفت و روکرد به هرمان:

"کار و بار و هرچی که اصفهون داری جمع و جور می کنی و میاری تهران، اگه هم از دانشگاه چیزی مونده بیا تهران مهمون شو. اگه ببینم سر قولت هستی و واسه خواستن گیلدا از جون مایه می ذاری حرفی ندارم ولی فعلا این حرف همین جا بین خودمون می مونه. نمی خوام احدی از این فامیل بفهمه چه تصمیمی گرفتیم."

هرمان آن قدر خوشحال شد که برخاست و دست پدرم را بوسید، پدرم نیز سرش را جلو کشید و بزرگوارانه بر پیشانی اش بوسه ای نشانده. خانمها هم بیکار نبودند و یکی یکی به سویم آمدند و تبریک گفتند. شیرین ترین لحظات زندگی ام را در آن لحظات خاص تجربه می کردم و تمام دنیایم خلاصه شده بود در چشمان بی قرار هرمان بی آن که به خاطر بیاورم چقدر افکارمان فاصله دارد....

قبل از آن که عزم رفتن کنیم، هرمان از پدرم اجازه گرفت تا چند دقیقه باهم برویم بیرون و قدم بزنییم. خواسته‌ی زیادی نبود و خیلی زود با آن موافقت شد. مانتویم را پوشیدم و با گلاره و هما که نگاه پر اشتیاقشان را به من دوخته بودند بای بای کردم.

هوا خنک و دلچسب بود و قدم زدن در کنار عشق، لذتبخش و جانفزایم. دستم را در دست گرفت و من این بار مقاومتی نکردم چرا که حالا دیگر رسماً در برابر چشم بزرگترهایمان نامزد شده بودیم و به یکدیگر تعلق نسبی داشتیم....

"گیلدا من ازت معذرت می خوام به خاطر بوسه‌ی امشب...."

داغ شدم؛ و خوشحال از این که پشیمان است:

"کار خیلی بدی کردی، نمی دونم رو چه حسابی می بخشمت."

"آره، قبول دارم.... خیلی خیلی بد بود، چون واقعا کوتاه بود!"

حرصم درآمد و بی شرفی زیرلب نثارش کردم که خندید و دستم را فشرد:

"ممنون که جواب مثبت دادی."

من نیز لبخندی زدم:

"ممنون که از شأن یه زن دفاع کردی."

اعتراض کرد:

"گیلدا قلمبه سلمبه حرف نزن، ساده باش!"

برخورد به من:

"ولی این ادبیات منه، نمی تونم تغییرش بدم."

"باشه بابا اصلا غلط کردم!"

"نمی دونم تو چرا به همه چیم انتقاد داری؟ پس به چی چی من دل بستگی؟"

"به لبات!"

بازهم داغ شدم....

"دیوونه! ملاک هات واسه عاشق شدن خیلی پیش پا افتاده ست."

"تو عاشق چی چیم شدی؟"

"چشمات...."

یکدفعه ایستاد و به من خیره شد، لب گزیدم و خنده ام را فروخوردم، جوابم شوخی بود و او این را به خوبی فهمید، اما ابرویی بالا داد و سرش را بالا و پایین کرد:

"یادم باشه یه واحد ملاک شناسی پیش تو پاس کنم."

دوباره خندیدم و البته این دفعه از دستش در امان نبودم، بی ملاحظه ی کوچه و خیابانی که شاید با تمام خلوتش آزادراه چشم نامحرمان باشد دست به هنجار شکنی دوباره زد که خود راعقب کشیدم و اعتراض کردم:

"هرمان شروع نکن! ما هنوز شرعا محرم نشدیم."

"اه خفه شو دیگه...."

و او نیز سرش را عقب کشید. تعجب می کردم که چطور می تواند همزمان خشمگین باشد و عشق بورزد، انگار جعبه تقسیم نیروهای درونی اش اتصالی کرده بود!

"هرمان.... یه چیزی بپرسم راستشو می گی؟"

"بپرس."

"امشب یهو کجا گذاشتی رفتی؟"

"از حالا سین جیم کردنای زنونه شروع شد؟"

کمی به من برخورد ولی سعی کردم از در مطایبه و شوخی درآیم:

"نه بابا، فقط خیلی از رفتنت دلگیر شدم. تحمل مهمونی بدون تو غیرممکن بود. دلم می

خواست بدونم چرا رفتی و به من اصلا فکر هم نکردی؟"

خیلی خوشش آمد و دست انداخت دور شانه ام و مرا به خودش چسباند:

"فکرشو بکن با اون حالی که تو اطاق هما ازم دیدی دوباره چشمم بهت می افتاد.... لازم بود یه

کمی دور شم تا بتونم به بی قراریم مسلط شم تا دیگه بهت دست درازی نکنم."

این بار من خیلی خوشم آمد، تصور این که چنین تمنایی را در او انگیزته ام حسابی به وجد می آورد.

"الانم همچنان مشغول دست درازی هستیا، حواست هست؟"

دیگر به من مهلت حرف زدن نداد و این بار سخت در آغوشم کشید. به غلط کردن افتادم ولی بی فایده بود. نه رهایم می کرد و نه حرفی می زد، من نیز از سرناچاری آرام گرفتم و به این لذت ناخواسته ی بی انتها تن دادم. کاش پدرم قبول می کرد زودتر خطبه ای میانمان خوانده شود تا این همه عذاب نکشم، وقتی حریف زورگویی این پسرک افسارگسیخته نیستم جز این که تمام لحظات عاشقانه حرامم شود نتیجه ی دیگری ندارد.

پدرم برای این که مراسم نامزدی با شکوه بیشتری برگزار شود، تالار گرفت. خانواده ی داماد آنقدر پرستیژ بالایی داشتند که آدم جلویشان معذب می شد. البته حضور دایی جان و خانواده اش نیز کلاس ما را بالا برده و تقریباً مرکز توجه خانواده ی داماد نیز واقع شده بودند.

الی از همان اول بی حوصله و پژمرده به نظر می رسید و بعد از سلام و احوالپرسی و تبریک مختصری که گفت، رفت کنار مادرش نشست بدون این که با کسی حرف بزند یا حتی چیزی بخورد. تعجب می کردم که چرا دیگر با دخترهای خانواده نمی جوشد و اصلاً مشککش چیست که اینقدر سگرمه هایش درهم است؟

با این حال کسی از مهمان ها نبود که یواشکی نپرسیده باشد این دختر زیبای موطلایی کیست؟ حتی فکر می کنم بعید نبود اگر برایش خواستگاری هم از این جمع پیدا شود و تازه یادم آمد که فراز همراهشان نیامده....

دلم می خواست می توانستم جلو بروم و با او مثل گذشته های نه چندان دورمان بگویم و بخندم ولی آخرین بار در ویلای شمالشان اصلاً برخورد خوبی بینمان شکل نگرفته بود. با این حال پا گذاشتم روی غرورم و رفتم کنارش نشستم. زن میانسال و خوشرویی که خاله ی داماد بود کنار زندایی نشسته و با او خوش و بش می کرد. من نیز سر درگوش الی فرو بردم:

"چته الی؟ چرا اینقدر تو همی؟"

شانه ای بالا انداخت:

"چیز مهمی نیست."

دسته ای از موهایش را میان انگشتانم گرفتم و بر روی شانه اش رها کردم:

"فراز کجاست؟ چرا نیومده؟"

توجهی به توجهم نشان نداد:

"امشب پرواز داره."

برق از سرم پرید....

"مگه قرار نبود مامانش اینا بیان ایران؟ کجا داره می ره پس؟"

"قراراً به هم خورده. اونم دیگه اینجا کاری نداشت."

عرق سردی بر پیکرم نشست، نمی دانم چرا بی جهت وحشت کردم....

"یعنی چی؟!"

"جواب آزمایش و مشاوره مون خیلی بد بود. هردومون تالاسمی مینوریم و پنجاه درصد ممکنه

بچه مون ماژور بشه. تازه نتیجه ی ژنتیکمون هنوز نیومده، ولی دیگه فرقی هم نمی کنه چون ما

تصمیممون رو گرفتیم."

باورنمی کردم فقط به خاطر بچه از ازدواج با هم منصرف شوند، دست کم از فراز با آن عشق

افسانه ای اش چنین انتظاری نداشتم، شاید هم می دانستم درست ترین کار همین است ولی از

مجرد شدن دوباره ی الی می ترسیدم:

"به همین سادگی فراز گذاشت رفت؟ یعنی اصلاً سعی نکرد نظرت رو عوض کنه؟"

"نه، چون هم فراز تنها پسر خانواده شونه و هم من تنها دختر مامان و بابام. یه فامیل منتظر نوه شون هستن و ما هم نمی تونیم چنین ریسکی کنیم که یه بچه ی ناقص و مریض به دنیا بیاریم."

نمی توانستم درکش کنم، او قاعدتا الان نباید اینقدر راحت و بی دغدغه چنین حرف هایی را به زبان بیاورد، کسی با این شرایط قطعا از یک چیزهایی آسیب می بیند ولی الی عین خیالش هم نبود. ترجیح دادم دیگه چیزی نگویم، فقط وقتی موسیقی ملایم و زیبای بیژن مرتضوی از بلندگو پخش شد دعوتش کردم که کمی به همراهم برقصد. او نیز قبول کرد و برخاست، ملایم و نرم می رقصید درست مثل قوی سبکبالی که بر برکه شنا کند. من نیز با او هماهنگ شدم اگرچه به خوبی او نمی توانستم برقصم. امشب زیادی ساده و باشکوه بود، موهای نسبتا بلندش را صاف دورش ریخته و آرایشی مختصر و دخترانه داشت. پیرهن گیپور شیری رنگی نیز تا بالای زانو به تن داشت و با توجه به شیطنتی که در ذاتش گم و گور شده بود، قدری باوقارتر از همیشه به نظر می رسید.

چیزی درونم به هم ریخته بود، از خود می پرسیدم آیا تا به حال جلوی هرمان این طوری بوده است؟! این قدر زیبا، این قدر باشکوه... وقتی هرمان ملاک عاشق شدنش را تنها یک امر ظاهری عنوان می کند، از کجا مطمئن باشم که در برابر الی هم گاهی دلش نلرزیده باشد؟ حالا آشکارا به هیکل بی نظیرش، به قد نسبتا بلندش، به موهای طلایی و چشمان عسلی رنگش حسادت می کردم اگر قرار باشد یک روزی تمام اینها هرمان مرا از من بگیرد....

«الی»

دلم پرپر می زد که بروم جلو و خودم را درآغوشش بیندازم ولی به خودم قول داده بودم که فاصله ام را با او حفظ کنم. تازه مامان هم نمی گذاشت حتی یک وجب از کنارش فاصله بگیرم. گفته بود امشب ببیند با هرمان هم کلام شده ام دمار از روزگارم در می آورد.

هرمان.... چقدر خوشگل شده بود امشب! پیرهن و شلوار روشن تنش بود و کت و کراوات تیره. رنگش را یادم نیست، چشمانم درست یاری نمی کرد. همان لحظه ی اول که پایش را از قسمت مردانه بیرون گذاشت دلم از جا کنده شد و مثل مرغی که سرش را بریده باشند جلوی پایم پرپر زد. نگاه غمزده ام را از چشمان کشیده و زیبایش گرفتم و از او روی گرداندم تا مادرم با چشم غره هایش چشم و چالم را درنیاورد.

نمی دانم پدرم موضوع را به او گفته بود یا نه، ولی کاملا معلوم بود که دو دل است بیاید پیش ما. وقتی مادرم حواسش پرت شد به خداحافظی با خانم هایی که تازه امشب با آنها آشنا شده بود، عمدا کمی فاصله گرفتم تا هرمان فرصت کند جلو بیاید و من فقط یک جمله ی ضروری را به او بگویم....

حدسم درست بود و هرمان با عجله از جمع پسرهای فامیل جدا شد و آمد طرفم:

"الی چی شده؟"

هنوز هم رشته ای مانده که گذشته و حالمان را به هم وصل کند!؟

"بد کردی هرمان! نباید به مامان می گفتی که تو بهم زنگ زدی، نباید می گفتی...."

آثار وحشتزدگی در نگاهش پدیدار شد، فقط یک لحظه خیره اش شدم و لبهایم لرزید:

"خراب کردی...."

و بغضی که تمام شب پنهانش کرده بودم پنجه انداخت به گلویم. پیش از آن که مادرم با اخم بیاید و بازویم را بکشد خودم چند قدم از او فاصله گرفتم، حالا نگاه توبیخ گر مادرم به قیافه ی بهت زده ی هرمان دوخته شده و حتی قصد نداشت سلامش را جواب دهد.

توی ماشین که می نشستیم تقریبا به من توپید:

"مگه نگفتم باهاش حرف نزن؟ چرا آدم نمی شی تو؟"

عادت نداشتم به این لحن مادرم، هرگز تحت هیچ شرایطی صدایش را برایم بالا نبرده بود. بی آن که جوابی دهم از شیشه به بیرون چشم دوختم و بی هیچ پلک زدن اشک بر گونه ام چکید. پدرم نیز سوار شد و کمر بندش را بست و ماشین را روشن کرد:

"چی می گفت؟"

نمی دانم چرا مادرم ترجیح داد ماله کشی کند خطایی را که فکر می کرد من مرتکب شده ام:

"هیچی، اومده بود سلام و احوالپرسی. ولی محلش نداشتیم."

بابا زیر لب کمی بدوبیراه نثار هرمان کرد، قبلا تحمل شنیدن این حرف ها را نداشتم و هر جور که بود در صدد دفاع از او برمی آمدم ولی دو سه روزی بود که شنیدنشان برایم عادی شده بود و البته کمی هم حق می دادم به مامان و بابای بی چاره ام...

"مرتیکه الدنگ معلوم نیست این ژن بی ناموسی رو از کی به ارث برده."

"همه چی که ژن نیست مازی جان؟ تربیت غلط هم هست. قبول کن مینا اصلا کارشو درست انجام نداده."

"مینا که خودشم سوار خر لنگه. احمق بی شعور ندیدی زمینهایی رو که با هزار ترفند ازمون گرفته بودن به یه غریبه فروخت؟ یعنی تا این حد هم شرافت نداشت."

"کاش همه چی مثل زمین بود، شکر خدا ما که نیازی به این چیزا نداریم، خدا به قدر کافی بهمون داده."

"تو دیگه اینا رو بهم نگو، خودت می دونی دردم پول و این چیزا نیست، فقط می خوام بگم یه خواهر تا کجا می تونه نامردی کنه در حق برادرش؟! حالا اینم از پسرش..... راحت شد دیگه؟ زندگی دخترمونو به گند کشید!"

نمی دانستم آیا حق دارم در این بحث شرکت کنم یا نه، ولی حتی در صورت حق داشتن هم زبانم یاری نمی کرد تا چیزی بگویم در دفاع یا رد هرمان....

"می دونم چیکارش کنم. تا الان خیلی چشممو رو غلط کاریاش بستم ولی بعد از این نمی دارم آب خوش از گلوش پایین بره. دیدی چه جوری بچه ی برادرم با دل شکسته رفت؟ دروغ قشنگی بود دیگه؛ نه؟! دوتا برچسب مفت هم خورد رو پیشونی هردوتا ببه جانکامون!"

حالا دیگه فشار گریه آنقدر شدید شده بود که فضای سینه ام کم آورده و به هق هق افتاده بودم، ماما نگاهی به من که صندلی عقب نشسته بودم انداخت و دوباره رو کرد به بابا:

"اگه پای آبروی فراز درمیون نبود همین امشب جلوی همه می گفتم که هرمان چه غلطی کرده. می گفتم چه جوری احساسات دخترمونو به بازی گرفته. حسرت دخترخاله شو به دلش می دارم حالا ببین...."

بابا سری تکان داد و من فقط گریه کردم. ماما یک تنه شده بود صدای دلشکستگی همه ی ما....

"نمی دونم رو چه حسابی تو گناهشو به گردن گرفتی. نمی تونم بفهمم چرا هرچی اون بهت بد می کنه تو بازم فداکاری می کنی. نمی دونم کی می خوای بفهمی هرمان برای تو جز بدبختی و نکبت هیچی نداره."

از وقتی که هرمان تلفنی گفته بود که خودش زنگ زده، ماما دیگه دست بردار نبود. می گفت باید پای غلطی که کرده بایستد. نتوانسته بود به فراز حقیقت را بگوید چون برایش بهتر بود که فکر کند علاقه ی من به هرمان یکطرفه است. اگر می فهمید تماس تلفنی هرمان باعث بیدار شدن احساسات خفته ی من شده و مرا واداشته تا به خاطر دفاع از او آبروی خودم را سپر کنم، از هردوی ما انتقام سختی می گرفت. از طرف دیگه واقعا نمی خواستم دلخوش باشم به این که اگر هرمان زنگ نمی زد من مثل بچه ی آدم سرم را می انداختم پایین و زندگی ام را می کردم. او چه می فهمید از عشق دیوانه واری که هر روز شعله ورت می شد حتی وقتی از هرمان دورتر و دورتر می شدم؟

تلفن اطاقم را قطع کرده بودند. دیگر نمی خواستند حتی یک راه ارتباطی خصوصی هم برایم باقی بماند. فکر می کردند دوباره فیلم یاد هندوستان کند یا مثلا هرمان به سرش بزند که تماس بگیرد. برای من ولی دیگر هیچی مهم نبود. وقتی سودای کس دیگری در سر هرمان است این دلخوشی های پیش پا افتاده دیگر چه اهمیتی دارند؟

مامان برای هرکسی که تماس می گرفت و جویای اوضاع و احوال من و فراز می شد همان توضیحات ساختگی را می داد و شرّ قضیه را می کند، ولی انگار عمه مریم یک بوهایی برده بود که برای بار دوم تماس گرفت و من به محض شنیدن اسمش از اطاقم بیرون آمدم و سعی کردم سر از این مکالمه درآورم، این یکی از محدود دفعاتی بود که می دیدم مامان به زبان شمالی با کسی حرف می زند و این یعنی به آخر خط رسیده، با این حال من تمامش را فهمیدم:

"نه مریم جان، فقط تو محرم راز من و مازیاری، حقیقتش رو بخوای اصلا ربطی به تالاسمی نداره، یعنی هردوشون سالم هستن. ولی هر فتنه ای هست زیر سر اون هرمان ذلیل شده ست...."

قلبم داشت از جا در می آمد، مامان زده بود به سیم آخر و واقعا تصمیم داشت هرمان را بیچاره کند! برایش از سیر تا پیاز ماجرا را گفت، حتی کمی هم روغن داغش را زیاد کرد. جوری گفت که خودم هم باورم شد هرمان سرو گوشش برای من می جنبد....

"...به آب و آتیش می زد که با الی صحبت کنه، می گفت الی همه کس منه، آخه چقدر آدم باید هیز باشه مریم جان؟ دیگه به زن شوهردارم آدم چشم داشته باشه؟ خب تا دیروز که ماگفتیم بیا این دختر مال تو، پشتتو گذاشتی واسه ناز! حالا که به کلی عذاب دلشو خوش کرد به یکی دیگه باید بزنی تار و پود زندگیشو پاره کنی؟ یعنی این هرمان دله ست، حریصه، تا وقتی همه جوهره فکر می کرد الی فقط مال خودشه، چشمش دنبال این و اون بود، همین که فهمید دیگه اون ممه رو لولو برده تازه فهمید چقدر می خواستش؟..."

دوست داشتم ناله کنم و فریاد بزنم که بس کن؛ هرمان مثل من نیست که اگر صدها خطا کنم کسی نه تنبیهم می کند و نه حتی سرم داد می زند، کوچکترین اشتباهی از او سر بزند بزرگترین تنبیه ها در انتظارش است. کاش مادرم می فهمید و اینقدر عذابم نمی داد. کاش می دانست این همه دروغ درباره ی احساسات هرمان نسبت به من عذابم می دهد وقتی می دانم ته علاقه

ی او به من حسی برادرانه است. من خیالی از عشق ورزی او نمی خواهم، من خودش را می خواهم....

"نه نه، من غلط کنم.... به جون مازی بهش گفتم دیگه اسم الی رو نمیاری، دیگه دور و بر الی نمی پلکی. حتی تلفن اطاق الی رو قطع کردیم به خدا. ولی فراز که سیب زمینی نیست؟ به غیرتش برخورد. به خدا الی مجبور شد واسه این که خون به پا نشه گردن بگیره، بگه خودم به هرمان زنگ زدم وگرنه فکر کردی فراز می داشت می رفت؟ تا دل وجیگر هرمانو از تو حلقومش بیرون نمی کشید ولس نمی کرد. بچه م الی دلسوزی کرد، به بخت خودش پشت پا زد تا شر به پا نشه. ما هم باور کردیم حتی، ولی هرمان یه چیزی گفت که دیگه جای شک و تردید برامون نمود. شانس آوردیم فراز حواسش نبوده که اگه تماس از طرف الی بوده باشه، خب وقتی الی گوشی رو گذاشته باید قطع بشه دیگه. تو هم تو رو جان مازی به هیچ کسی نگو، حالا بالاخره گناه داره، مینا بفهمه دوباره این بچه رو اذیت می کنه. نه الی راضیه نه ما که ازش ضربه هم خوردیم."

ممنون مامان جان! فکرش را هم نمی کردم اینقدر فداکار باشی!!! پوزخندی برلبم نشست و همان جا کنار در اطاقم نشستم و به دیوار تکیه دادم، هنوز می توانستم از پشت نرده ها مامان را ببینم که چه طور وسط حال گوشی به دست این پا و آن پا می کند و دور خودش می چرخد و به موهای هایلایتش ور می رود. ناگهان نفهمیدم چه می شنید که درجا خشکش زد:

"جان مازی راست می گی؟ شما واقعا می خواین گیلدا رو بدین به هرمان؟ وای بیب جان!!"

نفس در سینه ام حبس شد، حالا گریه ام را قطع کرده و سراپا گوش بودم از این خبر وحشتناک...

"من نمی دونم؛ چی بگم آخه؟ بهمن مخالف بود که؟! وای من اصلا خبر نداشتم شما به سلامتی دارین وصلت می کنین وگرنه لال می شدم همچین چیزایی نمی گفتم!"

باورم نمی شد مامان را روزی این همه پرتزویر ببینم، همیشه برایم اسطوره ی صداقت و فداکاری بود ولی حالا روی دیگرش را داشت نشان می داد. درست است که نیمی از این حرف

راست بود و هیچ کدامان خبر از این وصلت نداشتیم ولی من که می دانستم مادرم به هرحال قصدش سمپاشی برضد هرمان بوده؟

"نه نه نمی گم به هیشکی، خوب کاری کردین جار نزدین، بهممن واقعا آدم شناسه. ولی حالا شما هم دیگه سخت نگیرین، ایشالا پسر خوبی شده باشه. به هرحال جوونه، اشتباه می کنه. خوشبخت شن ایشالا. مبارکا باشه."

و نمی دانم از آن سو چه گفته شد که لبخندی نرم نرمک کنج لبش جا خوش کرد:

"نه؛ همین سه چهار روز پیش.... آره! خیلی وقت نیست. مهمه مگه مریم جان؟ به هرحال حتما گیلدا رو می خواد که اومده جلو دیگه."

و خودش خوب می دانست زهری که ریخته تا ریشه اثر کرده و دیگر امکان ندارد از این باغچه گلی سر بزند!

"آخه من هیشکی رو قد تو محرم اسرار نمی بینم مریم جان. دلت عین دریاست. ماشالا دختراتم عین خودت هستن. گیلدا که گل سرسبد همه ی دخترامونه."

عجب! نمی دانستم به دختری که گنده دماغ و مغرور می دانستی این همه ارادت داشتی!

"نمی دونم.... ایشالا هرچی خیره پیش بیاد. راستی عجب دوماذ برازنده ای هم گرفتین، ماشالا! مطمئنم گیلدا هم لیاقت بهتر از این ها رو داره. تودخترات جواهرن، ارزون خرجشون نکنی؟"

و دیگر بقیه اش مهم نبود، همین حرف های خاله زنکی که این جور مواقع برای تازه عروس و داماد ردوبدل می شود. تهش هم یک «حال الی خوبه»ی ناقابل چسباند که خیال عمه مریم را راحت کند از بابت روزگار سیاه من.

حرف هایش که تمام شد با عجله از پله ها آمد بالا و تا مرا در آن وضع و حال کنار اطاقم دید جا خورد و ایستاد.

"داشتی گوش می دادی؟"

نگاه ناراضی ام را توییخ گرانه به چشمانش دوختم:

"چرا مامان؟! چرا همچین کاری با من و هرمان می کنی؟"

از حرص دندان به هم سایید:

"باید تقاص پس بده. دخالت به کارم نکن."

"یعنی اگه اون بدبخت رو از گیلدا جدا کنی، میاد با من ازدواج می کنه؟ واقعا تو همچین فکری می کنی مامان؟"

چهره اش کاملا درهم شد و همان لحن پرحرص و شیطانی را به خود گرفت که اصلا به او نمی آمد:

"فکر کردی اگه تو رو بخواد می گم اصلا قابلیت رو نداره؟ نه الیزه خانم! این دفعه دیگه من بازی رو می چرخونم! یه کاری می کنم حسرت تو به دلش بمونه و از اون ور هم دستش از دامن گیلدا کوتاه بشه. کاریش می کنم که تو کتاب قصه ها بنویسن."

بغضم بی صدا سرباز کرد و اشکم فروچکید و نگاهم رنگ التماس گرفت:

"نکن مامان.... گناه داره. به خدا گناه داره. هرمان خیلی زجر کشیده، خیلی اذیت شده.... نکن باهش این کارو...."

"بیخود براش دلسوزی نکن، یه عمر همین جوری خودتو خوار و خفیف کردی براش. چی شد نتیجه ش؟ اصلا دید چی به حال و روزت آورده؟"

بی فایده بود، حرف اصلا به گوشش فرو نمی رفت. سرم را روی زانویم گذاشتم و به تلخی گریستم. لعنت به این زندگی شوم و جهنمی....

"الی گریه نکن... داری روز به روز پیرتر می شی. تو الی منی؟ تو همون دختر پرنرژی و سرزنده ای که هر جا پا می داشتی خنده و شادی می بردی؟ می خوای بشینم و ببینم چه جوری هرمان دسته گلمو جلوی چشمم پرپر می کنه؟ الی تو تنها بچه ی منی، اشک از چشمت دربیاد می خوام دنیا خراب شه!"

و نشست و سرم را به سینه گرفت. هق هق تلخم نمی گذاشت راحت حرف بزنم:

"مامان آگه هرمان هیچ کاری هم نمی کرد من فرازو نمی خواستم، من یه جوری تمومش می کردم. به خدا تقصیر هرمان نیست. من به خاطر قولی که به شما دادم قبول کردم باهش ازدواج کنم ولی به جون بابا نمی خواستمش.... بسه دیگه اینقدر زجرم نده آگه دوستم داری."

"خب حالا که دیگه تشتمون از بام افتاده، خلاصه یا می شکنه یا صدا می کنه. الان آگه بخوام هم نمی تونم واسه هرمان کاری کنم."

"لااقل دیگه به میناخاله هیچی نگو. تو رو جون بابا نذار میناخاله چیزی بفهمه. می خواستی زهر بریزی تو زندگیش با گیلدا که ریختی، دیگه مادر و خواهرشو به جونش ننداز."

هرچند اصلا از خواهشش خوشش نیامده بود ولی ابرو درهم کشید و به موهای پریشانم آرام آرام چنگ زد:

"باشه، باشه هیچی نمی گم ببه جان.... تو هم دیگه گریه نکن. خب؟"

همان موقع تلفن دوباره زنگ زد و این بار خدمتکارمان پوری خانم گوشی را برداشت. من و مامان همه ی هوش و حواسمان جمع شد که ببینیم چه کسی است، پوری خانم گوشی را کمی بالا نگه داشت و به مادرم اشاره کرد:

"گیلدا خانمه، با الیزه خانم کار داره."

برخاستم که پایین بروم، مادرم دستم را فشرد:

"الی آگه حرفی بزنی که حرفای من دروغ حساب بشه کلاهمون می ره تو هم."

جوابی ندادم و دستم را کشیدم و از پله ها سرازیر شدم. گوشی را که برداشتم صدای لرزان گیلدا از آن سو آمد:

"سلام الی...."

"سلام.... خوبی؟"

"گریه کردی؟"

بینی ام را بالا کشیدم:

"نه، یه کمی سرما خوردم."

حالا کاملا مشخص بود که او آن طرف گریه می کند:

"چرا دروغ می گی؟ چیو می خوای پنهون کنی؟"

"گیلدا من حالم خوبه. چیزی شده؟ چیکارم داشتی؟"

"فقط بهم بگو.... این چیزایی که مامانت به مامانم گفته راسته؟"

"تا یه حدی."

"یعنی چی؟ چقدرش؟"

"اصلا مهم نیست."

"چطور مهم نیست؟ اون عوضی بهم قول داد دیگه دور و بر تو نیلکه، نگویه همچین گندی به بار

آورده و قولشم نقل روغن ریخته و نذر امامزاده ست! از اون ور واسه من دم از عشق می زنه و از

این ور زنگ می زنه زندگی تو رو از هم می پاشونه؟"

"گیلدا اون قصدش از هم پاشوندن زندگی من نبود، مگه هر تماس تلفنی یعنی خیانت؟ بعدشم

این من بودم که بهش زنگ زدم ولی مامان فکر کرده این بارم مثل همیشه خواستم هوای هرمانو

داشته باشم که گردن گرفتم."

"واقعا؟ یعنی اون بهت زنگ نزده؟"

"معلومه که نه. اون با من چیکار داره آخه؟"

"پس قضیه این که تلفن رو گذاشته بودین و قطع نشده و اینا چیه؟"

دیگر داشت حوصله ام را سر می برد:

"بین فعلا حال ندارم، اگه می شه بعدا صحبت کنیم. خداحافظ."

و گوشی را سرجایش گذاشتم. تا مامان به طرفم آمد که دوباره سرزنش کند بی حوصله و عصبی آنجا را ترک کردم و رفتم به اطاقم و مثل یک مرده روی تختم افتادم.

دلم برای گیلدا نسوخته بود، اصلا دیگه حتی اسمش را هم نمی خواستم بشنوم ولی نگران هرمان بودم، تصور درماندگی و تنهایی دوباره اش دلم را می لرزاند. این بار دیگه به من هم دسترسی ندارد تا دوباره سنگ صبور و مرهم زخم هایش باشم، خانواده اش هم به محض این که بفهمند دوباره گند بالا آورده مثل همیشه آزارش می دهند. به چه کسی پناه ببرد و اشک هایش را بر دامن کی بریزد؟ اگر اوضاع و احوال روحی اش خوب بود که دلش را به من یا مه لقا خوش نمی کرد؟! فقط نمی فهمم این وسط عاشق شدنش دیگه چه کوفتی بود؟....

"تو چته هرمان؟ چرا اینقدر واسه ت مهمه که گیلدا از تو خوشش بیاد یا نه؟"

"مهمه برام... از بچگی تحقیرم کرده، کم محلیم کرده، من اعتماد به نفسم رو از دست دادم. همهش فکر می کنم چی کم دارم که یه بچه دهاتی مثل مهیار برای دختر سختگیری مثل گیلدا قابل تحمل تر از منه. اصلا حتی ریختمو نمی خواد ببینه. من سر سفره باشم غذاشم نمی خوره. ندیدی دیروز بستنیشو نخورد؟"

"خب فدات بشم تو از بس کثافتکاری می کنی حالشو به هم می زنی دیگه. تو که می دونی گیلدا وسواسیه. دیروزم یه کارایی کردی که فقط من می تونم تحمل کنم! با قاشق بستنی رو که رو فرش ریخته بود جمع کردی خوردی! ایییی خب حال همه رو به هم زدی که؟! یا مثلا خیارو برداشتی می مالی پشت گردن عرق کرده ت می گی نمکش اسراف می شه!"

"آخه مامانم از اول هی سر این اسراف نکردن گیر می داد، منم خواستم اسراف نکنم! یعنی؛ بیشتر لجبازیه تا حرف گوش کردن."

"منم می دونم لجبازیه! اون روزم از لای دندونت یه تیکه گوشت درآوردی جلو چشم گیلدا دوباره گذاشتی دهنه و بعدم توجیه کردی که آخه اسرافه، کیلویی فلان قدر پولشه! بی چاره یه ساعت

داشت عق می زد. اون از آب دهن خودشم بدش میاد بعد توقع داری از این کارات استقبال هم بکنه؟"

"یعنی می خوای بگی فقط واسه همین چیزا ازم بدش میاد؟"

"آره بابا، پس چی؟ تو اگه این کاراتو بذاری کنار مطمئنم که تازه عاشقتم می شه."

"شوخیت گرفته؟ عاشق من؟ اونم گیلدا!!!"

"چیش عجیبه؟"

"فکر کن یه آدم وسواسی و سختگیری مثل اون عاشقم بشه...."

"خب اگه پسر تمیزی بشی که دیگه عجیب نیست."

"تو می خوای عوض شم؟"

"نه؛ اصلا.... ولی انگار واسه خودت مهمتره که بقیه ازت خوششون بیاد. یه جورایی من اصلا

مهم نیستم."

"اصلا همچین فکری نکن. من هیچ وقت عوض نمی شم، چون تو همین جوری که هستم قبولم داری. به خاطر گیلدا یا هیچ کس دیگه ای هم عوض نمی شم، ولی دلم می خواد همین جوری که هستم عاشقم بشن. اون وقته که می فهمم خیلی هم آدم ضایع و مزخرفی نیستم...."

کاش همان موقع عاقلم می رسید به این فکر کنم که چرا دوست داشتن من به تنهایی برایت مهم نبوده؟ چرا اینقدر تلاش کردی گیلدا را عاشق خودت کنی تا کمی اعتماد به نفس به دست آوری؟ اگر عقل امروزم را آن موقعی که دخترکی چهارده ساله بودم داشتم، هرگز کارم به اینجا نمی کشید که توقع یک عشق دوطرفه را از تو داشته باشم. کاش همان موقع می فهمیدم گیلدا را آن قدر از من مهم تر می بینی که عشق من اصلا به چشمت نمی آید و فقط اگر گیلدا آدم حسابت کند حس آدم حسابی بودن به تو دست می دهد، آن وقت دیگه این همه تلاش نمی کردم اعتماد به نفست را بالا ببرم و هی بادت کنم و آنقدر بفرستمت بالا که دیگه دست خودم

هم به خاک پایت نرسد. راستی که خیلی احمقم! مامان حق دارد می گوید خودم را برای تو دم دستی و سهل الوصول کرده‌ام.

«هرمان»

هنوز باورم نمی شه، دایی جان وقتی داشت از دلیل به هم خوردن نامزدی فراز و الی می گفت حالش اصلا رو به راه نبود. هروقت یادش می افتم تمام جونم می لرزه. حالا از یه طرف نگران الی و آینده شم که بعد از این جدایی عجیب و مرموز می خواد چه کار کنه، از طرف دیگه هم می ترسم گیلدا دوباره بیفته رو دنده ی چپ و بابت مجرد بودن الی روز و شب سین جیمم کنه. قراره از فردا بیفتم دنبال کارام، امتحانای ترمم که نزدیکه و بعدش تابستونه. کلا یه ترم دیگه مونده که اونم اگه بتونم میام تهران تو یه دانشگاهی مهمون می شم، اگه هم نشه خلاصه یه کاریش می کنم دیگه. همین که بهمین دایی راضی شده که دخترشو بهم بده کافیه، بیستونم بخواد براش می کنم تا دیگه سنگ جلو پام نندازه.

صدای سوت کتری که بلند می شه می رم یه چایی برای خودم دم می کنم. تنها چیزی که می تونه خستگی یه روز پرکارو از تنم بیرون کنه همینه. دو تا گز سکه ای می دارم تو پیشدستی و چایی که آماده می شه یه لیوان می ریزم و میارمشون روی میز پذیرایی و خودم هم می شینم یه جایی که تلفن دم دستم باشه. دل تو دلم نیست که صدای ملوس و قشنگ گیلدا رو بشنوم و با خیالش یه کمی عشقبازی کنم، اما اولش شماره ی اختصاصی الی رو می گیرم. هنوزم بوق می خوره ولی کسی برنمی داره، مثل اینکه که کلا دیگه به گوشی وصل نیست. ناامید و نگران شماره ی گیلدا رو می گیرم تا حال وهوام عوض بشه. گلاره برمی داره:

"بله بفرمایید؟"

"سلام گلی."

یه مکثی می کنه که فکر می کنم لابد شک داره:

"شناختی هنوز؟"

لحنش به طرز غیرمنتظره ای برمی گرده و یه کمی خشن می شه:

"چرا اتفاقا، خیلی هم خوب شناختمت. کثافت کوچولوی فامیل که حالا دیگه اصلا کوچولو نیست، یه کثافت گنده ست!"

جا می خورم، حتی چند ثانیه فکر می کنم نکنه داره شوخی پشت وانتی باهام می کنه؟

"گلی چته؟!"

"بگو؛ حرفتو بزن. ببینم دیگه چه نقشه ای داری واسه بدبخت کردن دخترای این خانواده؟"

هنوز نمی دونم چه مرگشه و من چه جوابی باید بدم که صدای مریم خاله رو از اون طرف می شنوم، خطاب به گلی سفارش می کنه که یه کمی آروم باشه و این جووری حرف نزنه ولی گلی اصلا اهل مدارا نیست:

"با کی کار داری؟"

فکر می کنم نباید وا بدم، به هرحال تا ندونم چه اتفاقی افتاده نمی تونم واکنش مناسبی داشته باشم:

"نمی دونم چی شده که باهام این جووری برخورد می کنی، ولی دوست داشتم بعد از یه روز خستگی و دلتنگی صدای گیلدا رو بشنوم نه این همه بدوبیراه که نمی دونم اصلا حقمه یا نه."
 "شک نکن که حفته؛ ولی گیلدا نمی خواد صداتو بشنوه. تو هم بهتره دیگه هیچ وقت این جا زنگ نزنی چون اگه من گوشه رو وردارم هرچی که لیاقتت بارت می کنم، بدون ملاحظه ی فامیلی."

دیگه کفرم بالا میاد:

"به تو یه نفر چه هیزم تری فروختم که اینقدر زر مفت می زنی؟ گوشه رو بده گیلدا ببینم."

"به من که نه؛ یعنی خدا نکنه کارم هیچ وقت به تو گیر کنه، ولی هیزم تری که به خواهر بدبختم فروختی دودش داره تو چشم همه مون می ره شازده پسر!"

کم کم داره دوزاریم می افته و همه چی ته ذهنم برمی گرده به زندایی و رفتار تندش، همین باعث می شه عقب نشینی کنم:

"بذار با گیلدا حرف بزنم، ببینم آخه چی شده؟"

"هنوز که شکر خدا چیزی نشده، یعنی خدا نکنه بیشتر از این پای بی ناموسیات به خونه مون وابشه. راستی؛ راه ارتباطی با الی نداری که اینجا زنگ می زنی؟ زندایی دیگه رات نمی ده؛ نه؟"
ای وای! آمد به سرم از آنچه می ترسیدم....

"ببین اینا همه ش سوءتفاهمه، بده به گیلدا براش توضیح می دم."

"به من توضیح بده اگه قانع کننده بود گیلدا رو در جریان می دارم. فعلا تو اجازه ی صحبت کردن باهاشو نداری."

"خودش نمی خواد یا شما نمی ذارید؟"

"خودش نمی خواد. من چه کاره باشم که بذارم یا نه؟"

"من بی ناموسی نکردم، زنگی هم که به الی زدم اصلا منظوری پشتش نبود."

"قانع نشدم."

"اصلا من بی ناموس، قضیه ی خواستگاریم از گیلدا مال بعد از اون ماجرای کذاییه. من به گیلدا

قول دادم دیگه به هیچ دختری نزدیک نشم و سر قولم هستم."

یه کمی فکر می کنه، شاید تا حدی قانع شده باشه....

"فقط پنج دقیقه فرصت داری که دل گیلدا رو به دست بیاری."

اینو می گه و گوشی رو می ده دست گیلدا. صبر نمی کنم که چیزی بگه:

"گیلدا، تو عشق منی، همه ی وجود منی، هیچ وقت بهت خیانت نمی کنم قسم می خورم....
گیلدا می شنوی چی می گم؟"

صداش می لرزه، عین کسی که ساعتهاست گریه کرده:

"هرمان، ازت متنفرم!"

دل من لرزه و هزار تیکه می شه:

"اینو نگو گیلدا تحمل شنیدنشو ندارم.... من به خاطر دعوی که بین من و تو شده بود، ملاقه هم که پیشم نبود باهاش درد دل کنم، یه غلطی کردم بچگی کردم زنگ زدم مثل همیشه با الی حرف بزنم و یه کمی از دردم بهش بگم و اون با دلداری دادناش آرومم کنه، گیلدا من مادر و خواهری که گوش شنوا واسه دردم داشته باشن نداشتم، الی جای تمام اینا رو برای من پر کرده بود. هروقت از تو می گفتم سعی می کرد کمکم کنه، بهم اعتماد به نفس و امید بده، منم می خواستم این بار هم همین اتفاق بیفته. فکرشم نمی کردم کار به اینجا بکشه. گیلدا می شنوی چی می گم؟ چرا ساکتی اینقدر؟"

"تو واسه اعتماد به نفس گرفتنت باید زندگی اون بدبخت رو آشوب می کردی؟"

"مگه به هم خوردن نامزدیشون ربطی به من داره آخه؟ نکنه مسئول ژنتیکشونم منم؟"

"نخیر، اصلا هیچ کدومشون تالاسمی ندارن.... این بهونه رو جور کردن که آبروشون توی فامیل نره. فراز به خاطر گندکاری تو گذاشته و رفته."

"من چه می دونستم آخه؟ یعنی تف تو اون فرنگ رفتنی که حتی یه ذره فرهنگ اروپاییا به جونش ننشسته. یعنی اگه یه احمقی مثل من هم اشتباه کنه باید چوبشو یه زن بدبخت بی گناه بخوره؟"

"مشکل همین جاست که اون فکر می کنه الی بهش خیانت کرده چون الی برخلاف مامانش و بقیه اصلا حاضر نیست گناهو گردن تو بندازه و همه ش ازت دفاع می کنه...."

باورم نمی شه، حتی تو یه همچین شرایط وحشتناکی الی داره به خاطر من چیکار می کنه....

"...هرمان! نمی دونم الی چطور می تونه این همه پای خیانتات وایسه، ولی من یکی نمی تونم!
تو دیگه واسه من تموم شدی."

دلَم پر می شه از یه حس وحشی لجن...

"همین؟ فقط به خاطر یه همچین اشتباهی؟ تموم شدم برات؟ اصلا از اول هم چیزی بود که حالا تموم بشه؟"

"اشتباه نکن، از روزی که یادم میاد فقط عشق بود اما حالا دیگه هیچی نیست...."

"دروغ می گی! از اولشم فقط تنفر و کم محلی بود. تو هیچ وقت دوستم نداشتی ولی من احمق به آب و آتیش زدم که بهم توجه کنی."

"تنفر نبود، من ناراحت بودم که فقط با الی می گردی و باهاش اینقدر صمیمی هستی، بهش حسودی می کردم.... ولی تو همه ش سر دنده ی لج بودی و هرکاری که می دونستی بدم میاد و اذیت می شم انجام می دادی. همه ی اینا رو تحمل کردم ولی حالا دیگه نمی تونم...."

"من به خاطر تو به الی پشت کردم، حالا اینه آخرش؟"

"اصلا دیگه برام مهم نیست به خاطر کی چیکار کردی، فقط دیگه نمی خوام ببینمت."

"یعنی نمی خوام بهم فرصت جبران بدی؟ نمی خوام بذاری خودمو بهت ثابت کنم؟"

"نه؛ من دیگه ازت هیچ توقعی ندارم، نه وفاداری، نه عشق، نه هیچ چیز دیگه ای. از چشمم افتادی واسه همیشه. نه به خاطر این که رفتی طرف الی و من حسودیم شده باشه، فقط به خاطر این که نامردی! از این همه نامردی که در حق الی کردی می ترسم. می ترسم آه اون دختر دامنمو بگیره."

حرفاش عین خنجر به قلبم می شینه:

"از کی مدافع حقوق الی شدی؟ تا قبل از این حتی نمی تونستم برات توضیح بدم که الی شرایط بدی داره، ولی تو نمی داشتی حتی برای دلجویی نزدیکش بشم. حالا شدم نامرد؟"

"دلجویی؟! هوم! زندایی که چیز دیگه می گفت؟ مگه تو نگفته بودی که الی همه کس توئه؟!"

نمی تونستم حسم نسبت به الی رو واسه کسی توضیح بدم، دلیلی هم نداشت که هربار به خاطر این موضوع صدتا قسم و آیه بخورم، ترجیح دادم به یه جواب سربالا سرو تهشو هم بیارم:

"حرفتو یه کاسه کن، به خاطر نامردی من در حق الی ناراحتی یا هنوز فکر می کنی دارم به تو خیانت می کنم؟"

"به خاطر نامردیت، اما فقط خواستم دروغتو واسه خودت رو کنم که می گی قصدت دلجوئی بوده نه چیز دیگه ای. با این افکار و رفتارت بعید هم نیست که بهم خیانت کنی."

"گیلدا تو داری بهم تهمت می زنی...."

حرفمو می بُره:

"تو هم داری حوصله مو سر می بری!"

تا میام چیز دیگه ای بگم دوباره صدای گلاره از اون طرف میاد:

"پنج دقیقه ت تموم شد!"

"گلی من هنوز حرفام تموم نشده، بده این بی صاحب مونده رو به گیلدا."

"شرمنده، الان دیگه اینجا نیست. رفته یه آبی به دست و روش بزنه. تو هم دیگه اینجا زنگ نزن چون حالشو به هم می زنی."

حسابی عصبانی می شم:

"تو حق نداری از طرف گیلدا بهم دری وری بگی، هرکی می خوای باش!"

"خداحافظ!"

و صدای قطع کردن که از اون طرف میاد فحشای من می چسبه به در و دیوار. لعنتی! کمال همنشین زیادی بهت اثر کرده، داری هما فن* می زنی. (*هما فن زدن: مثل هما رفتار کردن)

حالا باید چیکار کنم؟ می تونم چشممو رو همه چی ببندم و بگم به درک؟! اگه حرفایی که زد فقط از سر عصبانیت نباشه و واقعا از چشمش افتاده باشم چی؟ نه.... حتی یه لحظه‌ی بدون گیلدا رو نمی تونم تصور کنم. من کلی نقشه واسه زندگیمون دارم، هنوز از وجودش سیراب نشدم، نمی تونم بی تفاوت از کنارش بگذرم و بگم به جهنم....

چاییم یخ شده، می رم عوضش می کنم و یه کمی قدم می زنم تا به روح و روانم مسلط بشم، حالا طعم چایی و گز توی دهنم عین زهر هلائله، طاقتم طاق می شه و دوباره گوشی رو برمی دارم و شماره ی مریم خاله رو می گیرم و فقط امیدوارم این بار دیگه گلاره بر نداره....

"الو؟"

"سلام مریم خاله!"

"سلام ببه جان...."

اونقدر لحن مهربونش دلمو آروم می کنه که بی اختیار اشک تو چشمم جمع می شه:

"مریم خاله به دادم برس.... چیکار کنم که گیلدا از خر شیطون بیاد پایین؟"

"دلش شکسته خب، فعلا کاری نمی شه کرد."

"لااقل تو بگو که باور داری من نامرد نیستم، اگه هم اشتباهی کردم از سر نادونی و بچگی بوده."

"من می دونم ببه جان، من قبولت دارم. یادم نمی ره که چه خوبی هایی کردی در حق داییت، دخترخاله ت، همه.... مگه می شه پسر خوبی مثل تو نامرد باشه؟ ولی آخه این چه کاری بوده که کردی؟"

"یه غلطی کردم، بقیه اشتباه نمی کنن؟ فقط به من که می رسه همه چی گناه کبیره می شه؟"

"قبول دارم. حتی با این که خودمم ازت دلخورم ولی سعی کردم نظر گیلدا رو عوض کنم."

"پس چرا بهش گفתי آخه؟ نمی شد لاپوشونی کنی؟"

"من هیچی بهش نگفتم و قصد گفتن هم نداشتم ولی خودش از اون طرف گوشیه و رداشته بود و هرچی که نباید می شنید شنید."

"الان من چه خاکی به سرم بریزم؟"

"هیچی فقط صبر کن. فعلا زخمش تازه ست، هرچی دستمال بهش بذاری و ورداری خونریزش بیشتر می شه. باید یه کمی زمان بهش بدی تا زخمش بسته بشه."

"می ذاری الان باهاش حرف بزنی؟ شاید بتونم یه مرهمی براش بذارم."

"فایده نداره ببه جان. الان سر دنده ی لج افتاده، ممکنه یه چیزی بگه که تو هم دیگه دلت صاف نشه باهاش."

"فقط بهم بگو، درست می شه؟"

"ایشالا... من سعی می کنم درستش کنم."

"بهمن دایی هم این چیزا رو می دونه؟"

"من فعلا نداشتم دخترا حرفی به باباشون بزنم هرچند که از رفتاراشون یه کمی مشکوک شده. حالا اگه یه وقتی بی عقلی کنن دیگه نمی دونم."

"نذار خاله... هرچور می دونی نذار بهش چیزی بگن. بهمون دایی بفهمه کارم تمومه دیگه."

"سعیمو می کنم نگران نباش."

"مریم خاله...."

"جانم؟"

"گیلدا رو عوض من می بوسی؟"

سکوت می کنه...

"خیلی دوستش دارم...."

و بغضم می ترکه. صدای بغض گرفته ی مریم خاله هم از اون طرف میاد که عین یه بچه ی پنج ساله نازم می ده:

"تی چشمانه ره بیمیرم. گریه مکن بلا می سر...."

چشمامو می بندم و اشک های بی اختیارم یکی یکی می ریزه، بی قرارم با این که ته دلم مطمئنم که مریم خاله مثل همیشه حمایت می کنه. جای زخم زبونهای گیلدا روی دلم ذق ذق می کنه ولی بازهم دنیا رو بدون اون نمی خوام. نفسم بسته به وجودشه، ای وای اگه بخواد برام خواب و خیال بشه...

«گیلدا»

خیلی کم پیش می آمد که مادرم پله ها را بالا بیاید و به اطاق مشترک من و گلاره سری بزند. به خاطر زانوهایش اذیت می شد، اما وقتی از پشت پنجره دیدمش که روی ایوان طبقه ی بالا ایستاده فهمیدم کار مهمی دارد، فوراً اشک هایم را زدودم و پاهایم را توی سینه ام جمع کردم. در را باز کرد و آمد داخل، به احترامش بلند شدم و زیرلب سلام کردم. جوابم را داد و آمد جلوتر. آنگاه بی مقدمه دستش را پشت سرم گذاشت تا صورتم را نزدیکتر بیاورد و بوسه ای بر گونه ام بگذارد. خیال کردم به قصد دلداری چنین کاری می کند ولی او فوراً ذهنیتم را اصلاح کرد:

"این امانتی هرمانه!"

دل زخمی ام به هم پیچید، خدا را شکر گلاره اینجا نبود تا نمک بپاشد و تازه ترش کند. اشک از هر گوشه ی چشمم فروچکید و بی آن که جوابی دهم صورتم را میان دست هایم پنهان کردم و روی زمین نشستم. مادرم نیز کنارم نشست و مشغول نوازش موهایم شد:

"نمی گم کارش اشتباه نبوده، ولی اون قدر هم این اشتباه بزرگ نیست که نتونی ببخشیش."

"نمی تونم مامان، از این آدم می ترسم، هر بار خواستم چشممو به روی کاراش، طرزفکرش، هوسبازیش ببندم نشد. خیلی جاها باهاش راه اومدم، با الی دیدمش و به روی خودم نیاوردم،

طرفم اومد و رابطه ش رو با الی توجیه کرد، قبول کردم، حتی خیلی وقتا از چارچوبای خودم عقب نشینی کردم؛ دستمو گرفت هیچی نگفتم، بغلم کرد، حتی منو بوسید، ولی بازهم وقتی صحبت از خواستگاری کرد همه شو نادیده گرفتم تا باهاش از صفر شروع کنم ولی دیگه نمی‌تونم."

"تو داری به خاطرش گریه می کنی، پس نمی تونی بگی دوستش نداری. اگه برات یه آدم معمولی بود، خیلی راحت از کنارش می گذشتی. یه کاری نکن که دیگه راه رسیدنتون بسته بشه و با هیچی نشه بازش کرد. به اون رحم نمی کنی، به دل خودت رحم کن ببه جان."

"دلیم هرچی بخواد مهم نیست، نمی تونم یه عمر چشممو به روی کاراش ببندم و هر بار ببخشمش بدون این که اون حتی بفهمه که چه لطفی در حقش می کنم. لابد با این بوالهوسیاش دو روز دیگه فیلسف یاد الی می کنه و منم باید با یه بچه تو بغلم برگردم پیش شما."

"چرا فکر می کنی اون بوالهوسه؟"

"هست مامان جان، هست. اون نه می تونه از من بگذره نه از الی. اسم علاقه ش به الی رو گذاشته یه علاقه ی دوستانه و برادرانه ولی من شک دارم که واقعا همین باشه."

"چرا شک داری؟ خب شاید راست می گه واقعا."

"مامان جان هیچ وقت احساس بین دختر و پسری که صمیمی هستن درحد دوستانه باقی نمی‌مونه. این یه جور فریبکاریه و هیچ آدم عاقلی هم باور نمی کنه که یه دختر و پسر سالهای سال دوست و جون جونی باشن ولی هیچ احساس خاصی بینشون شکل نگرفته باشه."

"اگه این بار استثنا باشه چی؟"

"نیست.... من با چشم خودم دیدم حالش رو وقتی فهمید الی رفته فرانسه تا با فراز ازدواج کنه. علنا داشت پس می افتاد ولی من احمق چشممو بستم و گفتم ایشالا بزه! ازم خواست تا ازدواج الی صبر کنیم و من هم قبول کردم ولی فکرشم نمی کردم موش بدوونه تو زندگی الی!"

"می گه از سر نفهمی بوده، قصد و منظوری نداشته."

"شما باور می کنید؟ حتی با وجودی که گفته الی همه کس منه؟"

"ممکنه مستوره روغن داغشو زیاد کرده باشه."

"امکان نداره! زندایی مستوره‌ای که من می شناسم خیلی عاقلتر و تودارتر از این حرف هاست. در

مورد هرمان هم صبر عجیبی هم داره. یه وقتایی از خودم می پرسم هرکی جای زندایی بود می تونست این کارهای هرمان رو تحمل کنه و هربارهم ببخشدش؟ ببین دیگه تا کجا رسوندتش که بیاد سفره‌ی دلشو پیش شما که سنگ صبور همه هستین واکنه."

"اونم مثل تو به اشتباه افتاده."

"نه من اشتباه می کنم نه زندایی، اونی که به اشتباه افتاده هرمانه که داره خودفریبی می کنه و به

خیالش که بقیه هم متوجه حال و روزش نیستن. هرمان هردوی ما رو باهم می خواد ولی هنوز خودشم باور نکرده."

"امکان نداره یه نفر عاشق دو تا دختر باشه مگه این که یکیش یا هردوش هوس باشه."

"درد منم همینه مامان جان... در بهترین فرض ممکن اگه یه عشق واقعی تو قلب هرمان باشه، عشق الیه نه من!"

"اشتباه می کنی، حجب و حیای تو جایی برای هوسبازی یه پسر نمی ذاره."

"نه دیگه؛ این دفعه قصه فرق می کنه. اون حریصه نسبت به من، به زیبایی هایی که ازش پنهون

می کنم برعکس الی که از نظر ظاهری کاملاً ازش سیرابه و میلی بهش نداره. من مطمئنم روزی که تمام و کمال در اختیارش قرار بگیرم تازه می فهمه هیچی نبود جز یه حس پوچ و توخالی.... ما حتی همفکر و هم عقیده هم نیستیم که بگیم یه رشته ی معنوی قلبامونو به هم پیوند داده. درحالی که الی از بچگی با همه پیش کنار اومده بود. یه جورایی حتی فکر می کنم عشق الی هم نسبت به هرمان واقعی تره تا عشق من. یه الفتی بین این دو نفره که مطمئنم به هرچیزی ربط داره غیر از مسائل ظاهری...."

مادرم دیگه تلاش نکرد تا نظرم را عوض کند، حس می کردم او نیز مجاب شده و همین ناگهان توی دلم را خالی کرد، این که دیگه هیچ حرف مخالفی برای قرص کردن دلم ندارد و من باید باور کنم تمام این حرف هایی را که راجع به هرمان زده ام!

نمی دانم.... شاید ته دلم قرص بود که هرمان بر خواستم پافشاری می کند و تا یک قدم دورتر شوم ده قدم به سویم هروله می کند، وگرنه برای خودم هم عجیب بود که چرا دلم برایش پرپر می زند ولی زبانم سر برمی تابد؟ با تمام وجود می خواستمش اما فکر این که با چنین مرد بوالهوس و خطاکاری زندگی کنم وحشت زده ام می کرد. هر بار هم به خودم برمی گشتم می دیدم عاشقش بوده ام قبل از آن که ماجراهای سند یا قصه ی مه لقا اتفاق بیفتد. درواقع دوست داشتن هرمان هیچ ربطی به اخلاق، طرزفکر یا هرچیز دیگری از این قبیل نداشته بلکه من دیوانه ی چشم و ابرو و قدوبالایش بوده ام و بعدها این علاقه به خاطر کارهای انسانی اش وسعت بیشتری یافت اما بازهم حتی همین حالا وقتی به دور شدن از او فکر می کنم، دلتنگ چشمانش می شوم...

آیا چنین علاقه ای احمقانه نیست؟ درمقام مقایسه ی هرمان و ماکان باید بگویم عشق گلاره صدها بار عقلانی تر از عشق من به نظر می رسد چرا که مبنایش بر هرچیزی غیر از مسائل ظاهری استوار بوده، با این حال همه با دیدن استاد شهادت متعجب شدند از چنین عشق ابلهانه ای! حالا من چه دفاعی از این عشق دارم وقتی جانم بسته به چشم و ابروی اوست؟

در فاصله ای که من و مادرم آن بالا مشغول صحبت درباره ی هرمان بودیم، پایین اتفاقات ناگواری در شرف وقوع بود. مادرم خسته و ناامید از قانع کردنم بالاخره بلند شد و رفت پایین، بعد از یکی دو ساعت هم صدای بی وقفه ی زنگ بلند شد، از مدل زنگ زدنش شک نداشتم که میناخاله است و برای همین هم شالم را روی سرم انداختم و شتابزده رفتم روی ایوان. میناخاله با چنان عجله ای وارد حیاط شد که نفسم بند آمد و فهمیدم دوباره فتنه ی بزرگی زیر سر دارد. چند ثانیه بعد هم هما از دری که هنوز باز بود وارد شد درحالی که مثل همیشه از سرعت مادرش جا مانده و نفس نفس می زد. وقت نکردم به این فکر کنم که چطور میناخاله هرگز از چنین سرعت نزدیک نوری به نفس نفس نمی افتد؟ فقط به اطاقم برگشتم و شانه ای به موهایم کشیدم و بعد همه را از یک طرف بافتم و روی سینه ام انداختم. آنگاه دوباره شالم را سر کردم و رفتم پایین تا ببینم چه خبر است؟ قسمت وحشتناک ماجرا این بود که با حضور میناخاله و هما، عجیب دلم هوای هرمان را کرده و جای خالی اش مثل خار در چشمم فرو می رفت!

گلاره که از شدت اضطراب ناخن می جوید به محض دیدنم فوراً به طرفم آمد و درمیان هراک هراک میناخاله زیرگوشم پیچ پیچ کرد:

"شما که بالا بودین، هما زنگ زد. من فکر کردم از موضوع هرمان خبر دارن ولی نگو اصلاً در جریان نبودن، تا بهش اشاره کردم عین سرسره ی شهربازی تا تهش مجبور شدم برم پایین. وای گیلدا توروخدا ببخشید، نمی خواستم اصلاً این جور بشه!"

زبانم بند آمده و حتی نمی توانستم خواهردلسوزم را سرزنش و توبیخ کنم، لابد دلیلی پشتش است که تا آن موقع میناخاله از ماجرای پسرش بی خبر بوده وگرنه قاعدتاً زندایی قبل از این که با مادر من درددل کند می بایست حق هرمان را کف دست مادر و خواهرش گذاشته باشد.

به سلام وعلیک دیگر نرسیدم اصلاً، میناخاله که تا همان لحظه مادرم را مخاطب قرار داده و معلوم نبود پشت سرهم چه چیزی را به او می گوید، ناگهان او را رها کرد و آمد به طرف من در حالی که هنوز نتوانسته بودم رفتارهایش را تحلیل کنم و بفهمم به نفع چه کسی سینه چاک داده:

"تو می گی چی؟ ها؟ هرمان نامردی کرده؟ بهت خیانت کرده؟ آره ببه جان؟"

سری تکان دادم و زبانم تقریباً بند رفت:

"چی می گی میناخاله؟ من کی گفتم به «من» خیانت کرده؟ این حرفا رو از کجا آوردین آخه؟"

نمی دانم جواب دلخواهش را گرفته بود یا هنوز میان راست و دروغمان سرگردان بود که این بار به سوی گلاره هجوم برد و شروع کرد به بدگویی کردن از مستوره و الی:

"مسی از اولشم با من بد بود، فکر می کرد نمی فهمم همه ش بدگویی منو پیش برارجانم می کنه. حالا هم داره از پسر زهرچشم می گیره. می دونم هرمان عوضیه، احمقه، دیوانه ست که همه ش دور و بر اون دختره می پلکه ولی به جان برارجان مسی هم دروغگوئه. می خواد زهر بریزه تو زندگی پسر چون آتیش گرفته که هرمان دخترشو دست مالی کرده ولی نگرفته!"

«دست مالی کرده ولی نگرفته»؟! آه خدایا کاش می فهمید این حرف ها چه تیشه ای به ریشه ی احساساتم می زند! واقعا نمی توانستم روی حرف هایش متمرکز شوم، یک جور غیرقابل توضیحی به هم ریخته بود و این را فهمیدم که از یک طرف نگران من است و از طرف دیگر مستوره را مقصر می داند و از همه ی اینها بدتر این که گاه و بیگاه فحش و ناسزا است که به سرتاپای هرمان می کشد.

فاجعه از لحظه ای آغاز شد که پدرم نیز از سر کار برگشت و از همان حیاط سروصدای میناخاله را شنید و تقریبا گوشی دستش آمد....

"شیرمو حلالش نمی کنم! دیگه تو خونه راهش نمی دم. چطور تونست منو جلوی برادرم و زنش این جور خوار و خفیف کنه؟ چطور منو جلوی تو و دخترت اینقدر شرمنده و خجالت زده کرده؟ لیاقتش از الیزای* بیشتر نیست! کی گفته این دسته گل رو باید براش پرپر کنیم؟" (اضافه کردن «ی» به آخر یک اسم در گویش رحمت آبادی هم کاربرد تحقیر آمیز دارد و هم ترحم آمیز. اینجا البته توهین آمیز است.)

مادرم که تازه متوجه حضور پدرم شده بود به زبان مادری اش توپید به میناخاله:

"لال شو مینای! بهمین از موضوع خبر نداره، شر درست نکن."

عرق سردی بر پوستم نشست و حس کردم کارم تمام شده، پدرم اگر فهمیده باشد دیگر امکان ندارد در برابر هرمان کوتاه بیاید و من باید آرزوی او را به گور ببرم. عجیب است....

چرا نگرانم هنوز؟! گیرم که بابا متوجه هم نشده باشد، یعنی واقعا قصد دارم با کسی مثل هرمان آینده ام را بسازم؟

حالا دیگر سکوت ناگهانی میناخاله نوشدارو بعد از مرگ سهراب بود، پدرم به محض ورودش اول جواب سلام های جسته و گریخته را داد و بعد هم رو کرد به میناخاله:
"چی شده باز معرکه گرفتی؟ پسرت دسته گل به آب داده؟"

مادرم خواست ماله کشی کند:

"نه بهمَن جان، یه موضوعیه بین خودش و...."

پدرم حرفش را با تحکم برید:

"از مینا پرسیدم! تو که سوالای خودتم به زور جواب می دی چی شده که جوابگوی سوالای بقیه شدی؟"

مادرم دیگر چیزی نگفت و روی گرداند. پدرم حالا مطمئن بود که موضوع جدی تر از این حرف هاست وگرنه مادرم از سکوت دائمی اش این طور عجولانه دست نمی کشید....

حالا میناخاله هم جوری به مادرم نگاه می کرد که یعنی به دادم برس، ولی فایده ای نداشت. مطمئن بودم که الان من یا گلاره هم اجازه ی پاسخگویی نداریم، حتی هما هم تا خواست به داد مادرش برسد پدرم ساکتش کرد:

"همه ساکت؛ فقط مینا جواب بده."

و منتظر ماند....

مینا خاله کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره راست و دروغ را به هم بافت:

"هیچی؛ انگار.... زنداداشم با هرمان دعواش شده.... زنگ زده کلی بارم کرده. من هم اومدم اینجا که با خواهرم درددل کنم."

"سر چی دعواشون شده؟"

هما خودش را انداخت وسط:

"می خواسته از دایی جان...."

پدرم بدفرم به او توپید:

"مگه نگفتم بقیه خفه؟!"

هما لال شد و لب گزید... هرگز پدرم را تا این حد بی ملاحظه ندیده بودم. میناخاله با استفاده از گرایبی که هما دستش داده بود سعی کرد قصه ای سر هم کند:

"خواسته از داداشم.... عذرخواهی کنه بابت این که چورا رو سر ساخت و ساز خونه به غریبه ها فروختیم ولی مستوره هم..... هرچی از دهنش دراومده بارش کرده."

ته دلم خداخدا می کردم که این دروغ ها جواب دهد ولی پدرم را واقعا نشناخته بودم:

"به هرمان چه ربطی داشته که عذرخواهی کنه؟ اونم بعد از این همه وقت؟!"

مینا خاله واقعا دستپاچه شده و خود را ملزم به پاسخگویی به تمام سوالهای پدرم می دید:

"خب آخه دیده اونا تو جشن نامزدی گلی اصلا تحویلمون نمی گیرن، نگران شده."

"مگه تازه فروختین که حالا اونا از این بابت دلخور باشن؟ سیزده به درتون که گل و بلبل بود!?"

مینا با درماندگی به مادرم نگاه کرد. هما با ترس و لرز خواهش کرد:

"بهمن دایی می ذاری من جواب بدم؟"

"نه! تو سیاستمدار مارموز بلدی چه جووری دروغ بگی که خدا هم گول بخوره."

توصیف جالبی بود و البته هما رنگ از رویش پرید. پدرم بلافاصله رو کرد به میناخاله:

"بعد ببینم مینا، این قصه چه ربطی به الیزه و گیلدا داره که می گی هرمان لیاقتش همون الیزه ست و حیف این دسته گل!?"

و اشاره کرد به دسته گل پرپرش که با مرگ فاصله ای نداشت، من لب گزیدم و میناخاله هم دیگر بیشتر از آن نتوانست فیلم بازی کند و با گریه و زاری حقیقت را گفت، هرچند هنوز هم سعی داشت از پدرم کمی تخفیف برای هرمان بگیرد و الحق و الانصاف که گند زد به همه چیز:

"پسره احمق دیوانه فکر کرده چرا الیزه از نامزدش جدا شده، خواسته دلیلشو بپرسه ولی زنداداشم هوا برش داشته که لابد هرمان هنوز چشمش دنبال الیزه ست، ورداشته زنگ زده این ور و اون ور و شر به پا کرده...."

وای نه، نه! خراب کردی میناخاله....

پدرم گر گرفت و صدایش را بالا برد:

"گوه خورده بعده وعده گرفتن از گیلدا نگران بقیه ست!"

این بار من دخالت کردم، هرچه بادا باد:

"نه بابا، مینا خاله اشتباه می کنه، هرمان قبل از وعده گرفتن زنگ زده بوده بهشون، اصلا بعدش

دیگه کاری با اونا نداشته."

نمی دانم روی چه حسابی پدرم نتوانست به من هم توهین کند همان طور که به بقیه کرده

بود، فقط نگاه توبیخ گرش را به من دوخت و فهمیدم که دلش به خاطر من خون است:

"چون تو اهل دروغ گفتن نیستی حرفتو قبول می کنم، ولی فقط بگو بابت چی بهشون زنگ

زده؟"

نتوانستم چیزی بگویم و از شرمساری سر به زیر افکندم، حالا که بابا اینقدر به من اعتماد دارد

چه طور می توانم اشتباهات هرمان را با دروغ رفع و رجوع کنم؟

میناخاله فکر کرد هنوز هم اجازه ی پاسخ گفتن دارد:

"به خاطر همون به هم خوردن نامزدی الی دیگه...."

وای که مینا خاله کاری جز خرابکاری از او بر نمی آمد! پدرم ابرویی بالا انداخت:

"تا جایی که من می دونم، قضیه ی به هم خوردن نامزدی الی و فراز همون شب جشن گلاره برملا

شد، هرمان چه جووری از قبل خبر داشت؟"

مادرم دیگر طاقت نیاورد و برای شکستن سکوت خود از پدرم اجازه خواست:

"قد دخترت به صداقت من اعتماد داری یا هنوز لال بمونم؟"

بابا سری تکان داد:

"بگو، ولی همه ش رو باید بگی نه اون قدری که به نفع اون مرتیکه تموم شه."

مادرم با پای خود به مسلخ می رفت انگار، ولی نمی توانست صبر کند تا با خرابکاری های خاله خرسه وار خواهرش بیش از این مهر خیانت بر پیشانی خواهرزاده ی مفلوکش بخورد:

"اون بچه از سر سادگی زنگ زده بوده که با الی صحبت کنه، فکر کرده چون نامزد الی خارج زندگی کرده، از این غیرت و تعصبای ایرانی نداره. اونم فهمید و حسابی به غیرتش برخورد، بعدهم موضوع آزمایش خون رو بهونه کرد و همه چیو به هم زد. حالا مستوره می گه به هم خوردن نامزدی دخترش تقصیر هرمانه، این موضوع هم برمی گرده به قبلِ خواستگاریش از گیلدا. حالا خیالت راحت شد؟"

پدرم کمی فکر کرد و سری تکان داد:

"آره، چه جورم! الان دیگه تکلیف خودمو با اون بی ناموس می دونم."

دلَم برای هرمان سوخت و حرف های یکی دوساعت پیش خودم را به کل فراموش کردم تا تمام قد از او دفاع کنم:

"اون بی ناموس نیست، فقط زیادی ساده ست بابا!"

انگشت اشاره اش را تویخ گرانه به سویم گرفت:

"ساکت شو گیلدا، تو یه نفر ازش دفاع نکن وگرنه چیز دیگه ای بهت می گم."

و رفت تا لباس هایش را عوض کند، میناخاله چند قدم دنبالش رفت و التماس کرد:

"بهمن تو رو به خدا یه فرصت دیگه بهش بده. به جان برارجانم اگه گیلدا زنش بشه سر به راه می شه، دست از این احمق بازپاش برمی داره."

پدرم همان طور که در را پشت سر خود می بست نگاه تند و تیزش را به چشمان نگران

میناخاله دوخت و دندان به هم سایید:

"می‌خوام صدسال سیاه سر به راه نشه. برو تا نسخه‌ی خودت و پسرت و برارجانت رو یکجا نیچیچیدم!"

میناخاله عقب نشینی کرد، هیچ راهی برایش نمانده و می‌دانست پدرم دست کم درمقابل او حرفش یک کلام است.

دیگر حرفی باقی نمانده و حالا برعکس همیشه حتی از تعارف برای صرف شام هم خبری نبود. میناخاله بی آن که کلمه‌ی دیگری بگوید کیفیتش را از روی زمین برداشت و بر شانه اش انداخت و از در بیرون رفت. پشت سرش هم هما خداحافظی دست و پاشکسته ای کرد و راه افتاد.

نگاهم را به گلاره دوختم و بغض گلویم را فشرد. زیرلب بار دیگر عذر خواست. عذرخواهی اش به دردم نمی‌خورد دیگر، ناز و نیازم با هرمان هم تمام شده و هیچ فایده‌ای نداشت که مثلا قهر کنم و منتظر باشم زنگ بزند و منت کشی کند....

برگشتم و از در بیرون رفتم و تمام پله‌های سنگی را تا اطاق بالا با چشمان اشکی طی کردم. کاش به جای آن همه نک و نال و بدگویی از هرمان با مادرم دست به یکی می‌کردم تا این راز را از همه پنهان کنیم حتی از گلاره... حالا دلیل جدایی ابدی ام از هرمان کوچکتر از آنچه که واقعا بود به نظر می‌رسید؛ حتی شاید مسخره و پوچ.

باورکنم هرمان؟ باورکنم که همه چیز میان من و تو تمام شده و اجازه ندارم حتی ببخشم؟!

یکی دو روز از آن اتفاق شوم گذشته و در این فاصله تماسی از هرمان نداشتیم، فقط یک نفر بود که زنگ می‌زد و وقتی گلاره یا پدرم بر می‌داشتند بی هیچ حرفی قطع می‌کرد. همه‌ی ما می‌دانستیم که او کسی نمی‌تواند باشد جز هرمان. مادرم تصمیم گرفت این بار خودش جواب دهد و من با وجودی که هر زنگ تلفن خراشی عمیق به قلب و احساساتم وارد می‌کرد، ترجیح می‌دادم بار دیگر طرف صحبت هرمان نباشم.

حدسمان درست بود و مادرم که جواب داد، هرمان صحبت کرد. من نیز گوشی را همزمان از اطاق خودم برداشته بودم و در سکوت کامل به گفت و گویشان گوش می‌دادم....

"الو؟"

"سلام مریم خاله."

"سلام ببه جان. حالت خوبه؟"

صدایش گرفته و مه آلود بود:

"نه، خوب نیستم.... می خوام با گیلدا حرف بزنم."

دلَم در سینه لرزید و چشمانم سوخت....

"گیلدا فعلا نمی تونه باهات حرف بزنه، یعنی دیگه فایده ای هم نداره."

"چرا؟"

"من هرکاری کردم این موضوع جایی فاش نشه فایده‌ای نداشت. الان دیگه هم مامانت اینا

می‌دونن و هم بهممن."

"بله... دیروز مامانم زنگ زد بهم هرچی حقم نبود بهم گفت. از ارث محروم کرد، گفت شیرشو

حلالم نمی کنه، گفت عاقم می کنه.... درست بود مریم خاله؟ گناه من اینقدر بزرگ بود که آل و

آدم بفهمن و نتیجه ش بشه این همه توهین و بدرفتاری؟"

"نه ببه جانم.... می دونم در حقت خیلی ظلم شده. کار تو هرقدر هم اشتباه بوده باشه این

جوری نبود که نشه بخشیدت."

"پس چرا گیلدا باهام همچین کاری کرد؟"

"تقصیر گیلدا نیست، اشتباه از گلاره بود. به خیال این که هما در جریان باهاش حرف زد. الان

هم گیلدا خیلی ناراحته چون فکر می کرد مشککش با یه کمی ناز و توز حل می شه، ولی حالا

دیگه طرف حسابتون بهممنه و اونم که دیگه می دونین مرغش یه پا داره."

لحظاتی کوتاه سکوت از هر دو طرف بود و من نگران این که قرار است چه بشود، ناگهان با حرف

هرمان خون در رگهایم ماسید:

"کسی داره به حرفامون گوش می ده؟"

نفسم را حبس کردم و با وجودی که دستم را محکم روی دهنی گوشی فشار می دادم ولی حس کردم حتی رنگ پریده ام را هم می تواند از آن سو ببیند....

"نمی دونم، فکر نکنم."

"ولی یه صدای اضافه میاد، یه جور خش خش.... گیلدا به جای این قایم موشک بازی ها اون قدر شهامت داشته باش که رو در رو حرفتو بزنی."

ترجیح دادم چیزی نگویم، مادرم نیز سکوت کرده و منتظر واکنشی از طرف من بود.

"گیلدا ازت یه دنیا دلخورم، ولی سعی می کنم فراموش کنم باهام چه معامله ای کردی. تا آخر دنیا هم پات وامیستم، هرکی و هرچی هم سر راهم باشه برام فرقی نمی کنه، فقط اگه بدونم تو پشتمو خالی نمی کنی."

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

"هرچند که بخشیدنت خیلی سخته، ولی تحمل این جدایی برام سخت تره. سر راحت یه کوهیه سخت تر از بیستون، اگه فرهادی بسم الله! این تو و این پدرم."

"خودت چی؟ وقتی از یه گاه همچین کوهی ساختی، حالا واسه برداشتنش چه قدر همت داری؟"

"من سعی می کنم بهش بگم که زندگی بدون تو برام غیرممکنه، ولی از یه دختر نمی تونی توقع داشته باشی بیشتر از این کاری ازش بر بیاد."

مکثی کرد تا کمی سبک و سنگین کند:

"همینم خوبه.... خوبه آره! همین که دست از اون حرفای ناراحت کننده برداشتی و فهمیدی که تو هم منو با تمام آشغال بودنم می خوای کافیه."

"مگه قراره آشغال بمونی؟"

"الان وقت چونه زدن نیست، هردومون لب پرتگاه وایسادیم و معلوم نیست سالم رد شیم، فقط باید دست همو محکم بگیریم بدون این که فکر کنیم دستامون تمیزه یا کثیف!؟"

حق با او بود، فرصت مسخره ای را برای واکندن سنگهایمان انتخاب کرده بودم. می دانستم مادرم هنوز گوشی دستش است، پس او را مخاطب قرار دادم:

"مامان شما کمکمون می کنی؟"

"هرکاری از دستم بربیاد می کنم، فقط خدا به خیر بگذرونه با این اخلاق باباتون. شما دو نفر هم یادتون باشه این روزا رو، آسون همدیگه رو به دست نمیارین که سر هرچیز کوچیک و بزرگی به جون هم بیفتین و از همدیگه زیر و رو کشی کنین."

"چشم...."

"چشم...."

مبارزه ی نرم و مخملی من و مادرم با تصمیم قاطعانه ی پدرم در حالی شروع شد که میناخاله حتی به خود زحمت دفاع از پسرش را نمی داد و از آن بدتر این که میانه ی پدرم با باجناب و رفیق چندین وچند ساله اش نیز به هم خورده بود. بعضی از حرمت ها وقتی دریده می شوند ترمیم پذیر نیستند و پدرم آن قدر بی مهابا پرده دری کرده بود که حق را به احمد دایی می دادم اگر برای حفظ غرور آسیب دیده اش ترجیح دهد دیگر با پدرم روبه رو نشود.

هربار که صحبت هرمان پیش می آمد پدرم قاطعانه تمامش می کرد:

"اسم این پسره رو تو خونه ی من نیارید که اون روی سگ مصبم رو نشونتون می دم. حرفم یه کلامه، گیلدا یا باید بره با اون دیوث و دیگه اسم باباشم نیاره، یا این که اگه می خواد مثل بچه ی آدم زیر سایه ی پدرومادر زندگی کنه فراموش کنه که همچین پسرخاله ای داشته."

آن قدر محجوب و با حیا بزرگ شده بودم که جرأت نداشتم بیش از یکی دو کلمه بگویم ولی حتی همین هم در میانه ی راه گردن زده می شد:

"بابا نمی تونم از هیچ کدومتون بگذرم.... خواهش می کنم کوتاه بیاین."

ولی حرف او یک کلام بود، یک کلام:

"شما به درد هم نمی خورین. به چه زبونی بگم که ازدواجتون غلط محضه؟ گیلدا تو که به عمرت

با هیچ پسری هم کلام نشدی چه طور می تونی مردی رو تحمل کنی که چهار روز قبل از خواستگاریت زده زندگی دوست دخترشو پاشونده؟ از کجا مطمئنی همون جور که قربون صدقه ی تو می ره واسه اونم نرفته باشه؟ خبر داری تو؟! باباجون تو واسه دهن هرمان زیادی گنده ای، بذار اون با همردیغای خودش بچره، تو هم با یکی هم شأن خودت برو."

انگار حق با هرمان بود که من نباید از کاه کوه می ساختم، حالا این کوه با هیچ تیشه ای نقش نمی پذیرفت و من حتی شرم داشتم به فرهاد قصه ام بگویم که دست از تلاش بردارد چرا که شیرینش خیلی وقت پیش از اوج خوشبختی سقوط کرده و مرده!

یک هفته با کشمکش من و مادر و پدرم گذشت و این تنها هفته ی زندگی ام بود که میناخاله حتی یک بار هم نیامده بود به ما سری بزند. دلم برای حضور گاه و بیگاهش تنگ شده و دوست داشتم هر اتفاقی این وسط می افتد رابطه های خانوادگی مان تحت تأثیر قرار نگیرد ولی انگار اجتناب ناپذیر بود و این بار بدتر از همیشه. کاش همیشه دعوا سر زمین باشد، وای از وقتی که دل ها چور شود....

عصر پنج شنبه بود که زنگ خانه به صدا درآمد و من به شوق این که میناخاله است فوراً گوشه ای را برداشتم و با خوشحالی پرسیدم که کیست و ناگهان با صدایی که شنیدم نفسم بند آمد:

"منم بازکن...."

برگشتم و نگاه هراسانم را به پدرم که جلوی تلویزیون نشسته و حالا چهارچشمی مرا می پایید دوختم:

"کیه؟"

آب دهانم را به سختی فرو دادم:

"هرمان...."

و تا خواستم قفل را بزنم پدرم تقریباً داد زد:

"وا نکن درو واسه این بی پدرومادر!"

هرمان از آن سو صدایش را کمی برایم بالا برد:

"چییه؟ نمی تونی رو حرف رئیست حرف بزنی؟"

نمی دانستم جواب کدامشان را بدهم، فقط با التماس به پدرم چشم دوختم:

"بابا خواهش می کنم اجازه بدین!"

"اگه درو واکردی خودتم باهش می ری و دیگه پاتو تو این خونه نمی ذاری."

کاش می توانستم همین کار را بکنم، ولی طرف حسابم مرد قابل اتکایی نبود که به خاطرش

پشت پا بزنم به ریشه هایم....

صدای معترض هرمان از آن سو آمد:

"پنج ساعته دارم رانندگی می کنم لامصب! حالا دو دلی که درو واکنی به روم یا نه؟"

مانده بودم چه بگویم که خشم پدرم صدچندان نشود که لحنش پر شد از گلایه:

"باشه.... می رم گیلدا ولی هیچ وقت فراموش نمی کنم که باهام چیکار کردی."

بی اختیار صدایش زد:

"صبرکن هرمان!"

و تا خواستم در را به رویش باز کنم پدرم بلند شد و گوشی را از دستم گرفت و مرا هل داد

عقب و خطاب به هرمان توی گوشی توپید:

"خودم پرروت کردم، تقصیر تو نیست. حالا از همون راهی که اومدی برگرد وگرنه من می دونم و اون پدر بی ناموست که اگه چغندر به جات کاشته بود تا الان به یه دردی می خورد."

دست به دامن مادرم شدم، با چشمی گریان:

"مامان یه کاری کن، نمی خوام دل هرمان بیشتر از این بشکنه."

مادرم برخاست و سعی کرد با هر زبانی که سراغ دارد دل پدرم را نرم کند:

"این بچه از اصفهان تا این جا اومده، خدا رو خوش نمیاد پشت در بذاریش. آخه کی تو اینقدر سنگدل شدی مرد؟"

ولی پدرم بی توجه به او گوشی را سر جاییش گذاشت و انگشت توبیخ گرش را به سوی من گرفت:

"دست از این لیلی و مجنون بازیا بردار، من این جماعت رو بهتر از تو می شناسم دختر! تب و

تابش که بخوابه هر روز به یه بهونه ای راهیت می کنه و دل ننه ت."

و رو کرد به گلاره:

"تو بگو بهش! بد کردم نداشتم با اون پسر خاله ی شل گوشت مشنگت بری؟ الان راضی نیستی از زندگیت، شوهرت، سرنوشتت؟"

و همین را کم داشتم که گلاره هم زبان بریزد در این هیرو ویری:

"نه به خدا، حق داری باباجون. حتی فکرشم شرمنده م می کنه. عشق واقعی رو الان دارم حس می کنم کنار حمیدرضا."

در میان خود شیرینی های گلاره که تازگی ها به نظرم نفرت انگیز می آمد فقط با چشم گریان به این فکر می کردم که هرمان هنوز ایستاده یا گذاشته و رفته؟

"بابا خواهش می کنم، فقط بذار بیاد توضیح بده، یه فرصت کوچولو..."

"اصلا حرفشم نزن. این پسر بچه ی بوالهوس مرد زندگی تو نیست، تو فقط گول ریش و پشمشو خوردی و گرفتار چشم و ابروش شدی. ولی این آدم با همین چشم و ابروش اگه هرروز سر و

گوشش یه جا نجنبید؟! بترس از مرد خوش قیافه ای که هیچ قانون و چارچوبی تو زندگیش نداره. به خاک پدرومادرم قسم اون ماکان صدبار شرف داره به این. لااقل ایمان داره، نماز می خونه، از خدا می ترسه. آخه به چی چی این دل خوش کردی تو؟"

شاید حق با پدرم بود و شاید هم نه، ولی من بی قرار و بی تاب کسی بودم که نمی دانستم هنوز پشت در است یا نه. تکیه به دیوار زدم و سر بر زانوی تا شده ام گذاشتم و از ته دل گریستم. مادرم برخاست و به طرف در حیاط رفت، پدرم صدایش زد:

"درو وانمی کنیا؟"

مادرم جوابی نداد و رفت تا به کارش برسد. لحظاتی بعد با چهره ای گرفته برگشت درحالی که خبر از نبودن هرمان می داد.

هرمان من رفت، به همین سادگی....

«الی»

وقتی مامان با لب خندان برای بابا تعریف می کرد که قرار نامزدی هرمان و گیلدا به هم خورده، بیش از آن که به خاطر حذف رقیب خوشحال باشم دلم از نگرانی به شور افتاده بود. واقعا چرا مامان اینقدر خوشحال است؟ گیرم دلش خنک شده باشد از انتقامجویی، نابود کردن زندگی یک پسر بیست و دو سه ساله چه لذتی دارد؟

من اجازه نداشتم درباره ی هرمان حرفی بزنم و نظری بدهم، حالا هم باید می شنیدم و دم بر نمی آوردم، پس بلند شدم و جمع سه نفره ی خانواده را ترک کردم تا بیش از این عذاب نکشم.

حس می کردم نیروهای شیطانی تمام وجود مامان را فرا گرفته و دیگر اراده ای از خودش ندارد. البته یک کمی اغراق آمیز بود ولی واقعا جور دیگری نمی توانستم تصور کنم.

پیش بینی این که چند دقیقه بعد بلند شود و بیاید آمارم را بگیرد اصلا سخت نبود، دو سه تا تقه به در خورد و بدون این که چیزی بگویم در باز شد. من پشت میز تحریرم نشسته بودم و داشتم خاطرات مزخرفم را می نوشتم، با آمدن مامان دفترم را بستم و انداختم توی کشو.

"چی می نوشتی؟"

"وصیتنامه!"

"وای دور از جون! این چه حرفیه می زنی ببه جان؟"

"می شه بذاری به حال خودم باشم مامان؟"

برای این که بتواند بهتر مرا ببیند روی تختم نشست:

"دلم برات تنگ شده. برای خندیدنات، برای شیطونیات.... الی این جور ی پیش بری من دق می کنما؟"

در آن لحظه هیچی برایم مهم نبود، یا لاقلا این طور فکر می کردم که مهم نیست.

"چیکار کنم؟ پاشم بازی کنم و ادای چیزی که نیستم دربیارم؟"

"نه، ولی دیگه از این پیله ای که دور خودت درست کردی بیرون بیا."

"این چیزیه که شما برام خواستین. تلفنمو قطع کردین، نمی ذارین از خونه برم بیرون. فکر

می کنین یه دیو دوسر اون بیرون منتظره که شازده خانمتونو بدزده!"

"همچین فکری نمی کنیم، ولی اگه بازم هرمان بهت زنگ بزنه یا بخواد ببیندت من چه خاکی به سر خودم بریزم؟"

برای اولین بار از لحظه ای که مامان وارد اطاق شده بود برگشتم و به چشمانش خیره شدم:

"واقعا شما فکر می کنین هرمان بدبختیاشو ول می کنه میاد سراغ من فلک زده؟"

"اگه اومد چی؟"

"چه بهتر! لااقل می فهمم هنوز خرم دو زار می ارزه!"

"ولی هرمان مریضت می کنه، زندگیتو از اینی که هست نابودتر می کنه. اون که رحم نداره؟"

صدایم را کمی بالا بردم:

"چی فکر کردی مامان؟ هرمان بی آزارتر از اونیه که شماها فکر می کنین، لااقل می دونم از تو

خیلی بی آزارتره که ورداشتی زنگ زدی به این و اون روزگارشو سیاه کردی. اون بی چاره فقط خواسته بود بهم محبت کنه، فکرشم نمی کرد یه همچین آتیشی به پا بشه. چرا دست از سرش برنمی دارین؟"

مکثی کرد و نفسی گرفت....

"اون هروقت که کارش گره می افته بازم میاد سراغ تو. براش شدی مَمچوچای*! هروقت اصلیه

نیست یه کمی بهت دل خوش می کنه تا ازت خسته شه. بسه دیگه نمی خوام بیشتر از این جلوش تحقیر بشی." (*پستانک)

دیگر حوصله ی بحث کردن با مامان را نداشتم. رویم را چرخاندم و به سوی دیگری نگریستم:

"اگه می خواین از لاک خودم بیرون بیام باید آزادم کنین. تلفن اطاقمو وصل کنین و بذارین برم

بیرون، باشگاه، کلاس موسیقی، زبان، مهمونیای دوستانم.... مامان اگه این وضعیت ادامه پیدا کنه دیگه هیچ انگیزه ای ندارم واسه زنده موندن."

"تهدید می کنی؟"

"هرچی می خوای حساب کن. برام هیچ کاری نداره که این زندگی مسخره رو تمومش کنم.

چهارچشمی هم که منو بیابین یه راهی پیدا می کنم. نگران زندگی بعد از مرگم هم نیستم چون اصلا بهش اعتقادی ندارم."

بلند شد و رفت بدون این که دیگر با من بحث کند. می دانستم تیرم به هدف نشسته و حالا باید منتظر بهتر شدن اوضاع می ماندم. اتفاقاً ترنمدم جواب داد و روز بعد یک گوشی سیار نو و

زرشکی رنگ آوردند توی اطاقم و مقداری هم پول روی میزم گذاشتند که بروم دنبال علاقمندی هایم! البته این همه لطف، بدون قید و شرط هم نبود:

"بیا، همه چی مثل قبل در اختیار خودت، حتی بهتر از قبل. فقط اگه به هر طریقی بفهمم با هرمان تماس گرفتی برای همیشه از تلفن اختصاصی محرومت می کنم. به اعتمادم خیانت نکن که صدتا راه واسه فهمیدن کارات بدم. شده باشه هر هفته می رم پرینت مکالمات رو می گیرم."

هرچند از این که مدام تحت نظر باشم بدم می آمد ولی همین مقدار امکانات شخصی هم برایم کافی بود، به هر حال من آن قدر به خیرخواهی مادرم اطمینان داشتم که خودم را بیش از این برای هرمان دم دستی نکنم حتی اگر این ممنوعیت اجباری نباشد.

سعی کردم به خودم بقبولانم که غصه خوردن هیچ چیزی را درست نمی کند و اگر من روحیه ام درست شود، موقعیت این را خواهم داشت که هرمان دوباره سراغم بیاید و به حمایت و دلگرمی من تکیه کند. شاید هم تا به حال از من متنفر شده باشد، نمی دانم.... ولی به هر حال دلیلی وجود نداشت که به خاطرش بخواهم باقی مانده ی عمرم را به بیهودگی و درد و رنج تلف کنم حال آن که در اوج جوانی ام و طبیعتا باید بهترین روزگار عمرم باشد.

همان روز با دوست صمیمی ام سوسن تماس گرفتم تا نشانی هر کلاس فوق برنامه ای را که سراغ دارد از او بگیرم. اتفاقا خیلی هم خوشحال شد و گفت که خودش هم دارد کلاس زبان و والیبال می رود و از من خواست همراهی اش کنم.

از عصر همان روز حول و حوش ساعت چهار تمرینات والیبال را درکنار سوسن شروع کردم. ورزش واقعا سرحالم می آورد و برای تمام لحظاتی که در باشگاه بودم اصلا گذشت زمان را حس نمی کردم و فکر مشغول هرمان یا هرچیز دیگری نمی شد. به قدری از این حال لذت می بردم که دلم می خواست تمام ساعات روز در باشگاه باشم و به فکر پاسکاری و سرویس و ساعد و آبشار.

به خاطر قد نسبتا بلندم خیلی مورد توجه مربی و بچه های حرفه ای تیم قرار گرفتم و همین به من انرژی بیشتری می داد. حالا این بحث قدوقواره که خوب است و ربطی هم به والیبال دارد،

اصلا یک چیزهای بی ربطی را آنالیز کردند و برایم غش و ضعف رفتند که آدم خنده اش می گرفت! از رنگ و اندازه و جنس موهایم گرفته تا چشم و ابرو و حتی اسمم! تازه فهمیدم هرمان به خاطر گیلدا چه طور چشمش را به روی تمام آنچه که از نظر دیگران زیبایی و امتیاز مثبت برایم حساب می شود بسته و من چه ناامیدانه از او توقع جرعه ای عشق دارم!

«هرمان»

از آخرین باری که تهران بودم دو هفته گذشته، تمام این مدت تنها تماسی که دارم از طرف مه لقا است. البته اون از هیچی خبر نداره و با ذوق و شوق خاصی مدام از پیشرفتاش می گه و راجع به بچه هاش حرف می زنه، من هم باید تمام مدت خوشحالی های دروغی تحویلش بدم و براش آرزوی سلامتی و شادی کنم. نه که واقعا خوشحال نباشم، ولی سخته برام دردامو پنهون کنم و ماسک رضایت به صورتم بزنم.

تو این مدت نه من با مامان و مریم خاله تماس گرفتم و نه اونا، یه جورایی انگار همه شون از دستم راحت شدن. احساس تنهایی و حشتناکی دارم. انصافا خیلی زوده که این همه بی مهری رو یکجا تحمل کنم. نمی دونم اگه ملاقه نبود باید چه خاکی به سرم می ریختم.

وقتی روی کاناپه ولو می شم و منتظرم که چاییم سرد شه، به هرچیزی فکر می کنم غیر از اتفاقات نفرت انگیزی که این اواخر افتاده. البته این حال نه چندان خوش رو صدای زنگ تلفن می تونه کلا به فنا بده وقتی گوشی رو بر می دارم و یه صدای شیرین لعنتی از اون طرف میاد:

."سلام هرمان!"

یه لحظه شوکه به صدایی که شنیدم فکر می کنم، توقع داشتم ملاقه یا حتی الی باشن ولی گیلدا نه! با این حال هیجانمو مخفی می کنم و لحنی سرد و بی احساس به خودم می گیرم:

."سلام."

"عیدت مبارک."

تازه یادم میاد که فردا عید قربانه و اگه هر وقت دیگه ای بود الان یه دور هم نشینی جانانه داشتیم با کلی خاطره ی قشنگ که واسه بعدهامون بسازیم....

"ممنون. عید شما هم مبارک."

یه کمی با خودش کلنجار می ره که از کجا شروع کنه، از لحن صحبت هم فهمیده که زیاد حوصله ی حاشیه رفتن ندارم....

"می دونم از شنیدن صدام خوشحال نشدی، من هم واسه همین که این همه وقت نتونستم باهات تماس بگیرم ولی حتی لحظه ای نبود که به یادت نبوده باشم."

"خوبه، مقصر کم لطفیاتم منم!"

"نه منظورم این نیست.... تو رو خدا بد برداشت نکن.... هرمان من واقعا از ته دل متأسفم به خاطر همه ی این اتفاقای بدی که افتاده. از روزی که نتونستم درو برات باز کنم تا الان روزی صدبار خودمو لعنت کردم که چرا نتونستم به اندازه ی کافی جلوی پدرم و ایسم و از عشقم دفاع کنم."

هیچ احساسی به این حرف ها ندارم. اینا رو هم لابد واسه عذاب وجدانش می گه وگرنه عشقی اگه بود این طوری پشتمو خالی نمی کرد:

"توقع ندارم به خاطر من لندهور تو روی پدرت دربیای. من هم دیگه حاضر نیستم بیشتر از این توهین بشنوم. عشقی که از هر طرف فقط ختم به توهین و تحقیر شه حماقت محضه!"

"یعنی.... دیگه نمی خوام هیچ تلاشی کنی؟"

"واسه چی؟ واسه کی؟"

"هرمان...؟! دیگه دوستم نداری؟"

آخ دلم آب شد با این کرشمه هات!

"بذار خیالتو راحت کنم، حتی اگه باباتم بیاد ازم معذرت خواهی کنه، حاضر نیستم پامو تو زندگی مشترکی بذارم که هرروز باید منتظر توهین جدیدی از خانواده ی زنم باشم. اونم به خاطر تویی که حتی تو اوج عشق و علاقه ت هم نمی تونی پای عشقت وایسی و می ذاریش پشت در بسته!"

"هرمان دلمو نشکن، به قدر کافی از همه طرف کشیدم. اون شب هم نمی خواستم با بابام رو در رو بشی و حرمت ها بیشتر از این بشکنه وگرنه درو وا می کردم."

"اینا همه ش بهانه ست، اگه همه چی هم دست خودت باشه بازم درو به روم وانمی کنی مطمئنم."

"اشتباه می کنی هرمان. اگه همچین آدمی بودم الان تو یه همچین شرایطی ورنمی داشتم زنگ بزnm بهت و اینقدر جلوت سبک بشم."

"گوشی رو بده به بابات."

"نیست خونه، چه طور؟!...."

"بده به گلاره."

"اونم نیست، چیکارشون داری؟"

"خوبه! پس دلیل دل و جرأتت همینه! مرسی که تماس گرفتی. کاری نداری؟"

"هرمان گوش کن.... زنگ نزدم که تو هم یه لگد بزنی به دست وپای شکسته م و رد شی. من پای تو نشستم حتی اگه تو هم دیگه منو نخوای. منتظرم که دوباره بیای و من این بار دیگه ملاحظه ی هیشکی و هیچی رو نمی کنم."

"منتظر نباش، من یه اشتباه رو دوبار تکرار نمی کنم."

"همین؟!.... این بود تمام عشقت به من؟"

"کمت گذاشتم؟"

"نه اصلا... هنوز فراموش نکردم تو اطاق هما باهام چیکار کردی!"

دلیم یه لحظه با حرفش پر می شه از لذتی که خاطره ی اون روز به جونم می ریزه ولی خیلی زود پس می رونمش:

"الان چیکار باید بکنم؟ اگه دلت بازم می خواد حرفی ندارم!"

"خیلی کثافتی عوضی!"

کثافتم آره، مخصوصا حالا که دوباره داری آتیشو از زیر خاکستر می کشی بیرون:

"تو خوش باش با آدم های تمیز زندگیت! شب بخیر."

"هرمان!..."

منتظر می مونم حرفشو بزنه....

"دوستت دارم! از جونم بیشتر...."

دل لامصبم باز هم می لرزه و دیگه نمی تونم به خودم دروغ بگم، حالا خیالش توی آغوشم فرو رفته و خط دور لبش حصار دور تمام احساساتم کشیده....

صدای وسوسه انگیزش دوباره تو گوشم می پیچه:

"واسه داشتنت حاضرم با همه ی دنیا بجنم، حتی با پدرم.... فقط بگو که هستی!"

نکن لعنتی! این جوری دلمو آب نکن. طاقتم طاق شده، نمی تونم بیشتر از این با التهاب خواستنت کنار بیام....

بدون این که جوابی بدم گوشی رو می دارم سر جاش. ببین عجب شبی واسه من بی جنبه ساخته، خدا می دونه تا صبح چی می کشم و حالا کارم به جایی رسیده که فکر می کنم تحمل تحقیر و توهین از بهمن دایی خیلی راحت تر از فراموش کردن گیلداست.

«گیلدا»

گوشی را که گذاشت حسش را درک کردم وقتی پشت در بسته ی این خانه مانده و منتظر بود تا به خاطرش کمی شهامت از خودم نشان دهم. حالا من نیز پشت دری که بسته شده بود ایستاده و منتظر بودم صاحب خانه بار دیگر نظر لطفی به من کند. حق داشت که از من بی‌برد برای همیشه، خراب کردم، با دست خودم همه چیز را خراب کردم....

بدترین ایام امتحانی عمرم را در آن روزهای طاقتفرسا و پر اضطراب پشت سر گذاشتم درحالی که از یک سو برایم مهم بود بهترین نمرات را در آخرین ترم این مقطع تحصیلی کسب کنم و از سوی دیگر کنکور ارشد داشتم چرا که دلم نمی خواست در این مقطع باقی بمانم. دوست داشتم تا دکترا ادامه دهم حتی اگر روزهای بدتر از این پیش رویم باشد و بر فشارهای روحی و روانی ام روز به روز افزوده گردد. درس خواندن می توانست حواسم را از اتفاقات ناگوار زندگی پرت کند و احساسات و عواطفم را تحت الشعاع قرار دهد. از همه مهم تر این که بهترین بهانه بود برای شانه خالی کردن از زیر بار ازدواجی که بزرگترهایم بخواهند بر من تحمیل کنند....

سه چهار روز بعد از آن گفتگوی تلفنی بود که گلاره وقتی از سر کار برگشت و طبق معمول یک دوش گرفت، آمد بالا توی اتاق مشترکمان که به زودی قرار بود مال خودم شود. سر از کتاب درسی ام برداشتم و نگاهش کردم، همان طور که موهای فر و زیبایش را با حوله خشک می کرد لبخندی به رویم زد که با لبخندی جوابش را دادم هرچند که این روزها به شدت از دستش دلخور بودم. صندلی میز تحریر را عقب کشید و رویش نشست، از مدل حضورش فهمیدم که با من کار مهمی دارد و بی هیچ حرفی منتظر ماندم که شروع کند....

«گیلدا هیچ می دونستی که مثل جواهری؟»

این حرفش غیرمنتظره بود و باعث شد ابرو درهم بکشم و با استفهام نگاهش کنم، توضیح داد:

«خوشگل و جذاب، سنگین و موقر، تحصیلکرده.... یعنی هر پسری آرزو داره زنی مثل تو داشته باشه. به خدا حیفم میاد که خودتو به پای اون هرمان هرزه و بی شخصیت حروم کنی.»

از حرفش بدم آمد، نه تعریفش از من خشنودم کرد و نه به آنچه که در مورد هرمان می گفت اعتقادی داشتم:

"تو حق نداری به هرمان تهمت بزنی. هر کسی یه عقیده ای داره، هرمان هم با طرزفکر خودش یه آدم اخلاق گرا و پاکه حتی اگه از نظر من و تو بی قید و هنجارشکن بیاد."

"به هر حال طرزفکرش اصلا به درد من و تو نمی خوره، قبول داری؟"

این را قبول داشتم واقعا، هرچند هنوز هم منظورش را نمی فهمیدم:

"خب حالا که چی؟"

زیاد خوشش نیامد که در برابر آن همه خودشیرینی اینقدر تلخ برخورد می کنم ولی آنچه را که سر انداخته بود باید تا آخر می بافت:

"خواستم بگم نشی مثل این عاشقای خل و چل که تا آخر عمرشون پای یه عشق شکست خورده پیر می شن ها؟ نگاه کن به من و درس عبرت بگیر. با اون توهمی که درباره ی ماکان داشتم اصلا فکرشم نمی کردم که با یه مرد دیگه بتونم خوشبخت بشم ولی حالا می بینم عشق واقعی اینه! عشق ماکان مثل یه حباب قشنگ توخالی بود ولی حالا حتی نمی تونم یه لحظه بدون حمیدرضا..."

حرفش را بریدم چون واقعا حوصله نداشتم و درک نمی کردم که آیا خودفریبی می کند یا واقعا به چنین نتیجه ای رسیده:

"باشه ایشالا خوشبخت شی. حالا لطفا بذار درسو بخونم، امتحان فردا خیلی سخته."

این بار آشکارا چهره درهم کشید ولی هنوز دست بردار نبود:

"اینجا نیومدم که قصه برات بگم، راستش کار دیگه ای دارم."

"باشه فقط سریع بگو چون وقت ندارم."

اصلا خوشش نیامد و سعی کرد دست از مقدمه چینی برای نرم کردن دلم بردارد:

"این جور که از حرفای حمیدرضا و مامانش فهمیدم، برادرشوهرم از تو خوشش اومده، هم از قیافه ت هم از سنگینی و وقارت. قبول دارم که از نظر تیپ و قیافه به پای هرمان نمی رسه ولی همه چی به قیافه نیست. تو هم سعی کن از اون پيله بیای بیرون و دنیای اطرافت رو بهتر ببینی. گیلدا پروانه که بشی می فهمی روزای کرم بودندت چقدر چندش آور بوده."

یعنی الان کرمم؟! عجب تشبیه مضحکی!

سری تکان دادم تا از سرم بازش کنم:

"باشه بهش فکر می کنم."

و سرم را توی کتابم فرو کردم تا بلند شود و برود پی کارش.

تخم کینه بین من و هرمان کاشته و میانه ی مادر و خاله مان را به هم زده و حالا دِکلمه برایم می خواند بی شعور!

باورم نمی شود تنها خواهرم که این قدر دوستش داشتم تا این حد باعث رنجش خاطرم شود. درست است که اشتباهاتش روی قصد و منظور نبوده ولی دست کم می تواند از این بابت شرمنده باشد نه این که سعی کند با پررنگ تر کردن بعضی چیزها خطایش را کمرنگ و ناچیز جلوه دهد.

راستی تا چه حد به خواهرم شبیهم؟ آیا می توانم مثل او اولین عشقم را فراموش کنم و کنار همسر آینده ام به خوشبختی برسم؟ آیا لب های گلاره نیز با مهر مالکیت کسی دوخته شده؟ قطعاً نه.... چه کسی می فهمد حال بی چاره ی مرا وقتی خاطرات افسارگسیخته ای چنین وحشی بر سروصورتم چنگ می زند؟ این بود همان محرمیتی که عشق بر قامت عشاق می دوزد! چه بی بنیاد است عشقی که چنین بنیاد بر می افکند و سرخوشانه می تازد.
نمی توانم....

تا وقتی که لب هایم از خاطرات گزنده ی عشق ذق ذق می کند نمی توانم هیچ مردی را به عنوان همسر و همراه در کنار خود تحمل کنم. تا وقتی که خاطرات کشیده و اخموی چشمانش

تنها یک نگاه با چشمانم فاصله دارد و لب های عطشانم در پی کامی ممنوعه از جام وجودم است نمی توانم نگاه هیچ مردی را بر تمام جلوه های آشکار و نهانم تحمل کنم، حتی اگر صیغه ی جواز این کامجویی را شرع و قانون خوانده باشد نه عشقی آتشین و عصیانگر.

هرچند رفتار هرمان پشت تلفن بسیار ناامیدکننده بود ولی به طرز غیرقابل توضیحی همچنان منتظر بودم که خبری از او شود. از سوی دیگر گاهی مادرم با میناخاله تلفنی صحبت می کرد و از او می خواست بار دیگر مثل گذشته رفت و آمد داشته باشیم ولی میناخاله به خاطر پدرم زیر بار نمی رفت. این کینه و نفرت میان پدرم و میناخاله یک حس کاملا دوطرفه بود که امکان نداشت حتی ذره ای اصلاح شود.

عید قربان که بر خلاف سال های گذشته کاملا زهرمارمان شد چون نه از مهمانی خبری بود و نه از همان پیک نیک های خانوادگی که معمولا روزهای تعطیل به همراه میناخاله و دایی جان می رفتیم. دلم می خواست دست کم عید غدیر را کنار هم خوش بگذرانیم و به کینه ها پایان دهیم. درست است که جای خالی هرمان مثل خار در چشمم فرو می رفت ولی همین که دوباره مثل همیشه دورهم جمع شویم برایم یک دنیا ارزش داشت.

بالاخره یک روز که مادرم توی آشپزخانه مشغول پخت و پز بود سراغش رفتم و به در تکیه زدم:

"مامان...."

همان طور که ذکر می گفت نگاهش را به من دوخت، نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

"پس فردا که عیده، بعدشم که پنج شنبه و جمعه ست. سه روز تعطیلی خیلی عالی رو داریم از دست می دیم واسه مسافرت و خوش گذرونی فقط به خاطر این کینه های مسخره...."

انگار دست گذاشتم روی زخم دلش:

"می دونم ببه جان.... من هم ناراحتم ولی دیگه چه می شه کرد؟"

"مامان تورو خدا یه زنگ بزن به میناخاله... نه اصلا برو خونه شون تا مجبور بشه یه کمی از خر شیطون بیاد پایین. به احمد دایی بگو با بابا صحبت کنه، به خدا زشته دوستی چندین و چند ساله شون این جوری زخمی بشه."

"گیرم که خاله ت اینا از خر شیطون بیان پایین، دایی جان اینا رو چیکار کنم که دوباره با مینا چپ افتادن؟"

"از یه جایی باید شروع بشه دیگه، خسته شدم به خدا! یه عمری که جروبحت سر آبادا و چورا بود، نه از بچگیمون چیزی فهمیدیم نه از نوجوونیمون، بعدشم که زلزله شد و چندسال داغدار بودیم. حالا تا اومدیم رنگ روز خوش ببینیم این بساط به پا شد. من مطمئنم دوباره یه سفر با هم تا خونه ی مرجان خاله بریم همه چی حل می شه، کافیه همه رودررو بشن."

"شاید مینا و مازیار کارشون با رودررو شدن حل شه، ولی بابات و مستوره چشمشون به مینا بیفته کینه شون شدیدتر می شه. اونا هیچ رابطه خونی ندارن و روراست بهت بگم که مینا هم دیگه گند همه چیو درآورده، بی ملاحظگی رو از حد گذرونده. من هم که خواهرشم یه وقتایی سخت می شه برام بخشیدنش."

"می دونم... ولی شما سعی خودتو بکن، به خاطر من! خواهش می کنم..."

"من که از خدامه ببه جان؟! باشه... این بارم به خاطر تو. زنگ زدن که فایده نداره، فردا صبح می رم خونه ش تا شاید یه کمی خجالت بکشه."

آن قدر از این وعده ی مادرم خوشحال شدم که با خوشحالی به سویش جستی زدم و صورتش را بوسیدم. او نیز لبخند موقرانه ای بر لب نشانده و همان طور که غذا را هم می زد مشغول ذکر گفتنش شد.

روز بعد مادرم به قولش عمل کرد و حول و حوش ساعت نه صبح چادرش را سر کرد و از خانه رفت بیرون. حالا من برای اولین بار در خانه تنها بودم چون گلاره و پدرم هردو سر کار بودند و تا

عصر بر نمی گشتند. خانه مرتب و تمیز بود و کار چندانی برای انجام دادن نداشتیم، دلم برای کلاس های دانشگاه تنگ شده بود، لاقلاً این همه حوصله ام سر نمی رفت.

کمی که جمع و جور کردم و ناهار را هم گذاشتم، تصمیم گرفتم سر و سامانی به اوضاع کتابخانه بدهم. ناگهان با صدای آیفون دلم از جا کنده شد، منتظر هیچ کسی نبودم، آن هم این ساعت روز....

مردد و نگران به سوی آیفون رفتم و گوشی را برداشتم:

"کیه؟"

و ناگهان با شنیدن صدای کسی که پشت در بود عرق سردی بر تنم نشست و خون در رگهایم یخ زد:

"منم باز کن!"

باورم نمی شد که خودش است:

"شما؟"

"نشناختی واقعا؟ منم هرمان!"

وای وای خدایا الان باید چه خاکی به سرم بریزم؟! از این بدتر هم می شود؟

تردیدم را که حس کرد لحنش عوض شد:

"چی؟ اسم هرمان هم برات آشنا نیست؟"

"نه نه.... یه جورایی باورم نمی شه.... خیلی خوش اومدی!"

و دوباره دستم در نیمه راه باز ماند و نتوانستم دکمه ی باز شدن در را بزنم....

"پس چرا درو وا نمی کنی؟ این دفعه از کی می ترسی؟ از مامانت؟ بابات که باید سرکار باشه الان."

نمی دانستم الان باید توضیح دهم یا در را باز کنم؟

"هرمان.... خیلی خوش اومدی، ولی.... راستش مامانم الان خونه نیست!"

مکثی کرد....

"گلاره چی؟"

"اونم همیشه این موقع روز سر کاره دیگه!"

کاملا تند شد:

"پس واسه چی درو وانمی کنی؟ حالا که تنهایی و کسی نیست جلوتو بگیره بازم نگرانی؟"

"هرمان جون.... گوش کن، اگه مامانم بود درو باز می کردم ولی الان.... راستش.... آخه درست

نیست که دو تا نامحرم تنها...."

ضربه ای با مشت به در کوبید و صدایش را بالا برد:

"کی بود می گفت این دفعه که پیام ملاحظه ی هیشکی و هیچی رو نمی کنه؟ فقط می خواستی

بکشونیم تا اینجا که دوباره تحقیرم کنی؟ اینم یه جور انتقام گیریه؛ نه؟ باشه.... باشه گیلدا این

بارهم می رم، ولی دیگه هیچ وقت منتظرم نباش، هیچ وقت!"

"نه هرمان اشتباه می کنی، خواهش می کنم یه دقیقه صبرکن ببین چی می گم...."

دیگر صدایی نمی آمد و من سرگردان و وحشتزده به عواقب این بازی دوسر باخت فکر

می کردم، تصمیم گیری به قدری برایم سخت شده بود که دیگر نمی فهمیدم خیر و صلاحم در

چیست، از یک سو رفتارهای افسارگسیخته و هوسبارش وحشتزده ام می کرد و بیم آن داشتم که

از این خلوت شیطانی بهره بگیرد و تا آخرش تخت گاز برود، از سوی دیگر واقعا نمی خواستم برای

همیشه از دستش بدهم، این آخرین شانسی بود که به من رو کرده و حالا باید بین ترس از خدا و

خواستن او یکی را انتخاب می کردم، اگر حالا جلوی رودروایی داشته باشم وقتی می خواهد

در آغوشم کشد و تمام و کمال تصاحبم کند چگونه بایستم؟

شاید بهترین کار این بود که بروم جلوی در و التماسش کنم که این بار را هم بر من ببخشد

بدون این که مجبور به راه دادنش در خانه باشم.

پیرهن نخی آستین کوتاهی که دامنش تا زانویم بود به تن داشتم و حالا فرصت کافی برای این که لباس مناسبی بپوشم در اختیارم نبود، با عجله چادر نماز مادرم را از روی چوب لباسی برداشتم و سرم کردم و دوان دوان به سوی در رفتم، بسم اللهی زیر لب گفتم و در را گشودم، یک جعبه گز سکه ای روی زمین مقابل در خانه رها شده ولی کسی آنجا نبود....

جرأتی به خودم دادم و سرم را بیرون بردم و به دو طرف کوچه نگریدم، آخرین تصویری که از هرمان در قاب یخ زده ی چشمانم شکل گرفت قامت رعنائی بود که زیر بارانی از شکوفه های خشکیده ی اردیبهشتی در خم کوچه می پیچید....

«الی»

تا پیش از تمام این درگیری ها، سه روز تعطیلی به معنای یک سفر خانوادگی به شمال بود و لذت بردن از جمع فامیلی پدرم. البته گاهی هم پیش می آمد که شرایط جور نبود و نهایتاً به همراه عمه مریم و عمه مینا می رفتیم اوشون فشم یا لواسان و جاهای دیگر. به هرحال روحیه ی بابا جوری بود که نمی توانست مدت زیادی تنها و دور از خواهرهایش بماند. مامان هم این را می دانست و هیچ وقت اصرار نمی کرد که مثلاً این بار را کنار خانواده و فامیل خودش خوش بگذرانیم مخصوصاً این که من هم به عمه هایم وابستگی بیشتری داشتم، هرچند این وابستگی دلیلی جز هرمان نداشت که حالا دیگر با نبودنش هیچ انگیزه ای برایم نمانده بود.

شب عید غدیر پدر و مادرم ساعت ها با هم یواشکی حرف زدند بدون این که موضوع صحبتشان را بدانم، آخرسر هم با لب خندان به سویم آمدند که بگویند می خواهیم برویم شمال پیش مرجان خاله. حتماً مثل همیشه تمام تصمیماتشان فقط و فقط برمی گشت به رضایت و خوشحالی من!

به هرحال فکر خوبی بود، در حال حاضر به منفی بافی های مهناز نیاز داشتم و می توانستم کمی با او درد دل کنم بدون این که نگران دلداری های صدمن یک غاز یا توصیه برای مثبت

اندیشی باشم! حتی بوی هرمان را می توانستم از آغوش مه لقا استشمام کنم و کمی در دامنش اشک بریزم.

لبخند تلخم به آنها فهماند که راضی ام. آنها حاضر بودند به خاطرم هرکاری بکنند و دار و ندارشان را هم بدهند، فقط آنچه را که با تمام وجود می خواستم از من دریغ می کردند و دلیلشان چیزی جز خیرخواهی نبود.

این بار تمام مدت سفر در سکوت کامل فقط از پنجره بیرون را نگاه می کردم و به خاطرات دور و غبارگرفته ی گذشته می اندیشیدم؛ تصاویری که بر مناظر شتابزده ی اطراف جاده می نشست و محو می شد درحالی که اثرش همچنان در ذهنم باقی می ماند....

کنار رودخانه ی خرشک با کمی فاصله از پسرها که مشغول جوجه سیخ زدن هستند روی تخته سنگی نشسته ایم و صدای قشنگ هرمان با شرشر آب در هم آمیخته:

عسل چشم نگام کن شیرینه نگاهت

عسل چشم چه بر دل می شینه نگاهت....

اشک از چشمانم فرو چکید و همراه خیالش زمزمه کردم. خاطرات مه گرفته ام دورتر و دورتر می شدند. دنیا پیش چشمان روشنم، تاریک و سیاه شد!

«هرمان»

دختره ی بی شعور نفهم! خیال کرده کی هستم که باهام چنین رفتاری می کنه؟ منو کشونده اونجا که تحقیق کنه؟ میگه درست نیست که دوتا نامحرم.... پوف! لابد فکر کرده خونه ی خالی و یه عاشق خوش خیال و افسارگسیخته مساویه با تجاوز و تعرض! باشه، بذار تو دلش هرقدر که دوست داره تهمت بارونم کنه. آدم هایی مثل گیلدا با این طرزفکرشون اتفاقا خیلی به نفع ما کافرا و گناهکارا کار می کنن، اونا یه عمر نماز و روزه و عمل صالح انجام می دن، من و امثال من هم می ریم پی خوشگذرونی و کیف و حالمون، اما اونا با یه تهمت و غیبت هرچی کاسبی کردن

می دارن تو نامه‌ی عمل خالی ما! این جوری می شه که طبق قوانین همون دینی که همه مون کمابیش بهش معتقدیم، ما با ثوابشون می ریم بهشت و خودشون یکراست می رن جهنم! به جهنم.... تا اونا باشن یاد بگیرن پاشونو قد گلیم خودشون دراز کنن و به خودشون اجازه‌ی قضاوت کردن دیگران رو ندن.

این بار دومه که تا تهران میام و بعدش مجبورم دوباره برگردم تا اصفهان بدون این که کسی رو دیده باشم، با این خستگی و فشار روحی رانندگی تا اصفهان برام خیلی سخت و طاقتفرساست، ترجیح می دم یه شب رو توی تهران استراحت کنم و فردا صبح زود راه بیفتم.

می رم همون مسافرخونه ای که دفعه ی قبل رفتم درحالی که همین حالا توی تهران غیر از خانواده م کلی فامیل دارم! عجب تراژدی خنده داری شده قصه ی زندگی من.

واسه شام یه پیتزا سفارش می دم و بعد از خوردنش عین خرس می افتم رو تخت عاریتی اطاقم. اصلا نمی فهمم کی خوابم می بره و چشم وا می کنم می بینم ساعت هفت صبحه. قبل از این که پیام تهران خیر سرم به خاطر گیلدا رفته بودم آرایشگاه و کلی به خودم رسیده بودم، حالا دیگه به اصلاح و این مسخره بازی نیازی ندارم، فقط یه دوش لازمه که می گیرم و بعد از صبحونه راه می افتم. واسه این که حوصله م سر نره از نوارهای شادروان هایده یکی رو بر می دارم و توی ضبط می دارم:

سیاه چشمون چرا تو نگات دیگه اون همه وفا نیست...

فوری درش میارم، نمی خوام دیگه اثری از سیاهی چشمای لعنتیش توی خاطر باقی بمونه. نوار بعدی رو بر می دارم و دنبال ترانه ی مورد علاقه م می گردم و بالاخره پیداش می کنم:

عسل چشم نگام کن شیرینه نگاهت....

چرا؟! چرا برام سخته که الی رو به عنوان همسر و معشوقه کنار خودم داشته باشم؟ درسته که الی و مه لقا اون قدر برام مقدسن که نمی تونم علاقه شونو با نیازهای غریزی و جنسی آلوده کنم، ولی الی تنها کسیه که به من اعتماد به نفس می ده و باعث می شه حس کنم اون قدر مهم و

خواستنی‌ام که یه دختر به خاطر حاضره هرکاری بکنه. حالا که اون عاشقمه و علاقه ش به من چیزی بیشتر از دوستی یا برادر و خواهریه، من چرا اینقدر مته به خشخاش می ذارم؟

با این که قصد داشتم برگردم به اصفهان ولی نمی فهمم چه وقتی جلوی خونه ی دایی جانم درحالی که حتی جرأت ندارم باهاشون روبه رو بشم. حقمه؛ یه عمره خودمو درگیر آدمهای اشتباهی کردم. حالا حتی دستم از الی هم کوتاهه. با دست خودم جام بلوری رو شکستم که پر بود از شراب عشق، ولی دلم خوش بود به کاسه ی سفالی شکسته ای که جز زهر و گنداب چیزی برام نداشت. بدون این که حتی زنگشونو بزnm راه می افتم و می رم.

این طوری نمی تونم برگردم، دلم شکسته تر از همیشه ست و خسته م از این همه تنهایی و بی کسی. حالا که سه روز تعطیلی در پیش داریم و من هم نصف راهو اومدم، چرا نباید برم پیش مه لقا؟ فعلا با این وضعیتی که توی فامیل پیدا کردم تنها آغوشی که برام بازه آغوش مرجان خاله ست، هر بار می خوام با مه لقا تلفنی حرف بزnm گوشی رو می گیره و کلی قربون صدقه م می ره که باعث خوب شدن پای دخترش شدم. شاید احمقانه به نظر بیاد ولی من الان واقعا با تمام وجودم نیازمند آغوش پرمحبت یه همخونم. این روزا اون قدر احساس تنهایی و بی کسی می کنم که دارم عقده ای می شم.

سه چهارساعت رانندگی حسابی خسته و خواب آلودم کرده، چون به کسی اطلاع ندادم که میام، توقع دارم همه با دیدنم سورپرایز بشن.

استقبال خیلی گرمی ازم می شه، مه لقا چند قدم بدون واگرش میاد جلو درحالی که به پهنای صورت می خنده و قربون صدقه م می ره. می دونم اینا هم عقایدی شبیه گیلدا دارن ولی از شدت دلتنگی سر مه لقا رو بین دستام می گیرم تا پیشونیشو ببوسم، دست می اندازه دور گردنم و بغلم می کنه، پر می شم از یه حس ناب کودکانه، شیرین و دلچسب، مثل نوازش بچه ی بزرگتری که مامانش تازه براش یه نی نی آورده.....

مطمئنم که تک تک اعضای خانواده ش از این برخوردش تعجب کردن ولی فقط خودم می دونم که مثل بچه هاش براش عزیزم همون طور که اون برای من چیزی کمتر از یه مادر نیست. نوید هم اینجاست، همین طورم مهشید و سلی و پسرشون، ولی خبری از اسفندیار نیست. دوقلوهای خوشگل مه لقا هم گرم و صمیمانه خودشونو توی بغلم می اندازن. چقدر دوستشون دارم و خوشحالم که اینجام، واقعا به یه محبت خالصانه، بی غل و غش و از ته دل نیاز داشتم و حالا احساس آرامش می کنم.

می رم توی اطاق خواب و وسایلم رو می ذارم، البته یه ساک کوچیکه با یه سری لوازم ضروری و یکی دو دست لباس. قرار نیست زیاد اینجا بمونم پس خیلی شلوغش نکردم، تی شرت و شلوار لی ام هم راحت، پس عوضشون نمی کنم و میام روی ایوون کنار نامزد مهناز میشینم. عجب پسر خوبیه، واقعا آقاست.

مهناز و مهشید توی آشپزخونه مشغول تهیه ی ناهار می شن و دوقلوهای شیطون بلا میان سراغم و ازم می خوان که باهاشون یه کمی بازی کنم. ازشون می خوام سه تا مداد رنگی بیارن و یه ورق کاغذ، اونا هم فوراً میارن و تحویلیم می دن. نقطه های کوچولو رو کنار هم با فاصله ی منظم ردیف می کنم تا با هم نقطه بازی کنیم. ذوق زده ازم می پرسن اینا چیه، من هم توضیح می دم که چه جوری باید امتیاز بگیریم و بازی شروع می شه. شیش سالشونه و امسال باید برن مدرسه، اما بعضی از حروف رو خوب می شناسن، از جمله حروف اسم خودشون. بهشون یاد می دم که اسم من چه جوری نوشته می شه، یکیشون می پرسه:

"هرمان یعنی چی؟"

خوشم میاد از این که دنبال فهم واژه هاست، براش توضیح می دم درحالی که هنوز نمی دونم مهساست یا مهلا:

"یعنی هوش و خرد."

لبخند دندون نمایی می زنه:

"قشنگه چقدر!"

منم لبخند می زخم و لپشو می کشم:

"خب حالا هرکی باید اول اسم خودشو توی خونه ش بذاره. ولی چون شما دوتا اسمتون شبیه همه، هرکسی باید حرف اختصاصی اسمشو بنویسه، یعنی مهسا بنویسه س مهلا بنویسه ل." اونی که معنی اسممو پرسیده، توی خونه ای که تصاحب کرده کج و معوج می نویسه: «ل» مه لقا همون طور که مثل همیشه به طور خستگی ناپذیری وسط حیاط داره تمرین راه رفتن می کنه، میاد نزدیک و حال و احوال رو مفصل تر از لحظه ی سلام و علیک می پرسه:

"چه خبرا هرمان جان؟ کار و بارت چه طوره؟"

خبرهای خوبی براش دارم و مطمئنم که حسابی خوشحال می شه:

"عالی! دو سه روز پیش از طرف همون آسایشگاهی که تو می رفتی باهام تماس گرفتن، ازم خواستن موقتا باهاشون همکاری کنم."

اونقدر خوشحال می شه که صداش کم از جیغ زدن نداره:

"وای خدا چه قدر خوب! خداروشکر! حالا چرا موقت؟"

همون طور که دو تا نقطه روی کاغذ رو به هم وصل می کنم جواب می دم:

"دکتر سلیمی که رو پرونده ش مجوز گرفتن رفته خارج، معلوم نیست کی برمی گرده. ازم خواستن فعلا به عنوان جایگزینش تو قسمت فیزیوتراپی حضور داشته باشم، اگه تا وقتی که مدرکمو می گیرم برنگشته باشه باهام قرارداد می بندن و مجوزشون رو با پروانه ی من تمدید می کنن."

"خداروشکر که یه کاری مناسب تحصیلاتت پیدا کردی بلا می سر. واقعا خوشحال شدم... حالا رستوران رو چیکار می کنی؟ دیگه نمی ری؟"

"چرا، حیفه نرم تازه حقوقم زیاد شده. سه روز بیشتر توی آسایشگاه کار ندارم که اونم از صبح تا ساعت دو بعد از ظهره. می تونم بقیه شو توی همون رستوران کار کنم."

نوید این بار اظهار نظر می کنه:

"اگه بتونی کار دومی هم به تناسب تحصیلاتت جور کنی خیلی بهتر می شه. حیفه واقعا."

حرفشو قبول دارم، ولی اینا فقط از یه جنبه نگاه می کنن:

"من به پولش نیاز دارم، فعلا که آسایشگاه معلوم نیست کی بهم اولین حقوقمو بده، تازگیها هم که مد شده چند ماه حقوق رو نگه می دارن. الانم فقط رو حساب اعتمادم به دکتر رهگذر و خانم شاهمیری و دو سه نفر دیگه مشغول شدم."

و تازه یادم میاد که یه سری سلام گرم به مه لقا بدهکارم:

"راستی، همه شون بهت سلام رسوندن، مخصوصا خانم نصرتی حسابی دلش برات تنگ شده."

مه لقا دستشو می کوبه رو سینه ش:

"آخی قربونشون برم. منم دلم براشون تنگ شده. چقدر ماه بودن همه شون. تو هم سلام منو برسون. راستی از حورا جون چه خبر؟"

"دیگه ندیدمش، یه بار فقط کار داشت تلفنی باهام صحبت کرد خیلی هم حالتو پرسید."

مهناز یه ظرف میوه و یه سینی چای میاره می ذاره جلومون، بعدهم با لب خندون می پرسه:

"این جوری که تو جا پاتو محکم کردی اصفهان، انگار دیگه نمی خوای برگردی تهران؟"

حتی یادآوریشم دلتنگم می کنه:

"نه دیگه، دلیلی ندارم برگردم. تهران که زادگاهمه برام غربت تره انگار. به اصفهان و مردمش خیلی انس گرفتم."

و اگه نوید اینجا نبود حتما می گفتم که هیچ کس توی تهران منتظر و چشم به راهم نیست و از نزدیکترین هام تلخ ترین خاطره ها برام یادگار مونده.

انگار مهناز چهره ش خیلی عوض شده، آب زیر پوستش افتاده و سرحال تر از همیشه ست، البته اصلاح دخترونه هم رنگ و روشو بازتر کرده و تازه می شه فهمید خیلی خوشگل تر از اون چیزیه که قبلا به نظر می رسید. واقعا براش خوشحالم، معلومه که احساس خوشبختی داره.

یکی از دوقلوها جیخ می زنه:

"هرمان دایی نوبت توئه!"

با خطی که می کشم چند تا خونه بهش واگذار می کنم که با خوشحالی تصاحب می کنه و وسطشون یه دایره می کشه. ماشالا خیلی باهوشن این دوتا، با این که تازه یاد گرفتن ولی خیلی خوب بازی می کنن.

ماکان هم به ما ملحق می شه و من سعی می کنم از زیر زبونش حرف بکشم:

"راحله چه طوره شاه داماد؟"

سرخ می شه و می خنده، این پسر آدم بشو نیست، هنوز عین بچه ها خجالت می کشه!

"خوبه خداروشکر."

"کی جشن نامزدیتونه؟"

می شینه و یه چایی از تو سینی برمی داره و می ذاره جلوی خودش:

"این قرتی بازی مال پولداراست، ما عید قربان بی سرو صدا رفتیم عقد کردیم، ایشالا یه عقد و عروسی ساده آخرای تابستون می گیریم که هم اونا آماده باشن و هم من یه قدری پس انداز کنم و بتونم خرج بکشم."

"مبارکه ایشالا."

"ممنون...."

چه راحت گلاره رو فراموش کرده و به خاطر ازدواج جدیدش سرخوشه، یعنی من هم می تونم گیلدا رو فراموش کنم؟ چشمامو می بندم و سعی می کنم توی لباس عروسی کنار مردی مثل حمیدرضا شهاداد تصورش کنم، خیلی سخته ولی.... براش آرزوی خوشبختی می کنم!

وسط صحبت هامون یک دفعه صدای بوق آشنایی میاد و مهناز با خوشحالی می پره جلوی در که بازش کنه، گیج و ناباور به ماشین دایی جان نگاه می کنم که چراغاش با علامتی شبیه سلام و علیک روشن و خاموش می شه. مرجان خاله هرقدر هم قلبش ناراحت باشه و پا و کمرش درد کنه، واسه دایی جان عین شاپرک از جا می پره و قربون صدقه گویان می ره به استقبالش.... بلند می شم و نمی دونم الان باید چیکار کنم؟ می ترسم واکنش دایی و زندایی به حضورم خیلی بدتر از اونی باشه که فکر می کنم، ولی نه راه پس دارم و نه راه پیش. مطمئنا اگه قرار بود من دیرتر از اونا برسم، الان راه اومده رو برگشته بودم تا مجبور به تحمل توهین و تحقیر کسی نباشم.

اتفاقا دایی و زندایی هم تا چشمشون بین اعضای این خانواده به من می افته، جا می خورن و معلومه که نمی دونن باید چه برخوردی داشته باشن.

الی که تازه از بوس و بغل مهناز فارغ شده یکدفعه متوجه من می شه و رنگ از روش می پره. از یه طرف به شدت از روش شرمنده م و از طرف دیگه مشتاق اینم که برم جلو و بهش بگم که چقدر دلتنگش بودم.

نگاهمون به هم چند ثانیه طول می کشه و الی دستشو روی قلبش می ذاره و چیزی زیر لب زمزمه می کنه که با لب خونی می شه فهمید اسم منه.

از پله های ایوون می رم پایین تا اگه شرایط مساعد بود عرض ادب و احترامی به دایی جان کنم، یه اخم غلیظ و ترسناک روی صورتشه ولی احتمالا ملاحظه ی تازه داماد مرجان خاله رو می کنه که سلامم رو بی جواب نمی ذاره و اجازه ی مصافحه بهم می ده، فوراً دستمو می برم جلو و به احترامش کمی سرمو خم می کنم. به زندایی هم سلام می کنم ولی اون تلخ و گزنده جوابمو می ده و می ره که با بقیه سلام و علیک کنه. دلم از برخوردش می گیره، رفتار مزورانه ی

همیشگیش رو ترجیح می دم به این برخورد سرد و ناامید کننده. بازوی الی رو می گیره تا یه موقع دست از پا خطا نکنه و بیاد طرف من، ولی چشمای الی حتی لحظه ای از من جدا نمی شه، حالا می تونم حتی اشک رو ببینم که توی عمق چشماش می لرزه ولی داره مقاومت می کنه که نچکه.

زندایی بازو شو می گیره و زیرگوشش یه چیزی می گه، الی عصبانی و کلافه دست مامانشو پس می زنه و با ناراحتی ازش فاصله می گیره. دایی جان که گویا همه چیو راجع به الی سپرده به خانمش، همراه مردها می ره داخل ساختمون و پشت سرش هم خانم ها می رن، مهناز هم با اشاره ی چشم و ابروی زندایی دست الی رو می گیره و همون طور که باهاش صحبت می کنه می بردش داخل.

زندایی که موقعیت رو مناسب می بینه میاد طرفم و علیرغم لحن آرومی که داره، نگاهش رو تند و تیز به چشمام می دوزه:

"تو اینجا چیکار می کنی؟"

خیلی بهم برمی خوره:

"اومدم ملاقه رو ببینم، حق نداشتم یعنی؟!"

"چرا، ولی کی بهت خبر داده که ما میایم اینجا؟"

باورم نمی شه این همه بدبینی:

"خبر نداشتم زندایی، وگرنه غلط می کردم پیام."

"یعنی می خوای باور کنم الی هیچی بهت نگفته؟"

شاید هرکس دیگه ای جلوم بود دوتا گنده بارش می کردم و یه جواب سربالا و خلاص، اما جلوی زندایی نمی تونم، من به تعداد موهای سرم به این خانواده بدهکارم:

"یه مدت خیلی سعی کردم باهاش تماس بگیرم ولی قطع بود. الان هم خیلی وقته که دیگه ناامید شدم و حتی زنگ هم نزدم که ببینم خطش وصل شده یا نه."

."آره خب، یه مدتی از خط اختصاصیش محروم بود. الان دیگه نیست، واسه همینم فکر می کنم هنوز شما دونفر زیرآبی می رین."

یه دنیا از دستش دلخورم ودرعین حال هنوز فکر می کنم حق ندارم تند بشم:

."اینقدر بی چشم و رو و بی شخصیت نیستم که وقتی بهم گفتین دیگه زنگ نزن، دست از پا خطا کنم. الی هم هیچ تماسی نداشته باهام، ولی من وظیفه ندارم بهتون اینو ثابت کنم."

با ابروهای درهم کشیده سری تکون می ده:

."فقط دعا کن که خلافتش بهم ثابت نشه."

دیگه نمی تونم تحمل کنم و من هم اخمامو توهم می کشم:

."من نیم ساعت بیشتر نیست که رسیدم ولی اگه اذیت می شین همین الان می رم، به شرط این که بدونم الی رو اذیت نمی کنین!"

زندایی با تعجب نگاه می کنه، باور این همه مدارا از من براش غیرممکنه انگار:

."من اینجا صابخونه نیستم که بگم برو یا بمون!"

غیرمستقیم داره بهم می فهمونه که از رفتنم خوشحال می شه! سعی می کنم یه کمی از وضعیتم رو براش شرح بدم شاید روی دل سنگش اثر بذاره:

."من پنج ساعت از اصفهان تا تهران رانندگی کردم، ولی همه ی دریا به روم بسته بود و شب رو مجبور شدم تو مسافرخونه بگذروم، از کله ی سحر هم چهارساعت تا اینجا رانندگی کردم و الان تا حد مرگ خسته و گرسنه م. ناهارمو که بخورم می رم، اما فکر کنین که یه نفر با بچه ی خودتون چنین رفتاری می کرد!"

انگار حرفام روش تأثیر می ذاره که یه کمی ملایم تر می شه:

."من یه عمری تو رو مثل بچه ی خودم می دونستم ولی تو قدر ندونستی. اشتباهت یکی دوتا که نیست؟ کی می خوای بفهمی که بقیه تا یه حدی تحمل اشتباهات تو رو دارن؟"

"من با تمام اشتباهاتم هنوز اون قدر عمر نکردم که به قدر کافی تجربه کسب کرده باشم، فقط بیست و دو سالمه! ولی همه باهام عین جانی ها برخورد می کنن."

زندایی درحالی که دیگه اخمی رو صورتش نیست بهم خیره نگاه می کنه. همون موقع الی میاد رو ایوون درحالی که چشمای خیسش رو به من دوخته و شالش از رو موهای سر خورده روی دم اسبیش. یه نسیم ملایم طره های ظریف و طلایی رنگش رو به صورتش می پاشه... چرا این همه موها تو بافتم و بهشون شونه کشیدم ولی حواسم نبود که چقدر زیبایی؟ چرا دختر؟ چرا اینقدر شفاف بودی که نبینمت؟

زندایی با نگاه تند و تیزش به الی اشاره می کنه که بره داخل، می فهمم تمام مدتی که اینجا بمونم برای خودم و بقیه مایه ی عذابه. رو می کنم به زندایی:

"الان اگه بخوام برم ملاقه جلومو می گیره. حتی ممکنه جلوی نوید آبروریزی بشه. فعلا یه سر می رم تا مزار، بعدش می رم گورمو گم می کنم."

لبخند رضایت آمیزی نصفه و نیمه می شینه کنج لبش، حتی به تعارف یه «دور از جون» هم نمی گه. من هم بدون این که نگاهشون کنم از در می رم بیرون.

هر قدمی که به سمت مزار برمی دارم یاد گیلدا خنجر به روح و روانم می کشه. هنوز از این که یه عمر مهیارو به من ترجیح می داد و آخرشم اون طوری منو پشت درای بسته گذاشت دلخورم. حالا دیگه می دونم که حتی حق فکر کردن به الی رو هم ندارم تا به فکر جایگزین کردنش با عشق گیلدا باشم، حتی اگه حقش داشته باشم حالی ندارم! اگه صدبار دیگه هم به خودم تلقین کنم، نمیتونم الی رو بیشتر از یه همدم، همراز و دوست صمیمی ببینم. الی نمی تونه حرارتی از عشق و نیاز توی وجود ناقصم ایجاد کنه درحالی که حتی رد شدن از جاهایی که یه روزی گیلدا ازشون گذشته حالمو بد می کنه....

سر خاک مهیار می شینم و دستی به سنگ قبرش می کشم، گرد و غباری روش نیست و یه دسته گل تازه پایین عکس حکاکی شده ش خودنمایی می کنه....

بہت حسودیم می شہ مہیار! نہ فقط بہ خاطر این کہ گیلدا تو رو بہ من ترجیح می داد، چون حتی بہ مردہی تو ہم بیشتر از زندہ ی من محبت می شہ. زندہ کہ چہ عرض کنم؛ من حالا دیگہ یہ زندہ بہ گورم....! تو یہ شب زیر آوار موندی و کارت یکسرہ شد ولی من ہرروز و ہر ساعت زیر آوار نفس کم میارم و کسی نیست بیرونم بکشہ.

ما ہمسن و سال ہم بودیم ولی تو ہیچ وقت نخواستی با من دوست باشی، چون یہ بار جوجہی مورد علاقہ ت رو کشتم. ازت معذرت می خواوم، باورکن نمی خواستم بکشمش، فقط می خواستم بخوابہ.... من ہیچ وقت نخواستم کسی رو اذیت کنم ولی ہمہ از دستم اذیت شدن. ہمیشہ نیتم خیر بود ولی نتیجہی کارم افتضاح!...

یکی دو ساعت تا موقع ناهار موندہ، از بس کہ خستہ م روی سبزہ های بلند کنار مزار دراز میکشم و بدون پلک زدن خیرہ بہ آسمون آبی و ابرہای سفید و قشنگش می شم. نمی فہم کی خوابم می برہ اما تمام مدت پشت در خونہ ی مریم خالہ ہستم و منتظرم کہ گیلدا درو باز کنہ. قلبم بہ شدت درد گرفتہ و حس می کنم الانہ کہ دیگہ اکسیژن بہم نرسہ و خفہ بشم. صدای قشنگ و لطیفی توی گوشم می پیچہ کہ دستشو روی صورتم می ڈارہ و اسمو می گہ، زیرلب اسم گیلدا رو زمزمہ می کنم و دستمو رو دستش می ڈارم و یک دفعہ ہشیار می شم، اولین چیزی کہ می بینم صورت کوچولو و قشنگ یہ دختر بچہ ی چہار پنج سالہ ست کہ موہای خرمایی رنگش از یہ طرف روی شونہ ش ریختہ و با نگاہم لبخند می زنہ....

"مہسا توئی؟"

"نہ من مہلام."

ہیچ وقت نتونستم این دوتا عروسک رو از ہم تشخیص بدم، فقط یہ فرق کوچولو دارن کہ اگہ یہ کمی دقت کنم می تونم پیداش کنم، دوز واکسن سل کہ توی نوزادی بہ مہلا زدن یہ کمی زیادتر بود کہ باعث شد یہ آبسہ روی بازوی چپش درست بشہ و حالا ہنوزم جاش موندہ. الانم آستین رکابی تنشہ و می شہ اون لکہ ی کوچولو رو دید.

یہ نگاہی بہ دور و برم می اندازم، چشمام کمی تار می بینہ:

"تنها اومدی؟"

"نه، با نوید دایی اومدم. داشتی تو خواب گریه می کردی. خواب بد دیدی هرمان دایی؟"

نمی دونم چه جوابی بدم، بلند می شم و یه کمی چشمامو می مالم، نوید که تازه از راه رسیده لبخند به روم می پاشه:

"من اگه یه پسرخاله مثل تو داشتم هیچ وقت نمی مردم. آخه چرا با این همه خستگی الان اومدی اینجا؟ خب می داشتی عصری همه می اومدیم دیگه."

مطمئنم به خواب هم نمی بینه که چقدر میونه ی من و مهیار بد بوده!

"نه خوبم، بعد از ناهار باید برم."

حسابی تعجب می کنه:

"شوخی می کنی؟ هنوز که خستگی در نکردی؟ مگه راه قرض داشتی ری*؟" (رفیق، پسر)

دلیلی نمی بینم جواب بدم، بلند می شم و سر و کله و لباسامو می تکونم و جلوتر از اونا راه می افتم.

توی راه یه کمی باهم حرف می زنیم، ازش خوشم میاد، برعکس مهناز پر از انرژی مثبت و سعی داره خوبی های همه رو ببینه. مثلا درباره ی من نظرات جالبی داره:

"تا حالا پسر به سن و سال تو ندیدم اینقدر مرد باشه! ماشالا هم درس می خونی، هم کار می کنی و هم زندگیتو بدون کمک پدر و مادرت اداره می کنی. تازه چقدر هم که برای مه لقا زحمت کشیدی. واقعا تحسینت می کنم و به همسر آینده ت تبریک می گم از داشتن چنین شوهری!"

نمی دونم بهش بگم نظر لطفته؟ بگم تو هم مثل بقیه رک باش و حرف دلتو بزن؟ بگم حالا تعارف می کنی یا راست می گی؟ نه؛ همون نظر لطفته از همه بهتره انگار! جای بهمن دایی خالیه که یه پوزخند تحویلیم بده و بگه ثابت کن دختر نیستی!

مهلا دستشو حلقه می کنه دور بازوم و یه لبخند خوشگل می پاشه به روم با اون دندونای صدفی کوچولوش. منم بهش لبخند می زنم و موهاشو به هم می ریزم. نزدیک خونه از ما جدا می شه و می دوئه سمت مهسا که منتظرش وایساده دم در. چشمم به موهای نسبتا بلندشه که با باد و آفتاب بازی می کنه ولی ذهنم درگیر این که چه جوری با دایی و زندایی سر یه سفره بشینم وقتی با نفرت و خشم تمام ریز و درشت حرکاتمو زیرنظر دارن؟ باید هرچه زودتر برم، حتی اگه از خستگی در حال مرگ باشم.

بس که جو سنگینه، غذا یکسره تو گلوم سنگ می شه. خیلی کمتر از حجم گرسنگیم می خورم و هنوز الی با غذاش بازی می کنه که از سر سفره بلند می شم و تشکر می کنم. نگاه الی با من میاد بالا ولی بیشتر از این کاری نمی تونه بکنه چون به شدت تحت نظر مامانشه. من حتی نگاهش هم نمی کنم که یه وقتی احیانا از طرف دایی و زندایی متهم نشم به فریب دخترشون. حوصله ی جنگیدن واسه این یکیو دیگه ندارم. حتی دیگه برام احساسات الی هم مهم نیست، دیگه برام هیچی مهم نیست. فقط می خوام برم گم شم. برم یه جایی که دیگه هیچ کس و هیچ چیزی از این فامیل جلوی روم نباشه. می خوام یه آدم جدید بشم با یه گذشته ی خالی و سفید. درست مثل آدمی که سرش ضربه دیده و دچار فراموشی شده. من دلم یه همچین فراموشی گسترده ای می خواد با قلبی که دیگه نه می تپه و نه جایی برای کسی داره.

سوئیچم رو از رو تلویزیون توشیبای چهارده اینچشون برمی دارم و به مهلا که از سر سفره پاشده و دنبالم تا روی ایوون اومده رو می کنم:

"مهلا برو به مامانت بگو من دارم می رم."

"کجا می ری؟ زود میای؟"

"می رم اصفهان."

لباشو غنچه می کنه:

"نمی خوام بری! دلم برات تنگ می شه."

بچه ها چقدر خوبن. دلشون مثل دریاست و محبتشون پاک و بی ریاست. لبخند تلخی رو لبم می شینه:

"یه روز با مامانت بیاین خونه م، تا هروقت که دوست داشتید بمونید، قدمتون رو چشمم. حالا می ری مامانتو صدا کنی؟"

چشم می گه و می ره تو اطاق، چند ثانیه بعد مه لقا بدون واکرش ناراحت و درهم میاد رو ایوون:

"قرارمون این نبود!؟ کجا به این زودی؟"

درکش می کنم ولی امیدوارم اونم درکم کنه:

"من بدون قول و قرار اومدم، حالا هم دیگه لازم نیست اینجا باشم. حلال کن اگه اذیت شدی."

"نمی ذارم بری، بی خودی غزل نخون."

"اصرار نکن، چون بی فایده ست. خداحافظ."

انگار اونم می فهمه که حال مساعد تعارف تیکه پاره کردن نیست. همین که لت بزرگ در حیاطو باز می کنم تا بتونم ماشینو ببرم بیرون، الی شتابزده خودشو می رسونه به ایوون و پشت سرش زندایی که بازوشو محکم گرفته و می خواد بکشدش تو. صدام می زنه و اشک از چشمش سرازیر می شه، نمی خوام زندایی بیشتر از این اذیتش کنه، بدون این که جوابی بهش بدم سوار ماشینم می شم و روشن می کنم. از توی آینه می تونم ببینمش که سعی داره از دست مادرش فرار کنه ولی موفق نمی شه، شالش افتاده روی دم اسپیش و موهایش پاشیده توی صورتش. می تونم اشکاشو ببینم که تند و تند می چکه از چشمای پریشونی که با حسرت به رفتنم خیره شده.... چطور این همه موهاتو بافتم و نفهمیدم که چقدر زیبایی؟! دیگه خیلی دیره و حتی فایده ای نداره که دلمو بهت بسپارم، خداحافظ دوست بی چاره ی من!

«گیلدا»

صبح زود طبق سنت همیشگی خانواده با مرجان خاله تماس گرفتیم تا عید را تبریک بگوییم، ناراحت بودم که چرا مثل سال های پیش تعطیلات را کنار آنها نیستیم و آنها هم نگران شده بودند که نکند اتفاقی افتاده که هیچ کدامان نرفته ایم دیدنشان؟ چه جوابی داشتیم بدهیم جز یک سری بهانه های بیخود و دروغین، از جمله مشغله های روزانه و این طور چیزها.

بعد از آن سعی کردم با هرمان تماس بگیرم اما هرچه زنگ می خورد گوشی را بر نمی داشت و می رفت روی پیغامگیر با صدای اورجینال اپراتور به زبان انگلیسی؛ نه صدای قشنگ خودش. روز تعطیل که نمی توانست سر کار باشد، پس با خودم اندیشیدم که شاید به خاطر خستگی دیشب اصلا اصفهان برنگشته و حالا جایی در همین تهران باشد. خانه ی خودشان هم که نبوده چون مادرم همین دیروز آنجا بود و حرفی از هرمان نزد. به سرم افتاد شماره ی دایی جان را بگیرم، هرچند که آنجا هم بعید می دانستم برود، زندایی سایه اش را با تیر می زد! دلم به حال تنهایی و غریبی اش سوخت، چه قدر بد تا کردم با او...

تماس با دایی جان هم بی فایده بود، خدمتکارشان گوشی را برداشت و گفت که خانه نیستند و من غصه دار از این پراکندگی بی سابقه ی فامیل گوشه ای نشستم و زانوی غم به بغل گرفتم. کاش دوباره همه دور هم جمع می شدیم. عشق چقدر زشت است وقتی پیوندهای خانوادگی را از هم می گسلد. کاش می شد یک بار بدون هیچ موضوع حاشیه ای و مخربی کنار هم بنشینیم و فقط بگوییم و بخندیم. این شکاف عاطفی بزرگ حق ما نبود، باورم نمی شود چنین انجماد بی سابقه ای در فامیل بزرگ نادری را....

مادرم که از دیروز سعی کرده بود بابت اتفاقاتی که در نبودش افتاده دلداری ام دهد، آمد کنارم نشست و دستی روی کمرم کشید:

"گیلدا جان، تو درست ترین کارو کردی. من تو رو جواری تربیت نکردم که درو به روی نامحرم باز کنی، حالا اگه هنوز نامزد بودین یه حرفی، ولی فکر کن اگه بابات می فهمید...."

هرگز ندیده بودم مادرم یک حرف را دو بار تکرار کند چه برسد به چند بار.... معلوم بود که ذهنش اگر نه بیشتر از من، کمتر هم درگیر این ماجرا نبود. با این همه هیچ چیزی نمی توانست

آرامش رمیده ام را بازگرداند، من خودم را در این اتفاقات پی در پی گنهکار نمی دیدم ولی نتیجه‌ی رفتارهایم اصلا به نفعم نبود.

بی آن که سر از زانویم بردارم آهسته پرسیدم:

"مامان، مینا خاله نمی خواد از خر شیطون بیاد پایین؟"

آه سردی از نهادش برخاست:

"نه... خب حقم داره، می گه پاشم بیام خونه تون که بهمن پیلا* بارم کنه؟" (*گنده-بزرگ)

"احمد دایی چی؟ نمی خواد هیچ کاری کنه؟"

"چرا خب، اونم ناراحته. از یه طرف بابات رفیقش بوده، از طرف دیگه اونم بهش برخورد کرده که بابات

با پسرش این قدر بد تا کرده. باید بهش حق داد."

سر از زانو برداشتم و چشمان خیس و اشکبارم را به مادرم دوختم:

"حق من چی می شه؟ مامان... من گلی نیستم، به هرمان نرسم می میرم! به خدا می میرم...."

سرم را به سینه گرفت و نوازشم کرد:

"حق هم داری ببه جان. با این وضعی که شما دو نفر از هم جدا شدین، اگه یادتون بره عجیبه. تو

با گلی خیلی فرق داری، اونا هیچ وقت حرف و حدیثی بینشون نشد که دلشون از هم بشکنه."

جای شکرش باقی است که مادرم همیشه اینقدر خوب درکم می کند:

"به گلی بگو واسه م لقمه نگیره، من ریخت هیچ مردی غیر از هرمان رو نمی خوام ببینم. مامان

من عاشقشم، حتی اگه بدترین و کثیف ترین مرد روی زمین باشه."

مادرم دیگه جوابی نداشت که بدهد، فقط همان طور که زیرلب ذکر می گفت نوازشم کرد. شاید

میان ذکرهای محرمانه اش دعایم کند، شاید دعایش در حقم مستجاب شود، خدایا کمکم کن....

روزعید برای من هر قدر که تلخ و ناامیدکننده بود، برای گلاره پر بود از سرخوشی و لذت. در واقع این دومین عید بعد از ازدواجش حساب می شد و خانواده ی داماد مثل دفعه ی قبل با دستی پر از هدایای ارزشمند به دیدنش آمدند؛ مخصوصا این که مادر داماد سادات بود و حضورش در خانه ی ما آنهم عید غدیر برای همه ی ما برکت و رحمت حساب می شد.

حمیدرضا یک خواهر و یک برادر داشت که هر دو از خودش کوچکتر بودند، خواهرش «هانیه» با سی و پنج سال سن پسری هفت ساله و دختری سه ساله داشت به نام های سجاد و سمیه. برادرش «فرید» هم بیست و شش سالش بود که گویا دوسال پشت کنکور مانده ولی بالاخره رشته ی دلخواهش یعنی مهندسی برق قبول شده بود و یکی دو سال دیگر هم درسش تمام می شد.

جو خانوادگی بسیار مذهبی و سنگینی داشتند، خانم هایشان چادری و مردهایشان موهای کوتاه و محاسنی پرپشت و مرتب داشتند، درست مثل جوانان رزمنده ی دوران جنگ. هرمان هم ریش داشت ولی فرم موهایش اصلا تداعی یک قیافه ی حزب اللهی را نمی کرد. ته دلم تیپ او را بیشتر می پسندیدم ولی فعلا قرار نبود اصلا من چیزی را بپسندم یا نه.

با وجودی که گلاره گفته بود فرید از من خوشش آمده، ولی یک بار هم نگاه زیرچشمی یا رفتار زیرکانه از او ندیدم، حتی فکر کردم شاید گلاره درمورد احساسات او به اشتباه افتاده است.

وقتی توی آشپزخانه مشغول دم کردن چای بودم، گلاره آمد و آهسته گفت:

"بهتره چادر سرت کنی، اینا یه جورایی براشون مهمه این چیزا!"

و جوری چشمک زد که کاملا منظورش را فهمیدم ولی بدون این که کمترین اهمیتی به حرفش بدهم همان طور با کت و دامن بلند تیره و شال روشن برای پذیرایی رفتم. گلاره که خیلی بدش آمده بود، به محض این که برگشتم به آشپزخانه اخم هایش را درهم کشید:

"به من دهن کجی می کنی؟ می میری یه بار به حرف خواهرت گوش کنی و خیرشو ببینی؟"

آن قدر از دستش دلخور بودم که می ترسیدم دعویمان شود:

"هیچ دلیلی نداره که به دلخواه کس دیگه ای رفتار کنم، من همینم که هستم، هرکی هم منو می خواد باید با همین چهره ی واقعیم بخواد نه با یه ماسک دروغی."

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت:

"عزیزم انگار حواست نیست که هرمان هم از تو همین توقع رو داشت؟! اونم می خواست همون جور که هست قبولش کنی، ولی می شد واقعا؟ می تونستی؟"

نمی خواستم توی این شرایط اسم هرمان را بیاورد، دلم آنقدر به خاطرش خون بود که تحمل خودم را هم نداشتم چه برسد به کس دیگری:

"گلی دست از سرم بردار! من هیچ علاقه ای به این فامیل شوهرت ندارم که حالا بخوام مطابق میلشون باشم و خودشیرینی کنم. در مورد هرمان هم اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی می زنم لهت می کنم خرابکار!"

اولین بار بود که با او این طوری حرف می زد و او هم دست و پایش را کاملا جمع کرد. همین طوری برای پذیرفتن فرید مردد بودم، حالا که دیگه اصلا ریختش را هم نمی خواستم ببینم! به هرحال گلاره نمی توانست از خیر آخرین دفاعیه اش بگذرد:

"الان من که چادر سر می کنم خیلی خودشیرینی به نظر میام؟"

"تو از هشت سالگی با میل خودت چادر سر می کردی، خیلی با من فرق داری، بفهم این چیزا رو! من همون قدر که واسه حفظ اعتقاداتم می جنگم، از تحمیل عقیده هم متنفرم!"

"خیلی خب خانم شترگاوپلنگ! کاش درمورد حجابتم مثل بقیه ی مسائل سختگیر بودی."

دیگر داشت کفرم را بالا می آورد، واقعا تا به حال این طوری در کارم دخالت نکرده بود و من می دانستم دلیلی ندارد جز فرید:

"حجاب من به تو هیچ ربطی نداره!"

و برگشتم و مشغول شستن استکانهای کثیف شدم. گلاره رفت و من ماندم و اعصابی به هم ریخته، حس می کردم یک حرف حق بین تمام زورگویی هایش زد و آن این که هرمان هم مثل

خودم بوده و دوست داشته همین طوری که هست قبولش داشته باشم. قسم خوردم اگر یک بار دیگر دستم به دامانش برسد هرگز از او نخواهم عوض شود، زندگی بدون او برایم از لحظه ای هزاربار جان کندن سخت تر بود.

لحظاتی بیش نگذشته بود که با صدای یالله گفتن کسی بلافاصله شالم را جلوتر کشیدم و «بفرمایید» زیرلبی گفتم. فرید همان طور که پیشدستی پر از آشغال میوه اش را در دست داشت به طرف سینک آمد و عذرخواهی کرد:

«بخشید، می تونم اینجا وضو بگیرم؟»

با توجه به این که وقت اذان ظهر شده و احتمالا کسی هم توی دستشوئی بود، درخواست چندان نابه جایی به نظر نمی رسید:

«خواهش می کنم....»

و کنار رفتم تا کارش را بکند. همان طور که او آستین هایش را بالا می زد و جورابهایش را در می آورد، من هم خودم را مشغول پاک کردن کابینت نشان دادم و زیرچشمی نیم نگاهی به قیافه اش انداختم، کمی لاغر بود و پوست دستش پر از موهای سیاه! قیافه اش بد نبود ولی نمی توانستم او را کنار هرمان بگذارم و با او مقایسه کنم، یک گوشه ی ابروی هرمان می ارزید به سرتاپای این آدم. از خودم خجالت کشیدم که چرا اجازه ی براندازش کردنش را به خودم داده ام؟ مگر قرار است او را به عنوان گزینه ای برای ازدواج مدنظر داشته باشم؟ شاید هم دنبال دلیلی می گشتم که به خودم ثابت کنم هرمان غیرقابل دست کشیدن است، اما مگر شک داشتیم؟!

وضویش را که با وسواس زیاد گرفت، تشکری کرد و از آشپزخانه رفت بیرون. ته دلم از او ممنون بودم که نایستاده تا به بهانه های مختلف مخم را به کار بگیرد. همین جوری خوب است، اصلا بهتر که برود و پشت سرش را هم نگاه نکند!

همه برای نماز ایستادند و من هم آشپزخانه را رها کردم و رفتم سمت حیاط که بروم طبقه ی بالا و نماز را در اطاق خودم بخوانم، چشمم افتاد به پدرم که با چهره ای گرفته دستش را پشت کمرش قلاب کرده و توی حیاط قدم می زد.

جلوتر رفته‌م و مؤدبانه پرسیدم:

"بابا شما نمی‌ری واسه نماز؟"

نیم‌نگاهی به من انداخت و جواب سربالایی داد:

"نه، من پریودم!"

هینی کشیدم و دستم را گاز گرفتم، فکرش را هم نمی‌کردم که چنین شوخی سخیفی با من بکند، آن‌هم حالا که اصلاً سرحال به نظر نمی‌رسید:

"می‌گم شما در هر شرایطی خلاصه شیطنت خودتو داری!"

"مگه الان شرایط چشه؟"

فرصت خوبی بود برای پیش کشیدن حرف دلخواهم:

"فکر نکنین نمی‌دونم.... شما دلتون واسه رفیق گلشن و گلخنتون تنگ شده! غیر از اینه؟"

نگاهش را از من گرفت و سری به چپ و راست تکان داد که به تأسف می‌مانست:

"بر پدرومادر ازدواج فامیلی لعنت! رابطه‌ای که اضافه نمی‌کنه هیچ؛ رابطه‌های قبلی رو هم به فنا می‌ده."

با او موافق بودم ولی فقط تا یک حدی:

"دلیلی نداره شما به خاطر مشکل من و هرمان با دوست خودتون قهر کنید. بابا شما دقیقاً داری همون کاریو می‌کنی که هرمان رو ازش منع می‌کردی."

نگاه عاقل اندرسفیهی به من انداخت که می‌دانستم خودش هم به بی‌ربط بودنش واقف است:

"من همین حالاشم با احمد مشکلی ندارم، ولی احمد که تنها نیست؟ دوتا سلیطه‌ور دلشن که عینهو تف سربالان، هیچ کاریشون نمی‌شه کرد. می‌شه به احمد گفت که تو کلا زن و بچه تو ول کن؟"

"اونا اون قدرهام بد نیستن بابا. می شه آدمها رو به خاطر یه درصد خیلی کمی از خوبی هاشون بخشید. خواهش می کنم اینقدر سخت نگیر.".

"کدوم خوبی؟ یکیشونو بگو من قول می دم سخت نگیرم!"

مثل این بود که قرار باشد سوزنی را از انبار گاه بیابم، پس مکث کوتاهی کردم....

"اون دفعه که با مامان رفتیم خونه شون و شما سرکار بودی، میناخاله رشته پلو با مرغ و کیشمیش پخته بود، می دونست شما خیلی دوست داری، یه قابلمه ی کوچیک ریخت و گذاشت کنار تا بیاریم برات. خیلی خوشمزه بود؛ نه؟!"

چیزی نگفت و به فکر فرو رفت. من هم ترجیح دادم ادامه اش را به خودش واگذار کنم و رفتم که نمازم را بخوانم.

خدایا جز تو امیدی ندارم، این رشته هایی را که ما با خودخواهی و بی فکری از هم گسستیم، تو به لطف خود گره بزنی!

«الی»

رفت....

با دلی شکسته رفت در حالی که کوله باری از تنهایی و ملامت را به دوش می کشید. با چشم خودم دیدم که شانه های ستبرش خم شد و ناگهان به اندازه ی پنجاه سال شکست. می دانم هرکسی برای دلخوری از او دلایل قانع کننده ای دارد ولی حقیقت نبود این همه سرخوردگی. انگار دنیا آمده تا برای هر اشتباه کوچکی متحمل مجازاتی سنگین شود. تقصیر عمه میناست که همیشه ساده ترین راه را برای تربیت فرزندانش انتخاب می کرد؛ اگر کسی مثل هما قانونش را رعایت کند بالای سر است و اگر کمترین تخطی صورت بگیرد مانند هرمان باید بی یاور و بی تکیه گاه از در خانه به سوی غریبه ها رانده شود.

بعد از رفتنش تا لحظاتی شوکه بودم. مامان که ظاهراً حس کرد تسلیم شده ام بازویم را رها کرد و رفت داخل، من نیز روی ایوان نشستم و به دری که لحظاتی پیش هرمان بسته بودش خیره شدم. نمی خواستم گریه کنم ولی اشک بی صدا و آرام از چشمانم فرو می چکید. مه لقا کنارم نشست و سعی کرد باری از دوشم بردارد ولی بی فایده بود. من حتی نمی شنیدم که چه می گوید، باید باور می کردم که برای هرمان تمام شده ام حتی اگر دیگر گیلدایی در زندگی او وجود نداشته باشد. من و رقیبم یکجا او را از دست داده بودیم، نمی دانستم گیلدا الان در چه حالی است و چه برنامه ای برای آینده ی بدون هرمانش در نظر خواهد داشت ولی من دیگر هیچ انگیزه ای برای ادامه ی این زندگی مزخرف نداشتم.

مامان کم کم احساس خطر کرد، می ترسید افسردگی ام باز گشته باشد و برای همین سعی داشت یک جووری قانعم کند که چاره ای جز این نداشته و نمی توانست اجازه دهد هرمان با من مثل یک پستانک رفتار کند. یادم نیست حرفهایش را، چون اصلاً حواسم نبود چه می گوید. تک تک لحظاتی که با هرمان گاهی شعر و ترانه خوانده و گاهی بازی و شیطنت کرده بودیم در برابر چشمانم موج برمی داشت. مامان حرف می زد و من صدای او را مرور می کردم، مامان دست به اشک هایم می کشید و من با او می رقصیدم و می خندیدم، مهناز برایم آب آورد و یک چیزهایی پرسید که نمی دانم چه بود و من دست زیرچانه ام زده و با رشته ای از موهای هرمان بازی می کردم و او لبخند می زد. بابا هم آمد، صدایم زد و من نامم را از زبان هرمان شنیدم و انگشتم را روی ریش هایم کشیدم و عاشقانه به چشمان کشیده اش خیره شدم. هرمان! بدون تو نه طلوع می خواهم و نه غروب، نه شادی می خواهم و نه غم، نه ترانه می خواهم و نه مرثیه. بدون تو آن قدر خالی ام که عشق و نفرت هم یک شوخی بی معنی است. دیگر واگوبه های ذهن خسته ام نیز رو به سویی ندارد. مرا به حال خود بگذار تا در تهی بودن خویش غرق فنا شوم....

«گیلدا»

برایم راحت نبود خوردن آشی که پدرم با اشتیاق برایم می پخت. مادرم نیز همچنان به خاطر خواهرزاده اش ناراحت بود ولی به صلاحدید پدرم احترام می گذاشت و این تمام آن چیزی بود که

من و گلاره از ابتدای زندگی در او دیده و آموخته بودیم. همان روز عید غدیر مادر حمیدرضا رسماً مرا برای فرید خواستگاری کرده و پدرم تلویحاً رضایتش را اعلام کرده ولی طبق ملاحظاتی که شأن یک دختر ایجاب می‌کند، جواب قطعی را مؤکول کرده بود به این که من فکرها را بکنم و احیاناً دامنی از گل و گلاب برچینم! حالا پدرم عقیده داشت که من هم باید مثل گلاره برای آینده ام عاقلانه تصمیم بگیرم و خودم را در چاهی نیندازم که جز افسوس و حسرت برایم باقی نماند و من نیز نگران لحظه ای بودم که با جواب منفی ام باعث ناراحتی و سرخوردگی پدرم شوم.

یکی دو هفته برای این که با خودم کنار بیایم و هرمان را فراموش کنم اصلاً کافی نبود، حتی مادرم گفت بهتر است به جای این که معلق بگذاریمشان، صریح و قطعی جواب منفی بدهیم ولی پدرم زیربار نمی‌رفت و حاضر نبود یک داماد باشخصیت را از دست بدهد. برای او هیچی مهم تر از خوشبختی دخترانش نبود ولی حتی یک درصد عقیده نداشت که ما قادر به تشخیص خیر و صلاحمان باشیم و فقط اگر به صلاحدید او احترام می‌گذاشتیم خوشبخت می‌شدیم. تجربه‌ی گلاره نیز او را در این طرزفکر جسورتر کرده بود و هیچ استدلالی حریفش نمی‌شد.

تقریباً سه هفته از عید غدیر گذشته و ما هنوز جواب روشنی نداده بودیم. گلاره که نگران این وضعیت شده و دوست نداشت به خاطر من رابطه اش با خانواده‌ی نامزدش تیره و تار شود، تصمیم گرفت خواهرانه با من صحبت کند و احساساتم را کمی قلقلک دهد. داشتم دفتر خاطراتم را مرور می‌کردم و سعی داشتم یکی دو بیت شعر بگویم که آمد و کنارم نشست:

"دوباره اومدی سر وقت این دفتر؟"

بی آن که جوابی دهم دفترم را بستم و به نقطه‌ی نامعلومی روی گل‌های قالی خیره شدم.

"گیلدا.... این دفتر شومه، می‌ترسم دوباره حالت‌های قبلیت برگرده، شب‌گردی و.... توهم و...."

توهم؟! این یکی دیگر برچسب جدید و نجسبی است:

"توهم؟! من کی توهم داشتم که الکی روم عیب می‌ذاری؟"

کمی دستپاچه شد:

"نه منظورم این نیست.... حالا مته به خشخاش نذار این وسط!"

شاید واقعا منظوری نداشت ولی حرفش چنان تأثیر بدی بر من گذاشت که حتی وقتی حرف های بعدی اش را ردیف می کرد من به توهم فکر می کردم و نگران این بودم که نکند حق با گلی باشد!؟

"گیلدا! من تا مدت ها خاطراتمو می نوشتم، چه عاشقانه چه جور دیگه. اما آخرش به این نتیجه رسیدم که دفترخاطرات، شوم ترین طلسمه! طلسمی که همیشه توی گذشته نگهت می داره و یه روز به خودت میای می بینی که دورت پر شده از میله هایی که یکی یکی با دستای خودت دورت ساختی و دیگه هیچ میلی به پریدن از این قفس تنگ و تاریک نداری."

راست می گفت، اما من نمی توانستم این طلسم شوم را رها کنم حتی اگر می خواستم....

دربرابر سکوتم ادامه داد:

"همیشه با خودم فکر می کردم اگه یه روزی خونه مون خدای نکرده آتیش بگیره و من فقط فرصت نجات دادن یه چیز باارزش رو داشته باشم، اون فقط دفتر خاطراتمه نه لباسام؛ نه جعبه ی جواهراتم حتی! ولی بعد از این که حمیدرضا به زندگیم وارد شد، مدتی دفترمو مثل یه گنجینه قایم می کردم تا چشمش نیفته به گذشته ی من.... گذشته ای که...."

حرفش را نیمه کاره رها کرد اما من ادامه اش را می دانستم....

"....یه روز گنجینه مو درآوردم تا یه نگاه دوباره ای بهش بندازم، به صفحه هاش، به سطورش، کلماتش.... اما در کمال ناباوری دیدم که شرمنده م از خوندنشون! چون حالا دیگه قلبم متعلق به کسی غیر از اونی بود که کلمات دفترم به خاطرش ردیف شده بود. چشمم فقط یه مشت خط تار و مبهم می دید بدون این که میلی به واضح دیدنشون داشته باشم. چه فایده ای داشت چیزی رو نگه دارم که حتی خودم هم دیگه نمی تونم بخونمش و اگه یه روزی به دست کسی بیفته می تونه زندگیمو به آتیش بکشه؟! پس باید این طلسم شوم رو با دست خودم نابود می کردم، دفتری که یه عمر با اشتیاق خط به خطش رو خلق کرده بودم تو یه لحظه انداختم توی آتیش و تبدیلمش

کردم به خاکستر! حالا خیالم راحت، چون مثل پرندۀ ای هستم که بال هاشو به روی آیندۀ باز کرده، یه آیندۀ ی شیرین و دلچسب!"

حالم داشت به هم می خورد از این حرف های سراسر مثبت و امید! او چه می فهمید از حال خرابم؟

"گیلدا ما یه روزی همه مون بزرگ تر می شیم، نه از نظر سن و سال یا قد و قواره ها؟! از نظر فکری، عقلی، تجربه.... اون روز هرکدوم یه بچه توی بغلمون، یه عالمه کار روی سرمون و یه دنیا ایده برای بهتر ساختن زندگیمون توی فکرمونه، وقتی برگردیم و به این روزها نگاه کنیم می بینیم چه دل خجسته ای داشتیم! حتی همین حالا روزای نامزدی من و حمیدرضا هم یه روزی برام شبیه یه قصه می شه که به درد قبل از خواب می خوره نه چیز بیشتری! پس به خاطر یه گذشته یا حال خراب، آیندۀ تو نابود نکن."

پوزخندی بر لبم نشست. لابد توقع داشت بعد از تمام این حرف ها ناگهان متحول شوم و خود را در آغوشش بیندازم و بگویم تو چقدر می فهمی! چه دلیلی دارد نگران آیندۀ ام با کسی غیر از هرمان باشم تا مثلا بخواهم دفترچه ی شوم خاطراتم را به خاطرش آتش بزنم؟

گلاره رفت و من ماندم و یک بغل نصیحت بی حاصل. دفترم را کناری انداختم و به کلمه ای که از دهانش پریده بود فکر کردم؛ توهم....

وقتی صدای زنگ تلفن برخاست قلبم از جا کنده شد، می دانستم این موقع بعد از ظهر هیچ کسی بی ملاحظه تر از میناخاله نیست! حدسم درست بود و وقتی مادرم شروع کرد شمالی حرف زدن آرام آرام طرحی از لبخند روی لبم شکل گرفت. صحبتشان زیاد طولانی نشد و طبق معمول این طرف خط چیزی جز چند کلمه ی تأییدآمیز نبود که بخواهم متوجه محتوای صحبتشان شوم. مادرم گوشی را که گذاشت نگاه متبسمش را به من دوخت، انگار فهمید چقدر هیجان زده ام از شنیدن هرچیزی که به نوعی مرتبط با هرمان باشد....

"خونه ی میناخاله اینا کامل شده.... دعوتمون کردن واسه شام بریم خونه شون."

لبخندم قدرت گرفت و عمیق تر شد، حتی اشک در چشمانم حلقه زد، تصور این که دوباره جمع مان با میناخاله جمع شود در باورم نمی گنجید. خوشبختانه پدرم با مهمانی آن شب مخالفتی نکرد و من حدس می زدم شاید دلش برای احمد دایی واقعا تنگ شده باشد.

خانه ی جدید...! دیگر از آن حیاط زیبای دویست و پنجاه متری با باغچه ی مربعی وسطش فقط همان درخت انجیر پرپشت قدیمی باقی مانده بود و یک باغچه ی باریک در دو طرف حیاطی که سر و تهش به پنجاه متر هم نمی رسید. ساختمان بلند و چهارطبقه با هشت واحد که چهارتایش مال شریک احمددایی بود در برابر نگاه پر افسوسمان قد الم کرده و غریبه تر از آنچه که فکرش را می کردیم به نظر می رسید. پول چورهای فروخته شده آنقدری دستشان را نگرفت که بتوانند همه اش را خودشان بسازند و حالا این خانه و زمین چهارصد متری فقط نصفش مال میناخاله بود. کاش هرگز چنین اشتباهی نمی کردند، کاش...

میناخاله شکسته بود، واقعا خیلی بیشتر از یک زن چهل و یکی دوساله به نظر می رسید. انگار این چند وقت که ندیده بودیمشان برای آنها نیز مثل صدسال گذشته باشد.

برخوردهایمان مثل همیشه گرم و صمیمانه نبود، قدری پیچیده در لفافه ی شرم و حیا انگار. به هرحال این قهر چند هفته ای زهر خود را به کام همه ی ما ریخته بود.

متوجه شدیم که هما نیز به زودی لباس بخت به تن می کند، یکی از همکارانش از او خواستگاری کرده و هیچ معارضی برای این ازدواج وجود نداشت. با این حال بود و نبود هما زیاد هم به چشم من یک نفر نمی آمد و آن قدر که گلاره ذوق کرد و تبریک گفت من تحت تأثیر قرار نگرفتم.

احمددایی با حسرت نگاهم می کرد و لبخندی تلخ چاشنی نگاهش بود، می دانستم همیشه دلش می خواسته عروسش باشم ولی حالا نقشه هایش نقش بر آب شده و حالا نه پسرش را داشت و نه عروسش را. با این حال وقتی با پدرم سر صفحه ی شطرنج نشستند حس کردم بخشی از گذشته باز گشته و شاید بخش های دیگرش نیز بازسازی و ترمیم شود.

احساس تنهایی می کردم، هما با گلاره مشغول خوش و بش و گفتن حرف های مخصوص تازه عروسها بود و مادرم با میناخاله سر در گوش هم فرو کرده و گاهی با خنده های تلخ و گاهی با اشک از چیزهایی حرف می زدند که مربوط به خواهرانه هایشان می شد. من نیز برخاستم و از آسانسور پایین رفتم تا حیاط را یک بار دیگر ببینم.

با حسرت به جای خالی زیرزمینی که یک روز با هرمان و مهناز بازی خطرناک تخته ویا را شروع کرده بودیم خیره شدم، کجایید خاطرات گذشته ی من؟ کجایید شادی های از دست رفته؟ کجایی هرمان؛ عشق من؟!

آن شب رد دیگری از گذشته یافتم، آن قدر حرف های مادرم و میناخاله زیاد بود که از هم دل نمی کردند و بی هیچ تعارفی شب را ماندنی شدیم. خانه سه خواب داشت که من و گلاره به اطاق هما رفتیم و پدرم و احمددایی به اطاقی که قاعدتا باید متعلق به هرمان باشد. به این ترتیب دوخواهر دلتنگ می توانستند تا خود صبح ریزریز باهم حرف بزنند.

هما و گلاره اداری تر از آن بودند که شب را بیدار بمانند و چرت و پرت بگویند، آنها هردو باید صبح زود برمی خاستند و سر کار می رفتند و هرچه گفتنی بود از سر شب تا موقع شام گفته بودند، پس با همان شب به خیر اول سکوتی سنگین برقرار شد تا جائی که هنوز صدای پیچ مادرم و میناخاله را می توانستیم بشنویم.

صدای پیچ مامان و میناخاله هنوز می آمد و من نیم خیز شدم تا دفترم را از توی کیفم بردارم، حس می کردم شعری ناتمام توی ذهنم مانده که باید بنویسمش، شاید هم غمناله ای از جای خالی هرمان که امشب تمام وجودم را زخمی کرده بود. هنوز صدای پیچ مامان و میناخاله می آمد و هما و گلاره نفس های صدادار می کشیدند که نشان از خوابی عمیق داشت. اطاق هما ولی همان اطاق قدیمی بود، با پنجره ی بزرگی رو به حیاط خلوت ریخت و پاش و دری آهنی که با صدا باز می شد. دفترم را پیدا کردم و از اطاق بیرون رفتم، همان حال و پذیرایی بزرگ که می توانستیم در آن فوتبال بازی کنیم! در اطاق هرمان را باز کردم، پدرم و احمد دایی دست روی پیشانی گذاشته و خرو پف می کردند، هرمان ولی پشت میزتحریرش نشسته و زیر نور چراغ

مطالعه، بی سرو صدا قورباغه مغزی نخاعی می کرد. چندشم شد و از آنجا رفتم، فقط چند پله تا حیاط بزرگ و باغچه ی مربع شکل وسطش... باد لای موهای بازم پیچید و طره ای را به صورتم پاشید. کنار درخت انجیر قدیمی دختر بچه ای حدودا هفت هشت ساله دنبال انجیرهای رسیده می گشت، برگشتم و به زیرزمین نگاه کردم، فانوس کنار دیوار روشن بود و می شد از پشت پنجره های کوچک نزدیک سقف، تخته ویا را دید که با نور فانوس روشن می شد و هیبتی شبیه انسان کنار دارنیمه کاره ی قالی برای لحظه ای شوکه ام می کرد، یک مانتوی کهنه روی چوب لباس!

برگشتم و به سوی دخترک رفتم، موهای سیاهش روی شانه و کمرش ریخته و انجیری را به دست گرفته بود و گازش می زد، نگاهش کردم، بیش از حد آشنا به نظر می رسید. خیره در چشمانم دست از جویدن بخشی از انجیر که در دهانش مانده بود برداشت، دور لبهایش خطی قهوه ای بود و همان لباس صورتی مورد علاقه ی کودکی ام را به تن داشت، او خود من بودم....

«هرمان»

ساعت ها رانندگی بی حاصل.... اون قدر خسته م که فکر می کنم تا صدسال آینده محاله دوباره هوس مسافرت به تهران، شمال یا هر خراب شده ی دیگه ای به سرم بزنه. چایی دو روز پیش روی کتری مونده، قبل از این که لباسامو درآرم زیر کتری رو روشن میکنم تا چای مونده داغ بشه و کوفتش کنم و کپه مرگمو بذارم. دیگه حوصله ی خودمم ندارم و دلم نمی خواد بهترین پذیرایی رو از خودم داشته باشم. اصلا بمیرم از این زندگی راحت شم...

متوجه تلفن می شم که چراغ پیامگیرش چشمک می زنه. نه بابا؟! من و پیغام از کسی؟! چه خوش خیالم من! لابد همکارا هستن و درباره ی خرحمالی های جدید می خوان صحبت کنن، یا شایدم صاحبکارمه و می خواد خیلی زیرپوستی غرغر نثارم کنه که دست از آسایشگاه بکشم و تمام وقت در اختیار رستوران باشم!

دکمه ی پخش پیام ها رو می زنم و تی شرتم رو از بالای سرم می کشم بیرون. اولیش حسن آقاست، می گه یکشنبه سفارش شام عروسی داریم و اگه نمی تونم پیام خبر بدم که یکی جایگزینم بیاره! نه انگار حدسم خیلی درسته.

دومیش بیژنه، همکار رستورانم که داره التماس می کنه هرچور هست خودمو برسونم چون نمیتونه با هیچ همکار دیگه ای کنار بیاد.

سومیش از آسایشگاهه، اطلاع رسانی درباره ی پذیرش کیس جدید و این که طرف ویلچریه و باید توجه ویژه ای بهش بکنم.

دارم شلوارمو عوض می کنم که یهو خون تو رگام می خشکه....

چهارمیش.... چهارمی لعنتی!

"سلام. می دونم دیگه نمی خوام حتی صدامو بشنوی، خودم هم دیگه روم نمی شه حضوری

باهات صحبت کنم، اما فقط زنگ زدم که بگم با تمام وجود شرمنده م. هرمان! تو هرقدر هم اشتباه کرده باشی واسه من اولین و آخرین مرد زندگی و محاله کسی جز تو رو به قلبم راه بدم. دوستت دارم."

تا چند ثانیه بعد از بوق اشغال هنوز خشکم زده و با چشمای گرد شده به فضای تهی خیره شدم. باورم نمی شه و فکر می کنم دارم خواب می بینم. شاید رانندگی طولانی خوابزده م کرده، شاید.... شاید....

نه دیگه، نباید بذارم هیچ توهمی روم اثر بذاره. حتما این بار هم می خواد بازیم بده ولی روش کارش عوض شده. درست عین نقطه بازی، یه خونه بهم می ده و همون طور که با خوشحالی اسمو وسط خونه ثبت می کنم، متوجه می شم که راهی ندارم جز دادن خونه های متوالی. باید این بازی رو رها کنم چون جز باخت برام هیچی نداره. این حس پوچی و بی انگیزگی رو ترجیح می دم به انگیزه ی دوباره ای که حاصلی جز بی قراری و رنج و حسرت برام نداره.

این روزها کارم خیلی زیاد شده، به سری از مردم دارن با عجله جشن هاشون رو تا قبل از رسیدن محرم برگزار می کنن برای همینم روزی نیست که سفارش غذا نداشته باشیم. از ترس این که کارمو از دست ندم سعی دارم تا جائی که می شه از کار آسایشگاه فاکتور بگیرم یا بازدیدم رو بندازم واسه روزای تعطیل و ساعت های مرده. باز هم جای شکرش باقیه که مدیر آسایشگاه باهام راه میاد وگرنه نمی دونستم با این وضعیت قاراشمیش باید چیکار کنم.

محرم هم به جور فشار کاره رومون، درسته که اکثرا به شیوه ی سنتی مراسمشون رو برگزار می کنن و خودشون توی خونه پخت و پز دارن، ولی بعضیام قریونی هاشونو می سپرن به رستوران ما که به چلوکباب مفصل یا هرغذای دیگه ای براشون درست کنیم. عملا وقت سر خاروندن هم ندارم تا چه برسه به استراحت و فانتزی های عشقی! یعنی سرم که می رسه رو بالش فقط سیاهی مطلق چشمامو پر می کنه و وقتی با صدای زنگ ساعت از خواب پا می شم حتی یادم نیست چه خوابی دیدم. فرصت کوتاهی هم اگه موقع خوردن غذا و تجدید قوا گیرم بیاد، ذهنم پر می شه از برنامه ریزی واسه کارهای آینده.

با همه ی این خستگیها از کار توی آسایشگاه راضی راضی ام، مخصوصا با حمایت های یکی از اساتیدم که همیشه کنارم بوده و بهم لطف داشته حالا حس می کنم یه بزرگراه برای پیشرفت توی زندگیم باز شده و اگه قدم هامو درست بردارم می تونم روز به روز موفق تر باشم. بودن کنار مددجویایی که نگاه معصومشون پر از نیاز و محبته بهم انگیزه می ده. حس می کنم تو این دنیا به یه دردی می خورم و این جور نیست که فقط وجودم مایه ی دردسر باشه واسه اطرافیانم. دیروز یکی از مددکارای بخش بهم می گفت از روحیه م تعجب می کنه که اصلا حالم از بعضی چیزها بد نمی شه و خیلی راحت با بوهای ناخوشایند یا یه سری کثیف کاری های غیرارادی سالمنداها و معلولین کنار میام. دیگه خبر نداره که من کثافت کوچولوی فامیل بودم و به قول گلاره حالا دیگه یه کثافت گنده م! از چی باید حالم بد بشه؟

ساعت شش صبحه و دارم همون طور که لقمه هامو می جوم، لباسمو می پوشم و گاهی هم لیوان چایی شیرینمو از روی کابینت برمی دارم و سرمی کشم. موهام هنوز از دوش اول صبح

خیسه و وقت نکردم سشوار بکشم. مثل همیشه داره با یه سری پیچ و تاب طبیعی و نامرتب خشک می شه که زیاد هم برام مهم نیست. یادم نیست آخرین باری که توی آینه به خودم نگاه کردم چند روز پیش بوده؟ احتمالا باید تا حالا دو قبضه ریش هم درآورده باشم! دلم واسه اونایی که مجبورن قیافه نکبتمو تحمل کنن می سوزه. فقط جای الی تو زندگیم خالیه که حتی واسه یه همچین اوضاع حال به هم زنیم هم غنج می زد!

در حد مسواک زدن واسه نظافت بعد از صبحونه م وقت می دارم ولی هنوز پامو از در دستشویی بیرون نذاشتم تلفن زنگ می خوره. احتمالا بازم حسن آقاست و می خواد تأکید کنه که زود باشم!

گوشی رو که برمی دارم صدای آشنای دخترونه ای از اون طرف به گوشم می رسه:

"سلام هرمان!"

یه کمی طول می کشه تا یادم بیاد کیه....

"سلام."

هرکاری می کنم کلمه ی دیگه ای به ذهنم نییاد، کلا جلوی این آدم هرچی کمتر حرف بزنم سنگین ترم.

"دلم.... یعنی دل همه مون برات تنگ شده."

پوزخندی می زنم، البته مطمئنم که نمی تونه از اون طرف خط ببیندش. خانواده ی من توی همه چی نوبرن، حتی تو دلتنگی!

"می دونم الان دلت از همه مون گرفته، ولی...."

"کوتاهش کن هما؛ دیرم شده."

هرچند از اولش حس خاصی توی صداش نبود ولی با این حرفم ته مونده ی هرچی که هست می پره:

"خونه تکمیل شده، مامان و بابا دارن واحدها رو به اسممون می زنن، بهتره تو هم هرچه زودتر بیای وگرنه سرت بی کلاه می مونه."

"به درک! همه ش نوش جون خودتون."

"هرمان یه کم درک داشته باش!"

"باشه بهش فکر می کنم. دیگه کاری نداری؟"

یه کمی عصبی می شه:

"دکتر واسه مامان زیرزبونی نوشته، می فهمی یعنی چی؟"

نه! این یکیو نمی فهمم، یعنی نمی خوام بفهمم.... سکوتمو که می بینه تن صداشو میاره پایین تر:

"می دونی که تنها میراث اختصاصی دخترای ندرت خان از پدرشون همین مشکل قلبیه! شوخی بردار هم نیست، وضع مرجان خاله رو ببین و برو تا تهش..... اگه فقط یه ذره برای سلامتی مامانمون ارزش قائلی تو دیگه نشو بار روی بارش."

سخته حرف زدن، مخصوصا وقتی که دیگه افسار احساسات دست خودت نیست:

"من که سعیمو کردم؟ چیکار کنم که هر خطایی ازم سر می زنه مامان یا شیرشو حرومم می کنه یا از ارث محرومم؟! گناهم چیه که مثل تو سیاستمدار نبودم و هر قدرهم مراقبت می کردم بازم پام می رفت رو خط قرمزاش که همه جای زندگیمون بود؟"

"باشه.... باشه گوش کن، گذشته ها گذشته. گیلدا هم که این روزا به سلامتی بره دنبال بختش، مامان می فهمه که نباید به خاطر این و اون به بچه های خودش پشت کنه. یعنی الانم تقریبا فهمیده و واسه همینم بعضی وقتا دیدم که قاب عکستو برمی داره و یواشکی گریه می کنه."

دلم می لرزه، نه از گریه های یواشکی مامان، از چیزی که درباره ی گیلدا گفت:

"گیلدا رو دارن شوهر می دن؟"

می فهمه که زیاد با شعر و غزلای عاطفی حال نمی کنم، دست و پاشو جمع می کنه:

"خب؛ خواستگار که داره.... نمی دونم تا چه حد در جریانی، ولی برادرشوهر گلاره می خودش و همه شوونم راضی هستن، فقط...."

حرفشو می برم، الان اصلا تو مود حاشیه رفتناش نیستم:

"خودش چی؟ خودشم راضیه؟"

تعجب می کنه که چطور هنوز گیلدا اینقدر برام مهمه، خودم هم تعجب می کنم ولی نمی تونم خودمو گول بزنم:

"هنوز جواب نداده ولی گلاره می گه احتمالا مثبته چون دلیلی واسه رد کردنش نداره."

تمام وجودم پر از خشم شده:

"چیکاره ست پسره؟"

"فکر کردم می دونی، مهندس دیگه."

استاد دانشگاه، حالا هم مهندس! دست مریزاد بهمن دایی، خوب تیکه هایی واسه دخترات گرفتی و به ریش ماها خندیدی....

دنیا رو سرم خرابه، تا امروز فکر می کردم هرچی هم که بشه آب از آب تگون نمی خوره، یه چند ماهی می گذره و دوباره فامیل دور هم جمع می شن و چشم من و گیلدا که به هم بیفته کدورتها از بین می ره و قصه ی عاشقیمون از سر گرفته می شه. مخصوصا با اون پیغامی که روی پیغامگیر تلفنم ثبت شد دیگه جای شک و تردیدی برام باقی نمونه بود. نکنه اون پیغام هم اتمام حجت بوده؟ راستی چی گفته بود؟ من اولین و آخرین مرد زندگیشم و محاله کسی رو جز من به قلبش راه بده؟ یعنی یه جور اشاره به همین خواستگاری که پاش به زندگیش وا شده دیگه؟! لعنتی....

سکوت کوتاهی که بینمون ایجاد شده با صدای هما می شکنه:

"مامان نذر داشت اگه خونه مون به موقع آماده شد واسه تاسوعا خرج بکشه. تو هم بیا که به لطف امام حسین هر تیرگی که هست برطرف بشه و دوباره دلامون به هم نزدیک شه. میای دیگه؟"

چشمامو می بندم و حیاط خونه مون پشت پلکام نقش می بنده، یه دیگ بزرگ وسط حیاطه و گیلدا کنار بقیه داره به مامانم کمک می کنه. این بار شال مشکی سرشه ولی موهاش هنوزم مشکی تر از تموم مشکی های دنیاست....

بی خداحافظی گوشی رو می دارم سرجاش. پر شدم از انرژی منفی، با این حال نمی دونم بتونم از پس کارهای روزمره م بر پیام یا نه. یه بغض سختی گلومو گرفته و دلم می خواد فریاد بزنم. چی شد؟ کجا خطا کردم که این شد سهمم از تموم رنگای دنیا؟ یه سیاهی مطلق که سر و تهش گره می خوره به چشما و موهای لعنتیش.....

اجازه گرفتن از حسن آقا زیاد کار سختی نیست، همه این روزا برمی گردن به شهر و ولایت خودشون، من هم وقتی می گم که خرج داریم فقط التماس دعا می گه و به پاس تموم زحمتهایی که این مدت بیشتر از ظرفیتم کشیدم بهم یه حقوق اضافه تر می ده و تأکید می کنه که تا می تونم زودتر برگردم.

اگه هر موقع دیگه ای بود با دیدن این اسکناس های درشت کلی ذوق می کردم، ولی بغضی که بعد از صحبت با هما توی دلم چنگ انداخته نمی ذاره آب خوش از گلوم پایین بره. حالم خیلی افتضاحه و نمی دونم چه جوری باید با گیلدا رو به رو بشم و به روی خودم نیارم که چی به روزگارم آورده.

ماشینم نیاز به سرویس داره و رانندگی باهاش خیلی خسته کننده و فرسایشیه، با توجه به این که توی تهران هم الان قاعدتا باید یه ترافیک سرسام آور حاکم باشه ترجیح می دم با اتوبوس بیام تهران.

با این تی شرت سیاه هوا گرمتر از اونی که هست به نظر می رسه، حتی دیگه تحمل این شلوار جین سبک رو هم ندارم و حسابی عرق کردم. موهام یه وجب پایین تر از گردنمه و واسه این که کمتر عرقسوز شم با یه کش می بندمش. نگاه آدمها روم یا تحسین آمیزه یا ملامت آمیز، کمتر نگاه بی تفاوتی می بینم که نشون می ده مردم ما چقدر علافن و به جای این که سرشون به کار خودشون باشه، فقط تو نخ بقیه ن. حالا مثلا موهای من دو زار بلندتر باشه به کجای این عالم ظلم و ستم می شه؟ انگار تو این مملکت از دیوار بقیه بالا بری جرمت کمتره تا قیافه ت رو به دلخواه خودت بسازی. می گم دلخواه، هنوز یادم نمیاد چند روزه تو آینه به خودم نگاه نکردم!

دسته های عزاداری از صبح بیشتر خیابون ها رو بستن. الم و کتل و مداحی و زنجیر... یه روزی چقدر عشق این کارا رو داشتم و دلم می خواست الم کشی کنم یا زنجیر بزنم، ولی حالا تمام این ها به نظرم بازی میاد تا یه عزاداری واقعی.

به کوچه مون که می رسم و ساختمون چهارطبقه با اون نمای سنگ دودی رو می بینم، تازه یادم میاد که دیگه حیاطمون اون حیاط نیست و خونه مون بیشتر شبیه همین لونه زنبورا شده که بقیه هم دارن. اما حتی اینم دیگه برام اهمیتی نداره تا به خاطرش از مامان و بابام دلخور باشم.

نزدیک تر که می شم می بینم در حیاط بازه و یه کمی شلوغ تر از حد معموله. هرکی رد می شه یه نگاه می اندازه داخل تا غریزه ی فضولیشو مجاب کنه. یه عده از همسایه ها هم ظرف به دست سرک می کشن که ببینن غذا حاضره یا نه!؟

خودمو آماده می کنم که با قیافه های بهت زده ی خانواده و فامیل رو به رو بشم چون توی اون تماس تلفنی به هما حرفی راجع به اومدنم نزده بودم. احتمالا اولش با چشمای گرد شده نگاهم می کنن و توی کوتاهترین فرصت ممکن دنبال یه برخورد مناسب می گردن اما واکنش من نمی ذاره چیزی پیدا کنن، مثلا یه سلام سرد و طلبکارانه! احتمالا اگه هرموقع دیگه ای بود اخم ها و برخوردهای ناشایستشون می تونست تا سرحد مرگ عصبانیم کنه ولی الان مطمئنم تحمل روبه رو شدن با بدتر از ایناشم دارم، اصلا به جهنم! بذار هرکی هرجور دوست داره برخورد کنه، من

فقط اینجام که ثابت کنم قهر نکردم و آگه نیستم واسه اینکه کسی نمی خواد باشم و نبودنم بهتر از بودنمه.

مثل همیشه نیستم که واسه دیدن گیلدا تاب و توانمو از دست می دادم، این بار بیشتر از این که شوق دیدنشو داشته باشم از دستش عصبانی ام و فکر می کنم به نفعش باشه که نبینمش، اما دیدنش این بار لاقلا از یه جهت به نفعمه و اونم این که به نظر نمی رسه واسه دیدن اون اومده باشم!

بوی مرغ ترش و عطر برنج دودی همه ی حیاط و کوچه رو پر کرده و اشتهای آدم رو به تکاپو می اندازه. چقدر هوس دستپخت مامانمو کردم....

پام که به چارچوب در می رسه اول از همه سر اونایی بلند می شه که سر دیگ و ایسادن؛ گلاره و هما. حدسم درسته و مکث نه چندان کوتاهی می افته بین چشمای گرد شده شون و سلام یخ زده ی من. یکی یکی توجه همه جلب می شه، مریم خاله، مامان و.... گیلدا! حتی مهشید و دوقلوها هم هستن و این یعنی خانواده ی مرجان خاله هم به لطف امام حسین اومدن تهران تا نصیبی از ثواب اولین نذری مامانم بیرن.

مریم خاله از همه گرمتر تحویلیم می گیره، میاد جلو و بغلم می کنه و قربون صدقه م می ره، بعدشم مهشید با لب خندون میاد جلو و سلام و حال و احوال می کنه و دوقلوها هم جیغ زنان خودشونو توی بغلم می اندازن و من هم هردوشونو می بوسم و موهاشونو به هم می ریزم. هما هم از همون جایی که وایساده سعی می کنه نشون بده که خیلی از دیدنم خوشحاله ولی نمایشش بیش از حد مصنوعی و حال به هم زنه! لبخندی که به خاطر دوقلوها رو لبم نشسته بود می ماسه وقتی چشمم می افته به مامان که از لحظه ی دیدنم همینطور داره با خودش کلنجار میره. سلام مخصوصی بهش می کنم که با یه اخم غلیظی جواب می ده و رو می گردونه و بغض می کنه، معلوم نیست ازم متنفره یا داره ناز می کنه، ولی به هرحال من هیچ میلی به منت کشی از هیچ احدی ندارم حتی مامان.

آخرین اتفاقی که می افته نگاه خشمگینمه که به نگاه خیره و مشتاق گیلدا گره می خوره، نمی دونم چقدر طول می کشه ولی نفس های گیلدا به شماره افتاده و دستشو روی قلبش گذاشته،

لابد می خواد بهم القا کنه که این همه هیجان زدگی مال عشقه! یعنی باور کنم؟ باید خیلی
احمق باشم!

بدون این که حرف و کلامی بینمون ردوبدل بشه راهمو می کشم و می رم بالا، اولین طبقه،
واحد دست راست. بابا و بهمن دایی و استاد شهاداد و مرجان خاله و مه لقا روی مبل ها نشستن
و باهم گپ می زنن، به محض این که چشمشون به من می افته همه شون شوکه می شن، ولی
واکنشهای بعد از شوک اولیه شون خیلی متفاوته، مرجان خاله و مه لقا با خوشحالی سلام می
کنن و قربون صدقه م میرن و بابا هم پا میشه میاد طرفم تا مردونه ازم استقبال کنه، اما بهمن
دایی اخمی به ابروهایش می افته و روشو می گردونه درحالی که سعی داره خشمشو پنهون کنه.
خب حقم داره، حضور من می تونه یه تهدید جدی واسه خوشبختی دخترش با آقای مهندس
باشه!

با تأسف نگاهمو از بهمن دایی می گیرم و با پدرم سلام و مصافحه ی گرمی می کنم، به همین
اکتفا نمی کنه و منو به آغوش می کشه، تمام این راهی که اومدم ارزش این لحظه رو داره، کم کم
حس می کنم هیشکی تو دنیا برام دوست داشتنی تر از بابا نیست، کسی که هم بددنیاش به
دلم می شینه هم محبتای بی ریاش.

استاد شهاداد هم خیلی محترمانه باهام سلام و احوالپرسی می کنه، دلیلی نداره ازش بدم بیاد،
به نظرم از سر گلاره هم زیادیه!

مهناز هم همراه نامزد دوست داشتنیش از آشپزخونه میان بیرون تا ازم استقبال کنن، سلام و
احوالپرسی گرمی بینمون ردوبدل می شه حتی من و نوید همدیگه رو به آغوش می کشیم. واقعا
از دیدن خانواده ی مرجان خاله خوشحالم و حالا با نگاهم دنبال تنها پسرخاله م می گردم....
".ماکان کجاست؟"

مهناز جواب می ده:

".با سلی رفتن دنبال دوغ، الان میان. بشین یه چایی برات بریزم خستگیت دربره."

تشکر می کنم و می رم سمت اطاق خوابها، با یه نگاه تشخیص می دم کدومش مال منه، درو می بندم و مشغول تعویض لباسهام می شم. باورم نمی شه که گیلدا اون پایینه و من اینقدر نسبت بهش سرد و بی تفاوتم. شاید هم دارم خودم رو گول می زنم وگرنه چرا دقیقا الان باید به حضورش فکر کنم؟

دست و رومو که می شورم و با حوله خشک می کنم، میام سمت پذیرایی و روی یکی از مبلها می شینم و با نوید و استاد شهاداد مشغول خوش و بش می شم. سعی دارم بهمن دایی و خودخوری هاشو نادیده بگیرم. مطمئنم الان خیلی دوست داره پاشه به یه بهونه ای بره از این خونه، ولی شاید نگران همون برچسباییه که نمونه هاشو به خودم زده! خوبه، یه امروز تا بتونم می چزونمش!

مه لقا به روم لبخند می زنه که جوابشو با لبخندی پر از عشق و محبت می دم، حضورش بهم اعتماد به نفس می ده مخصوصا تو این جمع یخ زده ای که همه یا محافظه کارن یا بی پرده نفرتشون رو توی صورتم تف می کنن. کوچیکتر که بودم همیشه فکر می کردم خونهی مرجان خاله یه فرشته ی مهربون داره که روسری ساده ی طوسییش رو پشت گردنش گره می زنه و گیس بلندش می افته رو سینه ش. صورتشو نمی دیدم انگار، حتی شاید اگه یه روزی توی خیابون می دیدمش نمی شناختم، ولی لبخند مهربونش همیشه یادم بود که وسط یه صورت مهتابی بدون شکل می درخشید. مه لقا همیشه بانوی قصه هام بود؛ مثل همون پری مهربون توقصه ی پینوکیو. هنوزم خوب که دقت می کنم می بینم صورت و چشم و ابرویی درکار نیست، فقط یه لبخند قشنگ و مهربونه که باعث می شه بین میلیاردها آدم شبیه هم بشناسمش....

چایی که مهناز آورده هنوز نصفه نیمه از گلوم پایین نرفته که دوقلوها میان بالا و توی رسوندن خبری که خیلی به نظرشون مهمه از هم سبقت می گیرن:

"بیاین پایین کمک کنین!"

"می خوان غذاها رو بکشن بین همسایه ها پخش کنن!"

من و نوید و مهناز به صورت خودجوش از جا بلند می شیم. خیلی خسته م ولی انرژی زیادی واسه این کار حس می کنم، همین که اون پایین گیلدا مجبور باشه تحمل کنه واسه م لذتبخشه. پایین که می رسم می بینم دایی جان هم اومده، ولی زندایی و الی همراهش نیستن. سلام می کنم ولی اصلا محلم نمی ذاره و فقط یه جواب زیرلب می ده و روشو برمی گردونه. خودمو سزاوار این همه توهین نمی بینم ولی اینم رو بقیه نوش جان می کنم و می رم سمت دیگ برنج تا ببینم چه پستی برام درنظر می گیرن. مامان فوراً کف گیری به پهنای یه بشقاب می ده دستم: "تو برنجا رو بکش."

با ماکان که تازه از راه رسیده و حالا داره جعبه های دوغ تک نفره رو زمین می ذاره دورادور سلام و علیک گرمی می کنیم که بلافاصله فراخونده می شه سر دیگ خورشت. بعد از یه مصافحه کوتاه هرکدوم می ریم سر پستامون. ماکان تو ظرفای یک بار مصرف یه تیکه مرغ می ذاره، پشت سرش من یه کفگیر برنج می ریزم روشون، بعد هم گیلدا که نمی دونم این وظیفه رو اتفاقی رو دوشش گذاشتن یا عمدا خودش قبول کرده، ظرف ها رو از من می گیره و زعفران روشون می ریزه و دوقلوها هم طبق الگویی که از خاله مهنازشون یاد گرفتن، یه قاشق زرشک می ریزن روی زعفران و تحویل هما و گلاره می دن تا پخش کنن بین مردم. سلی و نوید هم جلوی در وایسادن و کنترل جمعیت و پخش دوغ رو به عهده دارن. مامان و مریم خاله و مهشید و مهناز هم که مشغول مدیریت اوضاع و بقیه کارها هستن. دایی جان هم مثل یک مهمان افتخاری ویژه بدون این که دست به سیاه و سفید بزنه تشریف می بره بالا.

کار تمیز و یکپارچه ایه و کسی فرصت نداره به چیز دیگه ای فکر کنه، غذا اون قدر زیاده که فکر می کنم تا تموم شدنش دهن همه مون آسفالت بشه. فقط یه لحظه وسط کار چشمم می افته به صورت مهتابی گیلدا که شال سیاهش کمی عقب رفته و موهاش پیدااست که پشت گوشش با یه سنجاق سر ثابت شده. یه لحظه پر می شم از خواستنش و چشمام حریصانه میره دنبال گیسش که بی تکلف روی سینه ش افتاده. نگاهمو ازش می گیرم و ظرف بعدی رو پر می کنم. نباید به ذهنم اجازه بدم که یه بار دیگه به کمندش بیفته، اینجا نیستم که بازهم تن بدم به حقارت و خواری. این زندگی جدید منه، باید کنار تک تک افراد این فامیل باشم بدون این که

هیچ کدومون حضور همدیگه رو جدی بگیریم. باید با تمام حس های دوستانه، عاشقانه یا هوس آلود بجنگم و رویای آینده مو رو ویرونه های خاطراتم بسازم، هزینه شم از دلی می دم که خیلی وقته چور شده، با فروختنش به غریبه هایی که از آشناها صددرصد بامعرفت ترن!

وقتی دیگ ها خالی می شن و دیگه چیزی واسه پخش کردن بین مردم نمی مونه، مامان از مردمی که دست خالی پشت در وایسادن عذرخواهی می کنه و درها رو می بنده، بعدهم از همه ی ما تشکر می کنه و می خواد که بریم بالا تا خودمون هم یه چیزی بخوریم، هرچند که همه ترجیح می دن توی همین حیاط غذاشونو بخورن، فقط مهشید و مهناز یه سری غذا دستشون می گیرن و می برن واسه اونایی که بالا توی اطاق نشستن.

کمرمو صاف می کنم و دو سه تا از قلنجام می شکنه. خوبه این کاره م و اینقدر کم آوردم! دخترا بلند می شن تا ظرف های باقی مونده رو بین خودمون پخش کنن، گیلدا با یه ظرف غذا و یه بطری دوغ میاد جلوم وامیسته و منتظر می مونه تا ازش بگیرم. می تونست صبرکنه تا هما یا کس دیگه ای غذامو برام بیاره، ولی وقتی خودش اینجاست یعنی عمدی تو کارشه، شاید هم حرفی داره که هر بار تا پشت لباس بالا میاد ولی دوباره قورتش می ده. بدون این که تشکری کنم نگاه سردمو همراه ظرف غذا ازش می گیرم. دوقلوهای خوشگل و دوست داشتنی میان کنارم، ظرفاشونو رو پاشون می ذارن و مشغول خوردن می شن. گاه گاهی هم یه لبخند ملوس باهام ردوبدل می کنن که بیشتر بهشون بچسبه.

صدای دسته های عزاداری و زنجیرزنی از دور و نزدیک شنیده می شه و حال و هوای خاصی به پیک نیک کوچیک خونگیمون می بخشه. یکی از دوقلوها که با نگاه به بازوی راست بی نقصش می فهمم مهساسات ازم می پرسه:

"هرمان دایی! امام حسین واسه چی شهید شد؟"

خب این سوالیه که قاعدتا هر بچه ای توی همچین شرایطی می پرسه، ولی من جواب این سوال کلیشه ای رو بلد نیستم واقعا:

"نمی دونم دایی، بهتره از مریم خاله بپرسی یا دخترش که خیلی اطلاعات مذهبیشون بالاست!"

همزمان گیلدا و گلاره نگاهم می کنن، یکی چپ چپ و ملامتگر، اون یکی با شرمساری مطلق!

مهلا جوابمو تکمیل می کنه:

"مهناز خاله هم بلده جواب بده."

سعی می کنم جلوی خنده مو بگیرم و وانمود می کنم که قصد شیطننت ندارم اصلا:

"آره، یه معلم بینش قور... دینی دارن که خیلی سوادش خوبه!"

تنها کسی که کنایه ی حرفمو می گیره گیلداست که بی اختیار خنده ش می گیره و غذا می

جبه به گلوش. گلی تو کمرش می زنه و یواش ازش می پرسه که چی شده؟

مهسا اصرار می کنه:

"حالا تو جوابمو بگو دیگه! من آخه فقط حرف تو رو قبول دارم."

این جمله از دهن یه بچه ی شیش - هفت ساله دراومده ولی به اندازه ی یه دنیا بهم اعتماد به

نفس می ده. چقدر خوبه که یه فرشته ی کوچولو منو قبول داره، فقط منو....

"آخه بلد نیستم جوابشو. من فقط می تونم جواب سوالایی رو بدم که درباره شون درس خوندم و

اطلاعات کافی دارم وگرنه با اطلاعات غلط می تونم باعث بشم چیز اشتباهی یاد بگیرم."

سلیمان غرغری می کنه:

"مگه می خوای آپولو هوا کنی ری؟! این همه از اول دبستان تا کلاس دوازدهم تو گوش همه مون

روضه خوندن، تو می گی جوابشو بلد نیستی؟"

اصلا خوشم نیامد، من آدم مذهبی و مقیدی نیستم ولی اخلاق که سرم می شه؟

"بیشتر این روضه ها که می گی، همونایی خوندن که خیال می کردن جواب این سوالو بلدن.

واسه همینم هیشکی جواب درست رو نمی دونه چون همه همون روضه ها رو تو گوش بقیه

خوندن!"

گلاره که اکراه داره باهام هم کلام بشه، با تمسخر رو می کنه به من:

"نه اتفاقا انگار تو از همه بهتر جوابشو می دونی، بگو ما هم بهره ببریم!"

گیلدا آروم یه چیزی زیر گوشش می گه که درست نمی فهمم، ولی ظاهرا بابت این طعنه داره ملامتش می کنه. بی اختیار نگاهم می افته به ماکان که رنگش عوض شده و سعی می کنه خودشو بزنه به کوچه فرعی دست چپ! دلم براش می سوزه که هنوز حتی بعد از ازدواجش با راحله هم نتونسته نسبت به گلاره احساساتش رو مهار کنه، برعکس گلاره که ظاهرا از عشق استادشهاد حسابی سیراب شده. اصلا دلم نمی خواد یه روزی هم یکی چنین حسی نسبت به من داشته باشه درحالی که گیلدا کنار فرید جونش عشق واقعی رو تجربه می کنه!

گلاره رو کوچیکتر از اون می بینم که جوابشو بدم، حتی در حدی هم نیست که باهاش کل کل کنم، بابت خبرچینی ها و آتیش سوزوندنش به حد کافی ازش دلخورم.

مهلا به جای من جواب می ده:

"گلی خاله، می گه که بلد نیست! خب می ره یاد می گیره بهمون می گه، مگه نه هرمان دایی؟"

سرمو به نشونه ی جواب مثبت تکون می دم. فوری می ره سروقت سوال خودش:

"حالا این هیچی، بگو امام حسین رو کیا کشتن؟"

سکوت عجیبی حاکم شده و من نمی دونم با این نگاه های خیره و منتظر باید چیکار کنم، ظرف دوغمو برمی دارم و سر می کشم، بعدشم رو می کنم به مهلا:

"ببین دایی جون، امام حسین رو همونایی کشتن که فکر می کردن جواب تمام سوالا رو می دونن!"

چشمای درشت و خوشگلش دو تا علامت سوال گنده شده:

"پس یعنی یزید نکشته؟"

"چرا؛ ولی یزید فقط یه بار کشتش."

با این نگاه های خیره و حیرت زده اون قدر اذیت می شم که غذا تو گلوم گوله می شه و دیگه پایین نمی ره. کاش این دو تا وروجک بس کنن.

متوجه گیلدا می شم که بغض کرده و رنگش عوض شده، خوبه؛ این بار هم دارم غذا رو کوفتش می کنم، منتها این بار یه جور دیگه!

غذاهامونو که می خوریم یه عده می رن بالا خستگی در کنن و دو سه نفر هم واسه جمع و جور حیاط و شستن دیگ ها داوطلب می شن. با توجه به این که دایی جان و بهمن دایی و استاد شهاداد بالا هستن، ترجیح می دم من هم با وجود تمام خستگی هام جزو داوطلبین تمیزکاری باشم. من و ماکان دیگ می شوریم و هما و مهشید حیاط رو آب و جارو می کنن و آت و آشغالها رو جمع می کنن. وسط کار گیلدا هم انگار از این که رفته بالا پشیمون می شه که برمی گرده پایین تا بهمون کمک کنه. برای من بود و نبودش فرقی نداره، تمام حواسم به کار خودمه حتی اگه اون کارو بهونه کرده باشه تا دور و بر من بپلکه و دنبال یه فرصت مناسب واسه باز کردن سر صحبت باشه. از بهمن دایی تعجب می کنم که چطور حواسش به شازده خانمش نیست؟ نکنه یادش رفته یه دیو دوسر این پایینه که نفس های مسمومش می تونه هوای دخترشو آلوده کنه؟! کارها یکی یکی انجام می شه و مهشید زودتر از همه برمی گرده بالا پیش مهمون ها. بعدشم ماکان می ره. هما همون طور که شلنگ آب رو از کف زمین جمع می کنه ازم می پرسه:

"خیلی دیگه مونده؟"

با یه تیکه ای که محکم چسبیده بغل دیگ درحال کلنجار رفتنم:

"نه زیاد.... شما برین تهشو خودم هستم."

هما تشکر می کنه و یه کمی زبون برام می ریزه:

"قربون داداشیم که اینقدر زحمت می کشه!"

یه وقتایی جلوی هما حس می کنم شدم قد فلرتشیا!* کفرم می گیره از این ادا و اطواراش ولی ترجیح می دم به روی خودم نیارم و بی جوابش بذارم. (*یکی از چهار آدم کوچولوی داستان گالیور)

یه صحبتای ریز ریزی بین هما و گیلدا ردوبدل می شه که چیزی نمی شنوم، اما وقتی هما می ره و گیلدا می مونه می فهمم یه جوری مجابش کرده تا بتونه باهام تنها صحبت کنه. همچنان نادیده می گیرمش و با این که اون تیکه ی سمج خیلی وقته کنده شده، هنوز وانمود می کنم که باهاش درگیرم.

حدسم درسته و اون میاد جلو کنار شیر آب وامیسته و کمی این پا و اون پا می کنه....

"شلنگ بگیرم برات؟"

چقدر دلم واسه این صدای لطیف و آروم تنگ شده بود! از خودم متنفرم که تو این وضعیت دارم به یه همچین چیزای مسخره ای فکر می کنم، بدتر از همه به خط دور لباش....

"نه، هنوز یه کم کار داره. برو خودم آبش می کشم."

"حسابی عرق کردی.... خسته شدی، بسه دیگه."

نمی خوام تو یکی واسه من دل بسوزونی لعنتی!

"خسته نیستم. برو."

"می رم، عجله نکن...."

سرمو از تو دیگ درمیارم و بعد از این همه نادیده گرفتنش نگاهی بهش می اندازم. رنگ به رنگ می شه و لب می گزه. با ساعدم طره های سمجی رو که جلوی چشمم فر خورده و می رقصه عقب می رونم و بی مهابا می رم تو شکمش:

"حرفتو بزن و سربح تر برو. حوصله ی لیچار شنیدن از باباتو ندارم."

زدم تو قلب هدف، با دستپاچگی گوشه ی شالش رو بین انگشتاش می گیره و همون طور که کلافه و بی هدف باهاش بازی می کنه دنبال یه شروع مناسب می گرده:

"من.... امروز با یه تلنگرت از خواب چندساله بیدار شدم. من اشتباه بزرگی کردم هرمان! می

خواستم.... می خواستم راه رو نشونت بدم اما انگار خودم گم شدم...."

این جمله خیلی برام آشناست، کجا شنیدمش؟ انگار یه هوای مه آلود بود و یه روز خنک بهاری....

."راستش اون قدر ماجرا پشت ماجرا پیش اومد که اصلا نفهمیدم چه طور کارمون به اینجا کشید ولی.... همین قدر مطمئنم که درباره ی تو اشتباه کردم! خواهش می کنم.... منو ببخش...."
دستمو سمتش دراز می کنم:

."شلنگو بده، آبم وا کن."

فورا اطاعت می کنه و من همون طور که مشغول آب کشیدن بزرگترین دیگ این نذری پزونم، در سکوت دنبال بهترین جواب می گردم....

."چرا اصرار داری ببخشم؟"

."چون.... نمی تونم بدون تو احساس خوشبختی کنم."

."چرا؟ مگه گلاره رو نمی بینی که چطور خوشبخت شده؟"

."اونا فرق دارن...."

."چه فرقی؟"

با گوشه ی چشم نگاهش می کنم و منتظرم ببینم چه چرندی تحویلیم می ده؟ کف های سفید آروم آروم از گوشه و کنار دیگ پایین می ریزن و آب خنک توی این هوای گرم بهم انرژی عجیبی می ده....

."اونا بدون هیچ دلخوری.... درست بعد از یه متارنه ی عاشقانه از هم جدا شدن، ولی من وتو...."

حرفشو می برم، تازه دوزاریم افتاده من احمق!

."آهان؛ خب حله! من بخشیدمت.... امیدوارم کنار آقای مهندس خوشبخت و شاد باشی دخترخاله!"

چشماش گرد می شه و زل می زنه به چشمام، تلاش می کنم لبخند تلخم رو شیرین جلوه بدم، چشمکی بهش می زنم و همون طور که لبخند دروغینمو حفظ می کنم شلنگ رو داخل دیگ می چرخونم و یه کمی هم دست بهش می کشم....

"موضوع فرید رو.... از کجا.... م.... می دونی؟"

"خبرهای این چینی به سرعت توی فامیل گزارش می شه، مخصوصا اگه خواهری مثل هما وردلت باشه."

نمی دونم چقدر قانع شده، انگار منتظره که من طوفان به پا کنم یا مثلاً یقه شو بگیرم و بگم لعنتی تو فقط مال منی و غلط می کنی به کسی جز من راه بدی!

دست و پاشو به کل گم کرده، حتی دیگه گوشه ی شالم دستش نیست و به جاش داره با دم گیسش ور می ره و بند قرمزی که از بالا تا پایین بهش بافته و گره زده:

"هرمان منظور من این نیست! بین.... من نیومدم که ازت حلالیت بخوام تا مثلاً با وجدان راحت برم دنبال زندگی جدیدم.... هرمان من.... من نمی تونم.... نمی تونم بدون تو...."

... و قادر نیست جمله ش رو تموم کنه.

دیگ رو که حالا کاملاً شسته و تمیز شده کنج دیوار دمر می کنم و شلنگ رو می دم دست گیلدا:

"ببندش...."

شیرو می بنده و شلنگ رو می پیچونه دور گردن شیر. یه بار دیگه با ساعد خیسیم موهامو عقب می زنم و دست به کمر وامیستم جلوش، نه عصبانی ام و نه خوشحال، کاملاً بی تفاوتم و آروم، کمی هم متبسم:

"بذار یه قصه برات بگم...."

نگاه شیدا و گریزونش رو به چشمام می دوزه، مثل کسیه که روی ذغال داغ و ایساده ولی حتی قصد فریاد کشیدن و فرار کردن هم نداره.

"چند تا کرم کوچولو تو یه کیسه برنج زندگی می کردن. یکی از این کرم ها با خودش فکر می کرده جایی بهتر از این کیسه ی برنج وجود نداره، پس به هیچ قیمتی این زندگی قشنگ و دلچسب رو از دست نمی ده. کرم دیگه فکر می کنه شاید جای بهتری وجود داشته باشه، از گوشه و کنار کیسه راهی پیدا می کنه و می ره بیرون. البته کسی از سرنوشتش خبر نداره، شاید اون شب پره ای که یه شب دور مهتابی می چرخید همون کرمه باشه، شاید هم طعمه ی پرنده ها شده باشه. نمی دونم... اما کرم کوچولوی قصه ی ما که حاضر نبود کیسه ی برنج رو ترک کنه، یه روز می افته تو پیمونه ی صاحبخونه که می خواسته واسه مهمونی برنج بار بذاره.

صاحبخونه شروع به شستن برنج می کنه، همون اول کار همه ی کرمها میان رو آب و می ریزن توی باغچه، ولی کرم کوچولو محکم می چسبه به برنج ها و حاضر نمی شه دست از آرمانشهر خودش برداره! یکی از کرم ها فریاد می زنه: تو هم بیا بیرون، تو این باغچه جای بهتری واسه زندگی پیدا می شه! ولی کرم کوچولو قبول نمی کنه و می گه: من مثل شما احمقا نیستم که بذارم آب ببردم!...."

فکر کنم گیلدا آخر قصه م رو فهمیده باشه، اما با یه پوزخند کوچولو ادامه می دم:

"بعدش می تونی حدس بزنی چی شد؟ کرم کوچولو هم بین برنج ها رفت تو دیگ غذا.... آب جوش اومد و کرم درحالی که نفس های آخرش رو می کشید با حسرت به شب پره ها نگاه کرد و گفت: گاهی اگه مقاومت کنی و دست نکشی احمقی...."

چشمای گیلدا پر شده از اشک درحالی که حرفای نگفته ای بین لبای نیمه بازش مونده، یه لبخند نصفه ونیمه کجکی رو لبم می شینه و خیره ی لب های قشنگش می شم در حالی که میل بوسیدنش به دلم چنگ می زنه:

"می بینی؟! گاهی اگه با آب نری با آتیش طرفی! تو زندگی با من برای تو هیچ خیری نیست، پس نه سعی کن منو عوض کنی و نه خودت به خاطر من عوض شی، فقط رها کن و برو! برو گیلدا.... به سلامت!"

و نوک انگشتم رو می بوسم و می دارم روی لباش. اشک از چشماش سر می خوره روی گونه هاش و جای بوسه ی خیالیمو با پنجه ی بسته ش لمس می کنه، راهمو می کشم که برم، به آخرین در بسته می کوبه:

"حاضرم تو زندگی با تو بسوزم ولی بدون تو حتی پروانه شدن هم نمی خوام!"

چند ثانیه طول می کشه تا حرفاشو هضم کنم، حتما خودش هم نمی فهمه چی داره می گه وگرنه وقتی توی زندگی مشترک هر روز و هرلحظه براش از زمین و آسمون آتیش بباره، تازه می فهمه حس اون گرم کوچولوی قصه رو! نمی خوام تحقیرش کنم، حتی قصد انتقام جویی هم ندارم ولی فکر می کنم واسه ش بهتره که تنه اش بذارم و برم تا بفهمه هیچی تو این زندگی ارزش سوختن و نابود شدن نداره.

«گیلدا»

فهمیدم این بار تصمیمش جدی تر از آن است که بتوان تغییرش داد. البته حق هم داشت، آن قدر بین ما پرده های حرمت دریده شده بود که حتی اگر کارمان به ازدواج هم می کشید تأثیرش تا ابد از زندگی و ذهنمان پاک نمی شد.

وارد اطاق که شدم پدرم با نگاهش برایم خط و نشان می کشید، البته عجیب نبود که مرا تحت نظر داشته و متوجه لحظاتی که با هرمان تنها بوده ام شده باشد. با این حال من دیگر نگران چیزی نبودم چرا که بعد از هرمان حتی اگر سراپا به آتش می کشیدنم، حس درد و سوختن نداشتم. مگر کسی که مرده دردی را حس می کند؟ من بی او جانی نداشتم تا حسی داشته باشم....

تمام مدتی که توی جمع نشسته و نظاره گر خاموش گفتم و گوهایشان بودم، ذهنم درگیر حرف های هرمان بود و صدبار قصه ی کرم و شب پره را باخود مرور کردم. امیدوار بودم حرفهایش زیاد جدی نبوده و تصمیم نگرفته باشد برای همیشه ترکم کند. حتی احتمال می دادم برخوردهای اجباری مان تا آخر این مهمانی باعث تحریک احساساتش شده و دست از لجبازی بردارد، اما هرچه بیشتر می گذشت کمتر به من توجه نشان می داد و سعی می کرد جایی قرار گیرد که حتی الامکان از من دور باشد.

خسته شدم....

از این که منتظر باشم تا نظرلطفی به من کند حس بد و گزنده ای یافتم و خودم را لعنت کردم که اینقدر سبک و بی مقدار شده ام. بالاخره تصمیم گرفتم جمع را ترک کنم، توی اطاق هما رفتم و لباس هایم را عوض کردم و با مانتو آمدم بیرون. هرکسی که مرا با آن تیپ و قیافه دید فهمید که قصد ترک خانه را دارم، ولی من فقط از همه خداحافظی کردم و در برابر اصرار میناخاله برای ماندنم بهانه ای واهی آوردم:

"خونه دوستم مراسمه، قول دادم حتما باید برم. ایشالا از همگی تون قبول باشه، التماس دعا...."

این که تا چه حد بهانه ام مورد قبول واقع شد خبرندارم، ولی به هر حال من دیگر حاضر نبودم حتی یک ثانیه ی دیگر بمانم مگر این که هرمان شخصا مانعم شود. همان طور که کفش هایم را می پوشیدم زیرچشمی نگاهی به هرمان انداختم، او نیز نگاهم کرد ولی دنبالم نیامد. کاش نگاهش را نیز از من دریغ می کرد، لعنت به چشمانش....

آن قدر از این رفتار سردش بدم آمد که حاضر بودم هر تصمیم احمقانه ای برای انتقام از او بگیرم. حتی ته ذهنم دنبال امتیازات و ویژگی های مثبت فرید می گشتم تا به نوعی او را جایگزین هرمان کنم و از شرّ این عشق بی حاصل خلاص شوم. سخت بود و حتی باعث شد تا خود خانه اشک بریزم ولی اجازه ندادم فرید از ذهنم پاک شود، آنقدر او را با خودم تکرار کردم تا حساسیتی هرچند ناچیز نسبت به او در دلم انگیزته شود، درست مثل کسی که تکه چوبی را بر خس و خاشاک آنقدر بچرخاند و بچرخاند تا دودی برخیزد و شعله ای فروزان گردد. من در این

زمهریر بی مهری به گرمای چنین آتشی نیاز داشتم وگرنه یخ می زدم و بر خاکستر عشق نافرجام خویش فرو می ریختم.

بعد از آن از یک سو چشمم به در بود که هرمان به سویم برگردد و فرصتی دوباره به من دهد، از سوی دیگر گوشم به نصایح و درخواست های مادر و پدرم که به بخت خویش پشت پا نزنم و هرچه سریع تر جواب فرید را بدهم.

و من جواب دادم؛ در نهایت پلیدی و بی رحمی....

من فرید را بازیچه ی احساس خویش کردم بی آن که هرمان را فراموش کرده باشم ولی می دانستم او لایق بالاترین عشق هاست، این مرد پاک و مؤمن که چهره اش مثل فرشتگان بود قطعاً می توانست تمام کمبودهایم را جبران کند و مرا از عشق پلید هرمان برهاند.

پیش از مراسم بلی بران از پدرم اجازه گرفت تا چند کلمه ای با من صحبت کند. به حیاط رفتیم و لب باغچه نشستیم. بوی خاک مرطوب و عطر شب بوها مشاممان را نوازش می داد و حال و هوایی رویایی به اولین شب مشترکمان می بخشید. هنوز نگاه محجوبش را از این که خیره به من بدوزد پرهیز می داد و لحنش نیز آرام و باطمأنینه بود:

"ممنونم از این که اجازه دادی امشب اینجا باشیم. دیگه کم کم داشتم ناامید می شدم!"

کلمه ی ناامید برایم مفهومی نداشت:

"چرا ناامید؟"

لبخند کوچکی نصفه و نیمه بر لبش نشست و هنوز نگاهش به موزائیک کف حیاط بود:

"فکر می کردم خانواده تون اصرار دارن برای این ازدواج ولی شما شخصا هیچ میلی ندارید و برای همین توی جواب دادن اینقدر تعلل می کنید."

این همه تکلف در گفتگویی که می توانست سرآغاز رابطه ای عاشقانه برایمان باشد، کمی آزارم می داد:

"خب من واقعا قصد ازدواج نداشتم ولی واقعا اصرار خانواده باعث شد که قبول کنم."

نور کوچک امیدی که در نگاهش بود یکباره خاموش شد و این بار خیره نگاهم کرد:

"چرا؟ نکنه از من خوست نمیاد؟"

چه یک دفعه تکلف را کنار گذاشت! راستی من از او خوشم می آمد؟ چشمان خمارش که حالا انگار باری از غم را بر پشت پلک هایش سوار کرده بود در انتظار جوابی دلگرم کننده بر چشمانم دو دو می زد، یاد نگاه وحشی و چشمان کشیده و مورب هرمان آتش به جانم کشید و سعی کردم هر طور هست خیالش را از خودم برانم:

"نه، موضوع این نیست اصلا. راستش من نمی خوام هیچی مانع ادامه تحصیل بشه."

ادامه تحصیل! همان بهانه ی کلیشه ای دخترها برای شانه خالی کردن از بار ازدواج. البته بعضی ها به ناز این را می گویند و بعضی ها برای فرار از شخصی خاص، اما کمتر کسی شاید مثل من این حرف را از ته دل زده باشد اگرچه به نوعی فرار هم حساب می شد.

"من با ادامه تحصیل شما هیچ مشکلی ندارم خیالتون راحت، فقط...."

این فقط کمی مرا ترساند یا شاید هم باعث شد روزنه ای برای فرار از این ازدواجی بیابم که هنوز شروع نشده به فکر خاتمه اش بودم:

"فقط چی؟"

"فقط.... می تونم امیدوار باشم که شما..... بعد از این..... چادر بپوشی؟"

چهره در هم کشیدم و رک و صریح حرف دلم را زدم:

"نه!"

ناراحتی را به وضوح در چهره اش دیدم:

"چرا؟ مگه شما متدین نیستید؟"

"هستم ولی فکر نمی کنم متدین بودن ربطی به نوع پوشش داشته باشه، مخصوصا اگه کامل

باشه. البته من احترام خیلی زیادی برای چادر قائلم ولی علاقه ای به پوشیدنش ندارم."

"می تونم بپرسم چرا؟"

"چون هم جمع و جور کردنش برام سخته و هم انتخاب من همینه که می بینید، پس بهتره چیزی رو بهم تحمیل نکنید چون از این کار متنفرم."

مطمئنم اصلا از این جواب راضی نبود ولی به هر حال برای رسیدن به این نقطه حتما رویاهای زیادی در سر پرورانده و حالا می توانست روی بعضی چیزها چشمش را ببندد حتی اگر برایش خیلی مهم باشند:

"خب من هم فعلا زیاد سخت نمی گیرم و امیدوارم که در طول زندگی مشترکمون خودت به این نتیجه برسی و دیگه تحمیلی در کار نباشه... فقط... آگه امکانش هست همین حجاب بدون چادر رو کامل و بی نقص بگیری، یعنی موها و حجم بدن پیدا نباشه و از رنگهای شاد و تحریک کننده هم استفاده نشه!"

برق از سرم پرید، همین حالا شال قرمز سرم بود و مطمئنا رنگ قرمز پادشاه تمام رنگهایی است که خصوصیات مدنظر فرید را دارند!

به هر حال این بار خواسته اش را پذیرفتم چرا که ذاتم با افکار و اندیشه های مذهبی و سنتی او هماهنگ بود و اساسا با حجاب مشکلی نداشتم.

پدر و مادرش که امیدوار بودند من هم مثل خواهرم همان حجاب مدنظر آنها را انتخاب کنم، تیرشان به سنگ خورد و البته نارضایتی شان را هربار به نحوی در اعمال و رفتارشان نشانم می دادند. حتی گاهی مثلا غیرمستقیم چیزهایی تعریف می کردند که ذهنم برتری چادر را نتیجه بگیرد، ولی من نسبت به تمام این رفتارها واکنشی جز بی تفاوتی نداشتم و با این حال امیدوار بودم پیمانهای صبرم را لبریز نکنند و یک وقتی بی اختیار حرفی نزنم که باعث رنجش و دلخوری شود، مخصوصا این که زندگی گلاره برایم بسیار اهمیت داشت و نمی خواستم اشتباهات من وضعیت او را خدشه دار کند یا به خطر افکند.

بعد از صفر مجلسی خودمانی برگزار شد و ما با هم نامزد شدیم. روز تولد رسول اکرم (ص) یعنی بیست و دوم مردادماه را نیز برای جشن عقدکنان تعیین کردیم در حالی که من هنوز هم

بی شرمانه منتظر بودم هرمان جلوی فاجعه را بگیرد. چه شب‌ها که تا صبح رویای بازگشت او را در سر پروراندم و پرده‌های خیالی نمایشی را ورق زدم که در آن هرمان مجنون وار برای پس گرفتن لیلی اش از ابن سلام دست و پا می‌زند و این بار لیلی به آغوشش باز می‌گردد.

آه لعنت به من! چطور هنوز باورنکرده‌ام که زندگی نه افسانه‌های ایران و هند است و نه نمایشنامه‌های کلاسیک اروپا؟ زندگی آنقدر بی‌رحم است که اصلا کاری به احساسات ندارد، پیش می‌تازد و تو را همراه خویش می‌برد، درست مثل رودخانه‌ی وحشی و خروشان‌ی که برایش فرقی نمی‌کند کدام سری را به کدام صخره بکوبد.

خداحافظ کلام آخرینه

سزای قلب عاشقها همینه

به همراه غروب و خش خش برگ

غم زرد خزون بر دل می‌شینه

نمی‌دونم ولی می‌گن همیشه

شب زندونیا آخر نمی‌شه

براشون دشت و دریا قاب عکسه

براشون هر هوایی گرگ و میشه

لب برکه عزاداری نشسته

دلش از هجرت یارش شکسته

غروب و حسرت و تنهایی و غم

کلاغا توی ابران دسته دسته

همیشه وقتی که عاشق می میره

دل صحرا دل دریا می گیره

همه حالا پشیمون از گذشته

دیگه اشکی نریزین، خیلی دیره!*

(*شعر از لیلی تکلیمی)

فصل پنجم: شعله

«هرمان»

خسته از کار روزانه یه چای داغ برای خودم می ریزم و می شینم پشت سیستمی که حدودا یه ساله جمع کردم. خیلی پیشرفته نیست ولی کارمو راه می اندازه. به محض روشن کردنش خیره می شم تو چشمای سیاهی که از روی دسکتاپ بهم لبخند می زنه، شال سرخ و گیس بلندی که با یه بافت ساده و شل روی سینه ش افتاده... قلبم از درد فشرده می شه، چند باری تصمیم گرفتم والپیپر رو عوض کنم ولی نمی تونم. من معتادم، معتاد عشقی که خیال می کردم هوسه تا این که رفت و فهمیدم همه چی خیلی جدی تر از تصور من بود، رفت و بهم فهموند گاهی با بعضی چیزا نباید شوخی کرد، مخصوصا اگه جونت بسته بهش باشه و تو فکر کنی هنوز فرصت داری واسه باور کردنش.

تصمیمش ناگهانی بود و بدترین ضربه ای که می تونست به قلب و روحم وارد کنه. ناک اوت شدم و تا همین حالا گیج گیجم. بادبادکی که هرچی دورتر می شد رقصش تو آسمون عشقم

دلپذیرتر بود، یه دفعه نخش رو پاره کرد و من موندم و حسرت و بهت و ناباوری..... خودم خواسته بودم بره و باید با ته مونده ی عشقش مبارزه می کردم، من حق نداشتم همون بلایی رو که سر الی آوردم سر گیلدا تکرار کنم. باید کلا سایه مو از پس زمینه ی زندگیش جمع می کردم و راحتش می داشتم تا زندگی جدیدش رو با عشق ادامه بده و خوشبخت بشه، واسه همین هم حتی تو هیچ کدوم از مراسماشون شرکت نکردم.

اون هم برخلاف گلاره که حتی بعد از ازدواجش در برابر ماکان خیلی طبیعی برخورد می کرد، همیشه سعی داشت توی مهمونی هایی که احتمال حضور من بود بهونه ای بیاره و نیاد. یه وقت هایی هم من عرصه رو واگذار می کردم و نمی رفتم تا هم اون راحت باشه و هم من زجر نکشم. هروقت هم اتفاقی باهم جایی حضور داشتیم حتی الامکان همدیگه رو نادیده می گرفتیم. پنجره ی سمت راست دسکتاپ وسوسه م می کنه، با اون شکلک بامزه ی زردرنگ که خوابیده و پشت سرش تو یه دایره ی بنفش حرف Y انگلیسی حک شده و یه علامت تعجب به همون رنگ؛ یاهو مسنجر!

یادمه روزای اولی که می خواستم نصبش کنم، کلی بدگویی ازش شنیدم، این که آدما رو منحرف می کنه، فساد به بار میاره و کلی از این حرفای بازدارنده. اتفاقا دقیقا به همین دلیل نصبش کردم؛ به خاطر لجبازی! حالا بهترین همدم روزای تنهاییمه، روزایی که به سرعت برق و باد از کنارم می گذرن بدون این که حتی یه خاطره ی خوب برام باقی بذارن.

رو دکمه ی sign in که کلیک می کنم، شکلک یاهو بیدار میشه، با لبخندی که شبیه قاچ هندونه رو صورتشه. انگار داره نفس می کشه، اولین فریب مجازی! حس می کنی زنده ست و خوشحاله درحالی که چیزی جز یه شکلک بی جون و بی احساس نیست. با این حال با خنده هاش انرژی می گیری و منتظر کلی اتفاق خوب و هیجان انگیزی.

کارتی که این دفعه خریدم اونقدر سرعتش پایینه که نزدیک یک دقیقه طول می کشه تا مسنجر باز شه، تا هم دو کلمه تایپ می کنی زمانش تموم شده و باید به فکر یه کارت دیگه باشی! البته این دفعه حتما از یه شرکت دیگه کارت می خرم هرچند همه شون مزخرفن. یکی از همکارای آسایشگاه می گفت بهتره یه بیست ساعته ش رو بخرم که بیست ساعت هم شبانه

رایگان داره، ولی کی با این همه خستگی می تونه از دوازده شب تا هشت صبح بیدار باشه؟
دیوونگی محضه!

تا مسنجر باز می شه، پنجره ی پیام های آفلاین میاد بالا، احتمالا دیروز که توی چت روم آسیا بودم پیدام کردن، اکثرشون a.s.l خواستن و بعضیاشونم چند تا شکلک مخفی فرستادن، شکلک هایی که فقط با تایپ یه کد مخصوصی نمایش داده می شه، مثل اونی که داره بشکن می زنه و می رقصه یا اونی که سرشو می خارونه و انگار می پرسه موضوع چیه؟ پوف! خیال کردن خیلی باحالت!

یکی از پیام ها نظرم رو جلب می کنه و بازش می کنم، با خط فارسی نوشته:

«چه اسم قشنگی داری! می شه بگی معنیش چیه؟»

برام جالبه که مثل بقیه a.s.l نخواسته، هرچند که این جماعت صدتا راه واسه گول زدن آدم بلدن! به هرحال از هرطرف که نگاه کنم من پسر و طرف مقابلم اگه دختر باشه بیشتر در خطر. invisible اومده و عکس پروفایلش واسه من که جزو ادلیستش نیستم غیرقابل رویته ولی از آیدیش می شه فهمید دختره: mah_kocholoo2

پوزخندی می زنه و براش فینگیلیش تایپ می کنم:

«یعنی رنج و عذاب!»

می رم سراغ بقیه ی پیام ها و به بعضی هاشون جواب می دم و بعضیا رو هم نادیده می گیرم، که یه دفعه جواب ماه کوچولو میاد:

«پس این فقط یه آیدیه، من فکر کردم اسمته.»

جواب می دم:

«چرا فکر کردی نمی تونه اسمم باشه؟»

«آخه هیچ آدم عاقلی اسمی با این همه بار منفی رو بچه ش نمی ذاره»

یاد مامانم می افتم، یاد تمام اذیت ها و سختگیری هاش، هرچند که از وقتی مستقل شدم زیاد به پروپام نمی پیچه ولی هرگز مادر دوست داشتنی و مهربونی نبوده....

«ولی این اسم منه نه آیدیم فقط»

کمی مکث می کنه و بعد درحال تایپ می شه:

«هرچند معنیش خیلی تلخه ولی اسم قشنگیه»

دلیم براش می سوزه، مثل آب خوردن می شه سرکارش گذاشت.

بدون این که جوابی بدم می رم تو چتروم آسیا. اسم های عجیب و غریب و بعضا طنز، حرفای تحریک کننده، اصلا یه دنیای عجیبیه این دنیای مجازی! گاهی پیام های زشت و زننده ای از آدم های معلوم الحال میاد که آدم رو شوکه و شرمسار می کنه، اما اکثرا مثل من تازه با این فضا آشنا شدن و از این که دوستان مجازی پیدا کنن لذت می برن. تقریبا از آیدی ها می شه فهمید سروکارت با چه جور شخصیتیه. یه چتروم عمومی پیدا می کنم که عنوانش اینه: «جوک بلدی بیا تو»

واردش می شم، همه در حال شوخی و خنده و جوک تعریف کردن هستن، بعضی از جوک هاشون اونقدر باحاله که با صدای بلند می خندم. تا جائی که یادم میاد هیچ وقت این طور صدامو موقع خندیدن بلند نکرده بودم، ولی حالا منم و یه اطاق خالی و یه دنیای رنگارنگ دروغین....

هنوزم از پشت پنجره های چت می تونم گوشه ی چشماشو ببینم، گاهی بین آیدی های جورواجور اسمایی رو تعقیب می کنم که اولشون با g شروع می شه. واسه خودم متأسفم که هنوز بهش فکر می کنم و حتی گاهی بیشتر از همیشه بی قرارشم....

یه دفعه پیام ماه کوچولو دوباره میاد:

«پسر عجیبی هستی حرمان. شبیه هیچ کدوم از پسرهایی که توی چتروم ها دیدم نیستی»

خنده م می گیره و تایپ می کنم:

«اسم رو اشتباه نوشتی. با ه دوچشم نوشته می شه»

دوباره فاصله می افته بین جوابی که قراره بده، بعد هم ایز تایپینگ می شه:

«الان سرچ کردم. هرمان معنیش رنج و عذاب نیست. اگه با ح جیمی نوشته بشه اون معنی رو

می ده. اتفاقا چه معنی قشنگی هم داره اسمت. یعنی رأی نیکو، خرد»

خوشم نمیاد که گیر داده به اسمم، مخصوصا وقتی می بینم برخلاف معنی اسمم تا حالا حتی

یه کار خردمندانه نکردم و همیشه تو کوچه پس کوچه های حماقت لنگ زدم. درواقع معنی

حرمان بیشتر به شخصیتم نزدیکه تا هرمان:

«اوکی بابا بی خیال»

«چقدر بی حوصله ای»

«آره درست فهمیدی»

«منم حوصله ندارم. چه تفاهمی!»

خب پس، می خواد یواش یواش آویزونم شه!

«ببین دختر کوچولو، من با هیچ کس تفاهم ندارم پس بهتره خودتو خسته نکنی»

«از کجا می دونی دخترم؟»

«معلومه»

«پس چرا اینقدر سرد برخورد می کنی؟ مگه پسر نیستی؟»

لابد از این دخترای آویزونه!

«مگه هرکی پسر باشه باید دنبال دخترا موس موس کنه؟»

«حتی اگه بدونی سروکارت با یه دختر خیلی زیباست؟»

«هیچ بقالی نمی گه ماست من ترشه»

«وبکم رو واسه این مواقع گذاشتن!»

«تازه وقتی وبکم روشن بشه و بفهمم خیلی خوشگلی، بی معطلی ایگنورت می کنم چون دختری که هم خوشگل باشه هم پایه، عروس هزار داماده»

«واسه همینه که می گم با همه فرق داری. واقعا داره بیشتر و بیشتر ازت خوشم میاد. درود به پدرومادری که همچین پسری تربیت کردن»

این حرف منو به فکر می بره، لحظاتی بعد دوباره تایپ می کنه:

«هر پسری رو که دیدم یا دنبال رفاقت بوده یا رابطه، ولی تو جوری برخورد می کنی که انگار یه حصار محکم دورته»

«پس لابد خوشت میاد حصار آدما رو بشکنی!»

«نه. فقط خیلی تنهام»

«خب برو با یکی از همون پسرای توی چتروم که دنبال رفاقتن»

«روزی صدتا از این پیامهای مسخره دارم ولی جواب نمی دم»

«چرا؟»

«چون دوست ندارم با پسرها چت کنم»

«پس واسه چی مخ منو گرفتی به کار؟»

«چون گفتم که.... تو با همه فرق داری. زبون نمی ریزی، دروغ نمی گی»

«از کجا مطمئنی که این رفتارم واسه جلب اعتماد دخترایی مثل تو نباشه؟ بعدش به موقع زهرمو می ریزم»

«ولی من آدمم رو خوب می شناسم. تو اهلش نیستی»

«تو فضای مجازی هرکسی می تونه دروغ بگه و هیشکی هم نمی تونه اعتراض کنه چون خاصیت این فضا همینه»

«اگه یه درصد شک داشتم، حالا مطمئنم که آدم درستی رو انتخاب کردم واسه هم صحبتی»

«ولی من علاقه ای به هم صحبتی با تو ندارم همین طورم با هردختر دیگه ای»

«پس دنبال پسرهایی؟»

«نه. با پسرا هم کاری ندارم»

«پس واسه چی این جایی؟»

«چون دلم می خواد. باید برات توضیح بدم؟»

«نه... ولی متأسفم که یه هم صحبت قابل اعتماد رو از دست می دم»

«امیدوارم یه خوبشو پیدا کنی. بای»

جوابی نمی ده و من هم یاهو رو می بندم و می رم سراغ سایتها و وبلاگ هایی که پر از مطالب جالب هستن، مطالبی که هیچ وقت شبیهش رو توی روزنامه ها یا تلویزیون ندیدم، بدون سانسور، بدون ملاحظات سیاسی. اون قدر این اخبار و مطالب برام جالبن که انگار وارد یه سیاره ی جدید شدم، خیلی چیزها که قبلا ازشون بی خبر بودم یا جور دیگه ای راجع بهشون شنیده بودم حالا رنگ و بوی تلخ حقیقت رو گرفتن و من تازه می فهمم دلیل این همه مبارزه و جبهه گیری بر ضد این فضا رو. چون غیر قابل کنترل و اگه صدجاشو فیلتر کنن، هزارجای دیگه هست که از دستشون در می ره.

از شدت خستگی چشمام به سوزش افتاده. قبل از خاموش کردن سیستم یه بار دیگه محو تماشای والپیپری می شم که خودم از قشنگترین عکس گیلدا درست کردم. راستی؛ الان اونم تو همین فضای مجازیه یا فرصتی واسه این کارها نداره؟ تا جایی که می دونم با جدیت تمام مشغول ادامه ی تحصیلشه، تازگی ها دکتراشم گرفته و حالا دفتر مشاوره باز کرده و کلی هم مشتری داره. چندباری از دور رفتم دیدم، حتی دو سه بار تا دفترشم رفتم و چنددقیقه ای توی

سالن انتظار نشستیم، ولی بدون این که ببینمش اومدم بیرون. می دونم دیگه نمی خواد ریختمو ببینه، شایدهم درستش همین باشه.

من هم تو این سالها بیکار نبودم، کنار کارآسایشگاه درس هم خوندم و ارشدم رو گرفتم. ذهنم خسته شده وگرنه برای پی اچ دی هم اقدام می کردم. هیچی بیشتر از غرق شدن توی کار و درس نمی تونه حواسم رو از فشارهای روحی و جسمیم پرت کنه، فشارهایی که از هرطرف ختم به همون عشق نافرجام لعنتی می شه.

بازهم یه شب دیگه و یه خستگی درکردن به شیوه های جدید! به محض بازکردن یاهومسنجر پنجره ی آفلاین باز می شه که بی اختیار بین آیدی ها دنبال همون ماه کوچولو می گردم. پیامی نفرستاده و این یعنی بی خیالم شده. خوبه، می ترسیدم برام دردسرساز بشه.

دوباره می رم تو چتروم «جوک بلدی بیا تو» تا با خوندن جوکهای دست اول منشوری خستگی درکنم. پنجره ای با یه صدای مخصوص شبیه زنگوله جلوم باز می شه، بازهم از طرف ماه کوچولو: «هنوز حوصله مو نداری؟»

واسه جواب دادن بهش عجله ای ندارم. اونم هنوز منتظره و حتی buzz هم نمی فرسته. از رو می رم:

«نه ندارم»

«چقدر خشنی!»

«تو هم که بدت نمیاد»

«نه خب اگه بدم می اومد که تاحالا رفته بودم»

الان دقیقا وسط یه دوراهی ام، اگه خوش اخلاق بشم که کار تمومه، اگه هم به بداخلاقیم ادامه بدم یعنی به میلش عمل کردم!

«خودت بگو چیکار کنم که بری؟»

«می تونی ایگنورم کنی. هرچند که خیلی دلم می شکنه»

«دوست ندارم دل کسی رو بشکنم پس خودت با زبون خوش برو»

«چرا ازم می خوای برم؟ تو که اینقدر برخلاف رفتار خشنت دلرحمی چرا نمی ذاری یه کم باهات حرف بزنم؟»

خوبه، با دو تا جمله اینجا هم شخصیتمو لو دادم!

«نمی ذارم چون همین حرف زدنا ایجاد وابستگی و علاقه می کنه. نمی خوام بهم وابسته بشی»
«اوف چقدر از خودت مطمئنی!»

«آره خب مطمئنم. مثل تو که فکر می کنی خیلی زیبایی!»

«نه بابا کدوم زیبایی؟ اون حرفا رو زدم چون می خواستم وزنتم کنم»

«برام مهم نیست که تو پیش خودت چه فکراییی راجع به من می کنی. الان هم اگه زیادی حرف بزنی، ایگنور!»

«خواهش می کنم این کارو نکن. من تو این دنیای خراب شده به یه همصحبته قابل اعتماد مثل تو نیاز دارم»

تعبیرش از دنیا به «خراب شده» تکونم می ده، حس می کنم آدم پشت این آیدی با همه ی آدمهایی که تاحالا توی این فضای مجازی دیدم فرق می کنه، با این حال از موضع خودم پایین نیام:

«اعتماد باید دوطرفه باشه. چه طور به کسی که می گه از چت کردن با پسرها خوشش نیامد ولی دو روزه مخ یه پسرو به کار گرفته اعتماد کنم؟»

«اگه اهلش بودم به تو زمخت بداخلاق التماس نمی کردم. خودت می دونی تو این فضای مجازی مثل آب خوردن می شه دوست پسر پیدا کرد. کافیه به یکی از پیامها جواب بدم»

«خب چرا با دخترا دوست نمی شی؟»

«اتفاقا خیلی دوست دارم، ولی دخترا وقتی می فهمن دخترم اولش یه کمی دوستانه برخورد می کنن و بعدش تا میام آفلاین می شن. راستش اونا هم دنبال پسرا می گردن نه یه دوست»

جوابی نمی دم. فکر نمی کنم مشکلم اساسا ربطی به من داشته باشه که حالا بخوام حلش کنم. همون طور که مشغول چرخ زدن توی صفحات وب و محیط های عمومی چت هستم، پیام های گاه و بیگاهی رو که ارسال می شه نادیده می گیرم و می بندمشون. یه سری از این آیدی ها که دخترونه هم هستن شک می کنن به این که واقعا پسر باشم! درک نمی کنم که چرا همه ی این هایی که توی فضای مجازی و چتروم ها هستن تا این حد افسارگسیخته و هوسبازن. دختر و پسر هم نداره، کلا دخترا فکر می کنن پسرها اینجا اومدن تا یه رابطه واسه خودشون جفت و جور کنن، پسرا هم دخترا رو کالاهایی می بینن که خودشون واسه عرضه کردن تو فضای مجازی به حراج گذاشتن. یعنی اصلا شکل سومی قابل تصور نیست، این که یه پسر یا یه دختر سوای این جور مسائل فقط اومده باشن تا یه دوست خوب و قابل اعتماد پیدا کنن، دوستی که بشه باهاش درمورد مسائل مهم تری حرف زد، نه روابط سطح پایین و هوس آلود.

حس می کنم حرفای ماه کوچولو حرفای دل منه. تمام این مدت اون تنها کسیه که از تفکرات حاکم بر این فضای مجازی دلخوره و دنبال همون کسی می گرده که من می گردم. شاید لازم باشه یه تجدیدنظری توی رفتارم باهاش بکنم، شاید دیگه هیچ وقت یه همچین همصحبت باشعوری گیرم نیاد.

پنجره ی آیدیشو وامی کنم و براش درخواست دوستی می فرستم. خیلی زود اکسپت می کنه و هردو وارد ادلیست هم می شیم. پیامش فوراً میاد درحالی که مشخصه خیلی خوشحاله:

«یه دنیا ممنون....»

و یه عالمه شکلک خوشحال که قلبشون داره می تپه یا غرق رویا هستن. نگاهی به عکس پروفایلش می اندازم. نقاشی قشنگی از دو تا پری زیبا و هم شکل با بال های نازک و پیرهن کوتاه

آبی که پشتاشونو به هم تکیه دادن و بازوهای لختشونو به هم گره زدن. حس خوبی از این عکس می گیرم و لبخندی رو لبم می شینه:

«چه عکس قشنگی»

«واقعا خوشت اومد؟»

«آره»

«خودم کشیدمش»

«پس هنرمندی»

«ای. همچین»

«معنی این عکس چیه؟»

«چی بگم؟... خب..... محبت و دوستی خالصانه.... یه چیزی تو همین مایه ها!»

یاد الی می افتم و عشقی که خالص تر از اون سراغ ندارم. چی می شه اگه صاحب این آیدی الی باشه؟ شاید از یه طریقی آیدیمو پیدا کرده و حالا می خواد این فاصله های اجباری رو با فضای مجازی پر کنه؟

«یه سوالی بپرسم راستشو می گی؟»

«آره حتما»

«از قبل منو می شناختی، نه؟»

«نه. چه طور مگه؟»

«نمی دونم چرا حس می کنم از فامیلامونی»

«وای فکرشو بکن! من فامیل تو باشم! چه افتخاری از این بالاتر؟»

«مگه من کی ام که حتی فامیل بودنم افتخار باشه؟»

«نمی دونم. دلم بهم می گه تو یه آدم خیلی خاصی»

«با همین دو زار چت فهمیدی؟»

«از کوزه همان برون تراود که در اوست. چه یه قطره باشه، چه هزارتا»

دو دل می شم که چیزی درباره الی بگم یا نه، خودش پیام می فرسته:

«حق داری نگران شیطنت افراد فامیلتون باشی. ولی تو که یه همچین دل نگرانی داری، چرا آیدیت اینقدر سراسسته؟ یعنی کسی اسم و سال تولدت به میلادی رو بدونه راحت می تونه پیدات کنه»

«نگران چیزی که گفتم نیستم. یه گمشده ای دارم که منتظرم پیدام کنه و بهم پیام بده. واسه همین که آیدی سراسستی ساختم»

«خوش به حالش که این جور یه یادشی! حالا کی هست این گمشده ی خوشبخت؟»

«اگه خوشبخت بود نمی رفت خودشو گم و گور کنه»

«همین که پسری مثل تو این جور یه حسرت ازش یاد می کنه آخر خوشبختیه»

نمی دونم چرا حس می کنم این دختر به طرز عجیب و غیرقابل باوری شبیه الیه، با این که می دونه دارم از دختر دیگه ای حرف می زنم همچنان محبت خالصانه ش رو نارم می کنه! وقتی می بینه جوابی نفرستادم می پرسه:

«عاشقش بودی؟»

دلیلی ندارم جواب یه غریبه رو بدم، ولی انگار این کار باعث تخلیه ی روحیم می شه:

«عاشقش که نه، اما بهترین دوستم بود از بچگی. دلش رو شکستم، خیلی اذیتش کردم. آخرم یه روزی رفتم در خونه شون تا ازش بخوام منو ببخشه و بازهم کنارم باشه، اما اون رفته بود»

«کجا؟»

«فقط گفتن رفته آمریکا. نه شماره ای، نه آدرسی، نه حتی هیچ خبری. هشت ساله که منتظرم تا بهم پیام بده ولی انگار فراموشم کرده»

از ته دل امیدوارم خود الی باشه و با این حرفا دلش دوباره نرم شه و برگرده پیشم وگرنه من اهل درددل کردن با یه غریبه نیستم.

«واقعا متأسفم. خیلی ناراحت شدم. کاش می تونستم کمکت کنم»

«نه دیگه. کمکی از کسی برنمیاد»

جوابی نمی ده. دوباره تایپ می کنم:

«هنوز نگفتی اسمت چیه»

«هرچی دوست داری صدام کن»

«یعنی نمی خوای بگی؟»

«هروقت صمیمی تر شدیم می گم»

عجیبه، نمی دونم اینو بذارم به حساب صداقتش یا چیز دیگه، چون دست کم می تونست یه اسم دروغکی بگه.

«باشه، همون ماه صدات می کنم. چند سالتته؟»

«بیست»

«خیلی از من کوچیکتری. من سی سالمه»

«چه قدر خوب! واسه همینه که اینقدر قابل اعتمادی چون پسرای این دوره و زمونه خیلی مزخرفن»

«پسرای این دوره و زمونه هم دقیقا همین نظرو نسبت به دخترای این دوره و زمونه دارن. می دونستی؟»

«آره خب حق دارن. چون الان همه دنبال مخ زدن و کثافتکاری هستن»

«خودت هم دختر همین دور و زمونه ای ها؟»

«شاید اگه من هم مثل بقیه ی دخترا بودم یه کثافتی می شدم مثل بقیه»

تعجب می کنم و هزارتا سوال میاد تو ذهنم:

«مگه چه فرقی با بقیه دخترا داری؟»

«اگه بگم تنهام می داری؟»

«نه. به شرط این که تو هم قول بدی هیچ وقت عاشقم نشی»

«مطمئن باش من هیچ وقت عاشق هیچ مردی نمی شم چون درک می کنم که هیچ مردی عاشق

یه دختر فلج نمی شه»

یه لحظه انگار سقف رو سرم خراب می شه، چند بار جمله ش رو می خونم تا باور کنم...

«فلج؟ واقعا داری می گی؟»

«آره. چرا باید دروغی بگم که اصلا به نفعم نیست؟»

«واقعا متأسفم. مادرزادیه مشکلت؟»

«نه. تقریبا یک سال پیش تصادف وحشتناکی کردم و قطع نخاع شدم. بعدش افسردگی شدید

گرفتم. اگه بابام این کامپیوترو برام نمی خرید معلوم نبود الان چه وضعی داشتم. حالا تنها

دلخوشیم همین فضای مجازیه که می تونم از روی ویلچرم به همه جاش پرواز کنم»

اگه این حرفا رو قبل از دوست شدنمون زده بود فکر می کردم واسه جلب ترحمه، ولی حالا

دلیلی ندارم باور نکنم.

قبل از این که چیزی بفرستم خودش موضوع رو عوض می کنه:

«من دانشجوی هنرم. می شه تو هم رشته ت رو بگی؟»

«فیزیوتراپی»

«چه جالب. فکر نمی کردم اینقدر رشته ت مرتبط با مشکل من باشه!»

«آره واسه خودم هم جالبه. من زیاد با آدمای قطع نخاعی سروکار دارم. درواقع خیلی هاشون با
یه مراقبت صحیح تونستن دوباره راه برن»

«وای چه عالی! یعنی من هم می تونم خوب بشم؟»

«نمی دونم. شاید»

«راستش هرمان احساس می کنم خدا تو رو سر راه من قرار داده که امید رو بهم برگردونه»

«شاید»

به خودم میام و می بینم دو ساعته پای این کامپیوتر نشستم و دارم با ماه چت می کنم، فکر
این که فردا ساعت شیش صبح باید بیدار شم و برم سر کار باعث می شه مغزم سوت بکشه:

«من دیگه باید برم. فعلا!»

«باشه شب بخیر. ممنون برای همه چی. فعلا!»

از مسنجر خارج می شم و چشمامو می مالم. گیلدا هنوز داره از پشت این شیشه ی جادویی
بهم لبخند می زنه. کامپیوترو خاموش می کنم و می رم که برای خوابیدن آماده بشم.

آخرین قسط خونه ای رو که هشت سال پیش با وام خریدم واریز می کنم و سرمو رو به
آسمون می گیرم و لبخندی عمیق رو لبم می شینه. خدایا شکرت!.... دونه های نرم بارون روی
صورتم می چکه. دستی به ریشم می کشم، کاش یه نفر تو این شادی بی انتها کنارم بود و
همراهم لبخند می زد، ولی حقیقت اینه که من نه شریک غم دارم و نه شادی. تنها کسی که
هنوز باهام در ارتباطه، بهم زنگ می زنه و حالمو می پرسه و حتی هروقت بتونه مهمونم می شه

مه لقاست. فرشته ی مهربون قصه م که هیچ وقت نداشته احساس تنهایی کنم و هروقت
تغییری تو زندگیم ایجاد می شه فقط یاد اون می افتم که در جریان بذارمش.

خونه که می رسم فوراً زنگ می زنم بهش، گوشی رو ور می داره و جواب می ده:

"الو؟"

"آخرین قسطمو امروز پرداخت کردم ملاقه! دیگه واقعا صابخونه شدم!"

صدای جیغ خوشحالیش از اون طرف میاد:

"تبریک می گم بلا می سر! الهی تی جان ساق ببوی!" (*الهی جونت سلامت باشه)

"می خوام یه مهمونی بگیرم. حتما باید بیای ها؟"

"من که از خدومه هرمان جان، ولی آخه دو هفته پیش اونجا بودیم که؟"

"تو نیای هیشکی رو دعوت نمی کنم."

"باشه میام، چرا نیام؟"

از خودم خجالت می کشم که از شدت ذوق زدگی حالشونو نپرسیدم:

"راستی، دوقلوهای افسانه ای چطورن؟"

"خوبن ببه جان. سلام می رسون."

"دانا خوبه؟"

"اونم خوبه...."

مطمئنم الان سرخ شده، هرچند از پشت تلفن نمی شه صورتشو دید ولی من این ملاقه رو
حفظ حفظم! دو سه ساله که با دانا ازدواج کرده و با خواهرش جاری شده! هیچ وقت یادم نمی ره
که اسفندیار چه جووری اسفند رو آتیش شده بود و از ناراحتی زمینو چنگ می زد. ولی خوب کرد
مه لقا، حال اون آدم بی لیاقت رو باید با یه مرد باشعوری مثل دانا می گرفت....

"دلم خیلی برا همه تون تنگ شده ملاقه جونم."

"تی دل قربان بشم ما هم همین طور. کاش یه ذره نزدیکتر بودی. لااقل تهران بودی."

"نه دیگه حرفشم نزن! اصلا اسم تهران که میاد هوای دلم وارونه می شه...."

می فهمه چرا، اون خط به خط احساسمو از بره:

"ایشالا خود خدا غصه از دلت برداره بلا می سر. هرمان جان، خودتو ناراحت نکنیا؟ مگه یه روزی

من مرده باشم تو این جوری صدات بلرزه."

"خدا نکنه ملاقه جونم. دیگه جز تو کیو دارم؟"

"ما هم که دورمون شلوغه فکر می کنیم کسیو داریم ولی واقعیتشو بخوای همه مون بی کسیم.

انگار خدا خواسته بنده هاش تنها باشن تا خودش همه کسمون باشه."

"چه خدای خودخواهی داریم، نه؟"

"دیگه فقط خداست و خودش دیگه، مگه کس دیگه هم هست؟"

"اوه فیلسوف شدی خانم!؟"

می خنده و من با صدای خنده ش رو ابرا می رم. دوستش دارم، قد همون خدایی که داره این

جور با ولع ازش حرف می زنه.

صدای دانا رو می شنوم که انگار تازه اومده خونه و داره ازش می پرسه کیه، وقتی می فهمه منم

مه لقا گوشه رو بهش می ده و با هم سلام و حال و احوال گرمی می کنیم. حتی دوقلوها هم

نوبتی گوشه رو می گیرن و در حد چند کلمه ی پر شیطنت باهام حرف می زنن. اونا ایده های

خوبی برای مهمونیم دارن و من حسابی ازشون بهره می گیرم. حس می کنم این وروجکا از

مامانشون هم مشتاق ترن تا به دیدن هرمان داییشون بیان! هرمان دایی.... حتی پسر سه ساله

ی هما هم اینقدر شیرین بهم نمی گه هرمان دایی!

زمانی رو برای جشن انتخاب می کنم و به همه ی اونایی که دوستشون دارم زنگ می زنم، مامان و بابا و هما که باید باشن، با مرجان خاله هم تماس می گیرم، حتی به دایی جان هم زنگ می زنم که مثل همیشه خیلی سرد جوابم رو می ده و با یه بهونه ی نه چندان قابل قبول عذر نیومدنش رو پیشاپیش می خواد. اصراری نمی کنم، اگه خوشحال نیستن از موفقیت من، چرا باید به زور توی شادیم شریکشون کنم؟

آخر همه زنگ می زنم به مریم خاله درحالی که تمام مدت به طرز عجیبی تپش قلب پیدا کردم. حتی شنیدن صدای مریم خاله هم اون حس خفته و موذی قدیمی رو تو دلم بیدار می کنه و تمام مدت با تصور صورت خوشگل گیلدا دلم مثل فواره پایین می ریزه و دهنم مدام خشک می شه. نمی فهمم چرا طرف صحبتتم مریم خاله ست ولی احساسم به گیلدا هر لحظه شعله ورتر می شه؟ به خدا دیوونه م من، دیوونه تر از مجنون....

مریم خاله با شنیدن حرفام درباره ی قسط آخر خونه و قصدم برای مهمونی، خوشحال می شه و تبریک می گه ولی کاملا مشخصه که نگران چیزیه:

"مریم خاله میان دیگه؟"

"ببه جان من که از خدامه، ولی اگه بهمن اذیت نکنه.... این جوری نمی تونم قول بدم."

"بهمن دایی تا کی می خواد زهر به زندگیم بریزه؟ گیلدا رو ازم گرفتین بس نشد؟"

سکوت می کنه و می دونم حتما داره لب می گزه، این اولین باره که بعد از هشت سال به روش میارم که چه جوری حسرت گیلدا رو به دلم گذاشتن.

سکوتمون که طولانی می شه صدامو پایین میارم و مودبانه تر خواهش می کنم:

"من منتظرم که بیاین. این همه سال حتی یه بار پا توی خونه م نداشتین ولی اگه این بار نیاین

دیگه بهتون حتی تلفن هم نمی زنم. به دختراتم بگو بیان قدمشون سر چشمم."

"ببه جان اختیار دخترا که دیگه دست من نیست؟ حالا اگه بهمن هم نیاد من با مامانت اینا

میام، ولی دخترا رو قول نمی دم."

"مریم خاله بیار گیلدا رو. تو رو خدا بیارش...."

بغض گلومو فشار می ده، مریم خاله هم وقتی بینیشو می کشه بالا می فهمم که بغضش سر باز کرده. دیگه بیشتر از این اذیتش نمی کنم، با یه خداحافظی سرد و ساده گوشه رو میدارم سرجاش. با بغضم دست و پنجه نرم می کنم که شکستم نده ولی حریفش نیستم. دستمو رو به مانیتوری که جلوم روشنه دراز می کنم و دست می کشم رو تبسم تکراری و منجمدی که هیچ وقت به چنگم نمیاد....

"گیلدا.... بهت نیاز دارم لعنتی...."

و مشت خالیمو روی میز تکیه گاه پیشونیم می کنم و عین یه دختر بچه ی بی پناه زار می زنم....

«دو سه روزه نیستی چرا؟»

چند ثانیه طول می کشه تا پیامی که روی صفحه ی مانیتورم نقش بسته برام معنی و مفهومی پیدا کنه...

«بیکار که نیستم»

و یه لحظه با خودم فکر می کنم آدم پشت این آیدی از کجا می دونه که من اهل سلام و احوالپرسی نیستم و یه راست می رم سراغ اصل حرفم؟ صدبار اسم الی توی ذهنم چشمک می زنه، تنها کسی که کمترین سلام و علیک بینمون ردوبدل شد...

«الی....»

کمی طول می کشه تا جوابش بیاد:

«با من بودی؟»

«آره. می شه نقابت رو برداری؟ شناختمت»

«اشتباه می کنی. الی اسم همون گمشده ته؟»

«چرا فکر می کنی احمقم؟»

«اشکال نداره. اگه تو دوست داری فکر کنی من الی هستم من هم برات نقش الی رو بازی می کنم»

«تو نقش الی رو بازی نمی کنی، خود الی هستی»

«اسم کاملم چیه؟ می شه بدونم؟»

«بسه دیگه کمتر مسخره م کن»

چند بار ایز تایپینگ می شه اما جوابی ارسال نمی کنه. با خودم می گم دیدی آچمز شد؟ این خودشه، الیزه ست... اما باز بعدش می گم تند رفتی! شاید واقعا نباشه و تو داری تمام اسرار رو کف دست یه غریبه می ذاری.

«گفتی آمریکاست؟»

برام عجیبه که بعد از اینهمه تردید یه همچین سوالی می پرسه.

«آره»

«وبلاگ داری؟»

«چه ربطی داره؟»

«بگو حالا»

«دارم آره»

«آدرسش رو بده، برات یه کامنت می ذارم برو ببین آی پی کدوم کشور می افته»

هرچند کار بیخودی به نظر می رسه ولی بدفکری هم نیست. آدرس وبلاگم رو می دم و چند دقیقه بعد می رم بهش یه سری می زنم. کامنت جدید دارم، با همون اسم mah_kocholo2

پرچم ایران کنار اسمش خودنمایی می کنه و این یعنی آی پی ایرانی.:

«چه موزیک زیبایی. واقعا لذت بردم»

برمی گردم به یاهو و پیام ماه رو باز می کنم:

«واقعا تمام اون آهنگا رو خودت اجرا کردی؟»

y»»

«هم گیتار کار کردی هم ساز دهنی؟»

y»»

«دیگه چه سازی کار می کنی؟»

«من هنوز قانع نشدم»

«یعنی هنوزم فکر می کنی الی هستم؟»

y»»

«گفتم که. اگه بدونم این آرومت می کنه می رم تو پوست دختری که اسمش الیه»

نه آروم نمی شم. نمی تونم خودمو گول بزنم. این حتی اگه الی هم باشه وقتی خودشو پنهون

می کنه یعنی دیگه براش اهمیتی ندارم.

«گفتی عاشق الی نبودی؟»

Y»»

«الی چی؟ اون عاشقت بود؟»

y»»

«می شه تلگرافی حرف نزنی؟»

n»»

یه شکلک عصبانی می فرسته که داره موهاشو می کنه. بدون این که بخندم دستمو زیر چونه م می زنم و به تصویر شکلک عصبانی خیره می شم.....

از این که تا همین حد هم با یه غریبه از اسرار زندگیم گفتم پشیمونم، ولی فکر می کنم اگه واقعا الی باشه با همین مکالمه خودشو دیر یا زود لو می ده.

سکوت بینمون که طولانی می شه دوباره پیامش میاد، با یه تغییر جهت در موضوع گفتگو:

«من هم خیلی به موسیقی علاقه دارم. تصمیم دارم به زودی یه سازی رو شروع کنم»

«آره خب رشته تم که هنره»

«به نظر من موسیقی و نقاشی ارتباط عجیبی دارن»

«به نظر من هیچ ربطی به هم ندارن!»

شکلک متعجب می فرسته. خنده م می گیره و با فرستادن شکلکی که ابروهاشو با بدجنسی بالا می اندازه بهش می فهمونم که زیاد توی حرفی که زدم جدی نیستم.

«می دونستی خیلی بدجنسی؟»

y»»

«می شه وب بدی ببینم چه شکلی هستی؟»

n»»

«چرا؟»

«چون وبکم ندارم»

«مگه می شه یه پسر وبکم نداشته باشه؟»

«آره چرا نشه؟ وبکم مال اوناست که می خوان همدیگه رو مظنه کنن»

«واقعا چرا اینقدر سفت و سختی؟»

«چرا نباشم؟»

«پس لااقل یه عکس از خودت بفرست»

«نمی خوام»

«چرا؟ می ترسی عاشقت بشم؟»

y»»

«یعنی اینقدر جذابی؟»

n»»

«می خوای من عکس خودمو بفرستم؟»

n»»

«می ترسی عاشقم بشی؟»

به جای جواب چند تا شکلک می فرستم که از خنده رو زمین غلت می زنن. اونم شکلکی می فرسته که طرف قلبش شکسته.

«چون فلجم بهم می خندی؟»

تازه یادم می افته که با یه دختر معلول دارم صحبت می کنم و واکنشهای من می تونه تأثیر بدی روی روحیه ش بذاره:

«نه. ربطی به این موضوع نداره. من که از همون اول گفتم دنبال عشق و عاشقی نیستم»

«چرا آخه؟»

«چون خاطره ی خوبی از عشق ندارم»

«الی؟»

«گفتم که عاشق الی نبودم. خنگی واقعا؟»

«نه بخدا. فقط نمی فهمم چطور اینقدر برات مهمه ولی عاشقش نبودی»

«تو پدرومادرتو دوست داری؟»

«آره خیلی»

«برات مهمن؟»

«اوکی گرفتم!»

کمی بعد دوباره می فرسته:

«می تونم بپرسم چرا خاطره خوبی از عشق نداری؟»

n»»

«من مهمترین راز زندگیمو بهت گفتم ولی تو حاضر نیستی چیزی از عشقت بگی»

«منم خیلی چیزا بهت گفتم که نباید می گفتم قاعدتا»

«درمورد الی؟»

y»»

«خب تو فکر می کردی من الی هستم. واسه همینم این چیزا رو گفتمی وگرنه مطمئنم همینا رو

هم نمی گفتمی»

«بله همینطوره»

«الان پشیمونی که گفتمی؟»

n»»

«دیگه دارم کلافه می شم از این yes و no اختصاریت!»

k»»

«این دیگه چیه؟؟»

ok»»

«خسته نشی یه وقت؟»

d.w»»

«این چیه دیگههههههه؟»

و یه عالمه شکلک گریان!

(«don't worry! نگران نباش»)

«خوبه یه آموزش زبان مجانی هم دارم پیشت می بینم»

و شکلک های خندون می فرسته. لبخندی رو لبم می شینه، دوباره پیامش میاد:

«تو دیگه روی علائم اختصاری یا هو چت رو هم سفید کردی»

mrc»»

«بذار اینو خودم بگم، مرسی! درسته؟»

براش شکلکی که داره دست می زنه و تشویق می کنه می فرستم. اونم شکلکی که چشماشو

شها کرده و تند تند به هم می زنه می فرسته.

«ماه»

«جون دلم»

«روحیه خوبی داری»

«مرسی. خیلی ها همین نظرو دارن»

«تاحالا برای درمانت اقدامی کردی؟»

«آره. کلی جاها رفتم. پیش بهترین متخصص ها»

«فایده ای داشته؟»

«کسی تاحالا ناامیدم نکرده ولی فایده ای هم نداشته»

دیگه چیزی نمی پرسم ولی خودش شروع به صحبت می کنه:

«آدما جوری آفریده شدن که اگه مشکلی پیدا کنن راه حلشم پیدا می کنن. هیچ کس با سرما خوردن، تب کردن، شکستن دست و پا یا حتی فلج شدن نمرده، تنها چیزی که آدما رو می تونه تا مرز کشتن ببره ناامیدیه»

«خیلی عالی بود. آفرین. حالا تو روحیه ت خوبه چون راه حلت رو پیدا کردی درسته؟»

«آره. با نقاشی، با کارهایی که دوست دارم. شاید من معلول یه روزی از تمام آدمهای سالم دنیا جلو بزنم چون درگیریهایی یه آدم سالم خیلی زیاده ولی یه معلول می تونه به خاطر محدودیت هاش رو یه کار خاص متمرکز بشه و تا آخرش بره»

«تو خیلی خوبی دختر! ادامه بده»

«ولی ناامیدی می تونه جلوی پیشرفت هرکسی رو بگیره حتی یه آدم معلول رو»

«پس هیچ وقت ناامید نشو و تا آخرش برو»

«در حد حرف شدنیه، ولی عملا نه»

«چرا؟»

«چون اطرافیان یه معلول می تونن با رفتارشون باعث ناامیدیش بشن. مثلا فکر کن دختری که عاشق پسری شده ولی یهو دچار معلولیت می شه و اون پسر اولش با ترحم برخورد می کنه و بعد به یه بهونه یا حتی بی بهونه می ذاره می ره»

یاد مه لقا می افتم و بلایی که اسفندیار سرش آورد، دلم برای این دختر می سوزه:

«آره حق داری تو. من هم دیدم نامردهایی که همچین رفتاری داشتن. تو عاشق بودی؟»

«آره. هستم همین حالا»

«اونم عاشقته؟»

«بود. خیلی وقته ندیدمش»

«یعنی وقتی فهمید فلج شدی تنهات گذاشت؟»

«نه، هنوز نمی دونه چه اتفاقی برام افتاده. شاید هم بدونه، نمی دونم»

«مگه با هم ارتباط ندارین؟»

«نه هیچ وقت نداشتیم. من یه خانواده ی سنتی دارم که با این چیزا مخالفن.»

«پس از کجا می دونی عاشقت بوده؟»

«پسر همسایه مون بود. همیشه از نگاه و رفتارش می فهمیدم. حتی یکی دوبار که توی حیاط بودم برام نامه انداخت. خونه م که عوض شد دیگه ندیدمش. شماره تلفنش رو دارم ولی نمی تونم باهاش تماس بگیرم و بهش بگم که چه وضعی دارم. می خوام با رویای اون عشق دوطرفه زندگی کنم برای همیشه»

حسابی تحت تأثیر قرار می گیرم:

«واقعا متأسفم. امیدوارم یه معجزه اتفاق بیفته و تو دوباره سلامتیت رو بدست بیاری»

«ممنون. حالا تو برام از عشقت می گی؟»

واقعا با این همه درددلی که کرده بی انصافیه اگه بازم دستشو بذارم تو پوست گردو:

«چی بگم؟»

«چرا ازش خاطره ی تلخ داری؟»

«چون بهش نرسیدم»

«دوستت نداشت؟»

«چرا، عاشقم بود. حتی شاید بیشتر از من!»

«پس چرا بهش نرسیدی؟»

«به خاطر سوءتفاهم. فکر می کرد با الی رابطه دارم»

«نداشتی؟»

«گفتم که. اون فقط دوستم بود. خواهر، همدم، یه همچین چیزی»

«خب چرا به خاطر عشقت رهاش نکردی؟»

«چون به الی نیاز داشتم. به محبت خالص و بی ریاض»

«درواقع تو هردوشونو باهم می خواستی»

«نه. دوست داشتم هردوشون یکی باشن ولی نمی شد»

«چرا؟»

«چون عشقم راه محبت کردن بلد نبود و الی راه دلبری کردن»

«من فکر می کنم یه الی تو وجود همه ی دخترا هست. فقط باید تو وجود دختری که عاشقش

بودی کشفش می کردی»

«الی نیازی به کشف شدن نداشت. صاف و یکدست بود و مثل خورشید می تابید»

«یعنی تو می خواستی که عشقت هم همین جوری باشه؟»

»»y»»

«خب شاید نکته ش همین بوده. چیزی که تو اسمشو می ذاری دلبری کردن»

حرفش تکونم می ده، اما باورندارم که فهمیدمش....

«یعنی چی؟»

«خورشیدی که از پشت ابرا بتابه خیلی قشنگتره»

جوابی نمی فرستم و به فکر فرو می رم، دوباره می نویسه:

«الی نتونست ازت دلبری کنه چون این جواری که تو می گی، زیادی صاف و یکدست بوده. چون مستقیم بهت می تابیده. اگه عشقت هم این کارو می کرد دیگه عشقت نبود، یکی بود مثل الی. تو باید بهش فرصت می دادی»

حالا دیگه همون یه ذره شک و تردیدم هم نسبت به دختر پشت این آیدی برطرف شده، قطعاً نمی تونه الی باشه چون به جای این که بابت الی ملامتم کنه، داره یادم می اندازه که نسبت به عشقم کم لطف بودم! دوباره می فرسته:

«چی به سر عشقت اومد؟»

«ازدواج کرد...»

«با این حال هنوزم داری بهش فکر می کنی؟»

بی مقدمه یاهو رو ساین اوت می کنم و به موهام چنگ می زنم، از ماه کوچولو متنفرم، اون مثل ندای وجدانمه، حرفاش آزارم می ده چون به طرز وحشتناکی با حقیقت منطبقه. به محض این که اینترنت رو قطع می کنم صدای زنگ تلفن بلند می شه. گوشی رو برمی دارم، صدای شاکی هما از اون طرف گوشمو خراش می ده:

"چه خبرته اینقدر تلفنت اشغاله؟ خودتو خفه کردی با اینترنت!"

پوفی می کشم:

"مأموریتی غیر از چک کردن من نداری تو؟"

"نخیر نمی خواستم چکت کنم. هومن بهونه گرفته، یه ذره باهش حرف بزن."

تقریباً داد می زنم:

"از من صمیمی تر پیدا نکردی؟"

دیگه دیره و گوشه دست بچه شه:

"دلام دایی جون!"

سعی می کنم صدامو بیارم پایین هرچند که از دست هما حسابی عصبانی ام:

"سلام دایی. حالت خوبه؟"

از حالش چیزی نمی گه فقط مثل مسلسل شروع می کنه به خالی کردن خاطرات باربط و بی ربطش. نگاهی به ساعت می اندازم، نزدیک دوازدهه. مگه این بچه الان نباید خواب باشه؟ وسط نمی دونم کجای حرفش میام:

"گوش کن دایی، هروقت اومدی اینجا برام تعریف کن که تو مهدتون چیکار کردی، باشه؟ الان من باید برم استراحت کنم فردا یه عالمه کار دارم."

اصلا خوشش نمیاد و بغض می کنه:

"دیگه دوسم ندالی؟"

"چرا بابا اه."

هیچی نمی گه و من سعی می کنم به خودم مسلط باشم و عین آدم حرف بزنم:

"ببین، برات یه ماشین گنده خریدم؛ کنترلیه. هروقت بیای اینجا می دمش بهت ببری خونه تون."

فوری ذوق می کنه:

"آخجون! خیلی دوجت دالم دایی جون!"

"باشه. حالا گوشو بده مامانت برو بخواب. شب بخیر."

"دب به خیل!"

گوشی که میاد دست هما بی مقدمه می توپم بهش:

"دفعه آخرت باشه پسر تو واسه تمرین زبان مادری می فرستی سراغ من!"

"خب بابا بداخلاق! بچه های مردم دایی دارن بچه ی ماهم دایی داره!"

"کاری نداری؟"

"نه برو به حرمسرای مجازیت برس."

از متلک بی ربطش که به تهمت شبیه تره حسابی به هم می ریزم:

"فکر کردی همه مث شوهرتن؟"

"هو، کمتر چرت بگو!"

"تو هم همینطور!"

"برو قرصاتو بخور بابا حالت خوب نیست. شب بخیر سگ."

"شب بخیر. به شوهر دیوشت سلام برسون."

"هو هو؛ دیگه داری گوه اضافه می خوریا؟"

خنده م می گیره و قبل از این که شر به پا بشه گوشی رو می ذارم سرجاش. این هما هم واسه اوقات فراغت بد نیست، ولی مشکلم اینه که الان وقت استراحت هم ندارم چه برسه به اوقات فراغت!

تا قبل از روز مهمونی بیشتر اونایی که به دعوتم جواب مثبت دادن از راه می رسن. خونه م کوچیکه و حتی رختخواب به اندازه کافی ندارم ولی از همیشه قشنگتره چون حس زندگی داره. پسر پنج ساله ی مهناز با هومن خونه رو گرفتن رو سرشون ولی من این سروصدا رو دوست دارم. هنوز مریم خاله نیومده و هما می گه که با مامان اینا فردا میاد. این حرف معنی خوبی برام نداره و رو می کنم به هما:

."یعنی گیلدا نمیاد؟"

هما آه جگرسوزی می کشه:

."واقعا توقع نداری که بیاد؟ متأسفم برات داداش کوچولوی درازم!...."

منظورش اینه که فقط قد دراز کردم ولی هنوز دهنم بوی شیر می ده!

مه لقا که می رسه تلخی مکالمه م با هما از یادم می ره، دانا ناراحت نمی شه وقتی پیشونی زنشو می بوسم، اون می دونه که من و مه لقا چه حسی به هم داریم، حتی دخترای شاداب و خوشگلشم هنوز برام همون حال و هوای بچگیشونو دارن و موقع سلام و علیک یه مصافحه ی گرم باهاشون می کنم. دانا بهترین مردیه که تا حالا دیدم، اون تونسته عشق رو به مه لقای من هدیه بده و حالا ثمره ی کوچولوی عشقشون تو بغلش داره شیرین کاری می کنه، یه پسر هشت ماهه ی تپل و خوشگل:

."وای وای نگا کن تیفیلاشو! چطولی مهیار کوچولو؟" (تیفیل: تف- آب دهن)

مهیار! حتی این اسم هم بیشتر از اون که منو یاد پسرخاله ی مرحومم بندازه، برام یادآور

گیلداست و غباری از غم روی تمام شادیهام می نشونه....

شوخی های مه لقا و مهناز شروع می شه، جاری بازی واسه هم درمیارن و بلندبلند می خندن. نوید و دانا هم حالا به شوخی بی خیال برادریشون شدن و ادای باجناق ها رو درمیارن. دوقلوها هم بعد از تعویض لباساشون می رن توی آشپزخونه تا به هما برای آماده کردن شام کمک کنن. سر ماشین کنترلی که واسه هومن خریدم بین بچه ها شر به پا شده، یکی از دوقلوها از پای سینک گردن می کشه و نگاه خندونش رو به بچه ها و بعد به من می اندازه:

."هرمان دایی باید واسه مهیار هم یه دونه از اینا بخریا؟"

."رو چشمم دایی!"

می خنده و با حرکت سرش موهای سمجی رو که جلوی چشماش ریخته می فرسته عقب.

دوقلوها لباسای یه شکل پوشیدن ولی رنگ شالشون فرق می کنه. کمی خم می شم و از مه لقا آروم می پرسم:

"کدوم به کدومشونه؟"

فوری منظورمو می گیره، کلا به خاطر من رنگ شال و روسریهاشونو جورواجور انتخاب می کنن:
 "شال فیروزه ای مهساست، شال یاسی مهلا."

با این حساب کسی که از من قول ماشین کنترلی واسه داداشش گرفته مهلاست. لبخندی رو لبم می شینه و از ظرف تخمه ای که جلومونه بر می دارم و می شکنم. مسابقه فوتبال شروع می شه و کل کل آقایون دنبالش! جدال بین دو فینالیست جام باشگاه های اروپا، یوونتوس و آ.ث میلان. مثل همیشه من و ماکان و دانا مقابل تیمی هستیم که سلیمان ازش حمایت می کنه، البته الان شانس آورده که شوهر هما هم باهاش هم عقیده ست و امشب خیلی هم تنها نیست. البته خانمها هم گروه بندی های خاص خودشونو دارن و متوجه می شم که هما و دوقلوها طرفدار تیم مقابل ما هستن و مهشیدو مهناز هم با مان، یعنی مهناز که یه یوونتوسی درجه یکه! دلم واسه کل کل های فوتبالی گیلدا تنگ شده هرچند که اون اصلا با باشگاه های ایتالیا میونه ای نداره و یه رئالی دو آتیشه ست، اما می دونم اون قدر از آت بدش میاد که به نفع یووه کل بندازه، درست مثل خودم که درواقع طرفدار بایرن مونیخم ولی امشب فقط منتظر باخت آت هستم!

بازی سرد و دفاعی و خسته کننده ایه و نهایتا صفر صفر می شه ولی در ضربات پنالتی یووه بازی رو واگذار می کنه که این باعث می شه سلیمان و بهروز بیشتر از بلیطشون حرف بززن و پیروزی تیمشون رو با توهین و تمسخر تیم مورد علاقه ی ما جشن بگیرن.

درسته که حال من از باخت این کل کل گرفته ست، اما این شب پرسروصدا و به یادموندنی بعد از سالها تنهایی و سکوت واقعا دلچسبه. دلم می خواد همیشه اینجا همین جور شلوغ باشه حتی اگه تمام کل کل های عمرم رو به موجوداتی مثل سلیمان و بهروز ببازم.

روز بعد بقیه ی مهمونها هم میان و من متوجه می شم هنوز زهر کینه از زخم دل خیلی ها پاک نشده. جای خالی همه ی اونایی که امروز به خاطر من به خاطره هاشون پشت کردن مثل خار توی چشمم فرو می ره، گیلدا، گلاره، دایی جان و خانواده ش، بهمن دایی.... خیال می کردم می تونم دوباره همه رو دور هم جمع کنم، شده باشه به دست و پاشون بیفتم و بگم غلط کردم، نذارین ستون های محبت این فامیل آوار بشه و رو سرمون بریزه. امروز دیگه هیچی مثل قبل نیست، حال همون روزی رو دارم که با پنجه های خالی آوارو کنار می زدم تا کنار اونایی که باقی موندن، زنده و مرده ی عزیزانمون رو بیرون بکشم.....

واسه ناهار همه رو می برم رستورانی که قبلا توش کار می کردم. قبلا با حسن آقا هماهنگ کردم و اون چقدر خوشحاله که هنوز به یادشم و بهش سر می زنم، هرچند که دیگه سه چهار سالی می شه فرصت ندارم توی رستورانش کار کنم ولی اون وضعیتم رو درک می کنه و تحت هر شرایطی همامو داره.

مریم خاله هنوز معذبه، انگار روش نمی شه تو روم نگاه کنه، از لحظه ای که بهش خوشامد گفتم تا الان شاید دو سه کلمه بیشتر بینمون ردوبدل نشده. میزها رو چک می کنم که چیزی از دسرها کم و کسر نباشه، بعدش تا آماده شدن سفارشمون میام کنار مه لقا میشینم. دوقلوها مشغول بازی با داداش کوچولوشون هستن و دانا از خجالتِ ظرفای ماست موسیر و سالاد دراومده.

"چیه بلامی سر؟ خسته ای انگار؟"

"نه ملاقه جون، فقط حالم گرفته ست."

"خدانکنه، چرا؟"

مسیر نگاهمو دنبال می کنه و می رسه به مریم خاله، نیازی نیست جوابی بدم و اونم دیگه جوابشو گرفته:

"دیگه فکرشو نکن. ایشالا همه چی درست می شه."

"چه جوری درست می شه؟ ها؟ اصلا شدنیه؟"

سکوت می کنه و من بازهم حرف برای گفتن دارم:

"این کینه توزیها داره بنیاد این خانواده رو از هم می پاشونه. یه زمانی هرقدر هم مشکل بینمون بود، همه با گذشت رفتار می کردن ولی حالا نه دایی جان دیگه مثل قبله، نه بچه های مریم خاله... حتی بهمن دایی هم دوستی چندین و چند ساله ش با بابامو بوسیده گذاشته کنار، چرا؟ همه ش به خاطر اشتباهای من احمق... من باعث این بلا شدم و هیچ جوری نمی تونم درستش کنم."

"نه، تو هیچ کار اشتباهی نکردی. خودتو سرزنش نکن."

خودش هم می دونه که می دونم فقط برای دلداری این حرفا رو می زنه وگرنه کیه که خبر از گندکاریام نداشته باشه؟ کیه که ندونه دایی جون به خاطر الی قد چهل سال پیر شده و معلوم نیست چی به سر دخترش اومده که به هیشکی درموردش حرف نمی زنه. کیه که ندونه گیلدا وگلاره چه کینه ای از من به دل دارن و کیه که ندونه همه حق دارن ازم متنفر باشن؟

بریونی لذیذ و دلچسب سرو می شه بدون این که حتی از گلوی من پایین بره. فقط واسه این که مهمونام اذیت نشن فیلم بازی می کنم و سعی دارم بهترین پذیرایی رو ازشون داشته باشم ولی خدا می دونه چه درد سنگینی توی دلم لونه کرده.

خونه که می رسیم طبق معمول مهلا و مهسا اجازه می گیرن که پشت کامپیوتر بشینن و بازی کنن. بعد از این که عکس یه پورشه رو به جای عکس گیلدا می ذارم رو صفحه دسکتاپ و آیدیمو هم از مسنجر پاک می کنم، بهشون اجازه می دم بشینن و اونا می رن سراغ وایس سیتی که یه بازی فوق العاده جذاب و مسحور کننده ست.

کامپیوتر توی اطاق خوابه و قاعدتا بچه های کوچیکتر هم جذب این جعبه ی جادویی می شن و کنار صندلی مهسا و مهلا جا می گیرن تا بهتر بتونن ببینن. می رم توی اطاق تا یه سری وسایل شخصیمو از گزند احتمالی بچه ها نجات بدم و توی کمد بذارمشون:

"مهسالا، مواظب باشین بچه ها به چیزی دست نزنن."

"مواظبیم دایی، خیالت راحت."

ظاهراً نوبت مهاساست که با هیجان داره بازی رو اداره می کنه، مهلا هم دستشو زیر چونه ش زده و منتظره که نوبتش بشه، قبل از این که از در برم بیرون برمی گرده و نگاهم می کنه و یه لبخند قشنگ رو لبش می شینه، جوابشو با لبخندی می دم که نمی دونم میشه به اینم گفت قشنگ یا نه، تا جائی که می دونم مدل ابرو هام نمیذاره کسی لبخندمو باور کنه، بیشتر به خط و نشون کشیدن شبیهه تا یه لبخند واقعی!

"قربونت بشم هرمان دایی، چقدر تو جذابی!!"

جا می خورم از این حرفش، حالا درسته عین بچه هام هستن ولی این همه بی پروایی از دختری که حالا پونزده سالش شده خیلی بعیده! واقعا نسل جدید غیرقابل پیش بینی اند....

"خدانکنه دایی جون، لطف داری."

و می رم از اطاق بیرون.

مریم خاله همون طور که مثل همیشه ذکرای زیرلبیشو با تسبیح می شمره، کنار خواهراش نشسته و بدون این که حرفی بینشون ردوبدل بشه هرکدوم ساکت و غمزده دارن به بقیه نگاه می کنن. دل به دریا می زنم و می رم کنارش می شینم، باید باهاش حرف بزوم:

"مریم خاله، تو بگو من چه کار کنم که دوباره همه مثل قبل دور هم جمع بشیم؟"

لباش از ذکر گفتن بازمی مونه، معلومه که خیلی سعی داره با بغضش مبارزه کنه....

"چرا گلاره بعد از ازدواجش اونقدر عادی با ماکان برخورد کرد و همه هم دیدن هیچ اتفاقی نیفتاد، ولی گیلدا اینقدر حساسیت بهم نشون داد؟ بهمین دایی هم با این که دید پامو از زندگی دخترش پس کشیدم بازم بهم پشت کرد، چرا؟ باید چیکار می کردم که بس کنه؟"

بالاخره به زور یه چند کلمه ای کنار هم ردیف می کنه:

"نمی دونم.... چی بگم ببه جان؟ سعیمو کردم ولی نشد...."

"چرا همیشه ما سعی کردیم و نشده؟ چرا بقیه سعی نکردن و شد؟!"

"همه تون حق دارین و هیچ کدومتونم این وسط گناهی نکردین.... انگار یه بلا بود که از آسمون نازل شد رو سر این خانواده."

راست می گه، ولی این حرفا دردی از من دوا نمی کنه. بلند می شم و می رم توی ایوون، هوای شب های نیمه ی اول خرداد نه گرمه نه خنک، ماه هم آخرین نفس هاشو داره می کشه، با هلال نازکی که بالای چشمای سیاه آسمونه.

"هرمان دایی...."

با صدای آروم و ملیح مهسالا برمی گردم، شالش یاسیه....

"فکر کردم داری سیگار می کشی که اومدی اینجا!"

"از سیگار بدم میاد."

لبخندی می زنه و میاد کنارم به نرده تکیه می ده:

"چه قدر خوبه که سیگار نمی کشی، ولی برام عجیبه!"

"چرا عجیب؟"

"پسراییی که تنها زندگی می کنن معمولا سیگاری هم می شن، مخصوصا اگه باباشونم سیگاری باشه."

"من خاطره ی خوشی از سیگار ندارم...."

و یاد روزهایی می افتم که وقتی بابا و بهمن دایی سیگار دود می کردن، گیلدا بینیشو می گرفت و از اطاق می رفت بیرون....

"امشب اصلا خوشحال نیستی..."

"تو یادت نیست مهلا.... ولی جمع خانواده ی ما این قدر پراکنده نبود!"

چهره ش کمی تو هم می ره:

"هرمان دایی ناراحت نشیا؟! همین حالاشم خونه ی مامان بزرگم اینا همه میان."

تلخندی رو لبم جا خوش می کنه:

"آره، انگار مشکل همه ی اینا فقط منم! من که نباشم همه خوشن دور هم.... بازهم جای شکرش باقیه!"

میاد جلو و سرشو نرم روی بازوم می ذاره:

"ولی من شخصا ترجیح می دم فقط تو باشی حتی اگه بقیه نباشن. اصلا بقیه برن به درک!"

می دونم این حرفا رو واسه دلخوشییم می زنه، از سر قدرشناسی سرمو خم می کنم و بوسه ای روی موهایش می زنم:

"قربون معرفتت دایی."

کمی ازم فاصله می گیره و خیره می شه تو صورتم:

"من فکر می کنم تو اگه یه بار برای همیشه سنگاتو با گیلدا وا بکنی، بقیه ی چیزا هم درست می شه."

سری تکون می دم به چپ و راست:

"نه؛ گلاره و بهمن دایی مشکلشون بیشتر از ایناست با من، همین طورم دایی جون که اصل و ریشه ی مشکلاتش با من برمی گرده به گیلدا."

"به خاطر الی؟"

نگاهش می کنم، انگار یه چیزی تو چشماشه که با کمی دقت می شه کشفش کرد ولی فعلا عقلم به جایی قد نمی ده:

"آره...."

لبخندی می زنه:

"من می دونم الی کجاست!"

چشمام از حیرت گرد می شه تو چشماش:

"واقعا؟!"

"آره.... البته فقط من و مهسا می دونیم، چون الی با مامانم ارتباط داره ولی گفته نباید هیچ کس بدونه."

نمی فهمم این قایم موشک بازی ها چه دلیلی می تونه داشته باشه:

"چرا?... گیرم که با من مشکل داره، چرا یه فامیل باید ازش بی خبر باشن؟"

"خب.... شاید اگه دلیلتو بدونی بهش حق بدی. فامیل ما زیادی سنتی هستن، نه؟"

بیشتر متعجب می شم:

"چه.... ربطی داره؟"

"من و مهسا به الی و مامانمون قول دادیم رازدار باشیم، حالا چطور می تونم بهت بگم؟"

"قول می دم به روی خودم نیارم، می شه بگی؟"

"دلتنگشی یا فقط از سر کنجاویه؟"

"معلومه که دلتنگشم، نگرانشم.... اصلا اگه بدونم کجاست می رم پیشش!"

حالا چشمای مهلا گرد می شه:

"واقعا دایی؟!"

"آره!"

و شک می کنم به چیزی که گفتم....

"خب اگه الی بدونه چنین حرفی زدی از خوشحالی ذوقمرگ می شه."

"حالا نمی گی کجاست؟"

"جاشو که همه می دونیم، آمریکاست. ولی این که چه وضعیتی داره که نمی خواد کسی بدونه مهمه!"

"زودباش بگو دیگه مهلا!"

شیطون می شه:

"بهم مزدگونی چی می دی؟"

"هرچی که بخوای!"

"هرچی؟"

"هرچی!"

فکر نکرده گفتم، مطمئنم هرچی بخواد از پشش برمیام. دست به سینه چرخ می زنه و خیره می شه به دوردست:

"الی با یه اسم مستعار الان یه خواننده و مدل معروفه، کلی هم طرفدار داره!"

برق از سرم می پره، باور نمی کنم....

"شوخی می کنی؟"

"نه.... اتفاقا کلی برامون کلیپ و آهنگ فرستاده. با یه آهنگساز جوون و خوش ذوق مچ شده و حسابی کارشون گرفته."

برمی گرده و چشماشو تو چشمام تنگ می کنه:

"نمی دونی چه صدای قشنگی داره!"

دهنم خشک شده، احساس می کنم بین خواب و بیداری هستم، هنوز باورش برام سخته حتی اگه کلیپ هایی رو که می گه ببینم.

"با این حساب.... دیگه اصلا دلیلی وجود نداره که من برم پیشش.... یعنی الان دیگه بعید می دونم حتی یادش باشه منو."

شونه ای بالا می اندازه:

"شاید؛ اما این جوری براش خیلی بهتره، نه؟ مخصوصا این که می دونم تو هنوز به گیلدا فکر می کنی."

"تو از کجا می دونی؟"

"وقتی با مامانم درددل می کنی مهسالایه گوشه و کناری دارن می شنون هرمان دایی جونم!"

نگاهمو ازش می دزدم و سعی می کنم جهت بحث رو به مسیر اصلی برگردونم:

"تاحالا سراغی از من نگرفته؟"

لباشو غنچه می کنه و شونه ای بالا می اندازه:

"یکی دوبار.... پرسیده از هرمان چه خبر؟"

"همین؟"

"بیشتر از این انتظار داری؟"

"خب همین که وسط این همه گرفتاری یاد من هم هست جای شکرش باقیه."

"مزدگونی من فراموش نشه!"

خنده م می گیره:

"تو چی می خوای این وسط؟"

کمی نگاهم می کنه و بعد روشو برمی گردونه:

"باشه حالا بعدا می گم."

"نکنه تو هم ماشین کنترلی می خوای؟"

با صدای بلند می زنه زیر خنده. خنده ش قشنگ و دلنشینه، می تونه دل یه پسر جوون رو
آب بندازه ولی من داییشم، یعنی مثل داییش....

".چشماتو ببند تا بگم!"

چشمامو می بندم...

".یواشکی نگاه نکنیا؟! این چنده؟"

".نمی بینم بابا!"

همون طور با چشم بسته منتظرم تا ببینم چی می خواد بگه، که بوسه ی نرمی رو روی گونه م
حس می کنم، حسابی غافلگیر می شم و با تعجب نگاهمو بهش می دوزم:

".اینو می خواستی؟"

لب می گزه و با شیطننت سرشو تگون می ده.

".خب می گفتمی بهترشو بهت می دادم!!"

با مشت می کوبه تو شکمم:

".نه مرسی از سخاوتت!"

و دوباره می خنده و دوباره می خندم....

".می گم، حالا هرمان دایی... رو پیشنهادم فکر کن."

کمی فکر می کنم، ذهنم جایی قد نمی ده:

".کدوم پیشنهاد؟"

".این که سنگاتو با گیلدا وابکنی!"

بدون این که جوابی بدم فقط خیره ش می شم و پیشنهادش رو تو ذهنم بالا و پایین می کنم،
اونم دو سه قدم عقب می ره و بعد برمی گرده و داخل اطاق می شه. از پشت پرده ای که حالا

برگشته سرجاش و آروم آروم تکون می خوره، دور شدنش رو می بینم، شاید هم بدفکری نباشه....

یاد الی می افتم و وضعیتی که مهلا برام شرح داد، اون نمی خواد کسی از این فامیل بفهمه که چه کار داره می کنه چون حتما از قضاوت ها و پیش فرض هایی که براش ردیف می شه می ترسه. حق هم داره، اما من مطمئنم که الی.....

نه.... من از هیچی مطمئن نیستم!

توی این سه چهار روزی که میزبان عزیزانم هستم، خاطرات دورهمی های قدیم برام زنده می شه. شب ها هرکی یه بالشی، کوسنی، شمادی چیزی گوله می کنه و زیرسرش می ذاره و همه روی همون فرش خشک و خالی کنار هم دراز به دراز می افتن و تا نصفه شب حرف می زنن و می گن و می خندن. می دونم اصلا شرایط مناسبی برای استراحت نیست ولی همه راضی و خوشحالن و همین برام کافیه. تنها کسی که ناراحته مامانه که فکر می کنه خیلی کوتاهی درحقم کرده. حتی چند بار با وسواس زیاد تکرار کرده که این دفعه چند دست رختخواب برام درست می کنه و میاره ولی من اون قدر جا ندارم که مامانم فکر می کنه:

"نمی خواد مامان، خودم بدم این چیزا رو جفت و جور کنم. لازم نیست که؟ مگه چقدر مهمون میاد برام؟"

"حالا چه می دونی؟ شاید بازم مثل حالا همه جمع شدن اینجا. تو بدت میاد مگه؟"

"معلومه که بدم نمیاد، ولی این ده یازده سال کی اومده بهم سر زده جز ملاقه و گاهی هم هما؟ حتی تو که مامانمی چند بار اومدی اینجا؟!"

معلومه که حسابی شرمنده شده:

"میام.... بعد از این بیشتر میام پیشت ببه جان....."

خوبه، این مهمونی یه خاصیت دیگه هم برام داشت و اونم این که دوباره ببه جان شدم!

"هروقت بیای قدمت رو چشمم."

«نمی گی اینقدر دیر به دیر میای دلم برات تنگ می شه؟»

به پیام آفلاینی که روی صفحه م نقش بسته خیره می شم. به ساعت پیش مهمونام رفتن و من از حالا دلتنگ همه شونم. با بی حوصلگی تایپ می کنم:

«مهمون داشتم اینقدر غر نزن»

جوابی نییاد، چراغش خاموشه و احتمالا از این که دیده سه چهار روزه آنلاین نیستم ناامید شده که خبری ازش نیست.

کمی که توی چتروم های عمومی می چرخم، نت رو قطع می کنم و می رم توی رجیستری. این کارو واسه این انجام می دم که بفهمم اونایی که از سیستم استفاده کردن با چه آیدی هایی رفتن تو یاهو مسنجر، بعد هم یکی یکی آیدی هاشونو یه گوشه یادداشت می کنم تا بعدا با یه آیدی ساختگی سر به سرشون بذارم!

سیستم رو خاموش می کنم و برای رفتن به سر کارم حاضر می شم. تمام مدت تو فکر اینم که دو سه روزی مرخصی جور کنم و برم تهران، به قول مهلا باید سنگامو با گیلدا وابکنم.

هوای تهران مثل همیشه تو این فصل سال آلوده ست. رانندگی خسته م کرده ولی چیزی که بیشتر آزارم می ده اضطرابه نه خستگی. یه راست می رم خونه و بدون این که زنگ بزنم با کلیدی که دارم درو وا می کنم. مامان تو حال نشسته و داره خشتک یه شلوار مردونه رو می دوزه. با دیدنم سرشو بالا می گیره و یهو سوزن تو دستش می ره:

"آخ... توئی ببه جان؟ سلام."

سری به جای جواب سلام تکون می دم و با ساکم مستقیم می رم تو اطاقم. پشت سرم میاد که باهام روبوسی کنه، خم می شم و منم بوسه ای ملایم روی گونه هاش می زنم:

"بابا نیومده هنوز؟"

"نه. یکی دوساعت دیگه میاد."

کتم رو درمیارم و آویزون می کنم رو چوب لباس و دنبال حوله م می گردم، می فهمه دنبال چی ام و به سوال نپرسیده جواب می ده:

"شستمش، توی کشوته. اول نهار نمی خوری؟"

"نه، کار دارم باید برم زودتر."

"کجا؟ نیومده می خوای برگردی؟"

"نه بابا. یه جایی کار دارم، تا شب برمی گردم."

"باشه پس من نهارو آماده می کنم تا از حموم بیای."

بازم به جای جواب سری تکون می دم و می رم تو حموم.

تمام مدت به این فکر می کنم که چه طور باید باهاش رو به رو بشم؟ شاید مثل دفعه های قبلی تمام دل و جرأتتم توی اطاق انتظار خلاصه بشه و قبل از دیدنش ته بکشه! نهارمو خورده و نخورده می زنم از خونه بیرون، نمی خوام دیر بشه و برگرده خونه، می خوام تنها ببینمش، بدون هیچ مزاحمی.

به اسمی که روی تابلوی کوچیک برنجی نوشته شده خیره می شم؛ «دکتر گیلدا سبحانی، روانشناس بالینی»

سه نفر توی اطاق انتظار هستن که قبل از من نوبت دارن. عجیبه که یه روانشناس توی مملکتی که هرکی مشاوره بخواد متهم می شه به دیوونگی، این همه مراجعه کننده داشته باشه. یا گیلدا کارشو خیلی خوب انجام داده یا اینا همون طور که از قیافه هاشون می شه حدس زد، مشاوره رو بهونه کردن تا هدف و منظور دیگه ای رو پی گیری کنن. یکی از اینا جوونیه همسن و سال خودم، اون یکی مرد میانسالیه با دختر حدودا ده ساله ای که مدام سرش توی گوشیه و به نظر می رسه بازی می کنه، سومی هم یه مرد جا افتاده و خوش پوشه که زیادی به خودش

رسیده! با این که دیگه گیلدا هیچ تعلقى بهم نداره ولی از دیدن این قیافه ها غیرتى می شم، یعنی اگه بفهمم اینا به منظوری غیر از درمان بیماریهای روانیشون اینجا حضور دارن نسخه ی همه شونو شخصا می پیچم!

زمان به کندی می گذره و من ذهنم خالی از هر نوع پیش بینیه که معمولا اینجور مواقع آدم دچارش می شه، انگار فقط و فقط نیازمندیه مشاوره م تا به وضعیت روحی داغونم سرو سامونی بدم، انگار این خانم دکتر هرکسی می تونه باشه جز گیلدا.

به طور متوسط واسه هر مراجعش بیست تا بیست و پنج دقیقه وقت می ذاره، بنابراین وقتی به من می رسه یک ساعت و ربع گذشته. منشی که دخترکی ظریف و لاغر اندامه و برعکس منشی های دیگه سادگی خاصی توی آرایش و سرو وضعش داره، با خوش خلقی اسمم رو صدا می کنه:

"بفرمایید نوبت شماست!"

توی راه با خودم فکر می کنم حتما گیلدا ازش خواسته ساده باشه، اما وقتی دستم دستگیره ی اطاقش رو لمس می کنه تازه می فهمم افکارم عمدا خودشونو به در و دیوار می زنن تا از اضطراب روبه رو شدن با گیلدا فراریم بدن....

"بفرمایید!"

این صدا می تونه آخرین صدایی باشه که می شنوم، دارم جون می کنم و با مرگ فاصله ای ندارم، وارد اطاق که می شم با ژست منحصر به فردی مشغول نوشتن چیزی توی ورق روبه روشه، مطمئنا چیز مهمی نیست اما فقط می خواد خودش رو سرگرم کاری نشون بده.

نگاهم سر می خوره روی موهای مشکی و براقی که کج تا پشت گوشش رفته و بیرون اومدنش از زیر این شال سرمه ای عمدی نیست. مژه های بلندش روی گونه های برجسته و شادابش سایه انداخته و لب های گوشتیش با رژ تیره و ماتی برجسته تر به نظر می رسه، دیگه دلی واسه م نمونه که از دلم بره.

تمام اینها به سه ثانیه نمی کشه، شاید همین هم به نظرش یه مکث طولانی اومده که با استفهام سرش رو بلند می کنه و به محض دیدنم برق از چشماش می پره، منتظرم فحشم بده، فریاد بزنه و از اطاق بیرونم کنه ولی به طرز عجیب و غیرقابل باوری به رفتارش مسلطه و بی تفاوت برخورد می کنه:

"سلام! چه عجب از این ورا خاله پسر؟!"

حالا که اون اینقدر مقتدرانه برخورد می کنه، من چرا خودمو ببازم؟

"تعریف تو زیاد شنیدم، گفتم پیام واسه مشاوره."

یه ابروشو بالا می اندازه و دستش رو به سمت صندلی بیمار می کشه:

"خوب کردی، بفرما بشین."

برام عجیبه که اینقدر راحت باهام، درحالی که هشت ساله هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشده و اگه دیداری هم بوده، از دور و خیلی گذرا. فکر می کردم اون قدر از دستم عصبانیه که به محض دیدنم فریاد می کشه تو اینجا چه غلطی می کنی؟ اصلا به چه حقی بعد از این همه وقت اومدی؟ ولی حالا درست مثل یه مراجع معمولی جلوش نشستم و اون فقط مشاور بالینیه.... نگاه حریصم روی تک تک اجزای صورتش می لغزه، قادر نیستم جلوی این دریدگی رو بگیرم، لاقلا نه حالا که هشت سال تمام فقط با تصویر بی جونی ازش به سر کردم. چرا فکر می کردم باید شکسته تر از قبل شده باشه؟ اعتراف می کنم، یه جاافتادگی خاصی توی چهره شه که از همیشه زیباتر به نظر می رسه!

هنوز با خودنویشش روی برگه ی مقابلهش خطوط بی هدفی ترسیم می کنه تا شاید کمتر مجبور باشه نگاهم کنه:

"خب؛ چه خبر؟"

"سلامتی.... دوست داشتم واسه مهمونیم قابل بدونی و بیای. قابل تعارف نبود ولی قدمتون سر چشمم جا داشت."

می توئم قسم بخورم این گونه های گل انداخته نشون از درد بی درمونی می دن که توی دلش ذق می کنه، ولی هنوز سعی داره بی تفاوت رفتار کنه و البته چاشنی ملایمی از صمیمیت که نشون بده این بی تفاوتی عمدی و از سر نفرت نیست، بلکه کاملا طبیعی:

"گرفتار بودم وگرنه چه میزبانی بهتر از شما؟ اتفاقا خیلی دوست دارم یه بار سفری به اصفهان داشته باشم، نقش جهان، هشت بهشت، سی و سه پل...."

و به جای بقیه ی اماکن دیدنی اصفهان شونه ای بالا می اندازه و لبخندی می زنه، لبخندی که شاید خبر نداره طاقت از دلم می بره و تا مرز جنونم می کشه:

"گلاره چی؟ اون هم گرفتار بود؟"

کاملا مشخصه که این بار حسابی یکه خورده، ولی بازهم سعی می کنه افسار احساساتش رو به چنگ بگیره و به مسیر درستی هدایت کنه؛ لعنتی یه روانشناس واقعیه!

"گلاره اختیار خودشو داره، واقعا تصمیماتش به من مربوط نیست. من فقط می توئم درمورد خودم حرف بزنم."

دلم می خواد بگم پس مرد باش و حرفت رو بزن! اما رفتار زیادی طبیعی این دختر تمام دل و جرأت رو گرفته، نهایتا ترجیح می دم کمی سکوت کنم تا شروع مناسبی به ذهنم برسه، کارم رو راحت می کنه:

"خب؛ من آماده م که بشنوم. گفتم برای مشاوره اومدی؟"

سرم قبل از زبونم تکون می خوره:

"آره، می خوام ببینم راهی هست که آدم به صورت انتخابی فراموشی بگیره؟"

کاملا مبهور و سرگشته نگاهم می کنه:

"فراموشی؟!..... برای..... چی؟"

خوبه، بالاخره تونستم این اقتدار پوشالیش رو به لرزه بندازم:

"می خوام حافظه ی بلندمدتم مختل شه، می خوام فراموش کنم سیزده به درهایی که دور هم جمع می شدیم، گفتن ها و خندیدن ها، دوست داشتن های بی قید و شرط.... فراموش کنم وقتی عشق اومد گند زد به همه چی!"

لب می گزه و رنگ به رنگ می شه:

"مطمئنی عشق بود؟"

کمی نیم خیز می شم تا فاصله ی صورتم رو با صورتش کمتر کنم:

"مطمئنم، آره!.... اگه عشق نبود این همه سال عذابم نمی داد! کاش هوس بود و همون هشت سال پیش برای همیشه از سرم می افتاد."

حصار دورش آروم آروم شکسته می شه، نگاهش از من سر می خوره روی میز، اشک توی چشمش برق می زنه، دلم می خواد پیشونیمو روی پیشونیش بذارم و حرکت مژه هاشو روی گونه هام حس کنم....

"چی از جونم می خوای هرمان؟ چطور می تونی اینقدر بی رحم باشی؟"

خوبه، خوبه!.... حالا لذت می برم از دردی که می کشه، وحشی شدم.... اون قدر وحشی که دلم می خواد شکارش کنم، با التماس نگاهم کنه و من بدرمش، بدرمش.....

"تا کی قراره این احساس گناه رو با خودم این ور و اون ور بکشم؟ چرا باید «من» مرکز تمام زلزله های این فامیل باشم؟ تو گیلدا؛ تو از جونم چی می خوای که نمی داری مثل آدم زندگیمو کنم؟! چرا این کینه و دشمنی رو تمومش نمی کنی؟"

کاملا متزلزل شده و دستاش وقتی سمت تلفن می ره می لرزه:

"خانم رضایی، لطفا دیگه پذیرش نکنید..... نه، حالم رو به راه نیست.... ممنون."

بهش فرصت می دم تا کمی به خودش مسلط بشه، دستاشو جلوی دهنش به هم قلاب کرده و چشماشو بسته. وقتی بازشون می کنه اشکاشو پس رونده و به نظر می رسه دوباره می خواد

پشت نقاب بی تفاوتیش قایم بشه. خوبه! از اونایی که دوستم داشتن یکی خواننده شد و یکی هنرپیشه...

"من از تو کینه ای ندارم، یعنی اصلا حواسم بهت نبوده که حالا بخوام کینه یا چیزی شبیه این درموردت حس کنم. تو هم کمتر به هم بباف، برو زندگیتو بکن."

پوزخندی می زخم:

"باشه، باورکردم که برات بی اهمیتم! باورکردم که هیچ حسی بهم نداری، پس دیگه ازم فرار نکن! باشه؟"

دستپاچه و عصبی نگاهم می کنه:

"فرار چی؟ من کی فرار کردم؟"

کمی چشمامو تنگ می کنم:

"هشت ساله باهام حرف نزدی، هشت ساله هر جا هستم تو بهونه آوردی و نیومدی.... لااقل بعد از این مثل همین چیزی که وانمود می کنی باش!"

"خودت نبودى که خواستی برم؟ حالا بودن و نبودن من چه تأثیری به حال تو داره؟"

"داره.... حتی تمام این سالهایی که حواست بهم نبوده، تو همه جای زندگی من بودی، همه جا!"

صداش می لرزه، پلکهایش به زحمت رو هم بنده ولی هنوز قصد نداره دست از حرفای سرد و دروغینش برداره:

"وقاحت زیادی می خواد گفتن این حرفا، ولی من از تو توقع چیز بیشتری ندارم. فکر می کنم بهتره همون به فکر فراموشی انتخابی باشی، ولی رو کمک و همراهی من حساب نکن! به سلامت..."

از جام بلند می شم و شکل رفتن به خودم می گیرم:

"راه خروج رو نشونم می دی چون خیالت راحتته که راه برگشتن رو یاد گرفتم، نه؟"

با می شه و کف هردو دستشو با تحکم رو میز مقابلش می زنه:

"نه! خیالم از هیچی راحت نیست! تو مرد قابل اتکایی نیستی هرمان...."

عقب عقب می رم تا در خروجی:

"تو هم به نظر نمی رسه واسه تکیه کردن به مردی نیاز داشته باشی! تو به تنهایی واسه زمین

زدن یه لشکر مرد جنگی بسی!"

و انگشت اشاره م رو به طرفش می کشم، نمی دونم چرا ولی می دونم منظورم اینه که دوباره

برمی گردم، زیاد دلخوش نباش!...."

«گیلدا»

باور نمی کنم آنچه را که لحظاتی پیش چشمانم دیده و گوش هایم شنیده! حتما دوباره خواب
نما شده ام وگرنه امکان ندارد این مرد از پس هزارتوی خاطرات کهنه و درهم گذشته سر بر آورده
باشد و این گونه روحم را به تلاطم وادارد!

سخت بود انتخاب مناسب ترین روش برخورد با چنین آدمی، کسی که سال های سال سعی
کرده ای احساسات را نسبت به او سرکوب کنی و تهی شوی از عشق یا نفرت یا هرچیز دیگری که
فقط برای یک دم او را به یادت آورد یا از دیگران متمایزش گرداند، مخصوصا وقتی اینجا در مقام
یک مشاور روانی نشستته باشی و ناگهان حس کنی تمام بیماری های روحی و روانی که سعی در
مداوایشان داشته ای در برابر حال فعلی ات شوخی مضحکی بیش نبوده اند!

نفس نفس هایم دست خودم نیست، حالا که رفته و مرا در طوفانی از ناگفتنی ها رها کرده،
احساس غرق شدن دارم، انگار یک نفر پایم را گرفته و به ته گردابی از نفرت و عشق فرو می
کشد، حالم چنان دگرگون است که واژه ای در وصفش نمی یابم. دستم می لرزد وقتی قوطی
قرص اعصاب را از توی کشو بیرون می کشم و یکی می اندازم بالا. تمام این سالها مشاور
مشکلات روحی و روانی دیگران بوده ام و حالا خودم در بن بستنی از حملات عصبی گیر افتاده ام.

بر می خیزم و کیفم را برمی دارم که بروم، سرم گیج می رود و دوباره سر جایم می نشینم:

"خدا لعنتت کنه هرمان...."

چقدر جذاب شده این مرد! مرورش می کنم، چشمانش نافذتر از همیشه بود و سرووضعش مرتب و آراسته! حالا آن موهای بلند و ریش های حساب شده اش از او یک مدل خاص ساخته و اصلا شبیه پسر بچه ی پاکیزه کچلی نیست که حوصله ی رسیدگی به خودش را نداشت. چه طور توانسته با من چنین بازی وحشتناکی راه بیندازد؟ چرا دست از سرم بر نمی دارد؟

نمی دانم چه وقتی خودم را به اینجا رسانده ام، پارک عشاق....

زوج های جوان و عاشق روی نیمکت هایی که با فاصله ی زیاد از هم قرار گرفته و لای شاخ و برگ و بوته های سرسبز پنهان شده اند سر در گریبان هم فرو برده و طعم لذیذ عشق را مزه مزه می کنند. روزی دلم خواسته بود یکی از این ها من باشم و هرمانی که جام نگاهش پر از شراب کهنه بود برایم.

خاطره ی روزی که از من خواست اینجا قرار بگذاریم مثل مته توی مغزم فرو می رود. دست خودم نیست وقتی تک تک حرف هایش، آن حالات پریشان و اشارات عاشقانه ای که داشت و من برای فهمیدنشان زیادی بچه بودم پیش چشمانم ردیف می شوند، اما دیگر هیچ چیزی از این عشق به نظرم زیبا و خاطره انگیز نمی رسد، حتی حرف هایی که زمانی باعث می شد قلبم هزارتکه شود و درست توی شکمم بریزد....

دفتر خاطراتم را از توی کیفم بیرون می آورم اما میلی ندارم درونش چیزی بنویسم. دفتر خاطرات لعنتی ام! تنها همدم لحظات پر التهاب نوجوانی و جوانی ام! گلاره حق داشت که می گفت باید از گذشته ام دل بکنم ولی من هرگز شبیه گلاره نبوده ام و حرف هایش نسخه ی حال من نبود. به طرف سطل آشغالی که کمی دورتر از نیمکت من است می روم، دفترم را تا دهانه اش می برم که بیندازمش دور، اما.....

نمی توانم!

هشت سال پیش هم دستم همین طوری لرزید که بنیان زندگی ام فرو ریخت....

فرید مرد خوبی بود، زیادی خوب.... بهتر از آن چیزی که بشود تصورش را کرد. اما وقتی به طور کاملاً اتفاقی دفترخاطرتم را پیدا کرد و به گذشته ی پر فراز و نشیبم دست یافت، فهمید دلیل دلسردی و گریزم را. فهمید چرا هربار خواسته لمسم کند شرم و حیای دخترانه را بهانه کرده ام و وعده ی بعد از عروسی را داده ام اما حتی بعد از عروسی هم مدام از خواسته های طبیعی اش سر باز زده ام و تمکین نکرده ام.

امیدوار بود انکار کنم هرآنچه را که در این دفتر طلسم شده نوشته ام، شاید راضی می شد به این که بگویم این ها همه مربوط به گذشته است و دیگر حسی نسبت به هرمان ندارم، ولی من فقط سکوت کردم و دیده بر زمین دوختم. آن قدر غرور و غیرت مردانه اش آسیب دیده بود که دیگر نمی توانست حتی لحظه ای تحملم کند، اما تحملم کرد و نگاهم داشت، نه برای عشق ورزیدن، صرفاً برای حفظ آبرویم.

دو سه ماه بعدش زنی را صیغه کرد و دیگر هفته ای یک شب بیشتر به من سر نمی زد. مرا هم مختار کرد که طلاق بگیرم و بروم یا بمانم و بسازم. به آن زن حسادت نمی کردم ولی می دانستم اگر حرفش به گوش دیگران برسد آبرویم می رود، از سوی دیگر حتی نمی توانستم به طلاق فکر کنم، شرایطم جوری نبود که بگویم گوربابای حرف مردم! از یک سو ممکن بود زندگی گلاره تحت تأثیر این موضوع قرار بگیرد و از سوی دیگر وضعیت حرفه ای و شغلی ام به مخاطره بیفتد. کافی بود مراجعینم بفهمند که یک زن مطلقه ام، اولین حرفی که دهان به دهان می شود این که تمام مشاوران روانشناسی خودشان مشکل دارند! آن قدر از این حرف ها از گوشه و کنار درباره ی اساتید بزرگ این فن شنیده بودم که برایم مثل روز روشن بود چه حرف هایی بعد از طلاق درباره ام ردیف خواهد شد. از همه ی اینها بدتر این که نمی خواستم هرمان از شکست خوردنم دلش خنک شود. شاید این فکرها درمورد او بی انصافی باشد ولی من واقعا نسبت به او کینه به دلم گرفته و فکر می کردم هرقدر من منتظر زمین خوردنش هستم او هم چنین حسی نسبت به من دارد.

کم کم سر و صدای مادر و پدر فرید درآمد که چرا بچه دار نمی شویم؟ هرچند که حالا گلاره یک پسر کاکل زری برایشان آورده بود ولی آنها بچه ی فرید را هم می خواستند ببینند و البته این حق طبیعی شان بود.

فرید که حسابی تحت فشار قرار گرفته و از سوی دیگر نمی خواست موضوع زن صیغه ای اش برملا شود، یک روز آمد و حرف دلش را زد:

"هرچند که تو زن شرعی من هستی ولی من پرهیز دارم که ازت بچه دار شم، زنی که دلش واسه مرد دیگه ای بتپه، شوهرش اجنبی حساب می شه. الان هم دل من با فرزانه ست و هیچ علاقه ای بهت ندارم. حالا که مامان و بابا پا رو دمم گذاشتن و مدام ازم می پرسن چه مرگمونه که این همه سال بچه دار نشدیم، من فقط یه راه دارم، که بگم تو قدرت بچه دار شدن نداری و مجبورم زن دیگه ای بگیرم، که موضوع فرزانه قطعی بشه و عقدش کنم و باخیال راحت بذارم بچه دار شه. گزینه ی دومی هم وجود نداره که مثلا من از تو بچه بخوام، چون زندگی من و تو اونقدر رو هواست که اگه بچه ای بیاریم ظلمه بهش."

نمی دانستم این حرف ها مشورت است یا دستور؟

"الان من باید چیکار کنم؟"

"نمی دونم. تنها لطفی که می تونم در حقت کنم اینه که اجازه بهت بدم جدا شی."

"اگه قرار بود جدا شیم چرا این کارو همون پنج سال پیش نکردیم؟"

"خودت خواستی وگرنه همون موقع هم من بهت اجازه دادم که بری."

از هرطرف که فکر می کردم او درحقم لطف کرده بود. مقصر من بودم و این زندگی را با دستهای نحس خودم به آتش کشیده بودم وگرنه او از محبت و عشق و مردانگی هیچی کم نگذاشته بود و تمام این سالها هم به پای آبروی من سوخته و ساخته بود.

"باشه، طلاق می گیرم. ولی مهریه م رو بده چون بهش نیاز دارم."

"مهریه ت صدتا سکه ست که من فقط نصفش رو بهت بدهکارم چون هنوز زفافی نداشتیم باهم."

"ولی پنج سال باهات زندگی کردم! کی باور می کنه که من هنوز باکره باشم؟"

"این دیگه مشکل من نیست. من فقط مسئله شرعی رو برات گفتم و تمام این سالها هم به خودم اجازه ی دست درازی به کسی ندادم که دلش با من نیست و هیچ وقت هم نگفته که درموردش اشتباه کردم."

"نه.... تودرموردم اشتباه نکردی. من آدم بی شرفی بودم که زندگیمو با پنهون کاری شروع کردم و چنین آسیبی بهت زدم. تو حتی اگه این پنجاه تا رو هم بهم ندی حق داری!"

"بهت می دم، بی کم و کاست، هر پنجاه تاشو.... ولی تو هم اجازه بده دلیل جدا شدنمون رو بچه دار نشدن عنوان کنم، چون نمی تونم بعد از این همه سال جلوی خانواده م بایستم و بگم که تو چه بلایی سرم آوردی."

سر به زیر و شرمسار پذیرفتم، این بهترین بهانه بود برای جدا شدنمان. دست کم از بابت زندگی گلاره خیالم راحت بود که به خاطر من آسیب نمی بیند.

مادروپدرش سعی کردند جلوی این جدایی را بگیرند و پسرشان را قانع کنند که این بی انصافی است در حق دختر معصوم و بی دفاعی مثل من!! ولی به هرحال ما اعلام کردیم که قصد جدا شدن داریم و ادامه ی این زندگی بدون بچه به نفع هیچ کدامان نیست.

حالا سه سال از جدایی ما می گذرد، فرید و فرزانه صاحب پسر زیبایی شده اند که نامش را حامد گذاشته اند. برایشان آرزوی خوشبختی و سعادت دارم و از این که سایه ی شومم از زندگیشان جمع شده خوشحالم....

با این حال همه ی آنهایی که ما را می شناسند فکر می کنند من مشکل نازایی دارم، هیچ کس حتی به مخیله اش هم خطور نکرده که شاید مقدمات بچه دار شدن را بعد از پنج سال فراهم نکرده باشم! حتما هرمان هم چنین فکری می کند، برای همین هم تمام این سه سال که خبر جدایی ام تا گوش فلک هم رسیده سراغی از من نگرفته، فقط نمی دانم حالا یک دفعه از

کدام جهنم دره ای سروکله اش پیدا شده و این طور آتش به احساسات خفته ام می افکند؟ شاید او تنها کسی باشد که لازم است بداند هنوز دوشیزه ام ولی چرا باید به همین زودی به او راه دهم؟ مگر هشت سال پیش از من نخواست که بروم و همه چیز را فراموش کنم؟ حالا که انگ نازایی و ننگ طلاق بر پیشانی ام خورده چگونه می توانم ببخشمش و اجازه دهم دوباره دلم را بریاید؟

«هرمان»

توقع نداشتم خیلی گرم تحویل بگیرم، اما برخوردش از اون چیزی که فکر می کردم ناامیدکننده تر بود. با این حال از همون لحظه ای که تصمیم گرفتم پیام تهران پی خیلی چیزها رو به تنم مالیده بودم. حالا هم دارم می رم پیش دایی جان، کسی که بزرگوارترین عضو فامیل نادریه و از همه بیشتر دلش شکسته. مهم نیست حتی اگه از در خونه راهم ندن، من تا آخرش می رم. من با همین دستای ضعیف و زخمی، خار و خس کینه و دلخوری رو از دل چورهامون بیرون می کشم، شاید سالها طول بکشه اما مطمئنم دوباره آباد می شه.

زنگ رو که می زنم منتظرم تا مثل همیشه خدمتکارشون گوشی رو برداره ولی این بار زندایی خودش جواب می ده:

"کیه؟"

"سلام زندایی. منم هرمان."

مکثی می کنه، بهش حق می دم که مردد باشه ولی بالاخره باز می کنه:

"بفرما تو ببه جان."

دلم ضعف می ره واسه ببه جان گفتنش، واسه روزایی که هروقت خسته و دلخور از بدقلقی های مامان به اینجا پناه می آوردم با مهربونی مرهم به زخمای دلم می داشت و منو توی خصوصی ترین لایه های زندگیشون جا می داد.

از حیاط قشنگ و سرسبزشون که پر از گل های رز رنگارنگه رد می شم، چه قدر با الی توی این حیاط بزرگ و اشرافی دنبال هم دویدیم و بازی کردیم! تازه وقتی از نفس می افتادیم، زندایی با دو تا بستنی خونگی و یه لبخند مهربون رو صورت خوشگلش می اومد سراغمون تا خستگیمون در بره. دایی جون هم از پشت پنجره با لبخند بهمون نگاه می کرد و شاید حتی یه درصد هم احتمال نمی داد این پسری که تمام وجود دختر دردونه شون رو تسخیر کرده، یه روزی شادی هاشونو لگد مال کنه. دلم تنگه برای همه ی اون روزهای خوب، دلم تنگه برای خودم، برای الی....

زندایی جلوی در ورودی ساختمون به استقبالم اومده. پام که به بالاترین پله می رسه بدون هیچ حرف و صحبتی می رم طرفش و درآغوش می کشمش:

"زندایی دوستت دارم! به خدا دوستت دارم...."

اولش واکنشی نداره، اما بعد کف دستش رو به پهلو می کشه و صداش می لرزه:

"بیا تو ببه جان. خوش اومدی....."

وقتی ازم فاصله می گیره متوجه چشمای خیسش می شم. موهایش رو شرابی کرده و شلخته وار پشتش با یه کلیپس جمع کرده. یه بلوز و شلوار ساده تنشه و کمی چاق تر از همیشه به نظر می رسه. زندایی خوشگل من شکسته و پژمرده شده و من می دونم باعث تمام این اذیت ها منم....

توی پذیرایی دایی جون مثل همیشه با ابهت و بی بدیل نشسته، سلامش می کنم و اون هم آغوشش رو برام باز می کنه. این برا نمی تونم جلوی ریزش اشکهامو بگیرم، رو شونه های دایی جون گریه می کنم، مردونه گریه می کنم، کی گفته مرد گریه نمی کنه؟

سعی نداره آروم کنه، بلکه برعکس؛ می ذاره حسابی بار دلم رو روی شونه هاش بذارم.

سر از شونه ش که برمی دارم، لبخند تلخی به صورت خیسم می زنه:

"دیر کردی جوون! زودتر از اینا منتظرت بودم."

"بذارید به حساب شرمندگی. شرمنده م دایی جون.... شرمنده!"

بازو هامو فشار می ده و لبخند دیگه ای می زنه که به تلخی قبلی نیست:

"بیا بشین پسر. شرمنده نباش."

با کمی فاصله روی یه مبل تک نفره می شینم. زندایی هم بهمون ملحق می شه درحالی که هنوز چشماش قرمز و ولی سعی داره لبخند به رومون بزنه. خدمتکارشون هم سلام متواضعانه ای می کنه و لوازم پذیرایی رو روی میز می چینه و می ره.

دلم سنگینه از سکوتی که به خاطر جای خالی آتیش پاره ی این خونه ست، شیطونیاش، شلوغ بازیه اش....

"خب؛ چه خبر؟"

"سلامتی دایی جون.... دوست داشتم منت سرم بذارید و خونه م بیاید ولی قابل ندونستید."

"حق بده بهمون. سخت بود بخشیدن کسی که هنوز قدمی واسه رفع دلخوریها برنداشته."

چشمامو به چشماش می دوزم، خطوط کنارش عمیقتر شده و شکسته تر نشونش می ده اما باشکوه تر از همیشه ست:

"امروز واسه همین اینجام، چندسال پیش اتفاقی افتاد که هیچ کس نمی خواست بیفته. زلزله

هم که اومد کسی نخواست بودش اما بعدش همه دست به دست هم دادن و ساختن."

این بار زندایی به حرف میاد، با لحنی که شکسته و غمگینه:

"اون زلزله یه قربونی داشت، این زلزله هم همین طور...."

و لباس می لرزه از فشار بغضی که سعی داره کنترلش کنه. با این که مهلا بهم همه چیو گفته

اما قرار نیست اینجا کسی بدونه که من می دونم:

"زندایی، چی به سر الی اومده؟ چرا چیزی درباره ش نمی گین؟"

نگاهی بین دایی و زندایی ردوبدل می شه که معنیشو نمی فهمم، بعدش دایی جون جواب

می ده:

"رفته دنبال زندگیش، دنبال آرزوهایی که اصلا اولویتش نبود ولی وقتی تو بهش پشت کردی دیگه هیچی براش ارزش نداشت."

"الان خوشبخته؟"

"این طور وانمود می کنه."

"یعنی شما باور ندارین؟"

"وقتی می دونیم غم و شادیش وابسته به تو بود، معلومه که باورش سخته."

"دیگه نمی خواد برگرده ایران؟"

"ممنوع الوروده."

خشکم می زنه، به این قسمتش تاحالا فکر نکرده بودم....

"مگه با مشخصات جعلی....."

و تازه می فهمم چه گندی زدم و بقیه ی حرفمو می خورم!

زندایی با حیرت خیره م می شه:

"پس تو می دونی!"

سوتی بدی دادم، ولی دیگه نمی شه ماست مالیش کنم:

"آره.... می دونم."

انگار تو صورت دایی جون دنبال جواب سوالش می گرده:

"فقط ملاقا بوگوته بی." (فقط به ملاقه گفته بود)

چیزی نمی گم. خودش نتیجه می گیره:

"وااای ببه جان؛ عجب دهن لقیه ملاقه!"

فوری ازش رفع اتهام می کنم:

"نه نه، مهلا بهم گفت. یعنی بهش اصرار کردم... خب می دونین؟ اون بچه ست هنوز، نیخته ست..."

هرچند قانع کننده نیست ولی قابل قبول تره، زندایی دیگه دلیلی برای پنهان کاری نمی بینه:
 "حالا که می دونی جای دیگه نگو. دوست ندارم بشیم انگشت نمای فامیل. تا همین اندازه هم برامون بسه. به اون مهلا هم بگو یه کمی دهنشو چفت و بست کنه."

"چشم زندایی خیالتون راحت، ولی..."

مکثی می کنم و اونا در سکوت منتظرن:

"من به الی افتخار می کنم!"

هردوشون تعجب می کنن، بیشتر توضیح می دم:

"کسی که دنبال آرزوهاش می ره و چاله چوله های راه برایش اهمیتی نداره، قابل احترامه. امیدوارم تو کاری که شروع کرده موفق باشه، حتی اگه از نظر بعضی ها غیرقابل قبول باشه."
 "تو مثل همیشه باشعوری ببه جان. کاش همه مثل تو فکر می کردن."

ذهنم دوباره می ره رو اون واژه ی مهیب و هولناک:

"حالا.... واقعا ممنوع الورد شده؟"

"آره، ولی نیازی نداره که برگرده. هروقت دلش تنگ بشه ما می ریم بهش سر می زنیم."

"من هم خیلی دلم می خواد برم بهش سر بزنم."

"نه، بهتره فعلا این کارو نکنی. خیلی عذاب کشیده تا بتونه فراموشت کنه. هرچند می دونم هنوز نتونسته، ولی بازم حالش بهتره. مطمئنم اگه ببیندت دوباره به هم می ریزه. اگه نمی خوای مرد زندگیش باشی دیگه هیچ وقت دور و برش نباش و حتی حالشم نپرس."

می فهمم.... من حق ندارم با روح و روان الی بازی کنم.

"امیدوارم یه روزی توی همین ایران کنسرت داشته باشه و همه ی ما بریم دیدنش!"

جوابم سکوته و لبخند تلخی که دایی و زندایی به آرزوی محالم می زنن.....

«خبری از گمشده ت نشد؟»

خیره می شم به پیام آفلاینی که به محض باز کردن یاهو مسنجر روی صفحه م افتاده. می دونم برای یه غریبه زیادم جالب نیست پیچ و خم های زندگی من، ولی این کنجکاوی برمی گرده به همون روزی که بهش شک کردم.....

«به تو چه؟»

همون طور که مشغول مرور کردن بقیه ی پیام های آفلاینم هستم پیامش میاد:

«هیچی، فقط خواستم ببینم حالم خوبه؟»

و یه عالمه شکلک خندون که دارن روی زمین غلت می خورن. خنده م می گیره:

«خوبی، خداروشکر!»

جوابش شکلکیه که قلبش داره می تپه.

آیدیمو می بندم و آیدی دیگه ای رو که تازگیها ساختم باز می کنم تا یه کمی سربه سر فامیل بذارم. تمام آیدی هایی رو که از توی رجیستری پیدا کردم باز می کنم و همه شونو اد می کنم:

Soli46

siahrooz

Mak_3697

Homa_joooooon

July_julz

Mah_nazi

کلی به آیدی هما جوووون و سیه روز می خندم! یعنی ببین خواهرم چی به روزگار شوهرش آورده که اینه آیدیش!

واسه تک تکشون پیام می فرستم و درخواست asl می دم. این آیدی که انتخاب کردم خیلی خنثاست و نمی شه ازش فهمید پسره یا دختر: galaxy2020

سیستم خونه ی بابا اینا خیلی کلنگیه و اینترنتشون از خونه ی خودم ضعیفتره. حوصله م سر می ره و می خوام آیدی رو ببندم که از طرف July_julz پیام میاد:
«شما؟»

مطمئنم این آیدی مال دوقلوهای افسانه ایه، لبخندی رو لبم می شینه:
«آیدیتو از چتروم آسیا پیدا کردم. می شه بیشتر آشنا بشیم؟»
«بله حتما. اول شما معرفی کن»

«میلاد 23 تهران»

«شکیلا 20 تهران»

خنده م می گیره و زیرلب فحشش می دم؛ پدر سوخته ی دروغگو!
«خوشحالم شکیلا جون. حالا چرا جولز وجولی؟»

«این آیدی مشترک من و خواهر دوقلومه»

«الان با کدومتونم؟»

«خب شکیلام دیگه»

«اون یکی چیه اسمش؟»

«شمیلا»

«چه اسمای قشنگی!»

و هنوز اون خنده ی مسخره رو لبمه.

«مرسی»

و شکلک لبخند می فرسته و قلب.

«دانشجویین؟»

«بله. هردومون ترم دوم پزشکی هستیم»

«به به چه عالی! کدوم دانشگاه؟»

«دانشگاه تهران دیگه. واسه همینم تهرانیم وگرنه اصالتا شمالی هستیم»

چه عجب یه حرف راست زدی! هرچند همینم بیشترش دروغه!

«آفرین. موفق باشید.»

«مرسی. تو هم دانشجویی؟»

«بله! اتفاقا منم رشته بهیاری دانشگاه تهران درس می خونم وگرنه اصالتا اصفهانی ام»

«وای اصفهان! من عاشق اصفهانم!»

و شکلک قلب تپنده...

«چرا؟»

«یکی که خیلی دوستش دارم اصفهان زندگی می کنه»

ابروهام می پره بالا:

«چه جالب! خوش به حالش که اینقدر دوستش داری»

«مرسی.»

«می گم حالا که هردومون دانشگاه تهرانیم یه جا قرار بذاریم همو ببینیم.»

«باشه به موقعش. آخه می دونی؟ من فعلا تهران نیستم. اومدم پیش مامانم اینا»

باشه پدرسوخته، باورکردم!

«حالا می شه بگی اونی که اصفهانه و اینقدر دوستش داری کیه؟»

«داییمه»

«آهان»

خوشم میاد که از صدتا دروغش دوتاش اگه راست باشه یکیش مربوط به منه!

از طرف آیدی هما هم پیام میاد و اون قدر سفت و محکم حرف می زنه که پشیمون می شم از پیام دادن بهش و خداحافظی می کنم. ماکان هم آنلاین می شه و یه قدری چرت و پرت های مردونه واسه هم می فرستیم که می فهمم فلسفه ی حضورش تو فضای مجازی چیزی بیشتر از من نیست!

بهروز هم آنلاین می شه و یه قدری هم سر به سر اون می دارم:

«عجب آیدی خفنی داری داداش! دمت گرم»

«آره. معلومه؟»

«چه جورم»

کمی که چت می کنیم و چرت و پرت می گیم خداحافظی می کنه و می ره. من هم خیلی خسته م و دیگه دیروقته ولی این دنیای مجازی اونقدر جذابه که دیگه ساعت خواب و بیداریم به هم خورده. قبلا یازده می شد عین مرغ و خروسا می رفتم تو جام، ولی حالا یک نصفه شبه و من هنوز دلم می خواد توی محیط چت ول بگردم.

قبل از این که سیستم رو خاموش کنم طبق معمول می رم تو رجیستری که اگه یه وقت هما و شوهرش اینجا بودن از همین کلک های خودم نزنن و آیدیمو به دست بیارن. حالا حالاها باهاشون کار دارم مخصوصا با سیه روز!

فکر می کنم از عهد پارینه بتنی تا الان این رجیستری پاک نشده که انواع و اقسام آیدی ها رو می شه توش پیدا کرد، یعنی مخزن الاسرار یه واسه خودش. یه دپوی واقعی واسه آیدی هایی که یه تعدادیشون رو قبلا پیدا کردم و یه تعداد دیگه....

یهو برق از سرم می پره و چیزی می بینم که تا چند دقیقه هنگم. باورم نمی شه و حالا با این وضعی که دارم مطمئنم تا صبح خوابم نمی بره....

از خاموش کردن کامی* منصرف می شم و دوباره می رم سراغ یاهو مسنجر و با آیدی اصلیم وارد می شم: (*کامی: اصطلاح متداولی که در آن دوران به جای کامپیوتر استفاده می شد)

«بیداری؟»

منتظر می مونم، حدس می زنم به دقیقه نکشیده جواب بده و اتفاقا حدسم درسته:

«آره. چیه دلت تنگ شد برام؟»

کفرم درمیاد:

«خیلی. اصلا بدون تو دیگه خوابم نمی بره»

شکلکهای مسخره می فرسته، مثلا یکی داره غش و ضعف می ره، یکی قلبش می تپه، یکی رفته تو رویا....

«هروقت احساسات کامل تخلیه شد اطلاع بده»

با خودم کلنچار می رم که چه طوری ادامه بدم، از دستش حسابی عصبانی ام ولی نباید دست به کار احمقانه ای بزنم. تو ذهنم دنبال کسی تو فامیل می گردم که با این آدم همخونی داشته باشه، اما هیچی به ذهنم نمی رسه، فرض می گیرم که درباره ی سن و سال و وضعیت جسمیش دروغ گفته باشه که قطعاً همین طوره، کی می تونه توی فامیل اینقدر خوب صحبت کنه؟ وقتی

در مورد یه الی که تو وجود همه ی دخترا هست حرف می زد و تشویقم می کرد به گیلدا فرصت بدم، با خودم گفتم این آدم حتما روانشناسه... روانشناس... گیلدا... گیلدا!!؟

«شد»

کمی طول بکشه تا منظورش رو از این کلمه ی دو حرفی بفهمم؛ یعنی احساساتش تخلیه شد! چیزی نمی فرستم و هنوز تو فکرم که از کجا شروع کنم، دوباره پیامش میاد:

«هیچ نگاه به ساعت کردی؟»

«آره، می دونم دیروخته»

«پس می شه بگی مرگت چیه که این وقت شب از خواب بیدارم کردی؟»

«ببخشید، نمی دونستم پیام که می فرستم کامی میاد بالاسرت صدات می کنه»

دوباره شکلکهای خنده می فرسته...

«خب حالا چته این وقت شب؟»

زیادی دخترخاله شده باهام، حالتو جا میارم دخترخاله! یه دفعه چیزی به خاطر می رسه و فوراً تایپ می کنم:

«ذوق زده م! دوست داشتم با یکی حرف بزنم و تخلیه احساسات شم»

شکلک قلب تپنده می فرسته:

«چقدر خوب که منو انتخاب کردی واسه این کار. حالا چی شده که این قدر ذوق زده ای؟»

امیدوارم حدسم درست باشه، با تصور این که گیلدا داره اون طرف جوابم رو می ده بی اختیار هیجان زده می شم:

«آخه امشب فهمیدم گیلدا هنوز اون قدر عاشقمه که تمام این مدت با یه آیدی جعلی باهام

چت می کرده»

کمی مکث می کنه و بعد ایز تایپینگ می شه:

«از کجا مطمئنی؟»

لبخند فاتحانه ای رو لبم می شینه، خیلی حال می ده وقتی نود و نه درصد کار برای فضای مجازی کل کل هک و این جور مقوله ها رو دارن سرتو بالا بگیرن و بفهمونی که یه چیزایی حالیته!!

«از اونجا که آیدیش رو از توی رجیستری کامپیوتر خونه مون پیدا کردم!»

از مکثی که هربار طولانی تر می شه می فهمم که آچمز شده:

«رجیستری؟ چه طوری؟»

لبخند خبیثانه ای رو لبم می شینه، آخ که اگه تو گیلدا باشی....

«اونش دیگه به خودم مربوطه، جزو ترفندهاییه که از دوستم یاد گرفتم، هکره!»

دو سه بار ایز تایپینگ می شه اما چیزی نمی فرسته. وقتی تردید و تعللش رو می بینم یه شکلک شیطانی می فرستم با این پیام:

«مطمئنم گیلدا هیچ وقت فکرشم نمی کرده که آیدیش به دامم بیفته! من همین حالا لیست بلند بالایی از تمام آیدی های فامیل جلومه. راستی؛ به نظرت اون هم از یه همچین روشی واسه پیدا کردن آیدی من بهره گرفته؟ ولی چه طور حواسش نبوده آیدی خودشو پاک کنه؟ شاید هم فکر نمی کرده به این زودی بخوام پیام تهران و پشت کامپیوتر قدیمی هما بشینم!»

بازهم تایپ می کنه اما چیزی نمی فرسته. دو بار، سه بار.... کارو یکسره می کنم:

«فکرشم نمی کردی دستت رو بشه، نه؟!»

«من؟»

«بله، تو! گیلدا!!»

«چه قدر جالب! یه بار فکر کردی الی هستم و این بار گیلدا. عجیب نیست که من می تونم هردوی اینا باشم؟ درست مثل همون چیزی که آرزو کرده بودی، این که هردوشون یه نفر باشن!»
 سخته جواب دادن به یه همچین پیام عجیب و غافلگیر کننده ای! شک ندارم خودشه، خود خود گیلداست! وگرنه کی توی این فامیل می تونه به این خوبی حرف بزنه؟
 «بازم بگو! داره جالب تر می شه»

«نمی دونم داری یه دستی می زنی یا واقعا فکر می کنی گیلدام و از کامپیوتر هما استفاده کردم؟»

«تو کی هستی؟ آیدیت تو کامپیوتر خواهر من چیکار می کنه؟»

«مهم نیست کی باشم، ولی مطمئن باش گیلدا نیستم»

«بعد از این همه دروغ و سرکار گذاشتنم بایدم مطمئن باشم!»

بخشی از حرفامو که روزای اول گفته بودم کپی می کنه و می فرسته:

«تو فضای مجازی هرکسی می تونه دروغ بگه و هیشکی هم نمی تونه اعتراض کنه چون خاصیت این فضا همینه»

و بعد پیام خودش رو می فرسته:

«مطمئنم خود تو هم با آیدی های مختلف سر به سر همونایی گذاشتی که آیدی هاشونو از توی رجیستری کشف کردی. پس به من ایراد بگیر»

درواقع جواب قانع کننده ایه، اما من هنوز از دستش عصبانی ام، هرکی می خواد باشه حتی گیلدا:

«خوبه لااقل تو یه نفر دیدی که من ظاهر و باطنم یکیه و حتی تو قالب یه آدم مجازی هم اهل دروغ نبودم»

«آره اتفاقا به خاطر همینم علاقه و احترامم نسبت بهت صدبرابر شده. تو خیلی خیلی شفاف و زلالی»

وقتی یاد تمام اون حرفایی می افتم که درباره ی احساساتم زدم، از خودم متنفر می شم. این کسی که حالا صددرصد یقین دارم از افراد فامیله، حتما پیش خودش فکر کرده از اونایی هستم که سفره ی دلم رو پیش هر کس و ناکسی باز کنم. از اونایی که به راحتی اعتماد می کنم و تمام حقایق زندگیمو می ذارم کنار دروغ هایی که یه غریبه بهم گفته تا احساساتم رو تحریک کنه، از فلجیش، از عشقی که مدت هاست ندیده... آره خب این آدم حق داره از حالا تا آخر عمر به ریشم بخنده. خراب کردی هرمان! لعنت به ساده دلیت....

«آره من زلالم، شفافم، ساده م، احمقم، اسگلم!... وگرنه به غریبه ای که توی همین فامیل بود اعتماد نمی کردم و آسمون و ریسمون زندگیمو براش نمی بافتم. دعا کن هیچ وقت نفهمم کی هستی»

«هرمان!»

جوابی نمی دم، حالم اصلا خوب نیست و حالا احساس سرگیجه دارم....

«اگه تو این طور دوست داشتی که به یه آدم مجازی اعتماد کنی، تقصیر من نیست. به جای من هرکس دیگه ای هم می تونست باشه ولی تو همین آدمی هستی که هستی!»

«بسه گیلدا. فهمیدم روانشناسی ولی من مریضت نیستم»

«گفتم که من گیلدا نیستم، ولی تو صددرصد مریض گیلدایی!»

جا می خورم از این حرف:

«دقت کردی چقدر سعی می کنی درباره ی گیلدا تحریکم کنی؟»

«تحریک که نه، ولی دوست داشتم بدونم احساست نسبت بهش تاچه حد جدیه. مخصوصا حالا که ازدواج ناموفقی هم داشته و قادر به بچه دار شدن هم نیست»

«حالا فهمیدی قشنگ؟»

«آره. فهمیدم قلب تو جای هیچ کس دیگه ای نیست. واسه همین هم الی ازت ناامید شد و رفت.»

«فهمیدن اینا چه دردی ازت دوا می کنه؟»

«دلم می خواست بعد از این زمستون طولانی که داشتی، یه نسیم بهاری برات باشم. ولی حالا دیگه می دونم من اون گلی نیستم که زندگیتو بهار می کنه»

این کیه که هم دختره، هم توی همین فامیله و هم گیلدا نیست؟ به دخترعموها و دخترعمه هام فکر می کنم، همه شون ازدواج کردن و بچه هاشونم کوچیک و نابالغن. هرکی هست از فامیل مامانه که الی رو هم خوب می شناسه، به آیدیش نگاه می کنم و تازه شماره ی 2 که جلوی اسمشه برام معنی پیدا می کنه.....

«مهسا یا مهلا؟»

کمی مکث می کنه:

«دومی»

برام باورکردنی نبود که این حرف ها رو دختر 20 ساله ای زده باشه چه برسه به حالا که می دونم بیشتر از 15 سال نداره!

«باورکنم اینقدر باهوشی که مثل یه زن سی ساله صحبت کنی؟»

«باورکردن آدما اینقدر سخته؟»

«نه، ولی چه طور یه دختر پونزده ساله می تونه مثل یه روانشناس حرفه ای صحبت کنه؟»

«چون خودشو باور کرده حتی اگه بقیه باورش نکنن»

«اون قدر خودتو باور داشتی که فکر کردی می تونی تا ابد سر به سر داییت بذاری؟»

«تو دایی من نیستی، فقط مثل داییمی. سعی نکن تجربه ی الی رو دوباره تکرار کنی»

«اگه فکر کردی می تونی جای الی یا گیلدا رو واسه من پر کنی سخت در اشتباهی!»

«ولی اگه من همون یه نفری باشم که آرزو کرده بودی چه طور؟ کسی که هم گیلداست و هم الی!»

به فکر فرو می رم، این دختر زیرک تر از اونه که بشه باهاش بحث کرد. دارم به معجزه ی بیان خانمها ایمان میارم! ولی من دستم خالی از هر معجزه ایه، نه بلام مثل اینا حرف بزنم و نه حتی عمل کنم. هشت سال پیش هم من منطقی فکر کردم ولی گیلدا بود که عمل کرد!

«ببین مهلا، تو حتی اگه معجونی از جذابیت و مهربونی همه ی دخترای روی زمین باشی، این دل بی صاحب مونده ی من فقط با یه نفره که آروم می گیره. کسی که درحال حاضر از من متنفره!»

«اشتباه می کنی. اون همیشه عاشقت بوده، واسه همین هم از شوهرش جدا شد»

«تو اینا رو از کجا می دونی؟»

«از درد دلهایی که با مهنازخاله کرده. اون ازت دلخوره که چرا توی این سه سال حتی یه بار سراغی ازش نگرفتی»

یاد رابطه ی نزدیک و صمیمانه ش با مهناز می افتم، عجیب نیست اگه رازهای دلشو با اون درمیون گذاشته باشه....

«پس واسه همین ازم خواستی سنگامو باهاش وابکنم؟»

«آره»

«می دونی چیه مهلا؟ من اگه درمورد اسرار شخصی خودم بی احتیاطم، تو اسرار دیگران رو مثل آب خوردن فاش می کنی. تعجب می کنم که توی سخنوری و روانشناسی استادی، ولی در این مورد خاص اینقدر خام و بی تجربه ای»

«درسته. شرمنده م. قول می دم بعد از این بیشتر مواظب باشم»

«مهناز خاله تم عین خودت دهن لقه»

«قبول دارم.»

«چقدر درمورد من به گیلدا گفتی؟»

«راستش اصلا تمام این چت ها واسه همین بود. وقتی دیدم گیلدا فکر می کنه تو دیگه هیچ
علاقه ای بهش نداری، خواستم از احساست نسبت بهش مطمئن شم.»

«تو که گفتی می خواستی گل بهار من باشی؟ کدومشو باور کنم؟»

«هردوش یه حرفه. تنها چیزی که برام مهم بود خوشحالی و خوشبختی تو بود. چه با گیلدا، چه
با الی، چه با من. ولی حالا مطمئنم که تو فقط با گیلدا خوشبختی»

«تو چه جور عاشقی هستی که انحصارطلب و حسود نیستی؟»

«عاشقت نیستم. همون طور که تو عاشق مامانم نبودی»

حرفش خیلی معنی داره، درواقع این یه جور ادای دینه....

«حالا که اینقدر خوشحالی من برات مهمه، آخرین دهن لقی عمرتم انجام بده»

«چیکار باید بکنم؟»

«آیدی گیلدا رو بهم بده»

«گیلدا اصلا تو فضای مجازی نیست»

«مطمئنی؟»

«صددرصد»

نمی دونم چرا بی اختیار خوشحال می شم، انگار از همه ی خبرهای دنیا این برام خوش تره.

«چیزی مونده که هنوز بهم نگفته باشی؟»

«فقط یه چیزی»

«؟؟»

«جاهایی که حرفای قلمبه سلمبه زدم، مهناز خاله کنارم بوده!»

و یه عالمه شکلک خنده می فرسته. نفسم اومده و یادش رفته برگرده، چند ثانیه تو سینه م حبس می شه و بعد با پوف بلندی می فرستمش بیرون:

«فقط دعا کن این یکی شوخی باشه»

چند تا شکلک گریه می فرسته. دستمو زیر چونه م می زنم و به تصویری که هرلحظه با شکلک های جورواجور و مسخره پرش می کنه خیره می شم. شاید الان باید خیلی عصبانی باشم ولی نیستم. تنها چیزی که تو این دنیای رنگارنگ برام اهمیت داره گیلداست و احساسی که امشب این دختره ی دهن لق برام فاش کرد.

«گیلدا»

از همان وقتی که جدا شدم، با نصف مهریه ای که فرید بی کم و کاست و بدون کمترین اذیت و آزاری به من پرداخت، نزدیک محل کارم آپارتمان کوچکی را رهن کردم تا ننگ بازگشت به خانه ی پدری ام را به دوش نکشم، با بقیه اش هم یک پراید دست دوم قسطی خریدم. خانواده ام کاملاً مخالف مستقل شدنم بودند ولی وقتی حس کردند زخمهایم را بیش از این نمی شود دستکاری کرد، اجازه دادند به شیوه ی دلخواهم زندگی ام را ادامه دهم و دیگر پایپچم نشدند.

امروز اما دلم مادرم را می خواهد، سینه ی گرم و شکم برجسته و نرمی که هربار دلم می گیرد سرم را رویش می گذارم و او نوازشم می کند. تمام دیروز و دیشب با مرور خاطره ی دیدار دوباره اش حالم بد بود، خیلی بد. حتی سر کار هم نتوانستم درست روی مشکلات بیمارانم تمرکز کنم و برای همین هم زودتر از همیشه تعطیل کرده ام، ظهر است و صدای اذان از مسجد شهر بلند است.

وقتی می رسم مامان وضو گرفته و برای نماز آماده می شود. با دیدنم گل از گلش می شکند و گرم در آغوشم می گیرد:

"خسته نباشی ببه جان. چه خوب کردی اومدی."

"مرسی مامان خوشگلم. بابا نیومده هنوز؟"

"نه، ولی گلی اینجاست."

زیاد خوشحال نمی-شوم، با گلاره و شوهرش سرسنگینم هرچند مشتاق دیدار پسر کوچولویشان هستم:

"پس چرا خبری از سر و صدای امیرحسین نیست؟"

"صبح زود پاشده بود، خسته شده خوابیده بچه."

"الهی قربون خستگی هاش بشم من."

کفش-هایم را در می-آورم و می-روم داخل، گلاره چادرش را دور سرش پیچانده و گره زده ولی هنوز نمازش را شروع نکرده، حمیدرضا هم رو به قبله مشغول پهن کردن سجاده است. با دیدنم هردو بر می خیزند و سلام و خسته نباشید می گویند، تعجب می کنم از بزرگواری فرید که هنوز هیچی درباره ی من حتی به برادرش هم نگفته که این طور در مقابلم با شرمساری رفتار می کنند، اگر گفته بود قطعاً جای ما عوض می شد و من باید با شرمندگی سر به زیر می افکندم و آنها کینه توزانه از من روی برتابند. واقعا مردانگی می خواهد این همه صبوری و پرده پوشی. امیدوارم خداوند به اندازه ی دلش او را از مواهب خویش بهره مند کند.

امیرحسین گوشه ی اطاق مثل فرشته ها خوابیده. بالای سرش می نشینم و زیرلب قربان صدقه اش می روم، آخرش طاقت نمی آورم و بوسه ای از گونه ی تپل و آبدارش می گیرم. گلاره از گوشه ی چشم نگاهم می کند و لب می گرد. امیرحسین هم خوابش سبک می شود و لای چشمانش را باز می کند و به محض دیدنم گل از گلش می شکفتد و خودش را در آغوشم می اندازد:

"خاله گیلدا جونم!"

"جونم خاله! الهی فدات شم. تولدت مبارک عسل خاله!"

خوشحال می شود که حواسم مثل همیشه به روز تولدش هست:

"آخجون! پنج ساله می شم!"

"چهارسالت تموم می شه می ری تو پنج سال، مرد شدی دیگه!"

می خندد و اشاره ای به کیفم می کند:

"کادو تولدمو بده."

گلاره که حالا نماز اولش تمام شده، مهلت جواب دادن به من نمی دهد:

"فردا که واسه تولدت اومد خونه مون کادوتو می ده."

دلیم نمی خواهد با خانواده ی شوهرم رو به رو شوم، سالهای پیش هم از زیرش یک جوری

دررفته ام:

"من همین حالا کادوشو می دم، فردا شرمنده م."

حمیدرضا نیز وارد بحث می شود:

"خواهش می کنم رومونو زمین نزن گیلدا خانم. می دونم برات سخته اما برای ما سخت تره که

این طور شکاف بینمون بیفته."

می دانم خودم مسئول این شکافم اما اجازه داده ام تمام تقصیرها بیفتد گردن فرید بی چاره:

"برام سخت نیست، فقط نمی-خوام حضورم جو خانواده رو سنگین کنه. قراره همه خوش

بگذرونن، نه این که با اومدنم هرکی یه جور خودخوری کنه."

"این طور نیست، مامان و بابا دلتنگت هستن، لااقل بذار با اومدنت از بار عذاب وجدانشون کم

بشه."

عذاب وجدان بابت این که به رویمان آورده اند قضیه ی بچه دار شدن را و متعاقبش باعث

جدایی من و فرید شده اند! چطور باید جواب این همه بی انصافی را بدهم؟ آیا خدا مرا می

بخشد بابت چنین حق الناس بزرگی؟ شاید باید بروم و یک بار برای همیشه پایان دهم به این آتشی که با خودخواهی افروخته ام....

از سکوت نتیجه می گیرند که دعوتشان را پذیرفته ام، به هر حال من حتی اگر بروم در حد یک سر زدن کوچک خواهد بود.

به مامان کمک می کنم که سفره ی نهار را آماده کند. باقالی قاتوق گذاشته، عشق حمیدرضا! همان طور که توی آشپزخانه مشغول تزیین سالادم، گلاره می آید و کنارم می ایستد:

"خسته نباشی خانم."

بی لبخند پاسخش می دهم:

"ممنون. سلامت باشی."

دستش را روی شانه ام می گذارد و بوسه ی کوچکی کنار گوشم می چسباند:

"کاش قد امیرحسین بهم اهمیت می دادی، یا حتی نصفش!"

"حساب بچه ها از مامان و باباهاشون جداست."

"مگه من چیکار کردم خواخوری؟*" (*خواخور: خواهر)

جوابی نمی دهم و او را با سوال بی جوابش به حال خود می گذارم.

"فردا یه کمی زودتر بیا کمکم کن."

می دانم این حرف را عمدا می زند تا مطمئن شود که برای فردا حتما می روم:

"دیگه روتو زیاد نکن. فردا تا عصر سرکارم، بعدشم باید پیام خونه یه استراحتی کنم. در حد یه

سر زدن کوتاه میام و برمی گردم."

"یعنی چی آخه؟"

"اصرار کنی همین حد هم نمیام."

می داند کاملا جدی ام و کاری را که بگویم حتما انجام می دهم، پس دیگر پایبند نمی شود.

صدای زنگ در که بلند می شود گلاره اظهار نظر می کند:

"انگار بابا بازم یادش رفته کلید ببره."

امیرحسین با اف اف در را باز می کند.

"کی بود امیرحسین؟"

"نمی دونم! گفت منم بازکن."

"یعنی هرکی بگه منم باز کن تو باید باز کنی بچه؟"

امیرحسین اهمیتی به بازخواست مادرش نمی دهد و دوباره سرش فرو می رود توی گوشی حمیدرضا. با خودم فکر می کنم بازی بچه ها هم عوض شده دیگر، قبلا یا ماشین بازی می کردند یا.....

وای خدای من! باورم نمی شود!....

صدایی که آن بیرون مشغول سلام و احوالپرسی با مادرم و حمیدرضا است زیادی آشناست! بعد از آن روز شومی که پشت در نگهش داشتم این اولین بار است که می آید، چرا درست همین امروز؟!

گلاره رنگ به رنگ می شود و زیرلب غمی زند:

"این عوضی اینجا چیکار می کنه؟!"

دلم می خواهد بگویم توی دهانش، او چه حقی دارد راجع به هرمان این طوری حرف بزند؟

"خونه ی خاله شه، به تو چه ربطی داره؟"

و قبل از این که گلاره جواب مناسبی برای این رفتار توهین آمیزم بیابد به این فکر می کنم که حالا باید چه خاکی به سرم بریزم؟ چه طور با این مرد روبه رو شوم که همین دیروز شعله های

عشق را از زیر خاکستر کهنه ی نفرت در اعماق دلم بیرون کشیده و بار دیگر مثل یک دخترک تازه بلوغ یافته ی دبیرستانی به تب و تابم واداشته؟

مادرم به گرمی مشغول خوشامدگویی به اوست و من می دانم همین حالا چه در دلش می گذرد، از یک سو حتما خوشحال است که خواهرزاده اش بار دیگر به دیدنش آمده و از سوی دیگر نگران برخورد او و پدرم است؛ مطمئنم....

"چه عجب کردی ببه جان؟ قدمت سر چشمم!"

"ممنون خاله. نمی دونستم مهمون دارین وگرنه مزاحم نمی شدم."

هرمان و این همه تعارف و تکلف؟!!

حمیدرضا متواضعانه پاسخ می گوید:

"اختیار دارید! باعث سعادتته."

و مامان هم البته عریضه را خالی نمی گذارد:

"اینجا خونه ی خودته ببه جان! اینا هم مال همین خونه ن. مهمون حساب نمی شن."

قلبم هنوز ریتم عادی نیافته، با این حال نمی توانم تا ابد در این آشپزخانه بمانم، هرچه زودتر برای سلام و علیک بروم سنگین ترم. پس دستی به سرو رویم می کشم و یک سینی چای می ریزم و دربرابر نگاه برنده و معنی دار گلاره از آشپزخانه خارج می شوم:

"سلام. خوش اومدی."

با دیدنم برمی خیزد، بی آن که حتی نگاه خیره و گستاخی داشته یا لحن صدایش عوض شود:

"سلام. زحمت افتادی، ممنون."

"نه خواهش می کنم زحمتی نیست. بفرمایید."

دوباره می نشیند و نگاهش را از من می گیرد. هردوی ما زیادی طبیعی بازی می کنیم، چنان در نقش بی تفاوتی فرو رفته ایم که حتی حمیدرضا هم باورش می شود هیچ چیز خاصی میانمان

نیست! سینی را به رسم ادب اول جلوی حمیدرضا می گیرم و بعد جلوی هرمان. بی آن که نگاهم کند یکی برمی دارد و تشکر می کند. بعد هم رو می کند به مامان:

"بهمن دایی نیومده هنوز؟"

"نه، ولی الانا دیگه پیداش می شه."

و نگاهی به ساعت می اندازد. یک ربع به یک است.

حمیدرضا سر اختلاط را با جمله ای تکراری باز می کند:

"خب، چه خبرا؟"

و ادامه اش از آن هم تکراری تر است:

"سلامتی. دعا به جون شما."

بر می گردم به آشپزخانه تا مجبور نباشم بر احساسات سرکش و ضدونقیضم افسار بزنم و همچنان پشت نقاب بی تفاوتی پنهان شوم. گلاره نیز هنوز تصمیم ندارد بیاید بیرون سلام و علیکی کند، حس می کنم بی جهت کینه ی عمیقی از هرمان دارد، درست مثل پدرم....

ناگهان افکارم را به هم می ریزد، این بار بی ملاحظه تر از همیشه:

"می گم این اگه فکر کرده اینجا حلوا برایش خیرات می کنن سخت در گوه خوری به سر می بره."

منظورش را می فهمم ولی با استفهامی آکنده از خشم نگاهش می کنم:

"چی می گی واسه خودت؟"

و سینی خالی را آب می کشم و می گذارم پشت سینک.

یک گوشه ی لبش را می فرستد بالا و دستپاچه و عصبی تابی به گردنش می دهد:

"ازدواج شما دونفر یعنی از قبل خبرایی بینتون بوده! بعدش دیگه زندگی من به خاک سیاه می

شینه، می فهمی که؟"

هرچند حق با اوست ولی این فکر که یک نفر تا چه حد می تواند خودخواه باشد و به کسی و چیزی جز خودش و زندگی شخصی اش اهمیت ندهد اعصابم را به هم می ریزد. دست کم تا همین الان فکری نکرده جز این که فرید مرا به خاطر عقیم بودنم طلاق داده، حالا با چه رویی این طوری حرف می زند؟!

عزمم را جزم می کنم که با خاک یکسانش کنم:

"اولا که خبری نیست، بعد هم اگه باشه به تو یه نفر هیچ ربطی نداره! یه بار زندگیمو به گند کشوندی بسه، دیگه اجازه نمی دم به هردلیلی تو مسائل خصوصی من و هرمان دخالت کنی."

متوجه رفتار غلط خودش هست، اما بازهم از در توجیه درمی آید:

"ببین، اگه مادرشوهرم خاله زنک نبود بهت حق می دادم، ولی فکر کن اگه بفهمه بین تو و هرمان از قبل خبری بوده...."

حرفش را می برم، با چشمانی که از نگاه حقارتبار تنگ شده:

"تو که خاله زنک تری خانم وکیل؟! خوب نیست آدم پشت سر کسی حرف بزنه؛ اونم مادرشوهر که حق مادری به گردن آدم داره! تو واقعا زن حمیدرضایی؟! باورم نمی شه!"

بی آن که در پی جواب احمقانه ی دیگری باشد چادرش را سر می کند و برای سلام و علیکی مصلحتی و کوتاه می رود بیرون.

همه ی ما به نوعی ته دلمان منتظر وقوع یک فاجعه ایم و هریک در ذهن خود سناریویی برای برخورد بابا و هرمان نوشته ایم، ولی وقتی بابا کلید می اندازد و وارد خانه می شود تمام آن سناریوها باد هوا می شود.....

"سلام بهمن دایی!"

برای لحظاتی نگاه جاخورده ی بابا خیره در نگاه هرمان می ماند و بعد دستش را پیش می آورد:

"سلام، خوش اومدی!"

"ممنون."

"بشین...."

و با حمیدرضا هم دست می دهد و می رود که لباس هایش را عوض کند، به همین سادگی! درواقع یخ آن رابطه شکسته است، هرچند که بابا هنوز هم رفتار صمیمانه ای با او ندارد. همین که هرمان حق خود را از خانه ی خاله اش گرفته و نشان داده کسی نمی تواند به هیچ دلیلی او را از رفت و آمد به نزد عزیزانش منح کند واقعا عالی است. کلا هرمان این بار انگار آمده که تمام تار عنکبوتها را از شکاف هایی که میان این فامیل افتاده بزداید.

ناهار را بی هیچ تعارف و تکلفی همراه ما می خورد، اصلا انگار عمدا سر ظهر آمده که بفهماند تعارفی درکارش نیست و همه چیز مثل گذشته های دورمان است که با هم سفره یکی بودیم.

خوشحالم که اینجاست و عطر حضورش یادآور تمام صمیمیت های گذشته است. گاهی نگاهی دزدانه میانمان ردوبدل می شود، لعنتی خوب می داند چه موقعی باید با گوشه های چشمش از من دلبری کند! نمی توانم به خودم دروغ بگویم، من بار دیگر به دام این شراب کهنه افتاده ام! با این حال نمی دانم دلیل او برای این کارها چیست، کدام مرد جوانی حاضر است زندگی خود را با زنی مطلقه و نازا بنا کند؟ آیا دلش نمی خواهد پسری مثل امیرحسین داشته باشد که امشب چند بار دیده ام برایش چشمک زده و او را نزد خود فراخوانده و حتی بازی کرده اند؟ من از راز بزرگ زناشویی ام هیچی به کسی نگفته ام؛ حتی به مهناز!

عصری که قصد رفتن می کند، من نیز با مادرم برای بدرقه اش همراه می شوم، پدرم اشاره ای می کند که برگردم و نروم اما من این بار از اطاعتش عصیان می کنم و فقط با زبان اشاره می فهمانم که شرمنده ام!

هنوز روی ایوان ایستاده ایم و هرمان بند کتانی هایش را می بندد:

"برید تو، خودم راهو بلدم."

"نه ببه جان این حرفا چیه؟ بعد از این همه سال قدم سر چشم ما گذاشتی. حالا بدرقه تم نکنم؟"

کارش تمام شده و حالا راست می ایستد، طره ای مقابل پیشانی اش افتاده و کمی عرق کرده:

"هنوز بهمن دایی دلش باهام صاف نیست، نمی دونم چرا.... درحالی که من پا روی غرورم گذاشتم و اومدم. فکر هم نمی کنم اون قدرها جنایت کرده باشم که باهام این طوری سرد برخورد می کنه."

شرمساری بر لحن مادرم سایه می افکند:

"والا من هم فکر نمی کنم خطای تو اونقدرها هم بزرگ بوده باشه. بهمن با بدتر از اینا هم کنار

میاد، ولی الان حرف هم نمی زنه درست و حسابی باهامون ببینیم مشکلتش با تو چیه...."

نگاهش به سوی من که با یک قدم فاصله پشت سر مادرم ایستاده ام سر می خورد، مادرم

بلافاصله بهانه ای جفت و جور می کند:

"ببخشید ببه جان، من پام یه کمی درد می کنه نمی تونم تا پایین بیام. به مامان اینا سلام

برسون."

هردوی ما منظورش را از این کار می فهمیم و حتی ته رنگی از لبخند روی لب های هرمان حس

می کنم:

"چشم بزرگیتونو می رسونم. خداحافظ."

مادرم جووری نگاهم می کند که یعنی تو بمان، بعد هم از کنارم رد می شود و می رود داخل.

مطمئنم وقتی مرا این طوری جلو فرستاده راه دست به سر کردن پدرم را نیز بلد است! حاضرم

قسم بخورم هرگز در این هشت سال مادرم را اینقدر سرحال و راضی ندیده بودم....

دوباره نگاهم با نگاه هرمان تلاقی می کند و لبخندش کمی پررنگ تر می شود:

"مرسی از پذیرایی و توجهت!"

فورا سعی می کنم ذهنیتش را اصلاح کنم:

"خب، تو هدف خوبی رو دنبال می کنی، این که دوباره فامیل دور هم جمع شن. از این نظر من هم باهات هم عقیده م و می خوام کنارت باشم، حتی اگه بعضیا به خاطر کینه های گذشته باهات سرد باشن."

لبخندش رنگ می بازد:

"گیلدا!"

دلَم فرو می ریزد و در سکوت منتظر می مانم آنچه را که به خاطرش صدایم زده بازگوید....

"زیاد زحمت نکش که بهترین جمله ها رو ردیف کنی، من نصف بیشتر حرفاتو هیچ وقت نمی فهمم...."

از یک سو متعجبم و از سوی دیگر دلخور، با این حال فقط مکثی کوتاه می افتد میان آنچه که گفته و توضیحی که برایش دارد:

".... من حواسم فقط پرت خودته!"

با این حرف چنان آتشی به جانم می اندازد که شعله هایش تا گونه هایم بالا می آید و زبانم از حرف زدن می ایستد. چیزی نمی گویم؛ چرا که او نصف بیشترش را نمی فهمد....

"به جای همه-ی اینا فقط بگو «چون دوستت دارم».... این تنها چیزیه که تمام و کمال می فهمم!"

خدایا چطور ممکن است یک مرد اینقدر خوب کلمات را به بازی بگیرد؟ جوری که تک تک یاخته هایت را درگیر چیزی کند که هنوز کلمه ای برایش ساخته نشده!

آب دهانم راه گلویم را به سختی می یابد و پایین می رود، نفس-هایم هنوز با ضربان های قلبم هماهنگ نیست و در این شرایط سهمگین نمی دانم چطور باید بازهم نقش بازی کنم؟

"من....."

جان می کنم تا حرفم را تمام کنم:

".....تو این هشت سال به قدر کافی صدمه خوردم، دلیلش هرچی و هرکی که بوده مهم نیست، فقط.... دیگه به زخم های کهنه ی دلم نمک نپاش!"

"من نمی خوام نمک به زخمت بپاشم، اومدم که باهم خوب باشیم، همین!"

چه خواسته ی معصومانه ای! مرا یاد زمانی می اندازد که بچه هایی کم سن و سال بودیم، بین من و هرمان دعوی سختی شد و قهر کردیم، وقتی داشتم با مهناز و مهیار توپ بازی می کردم هرمان دست الی را گرفت و آمد پیشمان و از ما خواست بازیشان دهیم ولی ما هنوز قهر بودیم، آن موقع هم همین را گفت، «بیا باهم خوب باشیم....»

بخش گلویم را می گیرد و دلم می خواهد باز هم بچه شویم و عمر کینه هایمان کوتاه و زودگذر باشد نه به درازای هشت سال....

"باشه هرمان، باشه.... خوبیم باهم!"

"این دفعه دعوتت کنم میای خونه م؟"

یاد خانه هایی می افتم که با چادر نماز مادرمان و دو سه تا صندلی می ساختیم، یکی مال من و مهناز و مهیار می شد، یکی مال او و الی. هنوز از پی تمام این سالها خاله بازی را بیش از تمام بازیهای دنیا دوست دارم:

"میام.... حتما!"

"گیلدا!"

"جانم؟"

"دوستت دارم...."

لب می گزم و اشکم فرو می چکد، یکی دو پله بالا می آید و اشکم را با نوک انگشتش می گیرد، روی می گردانم ولی مانعش نمی شوم، بازهم بالاتر می آید و مقابلم می ایستد:

"نمی خواستم اذیتت کنم گیلدا. حاضرم همه چیو جبران کنم."

نگاهم را محتاطانه به نگاهش می دوزم:

"چه جوری؟"

"هیچ وقت نتونستم جای خالیتو با کس دیگه ای پر کنم. زندگی، دار و ندارم، هرچی ساختم و

هرچی خراب کردم همه ش مال توئه به خاطر توئه. فقط تو اگه بخوای...."

"می دونی دلیل جداییم چی بوده؟ می تونی یه عمر با یه زن عقیم...."

انگشتش را روی لبهایم می گذارد و می فشارد:

"مگه نگفتم نصف بیشتر حرفاتو نمی فهمم؟"

دهانم بسته می شود و خیره ی نگاهش می مانم.

"به خاطر هیچی و هیشکی دیگه عشقتو پشت در بسته نذار! باشه؟"

آنگاه خم می شود تا بر پیشانی ام بوسه بنشانند، ناگهان احساس خفته ای که سال های سال

گمش کرده بودم بیدار می شود. چشمانم را می بندم و تا لبهایم از پیشانی ام جدا شود به

اندازه ی صدسال رویا به هم می بافم....

حتی وقتی می رود و درحیاط پشت سرش بسته می شود هنوز در این دنیا نیستم، نه آمدنش

را باور کرده ام نه رفتنش را. پاهای بی رمقم دیگر تحمل وزنم را ندارند، می نشینم روی زمین و

دردمندانه سرم را به نرده می چسبانم....

در را با اف اف برایم باز می کنند، امروز شال سرخی پوشیده ام تا کاملا همان چیزی باشم که

می دانم فرید دوست ندارد. شاید این بزرگترین خدمتی باشد که می توانم درحق فرزانه بکنم!

تعداد مهمان ها بسیار کمتر از ریخت و پاش این مهمانی است، با یک نگاه می توانم بفهمم

که میناخاله و هما هم هستند ولی بیشتر دعوت شدگان از فامیل شوهرگلاره اند.

همه جا پر از کاغذرنگی و بادکنک و ریسه های رقص نور است. امیرحسین زودتر از مادرش به استقبال می آید و خودش را توی بغلم می اندازد. کادو را دستش می دهم و بوسه ای بر صورتش می نشانم:

"تولدت مبارک عشقم!"

"مرسی خاله جونم."

تا سرم را بلند می کنم فرید را می بینم که کنار فرزانه نشسته و فوراً نگاه رمیده اش را از من می دزدد. من نیز حواسم را به گلاره می دهم که آمده تا خوشامد بگوید.

از آمدن پشیمان شده ام، وضعیت عجیبی درست شده و مادر و پدر و خواهر فرید مردد و نگرانند که جلو بیایند و تحویل بگیرند یا خودشان را بزنند به آن راه؟ فرزانه نیز از دیدنم رنگ به رنگ شده و لبش را بی اراده می جود، مطمئنم اگر در جریان دلیل جدایی من و فرید باشد همین امشب همه را خبردار می کند تا دیگر این طور خجولانه با من رفتار نکنند.

به هرحال مادر و خواهرش می آیند جلو و با من روبوسی و احوالپرسی می کنند، من هم یک آن تصمیم می گیرم هرمان فن* بزنم و همه ی تار عنکبوت های خیالی را بدرم، پس می روم طرف فرزانه و با او دست می دهم و سلام می کنم، طفلک هول می شود و از جایش بر می خیزد و حتی روبوسی هم می کند! (*هرمان فن زدن: ترفند هرمان را به کار گرفتن. مثل هرمان عمل کردن)

فرید هم نیم خیز می شود و بی آن که نگاهم کند فقط سلام و احوالپرسی مختصری می کند. لب پسرشان را که توی بغل فرید است می کشم:

"ای جونم، ماشالا!"

و لبخندی به فرزانه می زنم و در برابر چشمان متحیر فامیل شوهر سابق و هووی مستأصلم می روم کنار مادرم می نشینم.

خواهر فرید برایم چای می آورد، تعارفی تکه پاره می کنم:

"ای وای شما چرا زحمت می کشین؟"

"خواهش می کنم عزیزم، وظیفه ست!"

چای را برمی دارم و تشکر می کنم. خم می شود و آهسته درگوشم پیچ پیچ می کند:

"خیلی بزرگواری!"

تنم داغ می شود و از همه ی اینهایی که مثل او فکر می کنند شرمنده ام. دیگر تحمل این وضعیت ساختگی را ندارم، به دنبال فرصتی هستم تا با فرید تنها صحبت کنم و بگویم تمامش کند این بازی زیادی جوانمردانه را....

موقع شام می شود و تقریبا همه ی خانمها به آشپزخانه هجوم می برند تا هرکدام گوشه ی کاری را بگیرند. متوجه می شوم که فرید به دستشویی حیاط رفته و شاید دیگر چنین فرصتی گیرم نیاید. در یک لحظه ی خاص و استثنایی که هیچ کس حواسش به من یا فرید نیست می روم توی حیاط، تازه بیرون آمده و دارد آستینهایش را پایین می کشد، گویا وضو هم گرفته. با دیدن من جا می خورد و لحظه ای مردد می شود که برود یا بماند؟

"بخشید، من باید یه چیزی بهت بگم."

بی آن که نگاهم کند جواب می دهد، درست مثل روزهای قبل از خواستگاری اش:

"خواهش می کنم. می شنوم."

و با پشت آستین می کشد به پیشانی اش تا رطوبتش را بگیرد. می دانم وقتی برای تلف کردن وجود ندارد پس یگراست می روم سر اصل مطلب:

"تو به فرزانه درمورد دلیل جدایی مون تاچه حد گفتی؟"

"فقط گفتم تفاهم نداشتیم، از نظر عقیدتی و این جور چیزا. چه طور مگه؟"

"لطفا به خانواده ت بگو که من چه آدم پست و رذلی بودم تا دیگه این جور شرمنده ی من نباشن."

"هیچ می فهمی چی داری می گی؟"

"نمی خوام هر بار که منو می بینن عذاب وجدان داشته باشن. بذار بگن خداروشکر که این لکه ی ننگ از پیشونیمون پاک شد."

"من نمی فهمم منظورت رو از این حرفا."

"منظورم کاملا واضحه! الان هم من عذاب وجدان دارم هم اونا، بذار همه مون از این وضعیت خلاص شیم و سر آروم زمین بذاریم."

با قدری مکث جوابی را که می خواهد بدهد بالا و پایین می کند:

"من اگه سکوت کردم به خاطر زنداداشه، به خاطر امیرحسینه. مادر من آدم حساسیه و اگه حقیقت رو بفهمه ممکنه گلاره هم از چشمش بیفته. برو زندگیتو بکن و به این چیزا هم اصلا فکر نکن."

"پس من خودم به فرزانه همه چیو می گم."

تند و تیز نگاهم می کند و دیگر از آن دلایل پرمنت تحویلیم نمی دهد؛ بلکه این بار کاملا در موضع ضعف است:

"اگه از سر انسانیت می خوای چنین کاری کنی خواهش می کنم بی خیالش شو! یه درصد با خودت فکر کن اگه زخم ته دلش سرد بشه که چی کم داشتم...؟"

و ادامه ی حرفش را با تمام تلخی و گزندگی اش فرو می خورد و دیده از من برمی گیرد. حس می کنم با سر به دوزخ سرازیر می شوم، دوازده سال تحصیل و کار در رشته ی روانشناسی کافی است برای این که بفهمم با روح و روانش چه کرده ام، ولی معرفت و انسانیت به رشته ی تحصیلی نیست!

"فرید تو هیچی کم نداشتی! ایراد از من بود که زیادی وابسته ی اولین عشقم بودم وگرنه خیلی ها هستن که عشق گذشته شون رو مثل یه لباس کهنه درمیارن و لباس جدید می پوشن و ازش لذت هم می برن."

پوزخندی کنار لبش می نشیند و حرفی می زند که خون در رگهایم می خشکد:

"می دونم، مثل گلاره!"

با تحیر خیره اش می شوم، حتی اگر توضیح ندهد فقط سه ثانیه زمان لازم دارم که به خاطر بیاورم از کجا این موضوع را می داند:

"تو دفتر خاطرات خوندم!"

هشت سال است همه چیز را درمورد من و خواهرم می داند و این اولین بار است که این طور به رویم می آورد. شرمنده ام، هم از فرید و حمیدرضا، هم از خواهرم که خاطراتش را دور ریخت برای پرهیز از چنین روزی ولی من احمق تمامش را نگه داشتم:

"تو که به حمیدرضا چیزی درباره ش نمی گی؟"

"امیرحسین برام مهم تر از اونه که سرنوشتش رو فدای خودخواهیم کنم، هرچند که زنداداش هیچ وقت مثل تو نبوده و حق شوهرش رو تمام و کمال به جا آورده، پس چه دلیلی دارم که به روشن بیارم؟ تو هم اگه حق منو به جا می آوردی و فقط یه بار می گفتی که عشق سابقت رو فراموش کردی، چشم پوشی می کردم."

ولی من این کار را هرگز نکرده بودم و حالا هم پشیمان نیستم از دروغی که نگفته ام:

"تو شانت بالاتر از اون بود که بهت دروغ بگم. الان هم ازم چشم پوشی کن؛ نه به خاطر دروغی که نگفتم، به خاطر حقیقتی که اول زندگیمون باید می گفتم ولی پنهونش کردم."

جوابی نمی دهد، دکمه ی آستین هایش را می بندد و بدون این که منتظر حرف دیگری بماند می رود داخل. من می مانم و آسمان تاریکی که ماهش را گم کرده....

«هرمان»

فایل هایی که مهلا برام فرستاده جون می کنه تا دانلود شه. شک ندارم که مهلا هم واسه آپلودش به اندازه ی من زجر کشیده. لعنت به این اینترنت لاک پشتی!

یکی یکی بازشون می کنم، دختر خوش هیکل و قدبلند با لباس های دکلمه، دامن های چاک دار و آرایش حرفه ای صورت و موها. مدلینگ بلوند ایرانی-آمریکایی که همه با اسم اصلی لیزا می شناسنش و «لی لی» صداش می زنن! حق داره اینقدر محبوب و پرترفدار باشه، بدون هیچ عمل زیبایی از تموم اونایی که توی این حرفه هستن زیباتره!

حالا نوبت کلیپ هاست، به زبون فرانسوی یا انگلیسی می خونه ولی حتی یه ترانه ی فارسی هم نداره. صداش قشنگ و تأثیرگذاره، رقصش زیبا و حرفه ایه، اصلا این یه الیزه ی دیگه ست نه اونی که می شناختمش. باهاش احساس غریبی می کنم. از خودم می پرسم یعنی واقعا تو قلب یه همچین مدلینگ و خواننده ی پرترفدار و زیبایی عشق من می تپه؟! لابد خیلی ها آرزو دارن جای من باشن، خیلی ها فانتزی هاشونو با اون می سازن و خیلی چیزهای دیگه که حتی حوصله ی فکر کردن بهشون رو ندارم.

تلخندی کنار لبم می شینه و کلیپ ها رو می بندم. بعد هم پیامی واسه ماه کوچولو می فرستم:

«گیلدا موبایل داره؟»

آفلاینه، ولی وقتی پیامش میاد می فهمم که invisible بوده:

«آره»

«شماره شو بده»

«قول دادم دیگه دهن لق بازی درنیارم»

«حالا این بارو می بخشمت»

فورا شماره رو می فرسته، من هم بدون تشکر مسنجر رو می بندم و نت رو خاموش می کنم. بعد هم گوشیمو برمی دارم و یه اس ام اس برایش می فرستم:

«واسه دلی که راه به راه بهونه ت رو می گیره چه نسخه ای داری؟»

کمی بعد جوابش میاد:

«ویتامین د، آ و ب»

جواب هوشمندانه ایه و حتما فکری پشتش، ولی من هنوز خودمو معرفی نکردم و متعجبم که چطور جواب یه غریبه رو داره می ده؟ دوباره برایش می فرستم:

«د؟ آ؟ ب؟»

جواب می ده:

«دیدار، آغوش، بوسه»

از جوابش جا می خورم، از یه طرف لذت می برم و از طرف دیگه حسابی خونم جوش اومده و حتی تصور این که با یه مرد دیگه ای این طوری اختلاط کنه تا سرحد مرگ عصبانیم می کنه:

«به همه ی غریبه ها این جوری جواب می دی؟»

«همونی که شماره ی منو بهت داده، قبلا شماره ی تو رو هم بهم داده. چیه غیرتی شدی؟»

طرحی از یه لبخند عمیق رو لبم شکل می گیره، مهلا تنها دهن لق دنیااست که عاشقشم!

«آره چه جورم. خون هرکسی که بخواد خیالی از تو توی سرش داشته باشه به خنجرمن حلاله»

«پس چطور گذاشتی پای سفره عقد یه نفر دیگه بشینم؟»

«چون هیچ وقت باور نمی کردم راست راستی بذاری بری. هنوزم باور نمی کنم چطور گذاشتم پنج

سال مال کسی غیر از من باشی»

چند دقیقه می گذره و یکدفعه پیام عجیبی می فرسته:

«ذَلِكَ لِيَعْلَمَ أَنِّي لَمْ أَخُنْهُ بِالْغَيْبِ وَأَنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي الْخَائِنِينَ»

این برای آن است که بداند من به او در غیابش خیانت نکرده ام و خداوند نیرنگ خائنین را به جایی نمی رساند (سوره یوسف آیه 52)»

با تعجب به این پیام خیره می شدم و بعد تازه دوزاریم می افته و دلم پر می شه از یه حس خوب و تکرار نشدنی:

«پس دلیل بچه دار نشدنتون اینه؟»

«دلیل همه ی اتفاقای خوب یا بد زندگیم فقط تویی هرمان!»

دیگه تحمل این اس ام اس بازیها رو ندارم، شماره ش رو می گیرم و منتظر می مونم، دو سه تا بوق که می خوره جواب می ده و دلم با صدای لطیفش مالش می ره:

"سلام!"

کارم از سلام گذشته:

"دیگه نمی دارم هیچی وهیشکی باعث جدایی مون بشه. اگه کوه هم سر راهمون باشه برش می دارم."

"تنها کوهی که سر راهمونه خودمونیم. هرچیزی غیر از خودمون دونفر، یه شکلک بی جونه، یه توهمه!"

نفس عمیقی می کشم و پلکهای بی قرارم رو آروم روهم فشار می دم:

"تعجب می کنم که چرا هنوز اینجام؟ چرا بال درنیاوردم و کنار پنجره ی اطاقت ننشستم؟ چرا این همه ازت دور بودم؟ چرا گذاشتم این همه دیر بشه؟"

"هنوز دیر نشده. پنجره ی اطاقم بازه، هروقت دوست داشتی پرواز کن و بیا!"

آخرفته جور می کنم و برمی گردم تهران، برام مهم نیست که بهمن دایی این بارهم مخالف باشه یا موافق، درسته که گیلدا هنوز باکره ست ولی از نظر قانونی دیگه اجازه ش دست پدرش

نیست و ما می تونیم فقط با دوتا شاهد بریم محضر و عقد کنیم. مثل خیلی ها نیستیم که آرزوی شب پر زرق و برق و پر رنگ و نیرنگی مثل عروسی رو داشته باشیم، گیلدا هم دیگه فکر نمی کنم از این رویاهای دخترونه تو سرش باشه.

یکراست می رم جلوی آپارتمانش که آدرسش رو قبلا از «دهن لق» فامیل گرفتم. ساعت سه بعد از ظهره و می دونم که الان خونه ست.

زنگ رو فشار می دم، کمی طول می کشه تا جواب بده:

"بله؟"

"بازکن. منم هرمان."

کمی تعلل می کنه و من این بار درکش می کنم، باید به عقایدش احترام بذارم حتی اگه تحملم یه حدی داشته باشه. با این حال درو باز می کنه و من با خوشحالی از پله ها بالا می رم. خونه ش طبقه ی سومه و شاید فرصت کافی داشته که لباس پوشیده تنش کنه ولی بازهم کمی طول می کشه تا بیاد جلوی در.

سارافن کوتاهی با چارخونه های سفید و سرمه ای پوشیده و زیرسارافنی سفید و شلوار لی تیره پاشه ولی من حواسم پرت شال قرمز و موهای سیاهش. خدا کنه بی جنبه نباشم و بتونم این قوای شیطانی و سرکش درونیم رو تحت کنترل دربیارم، تازه می فهمم چرا از این که درو روم باز کنه می ترسه!

"سلام! خوش اومدی."

"سلام...."

و خیره می شم رو تک تک اجزای صورتش، رو مژه هایی که نیازی به ریمل نداره و فقط یه خط چشم نازک پشتشونه، رو لبایی که با رنگ شالش ست کرده! با این که خبر نداشته میام ولی یه کمی بیشتر از حد معمول به خودش رسیده و این باعث می شه غیرتی بشم:

"کسی قرار بوده بیاد؟"

"نه؛ چطور؟"

"همیشه اینقدر شیک و مجلسی می گردی؟"

"مگه بده آدم واسه دل خودش شیک بگرده؟"

"آره خیلی بده! چون من همیشه نیستم که ببینمت. حالم از لحظه هایی که این شکلی بودی و نبودم که ببینمت به هم می خوره!"

"تو بذار به حساب تمام لحظه هایی که منتظرت بودم و نیومدی!"

جوابش دلم رو به تب و تاب می اندازه، اما به خودم قول دادم شیطونی نکنم!

جعبه ی شیرینی رو از دستم می گیره و با تشکر کوچیک و ساده ای می ره کنار تا وارد خونه بشم. دکوراسیون خونه ی کوچیکش زیادی ساده و شیکه، همه چی مرتبه و از تمیزی برق می زنه. از گیلدای وسواسی توقع بیشتری ندارم. دردوبلات بخوره تو سر همای شلخته!

می رم رو کاناپه ی سه نفره ای که گوشه ی اطاقه می شینم تا نفسی تازه کنم، پنجره ها رو و می کنه و من سر به سرش می دارم:

"چی؟ حالا که در بسته ست می خوای شیطونو از پنجره شوت کنی بیرون؟"

خنده ش می گیره و با ناز جواب می ده:

"نه؛ می خوام هوا عوض شه. گرمه یه کم... نیست؟"

به جای تأییدش فقط نگاهم رو بهش می دوزم، پرده رو می کشه و صافش می کنه، بعد هم بی توجه به نگاه حریص و بی تابم می ره تو آشپزخونه تا وسایل پذیرایی رو فراهم کنه. شیرینی هایی رو که آوردم می چینه تویه ظرف شیک بلوری. می دونم نیازی به این کارها نیست ولی انگار عمدا داره لفتش می ده که کمتر مجبور باشه کنارم بشینه...

"گیلدا نمی خوام چیزی، بیا بشین یه دقیقه می خوام باهات حرف بزنم."

"باشه الان میام."

به هر حال من هر قدر هم که بگم، اون بازم کار خودشو می کنه.

"کی از اصفهان اومدی؟"

"همین الان."

"یعنی یگراست اومدی اینجا؟"

"آره، باید کار دیگه می کردم؟"

"خب.... نمی دونم.... چی بگم؟ ناهار خوردی؟"

"نه."

"الان برات داغش می کنم. البته زیرشو تازه خاموش کردم."

تشکری نمی کنم، خوشم میاد حس کنم وظیفه شه! صدای فندک رو می شنوم که داره باهاس گازو روشن می کنه. بعد هم با یه سینی چای و شیرینی میاد و رو میز روبه روم می ذاره:

"تا سفره رو آماده کنم یه چایی بخور."

پیشدست رو که جلوم می ذاره دستمو می ذارم رو دستش، رنگ از روش می پره و با احتیاط نگاهم می کنه، دوست دارم این وحشتی رو که توی چشمش برق می زنه...

"می ترسی ازم گیلدا؟"

جوابی نمی ده، هرچند داره تلاش می کنه که بفهمونه نه ولی خوب می دونم که از ترس داره می میره!

"من هیولا نیستم، حیوونم نیستم.... فقط عاشقتم همین!"

لباشو می گزه و چشماشو به هم فشار می ده ولی سعی نمی کنه دستشو از دستم بیرون بکشه درحالی که می دونم الان خواسته ای جز این نداره. دستشو رها می کنم:

"تا من خستگی درکنم و چاییمو بخورم، تو هم پاشو آماده شو که بریم."

"کجا؟"

"محضر واسه عقد. وقت گرفتم، گفتم مامان اینا هم سر ساعت چهار اونجا باشن."

"چرا این جور با عجله؟"

"بعد از این همه سال تازه عجله ست این؟"

"نه، منظورم اینه که اول به مامان و بابام....."

حرفشو می برم:

"زنگ می زنم بیان محضر. این بهمن دایی با این همه نفرتی که از من داره، تا دوباره کیفمو

زهرمار نکنه ول کن نیست. بذار تو عمل انجام شده قرار بگیره."

"نه اشتباه می کنی، بابام عین پسر نداشته ش دوستت داره ولی مشکلتش با تو چیز دیگه ایه."

"جدی؟ چیه؟"

"بابام با هرکسی که جا بزنه مشکل داره؛ مخصوصا تو!"

بحث نمی کنم، حتما هزارتا دلیل پشت این حرفه که دست کم می دونم یکیش برمی گرده به

قولی که توی سلانسر بهش دادم، قول دادم به اونایی که دوستم دارن پشت نکنم. این که بعدش

چه اتفاقی افتاد و کی مقصر بود مهم نیست، من نباید جا می زدم....

"باشه حق با تو و بابات، ولی خواهش می کنم همین یه بارو به دل من راه بیا."

کارم یه کمی خودخواهانه ست می دونم، ولی همه ش می ترسم دوباره یه بلایی از آسمون نازل

شه و صاف فرو بره تو چشم و چال من! بدون این که چیزی بگه می ره که آماده بشه.

چاییمو با لذت سر می کشم و بعد هم می رم توی آشپزخونه، شیرینی ها رو به جعبه برمی

گردونم و می-دارم تو یخچال. اونقدر همه چی اینجا تمیز و مرتبه که وسوسه می شم یه

کثافتکاری کوچولو راه بندازم، در قابلمه ی لوبیاپلو رو که داره داغ می شه برمی دارم، یه گل

شیرینی تر که روش با خامه و پودر قهوه تزیین شده می دارم وسط برنج و درشو می بندم، بعد هم صدامو تا جائی که بتونه بشنوه بلند می کنم:

"این داغ شده ها؟ خاموش کنم زیرشو؟"

از تو اطاق جواب می ده:

"الان میام، صبرکن."

چند دقیقه بعد از اطاق میاد بیرون درحالی که یه مانتوی شیری خوش دوخت با شال حریر لیمویی و فیروزه ای پوشیده. از آشپزخونه بیرون میام و بدون هیچ توضیحی می رم توی اطاقش، نگاه متعجبش دنبالم سر می خوره ولی من ترجیح می دم بعد از این کمتر حرف بزنم و بیشتر عمل کنم، دور و بر اطاق رو نگاه می کنم و شال سرخش رو می بینم که روی دسته ی صندلی پهن کرده تا چروک نشه. صدای جیغش از تو آشپزخونه باعث می شه یه نیشخند گنده رو لبم بشینه:

"خیلی چندشی هرمان روانی!"

از همون جا جوابشو می دم:

"خودم می خوام بخورم دیگه، تو چرا ناراحتی؟"

شال رو دستم می گیرم و می رم تو آشپزخونه، با یه حال رقت انگیزی داره به محتویات قابلمه نگاه می کنه که دل آدم کباب می شه! زیرلب هم غر می زنه و فحش می ده:

"وای نه.... دیگه تا آخر عمرم لوبیا پلو نمی خورم! کثافت چندش!"

بی توجه به اوضاعی که براش درست کردم پشت سرش وامیستم و شالش رو از سرش می کشم، تا بخواد مقاومت کنه شال قرمز رو می کشم رو موهاش و برش می گردونم رو به خودم:

"الان باید لباسی بپوشی که مناسب بهترین لحظه های زندگیمنه."

هنوز صورتش از منظره ای که توی قابلمه دیده درهم و ناراحت، با دلخوری نگاهم می کنه و مطمئنم تو دلش داره می گه «بهترین لحظه های زندگی؟ اونم با تو کثافت چندش؟» ولی اون دغدغه ش چیزدیگه ست:

."اون شالم مگه چشمه؟ خیلی شیک و قشنگه که!?"

."آره، ولی واسه من فقط سرخ بپوش! من دیوونه ی ترکیب سرخ و سیاهم...."

و تا به خودش بجنبه مرتکب یه ممنوعه ی لذتبخش می شم، تقلا می کنه که خودشو از آغوشم بیرون بکشه ولی من لبهامو رو موهای لخت و سیاهش فشار می دم:

."می دونم از امشب مال منی، ولی هیچی مثل قانون شکنی بهم حال نمی ده! ببخش دیگه...."

و ریشمو می مالم به صورت لطیفش که یه کمی اذیت شه و جیغ جیغ کنه:

."نکن عوضی! خیلی کثافتی!"

."آشغالم هستم!"

."بی شعور!"

."نفهمم هستم!"

یهو آروم می گیره و سرشو رو سینه م رها می کنه، می خندم و می فهمم که اونم خنده ش گرفته، خوشش اومده آره؟! باشه؛ امشب درست و درمون خدمتت می رسم!

«گیلدا»

شبی سرد و طولانی است، چنین برف و سرماییی در این سه دهه ی اخیر بی سابقه بوده، آن قدر هوا سرد است که حتی آخرین درجه ی شوفاژ هم جواب نمی دهد. گوشی ام را از روی عسلی کنار تخت برمی دارم و به ساعتش نگاهمی می اندازم؛ دو و پنجاه و پنج دقیقه، 12 فوریه 2008....

غلطی می زنم و سعی می کنم خودم را زیر پتوی هرمان جا کنم، نفس های عمیق و صدادارش دست کمی از خروپف ندارد و حتی وقتی به او می چسبم از خواب بیدار نمی شود، بیشتر درآغوشش فرو می روم تا این که بالاخره غریزه اش تکانی می خورد و دستش را دورم حلقه می کند و نفس هایش کمی آرام می گیرد....

"هرمان!؟"

"هوم...."

پنجه ام را میان ریش هایش فرو می کنم و کمی صورت و گردنش را قلقلک می دهم:

"یه سر برو زیرزمین ببین این شوفاژ چرا گرم نمی کنه؟"

"اوهوم...."

بی فایده است و الان اگر بمب اتم هم منفجر شود تأثیری به حال این آدم ندارد. بمیرم برای خستگی هایت! از وقتی که به تهران نقل مکان کرده ایم ساعت استراحتش خیلی کم شده، هرچند درآمدش نسبتاً خوب است.

از زیر پتو بیرون می آیم و متوجه می شوم که تاریکی خانه کمی غیرعادی است، کلید برق را می زنم و وقتی روشن نمی شود می فهمم دلیل سرمای شوفاژ را؛ برق ها رفته.

به پذیرایی می آیم تا شومینه را زیاد کنم، در چنین وضعیتی فقط خدا کند که گاز قطع نشود! حس می کنم پنجره ای جایی باز است که این جور سرما هجوم آورده به داخل، پیش از آن که پنجره ها را چک کنم تصمیم می گیرم سری به اطاق خواب دخترم بزنم تا ببینم چه وضعیتی دارد و در این سرما رویش را پس نکرده باشد.

با دیدن تخت خواب خالی اش برق از سرم می پرد:

"یا فاطمه ی زهرا! بچه م...."

نمی دانم چه خاکی به سرم بریزم، اگر شبگردی از من به او رسیده باشد مطمئنم که هر صدای بلندی می تواند تا سرحد مرگ بترساندش، پس تمام احساساتم را درونم می ریزم و بی هیچ

سروصدایی بی قرار و مستأصل برای یافتنش به این سو و آن سو می دوم، تازه متوجه علت آن سرمای خزنده می شوم؛ در ورودی باز است! لعنت به من.... چرا در را قفل نکرده ام؟! خدایا یک دختر بچه ی سه ساله تا کجا می تواند دور شده و به خودش آسیب زده باشد؟

شتابزده به اطاق خوابمان می روم، هرچند واقعا دلم نمی آید مرد خسته ام را بیدار کنم:

"هرمان پاشو شعله نیست!"

مثل فنر از جایش می پرد و پتو را کنار می زند:

"چی شده؟"

"تو تختش نیست، نمی دونم کجاست، پاشو باید دنبالش بگردیم."

زیر لب ای وایی می گوید و فوراً بلند می شود، پالتویم را به همراه شال و کلیدی که کنار در آویزان است برمی دارم....

"صبرکن منم بیام."

توجهی به درخواستش نمی کنم و با عجله از پله ها پایین می روم، جلوی واحد مینا خاله مکشی می کنم ولی می دانم این وقت شب درست نیست زابراهشان کنم مگر این که مجبور شوم.

به حیاط که می رسم همه جا برفی سنگین نشسته و هنوز در حال بارش است، صدای پای هرمان که پشت سرم از پله ها سرازیر شده می آید، به سمت در خروجی ساختمان می روم و لرزان و وحشتزده صدایش می زنم:

"شعله! شعله... کجایی مامانی؟"

با دیدن چهل سانت برف دست نخورده و تروتمیز جلوی در می شود فهمید که این در چند ساعتی است اصلاً باز نشده، خیالم تاحدی راحت می شود و برمی گردم تا نگاهی به حیاط بیندازم، هرمان با موهای بلند به هم تابیده و پالتویی که بر شانه رهاش کرده میان چارچوب در می ایستد:

-. پیداش کردی؟"

-. نه.... خدایا!"

روی زمین با نگاهش دنبال ردپا می گردد، من نیز بی اختیار همین را تقلید می کنم و هردو به یک مسیر می رسیم؛ درخت انجیر....

ناگهان متوجه هیبت کوچک مجاله شده ای می شوم که زیر درخت تکان می خورد، امیدوارم خودش باشد، هرچند که وضعیت بد و هولناکی است ولی دست کم پیدایش کرده-ام!

جلو می دوم بی آن که صدایش کنم، هرمان نیز همزمان با من می رسد و او نیز مراقب است که وحشتزده اش نکند، موهای سیاه و پریشانش جلوی صورتش ریخته و در خودش جمع شده است، مقابلش روی برف ها زانو می زنم و صدایم را تا حد ممکن پایین و آرام نگه می دارم:

-. شعله؛ مامانی؟!"

سرش را بلند می کند و چشمان درشت و زیبایش را به من می دوزد، نگاهش ترسناک است، مردمک سیاهش درمیان عنبیه ی عسلی رنگش زیادی گشاد به نظر می رسد، انگار من فقط در مسیر نگاهش هستم و او مشغول تماشای چیز دیگریست....

پالتویم را آورم و دورش می پیچم و در آغوش می گیرمش، می دانم خواب است، کاملاً خواب، نباید بترسانمش، باید با احتیاط بیدارش کنم:

-. الهی دردت به جونم.... آخه تو دیگه چرا؟"

و صورتم را به صورت یخزده اش می چسبانم. صدای خفه ای از گلویش بیرون می آید؛ با لحنی که شیرین و کودکانه است:

-. بولو.... می خوام با دوستام بازی تَنَم."

وحشتزده می شوم:

-. با کی مامانی؟"



دستش را به سمت زیرزمین که نه؛ جایی که زمانی زیرزمین قدیمی این خانه بود می کشد:

"اون نی نیا،.... دیلدا و مهیال.....!"

پایان

پنج شنبه 27 مهر 1396 - تهران

برای دنبال کردن کارهای خانم تکلیمی عضو کانال زیر بشید

<https://t.me/leilytaklimiroman>